

# عشق و سلطنت

ماہرہی زندگی پر سلفیت کوشش کبیر

موسیٰ نشری عدنانی



## فصل اول

### امتحان درس

در سال ۲۶۴۸ زردشتی مطابق با ۵۶۱ قبل از میلاد و ۱۱۸۲ سال پیش از هجرت پیامبر (ص) کوه‌های واقع میانه اکباتان (همدان) و دریای نیلگون «بحر خزر» در فصل تابستان مرکز تجمع شبانان بود. به خصوص کوه‌های قرقان که به واسطه خنکی هوا کلیه گوسفندهای سلطنتی را از اکباتان (همدان) را که پایتخت بود به آن جا می‌آوردند. این گوسفندها بالغ بر دوهزار رأس بودند و بیست شبان از آنها مراقبت می‌کردند. رئیس آنها مردی به نام میترا دات (مهرداد) بود. این شخص مردی بود پنجاه ساله که دارای قدی کوتاه و موهای طلایی تیره و صورتی باریک و گونه‌های سرخ آفتاب سوخته و چشم‌های ازرق و ریش تنک بود. گاهی اوقات ده رأس از گوسفندان را که متعلق به شخص سلطان بود انتخاب می‌کرد و در کوه‌ها می‌چرانید. گاهی هم این کار را به کس دیگری واگذار می‌کرد تا به گله‌های دیگر سرکشی کند.

روزی در اوایل تابستان (بهمن ماه قدیم) که هوا رو به گرمی بود، میترا دات گوسفندها را در مرتع رها کرده بود و بر تخته سنگی به چوب شبانی خود تکیه داده و آواز سر داده بود ناگاه صدای پای کسی را شنید و آواز خواندن را قطع کرد.

میتزادات سر بلند کرد و آن جوان را صدا زد:  
 - اگر ادرات پس چرا دیر آمدی؟ مگر مادرت اسنا کو به تو نگفت که بعد از خواندن درس به صحرا بیایی؟  
 اگر ادرات جواب داد:

- پدر جان، مادرم سفارش شما را به من رسانید ولی در بین راه چند گرگی دیدم و چون آنها موجوداتی اهریمنی و دشمن گوسفندان ما هستند تصمیم گرفتم با تیر و کمانی که همراه دارم آنها را بکشم و سرانجام دو رأس از آنها را نابود کردم. علت دیر آمدن من این بود!

اگر چه میتزادات این جوان را پسر و او نیز میتزادات را پدر خطاب کرد ولی آنها از لحاظ صورت ظاهر هیچگونه شباهتی به یکدیگر نداشتند. اگر ادرات جوانی است هجده ساله که دارای قدی متوسط و چهار شانه صورتی گرد و گونه‌هایی سفید و کمابیش سرخ است و چشم‌های درشت و سیاه و مژه‌های بلند و ابروهای نازک و سیاه و بازوهای بلند دارد و موهایش بر مطابق مرسوم آن زمان از کلاه بیرون آمده و در اطراف سر پراکنده شده بود. اگر چه پیراهن نمدی او دلیل آشکاری بر اصالت شسانی او است ولی شجاعت و سطوتی که در چهره‌اش نقش بسته است او را یکی از امراء و یا پادشاه زادگان جلوه می‌دهد.

میتزادات گفت:

- امروز بعد از ظهر بنا شده است که آن ساتراپ (حاکم) به چادر ما بیاید و در س‌های تو را امتحان کند. آیا برای دادن امتحان آمادگی داری؟  
 اگر ادرات جواب داد:

- بله پدر جان، من حاضر هستم و به خوبی می‌توانم از عهده امتحان بر آیم. ولی آیا شما می‌توانید به من بگویید این کسی که می‌خواهد مرا امتحان کند، کیست؟

میتزادات جواب داد:

- فعلاً نمی‌توانم بگویم، اما در موقع لزوم او را خواهی شناخت.  
 اگر ادرات گفت:

- پدر، الان چند سال است از پاسخ به این سؤال طفره می‌روی. چند روز پیش هم به شما گفتم پدر من یک شبان‌زاده بیش‌نستم و افراد دیگری نظیر من هستند ولی آنها اصلاً سواد ندارند و به گوسفند چراندن مشغولند و ابتدأ کسی به فکر آنها نیست. چه دلیلی دارد این شخص که نامش را نمی‌دانم اصرار دارد مرا محترم دارید و معلم خصوصی برای من بیاورد؟ علاوه بر این احکام زردشت، تاریخ سلاطین قدیم و وضع حکومت سلاطین و مسالک فعلی را بدانم. آن هنگام به من جواب دادید که بزودی علت آن را خواهم دانست. آیا وقت آن نرسیده است که مرا از این انتظار بیرون آورید جواب مرا بدهید؟

میتزادات جواب داد:

- پسر جان، همین طور است که گفتم. در کار تو سری هست که بعد از دادن امتحان، آن شخص به تو خواهد گفت. عجلاناً وقت تنگ است باید به چادر برویم تا آن شخص محترم معطل نشود.

این بیگفت و برخاستند و به اتفاق یکدیگر به طرف چادرهایی که از دور نمایان بود روانه شدند. در بین راه دیگر صحبتی در این باب نشد مگر این که اگر ادرات برای پدرش نقل کرد که دبروز در نزدیکی باغ سلطنتی در میدان اسپدوانی با چند نفر از شاهزادگان و امیرزادگان مشغول بازی قلعه‌گیری بودند و او را به ریاست خودشان انتخاب کرده بودند. در هنگام بازی پسر آرتیمبارس در دویدن و هجوم به قلعه طرف مقابل سستی کرد و از همراهان عقب ماند و یکی از بچه‌های فقیر را که به تنبلی او خندیده بود کشتک زد. من حکم کردم که به جرم این سستی و تنبلی و برای احقاق حق آن بچه فقیر بیست و پنج چوب به پای او زدند و او گریه‌کنان به چادر پدرش رفت.  
 باغ سلطنتی در نزدیکی همین مکان برای استراحت شاه در تابستان ساخته

شده بود. این باغ؛ باغ بسیار بزرگی بود و در وسط آن قصری بود موسوم به قصر فربرز که دارای ایوانی بزرگ و بیست اتاق بود. سلطان با خانواده خود در این قصر مسکن داشتند و چهار طرف باغ به وسیله خیابان‌هایی محصور شده بود که در دو طرف آنها را درخت بید کاشته بودند، چهار قصر در چهار سوی باغ وجود داشت که هر کدام متعلق به یکی از امراء بود. در طرف مغرب، قصر وزیر سلطان موسوم به «هارباگس» قرار داشت که جنب دروازه باغ بود و نیز در طرف مغرب این قصر، قصر دیگری بود که آتبارس داماد سلطان در آن سکونت داشت. در این باغ نهرها و دریاچه‌های متعدد و انواع و اقسام درختان میوه و گل‌های رنگارنگ موجود بود. بیرون باغ چادرهایی زده شده بود که به ترتیب متعلق به امراء و رؤسای کشوری و لشکری و بعد صاحب‌منصبان بود. چادر میتزادات هم در بین این چادرها قرار داشت ولی او چند چادر دیگر هم دورتر از خیمه‌گاه عمومی داشت که هر روز صبح اگر اوقات را برمی‌داشت و به آن خیمه‌ها می‌پرد و خود برای گوسفندچرانی به کوه‌ها می‌رفت و اگر اوقات تا ظهر در آن جا با معلم مخصوص خود می‌ماند. سپس در حوالی ظهر به گردش و شکار به کوه می‌رفت و گاهی هم به خیمه‌گاه عمومی می‌رفت و با بچه‌های امراء مشغول بازی می‌شد.

میتزادات و اگر اوقات به خیمه‌های مخصوص میتزادات رسیدند. در آن جا اگر اوقات صدای پای اسی را شنید و به عقب نگاه کرد. دختری بی‌نهایت زیبا سوار بر اسب همراه چند سوار دیگر می‌آمد. به محض دیدن این دختر قلب اگر اوقات بنای تیش گذاشت و حالش منقلب شد ولی میتزادات مجال نداد تا به درستی به قیافه دختر نگاه کند دست او را گرفت و داخل خیمه مخصوص درس خواندن شدند.

بعد از نیم ساعت فردی حدوداً پنجاه و پنج ساله و تنومند با قدی متوسط و صورتی نرگسی و گونه‌های سرخ مایل به کبود و ریش سفید و بینی بزرگ و آرد خیمه شده، ظاهر او نشان می‌داد که یکی از امراء یا شاهزادگان است. به

محض وارد شدن او میتزادات و اگر اوقات برخاسته تعظیم کردند.

آن شخص رو به اگر اوقات کرد و گفت:

- پسر، آیا می‌توانی امروز نتیجه زحماتی را که معلم تو در این مدت کشیده است بدهی و ثابت کنی که امید من و پدرت در این مدت بی‌ثمر نبوده است؟  
اگر اوقات تعظیمی کرد و گفت:

- ساتراب زنده باد، امیدوارم شرمندة نشوم.

آن شخص رو به میتزادات کرد و گفت:

- تعریف مهارت اگر اوقات را در تیراندازی بسیار شنیده‌ایم مایلیم قبل از امتحان دروس او تیراندازی‌اش را ببینم.

میتزادات گفت:

- اگر اوقات در تیراندازی بی‌نظیر است و یقین دارم که خیلی خوب از عهده این کار بر خواهد آمد. ولی بهتر است این امتحان برای فردا باشد. چون چند نفر از ساتراب‌ها از نزدیکی این خیمه عبور کرده به کوه رفته‌اند و اگر ما بیرون بیاییم احتمال دارد شما را در این جا ببینند.

آن شخص جواب داد:

- بسیار خوب، تیراندازی اگر اوقات نیاز به امتحان ندارد ولی باید نتیجه تحصیلات ده ساله خود را به طور مختصر در مدت دو ساعت بدهد.

بعد رو به اگر اوقات کرد و گفت:

- با کمال امتنان برای جواب سوالات شما حاضرم.

آن شخص دست اگر اوقات را گرفته گفت:

- بنشین.

و خودش هم در مقابل او نشسته امتحان را این طور شروع کرد.

- پیش از این در مملکت ما چند سلسله سلطنت کرده‌اند؟

- آن چه ما می‌دانیم تاکنون شش مطابقه سلطنت کرده‌اند. به ترتیب:

آبادیان، پیشدادیان، جمشیدیان، ماردوشان، آنتین، عصر پهلوانی و ششم

مدی‌ها که سلاطین فعلی‌اند.

- تاریخ این سلسله‌ها را بگویند.

- اجداد ما ابتدا در مشرق یعنی در چغرسند « سمرقند » و باختر « بلخ »

سکنی داشتند و آنها را قبیله آریمن می‌نامیم. « به معنی آفتاب یا مشرق »

کم کم عده آنها فزونی یافته و در اطراف پراکنده شدند. جمعی به هندوستان و

جمعی به اروپا و گروهی به طرف یونان و بعضی به ماکدونیا و قسمتی به

ارمنستان و قفقاز و گرجستان رفتند و طایفه دیگر در بیابان‌های آذربایجان

« آذربایجان » و اکیاتان بادی‌نشین شدند که پایه‌گذار سلطنت فعلی هستند.

گروهی دیگر در کنار نهر آراکس « بندامیر » ناگلف پرسیک « خلیج فارس »

اقامت داشتند که پارس‌ها هستند و سلاطین بی‌استقلال پارس کنونی از

آنهاست. اولین طایفه‌ای که در کشور ما از طایفه آریمن سلطنت کرده‌اند طایفه

آبادیان هستند که آبادی منسوب به آنهاست و آخرین سلطان آنها که موسوم

به آبادزاد است به واسطه این که زهد و گوشه‌نشینی در زمان او به حد کمال

رسید و دولت ضعیف شد به دست اقوام بنی‌گوش کشته شد و بعد از مدتی

کیومرث که اولین سلطان اجامیان است طایفه بنی‌گوش را که اهریمن بودند

مغلوب کرد و قدرت را به دست گرفت و هزار سال سلطنت کردند. آن زمان

ایام نیک‌بختی اهالی مملکت ما بود و خیلی چیزها اختراع شد. جمشید از

سلاطین این طبقه است و آذرهوشنگ که زردشت اول است در این زمان در

بلخ ظهور کرد و دست‌نبردها را از این مملکت کوتاه کرد و کتاب زند و

دین خود را در اغلب جاها رواج داد. درست کردن شراب در این زمان رواج

یافت و نوروز اول سال قرار داده شد.

بالاخره این طایفه هم به واسطه اغراب مانده که به بابل و نینوا غلبه کرده بودند مغرض شد و مدتی آنها که طایفه ماردوشان هستند در این جا حکومت کردند و بنا به قولی در سال ۱۱۸۱ زردشتی (۲۰۲۸ قبل از میلاد) بعلوس نام آشوری آنها را مغلوب و ایران و بابل را تصرف کرد و بعد از او پسرش

نینوش شهر نینوا را بنا کرد و بعد از او زرش سیمراس شهر اکیاتان را بنا کرد (۱۱۸۱ قبل از میلاد) بالاخره بعد از ۱۵۰ سال ایران باز به توسط کاوه با فریدون که او را زردشت ثانی گویند و از طایفه آبادیان بود به دست ایرانیان آمد و سلسله آئین تشکیل شد.

مدت سلطنت این طایفه ۱۵۰ سال طول کشید و بعد از او آشوریان بر

ایران غلبه کردند و مدت سیصد سال ایرانیان با آنها در زد و خورد بودند و این

زمان را عصر پهلوانی گویند و مخصوصاً طایفه هخامنشی که فارس‌ها باشد در

این زمان خیلی با آشوریان مبارزه کردند و شجاعت به خرج دادند تا در سال

۲۴۴۹ زردشتی مطابق (۷۶۰ قبل از میلاد) آریاس که « کیفیاد » باشد آن

وضع را به هم زد و سلطنت کنونی مد را تشکیل داد و شهر اکیاتان را بازسازی

کرد. بعد از او پسرش توس سلطان شد و شهر توس (خراسان) را بنا کرد و

هفت قلعه محکم در اطراف اکیاتان بنا نمود که هر کدام به یک رنگ و قلعه

هفتم بر روی تپه‌ای وسط شهر بنا شده بود که محل اقامتش بود. بعد از فریبرز

پسرش که قصر فریبرز بنای اوست مملکت مدی را وسعت داد و مصر را تحت

حمایت آورد. شهر اکیاتان در زمان او پایتخت شد و مرکزیت دین زردشت از

بلخ به این جا انتقال یافت (۶۷۳ قبل از میلاد). بعد از او سیاگزار به سلطنت

رسید و دولت لیدی در زمان او مستقل شد. سرانجام پادشاه کنونی ازیدهاک

(استیاز) پادشاه فعلی (۵۱۵ قبل از میلاد) در سال ۲۶۱۸ زردشتی به تخت

نشست و اکنون سی‌وچهار سال است که سلطنت می‌کند.

آن شخص گفت:

- بسیار خوب، حالا یک سؤال دیگر باقی مانده است که اگر به آن جواب

۱- ولی گویا این سلسله افسانه باشد و شهر نینوا بنای نینوش نیست بلکه آن چه مطلق است این است که قریب ۱۳۰۰ سال قبل از میلاد یکی از سلاطین آشوری آن جا را پایتخت قرار داد و ۲۰۰ سال قبل از میلاد ساسانیان بر عظمت آن افزودند و در آن زمان دور آن شهر ۲۰ فرسخ بود.

دهی، به وعده خود وفا کرده، و مطلبی را که چندین سال در انتظار آن هستی به تو خواهم گفت.

اگر اذات جواب داد:

- هر چه می‌خواهید سؤال کنید.

- سلاطین غیر مستقل فارس که فعلاً در حال حکومت هستند برشمارید.

اگر اذات جواب داد:

- چنان که عرض شد پارسی‌ها از قبیله آریزین هستند و به ده طایفه تقسیم شده‌اند که یکی از آنها پاسارگادی است که فاتحان فارسند و سلاطین کنونی فارس از این طایفه‌اند. تمام افراد این طایفه شجاع و دلیرند و به رنج و سختی عادت دارند و تنبلی و تن‌پروری به آن صورت که در حال حاضر در طایفه مد است ابداً در آنها یافت نمی‌شود. این قبایل در کنار نهرهای آراکس («بندامیر») و اورتاسی (طاب) و کبزیس (کوراب) ساکن هستند. شهر پرسه‌ویل و پاسارگاد (مرغاب) پایتخت سلاطین فارس است. اسامی سلاطین فارس از این قرار است: ۱- هخامنش ۲- نیسیس ۳- کوروس اول ۴- کامبوز یا که هم اکنون سلطان است. چنان که ذکر شد این سلاطین مستقل نیستند و تحت استیلای سلاطین مد هستند.

آن شخص گفت:

- آفرین، بسیار خوب امتحان دادی. حال وقت است که من به وعده خودم وفا کنم. ولی به این شرط که پس از شنیدن آن خواهشی را که من و میتراذات از تو خواهیم کرد قبول کنی.

اگر اذات جواب داد:

- شما به قدری بر گردن من حق دارید که اگر هر چه بگوئید همچون احکام زردشت بر خود واجب می‌دانم.

آن شخص برخاست و طوری در کنار اگر اذات بر زمین نشست که گویی مطلب بسیار مهمی را می‌خواهد بیان کند و او را مخاطب قرار داده و گفت:

- این راز در ارتباط با تاریخ سلاطین است که من آن را برای تو کامل می‌کنم. به دقت گوش کن تا سخنانم را به خوبی متوجه شوی. نوزده سال پیش آزیدهاک متوجه شد که جنگ و نزاع، مخالف با طریقه عیش و عشرت است و از سلاطین فارس و بعضی امرای خود ترس داشت، و برای این که آنها را از خود راضی کند تا دیگر با او به مخالفت نپردازند و عیش او را تها نکند دختر بزرگ خود را به آرتیمارس که یکی از امرای بزرگ بود داد و دختر کوچکش را هم که آمیسیس نام داشت و لقبش ماندان است به کامبوزیا پادشاه کنونی فارس داد.

بعد از چند ماه آزیدهاک خوابی در ارتباط با ماندان دیده بود، معانی را احضار کرد تا خواب هولناک‌آور را تعبیر کند. آنها بالاتفاق جواب دادند که ماندان پسری به دنیا خواهد آورد که پادشاه مقتدری می‌شود و چند پادشاه را مطیع خود خواهد ساخت و در همان روز خیر آوردند که ماندان از کامبوزیا آبیست است.

آزیدهاک اگر چه باور نداشت که پسر کامبوزیا بتواند با سلاطین مقتدر مد مخالفت کند ولی این خیال طوری ذهن او را مشغول ساخت که نتوانست راحت بنشیند و ماندان را از بازار گاد (پایتخت فارس) نزد خود طلبید شاه مرا که هارباگس وزیر سلطان هشتم نزد خود فرا خواند و امر کرد که مواظب این دختر باشم و به قابلها سفارش کنم که اگر از وی پسر به دنیا آمد او را از بین ببرند و بسیار باز هم تأکید کرد که ماندان متوجه این مسأله نشود زیرا او را خیلی دوست داشت و مایل نبود موجبات رنجش او را فراهم کند. من هم بناچار قبول کردم و مراقب ماندان بودم. سرانجام (یکی از قابلها) پس از به دنیا آمدن نوزاد که پسر بوده، آن را به نزد من آورد و ماندان تصور کرد که فرزند مرده به دنیا آمد. او که از مرگ کودک بسیار محزون بود گریه کرد و گفت:

- قبل از دفن کودک می‌خواهم او را ببینم.

سخن هارباگس که به این جا رسید صدای پای چند اسب شنیده شد. هارباگس صحبت خود را قطع کرد و توجهش به بیرون معطوف شد. طولی نکشید که شخصی با تندی و عصبانیت از پشت خیمه میتزادات را صدا کرد. دو دقیقه طول نکشید که صدای حرف زدن سوارها به گوش این سه نفر رسیده و سواران در درب خیمه ایستاده و با صدایی که اثر تندی و خشونت از وی ظاهر بود میتزادات را آواز کردند.

هارباگس رو به میتزادات کرد و آهسته گفت:

- من آهسته به خیمه دیگری میروم تا مرا نبینند. بین اینها چه کار دارند.

این را گفت و از شکاف خیمه بیرون رفت. به محض این که میتزادات خواست از خیمه بیرون برود چند نفر وارد خیمه شدند. یکی از آنها رو به میتزادات کرد و گفت:

- شاه پسر ت اگرداد را احضار کرده است.

میتزادات با نگرانی پرسید:

- شاه... شاه... پسر مرا می خواهد چه کند؟

آن شخص جواب داد:

- گویا دیروز در حین بازی به پسر آرتیمبارس بی احترامی کرده است. آرتیمبارس از این بابت نزد شاه گله کرده است.

میتزادات خواست حرفی بزند ولی آن شخص گفت:

- کافی است، ما برای صحبت کردن به این جا نیامده ایم و وظیفه داریم پسر ت را ببریم.

پس دست اگرداد را گرفتند و از خیمه بیرون بردند.

دو ساعت بعد از این واقعه در یکی از اتاق های قصر فریبرز که مجلسی مرکب از هفت نفر برقرار بود. از جمله افرادی که در آن جا حضور داشتند شخصی بود که دارای قامتی متوسط و صورتی بزرگ و چشم های روشن تیره و بیسی بزرگی بود و بر روی تخت زراندود نشسته بود. از ناحیه که بر روی

سرش قرار داشت، می شد تشخیص داد پادشاه آرتیمبارک است. در طرف چپ تخت شاه، هارباگس وزیر نشسته بود که قبلاً با وی آشنا شدیم. در طرف راست هم فردی نشسته حدوداً چهل ساله با چشم های سیاه و گونه های سفید و لباسی فاخر بر تن داشت. در قیافه این شخص آثار شجاعت هویدا بود. بعد از چند دقیقه سکوت شاه سر بلند کرد و این شخص را مخاطب ساخت و گفت:

- جناب کامبوزیا، دیروز پسر شبانی به خود این جسارت را داده و پسر آرتیمبارس را زده است.

در حالی که به یکی از افراد اشاره می کرد ادامه و گفت:

- این امیر نزد من شکایت کرده، البته در ابتدا این کار را بیهوده می دانستم اما بعد فکر کردم که یک رعیت باید بفهمد چگونه با امراء و شاهزادگان رفتار کند، برای همین آن پسر را احضار کردم تا جرمش مشخص شود و به مجازات برسد.

بعد رو به آرتیمبارس کرد و گفت:

- بگویند آن پسر را بیاورند.

آرتیمبارس برخاست و از اتاق بیرون رفت. پس از چند لحظه همراه با اگرداد وارد شد. اگرداد بدون هیچ ترس و اهمعای داخل شد و در گوشه ای ایستاد.

شاه رو به اگرداد کرد و گفت:

- پسر، تو دیروز پسر امیر آرتیمبارکس را زده ای؟

اگرداد جواب داد:

- شاه زنده باد، بلی من زده ام.

از این جواب جسورانه آثار خشم و غضب در چهره شاه نمایان شد و گفت:

- گناه بزرگی انجام داده ای و با این جسارت آن را تأیید می کنی؟! آیا

هراس نداری از این که دستور دهم تو را بکشند و جسدت را مقابل حیوانات  
بیاندازند؟!   
اگر ادرات جواب داد:

- شاه زنده باد، هرگز باور نخواهم کرد شاه اقدام به چنین عملی کند زیرا  
شاه نماینده زردشت است و هرگز کاری نخواهد کرد که او را زرد خدای  
بزرگ را از خود ناراضی کند. شاه باید الگوی تمام عبار برای همه مردم باشد  
و به احکام کتاب زند عمل کند.  
شاه متحسانه به اگر ادرات نگاه کرد و گفت:

- مگر کتاب زند کشتن رعایا را بر شاه منع کرده است؟!   
اگر ادرات جواب داد:

- در باب دوم کتاب زند آمده است که تمامی افراد شهر حق حیات و  
زندگی دارند و نباید آنها را از این نعمت محروم کرد. حتی اگر گناه بزرگی  
مرتکب شوند. مگر این که به واسطه دزدی های مکرر و یا راهزنی و قتل نفس،  
اهریمن در روح آنها رسوخ کرده باشد و جایی برای الطاف ایزدی باقی  
نمانده باشد. و نیز در باب چهارم آمده که هر جسدی را باید در پوشش قرار  
داد و در گوه ها دفن کرد. از این روی هرگز تصور نخواهم کرد که شاه به  
دستورات کتاب زند مرا بکشد و جسد مرا مانند مجوسی در مقابل وحوش  
بیاندازد.

شاه گفت:

- مجوس ها کدام دسته هستند؟   
اگر ادرات جواب داد:

- طایفای تورانی و آتش پرست هستند که در این سرزمین سکونت دارند و  
بعضی از عادات زشت آنها به خاطر بی توجهی ما وارد دین زردشت شده است.  
شاه گویی دچار سردرد شده باشد دست روی پیشانی خود گذاشت و  
اظهار حسرتگی کرد. در این بین هارباگس وزیر مجالی پیدا کرد و به آرامی

سختی به گوش آرتیمارس گفت.

آرتیمارس برخاست و گفت:

- شاه سلامت باشد، بنده از تقصیر این جوان گذشتم و استدعا دارم شاه هم  
او را عفو فرمایند.  
شاه گفت:

- نه باید بررسی کنم تا اگر این پسر خلافی کرده باشد به مجازاتش برسد و  
عبرت دیگران شود و این جلسه را به فردا موکول می کنم.

آرتیمارس تعطیلی کرده و به همراه اگر ادرات خارج شدند و به سوی قصر  
آرتیمارس به راه افتادند. هنگامی که به نزدیکی قصر رسیدند خدمتکار  
هارباگس از راه رسید و آهسته چیزی در گوش آرتیمارس گفت و او جواب  
داد:

- بگو چشم.

هنگامی که داخل قصر شدند آرتیمارس، اگر ادرات را به طرف اتانی هدایت  
کرد و گفت:

- تا فردا باید این جا بمانی و اگر خواستی بیرون بیایی فقط در اطراف  
عمارت گردش کن.

آن گاه از اتانی بیرون آمد و اگر ادرات را تنها گذاشت.

اگر ادرات در خلوت به حوادثی که طی آن روز برایش پیش آمده بود  
اندیشید. سپس سخنان هارباگس را به خاطر آورد و متحیر بود که غرض او از  
بیان آن حرف ها چه بوده و چه ربطی به او داشته است. آیا پسری که  
هارباگس از او سخن می رانده، او بود؟ این افکار موجب شد که بیشتر به  
صحبت های خودش با مینترادات بیاندیشد تا شاید سر نخ به دست بیاورد.  
پس از قدری اندیشیدن در مورد صحبت های آن روز به جایی نرسید جز این  
که ماجرای بازی خود با بچه های امراه را برای مینترادات تعریف کرده بود و  
در بین راه دختری را سوار بر اسب دیده بودند.



پس از قدری گشت و گذار در عالم خیال برخاست و به خارج عمارت رفت. در همین حین صدای پای اسبی را شنیده و به محض این که نگاه کرد همان دختر صبح آن روز را دید که همراه پسر آرتمباس و چند خدمتکار می آمد.

اگرادات می اختیار این شعر را خواند:

ای آرزوی خسته دلان یار کیستی

ای جان فدای روی تو دلدار کیستی

سپس خود را به کناری کشید تا آنها او را نبینند. هنگامی که نزدیک شدند آن دختر را به دقت تماشا کرد و دید دختری است تقریباً پانزده ساله با اندامی مناسب و باریک و چشم های درشت با مژه های بلند و ابروهای کشیده و بینی نازک، گیسوان پرکلاغی و تاب دارش بر روی شانه هایش ریخته بود. اگر در این هنگام در نزدیک اگرادات بودید می توانستید صدای ضربان قلبش را بشنوید و از رنگ پریدگی چهره اش به دگرگونی حالش پی ببرید.

او می رود و منش ز دنبال

چون سایه اسیر آفتابم

دختر پس از آن که از اسب پیاده شده وارد قصر شد و به اتاقش رفت و لباس شکار را از تن درآورد و لباس بلندی بر تن دارد. آن گاه برای صدا کردن مستخدم مخصوص خود از اتاق خارج شده و به طبقه دوم رفت و به در اتاقی رسید و صدا زد:

- خورشید، خورشید.

ولی جوانی نشنید و داخل اتاق شد و دید که خدمتکار مخصوص چراغی برایش روشن کرده و آن جا گذاشته چراغ را برداشت و به طرف اتاقش رفت. در این هنگام اگرادات سر راه دختر فرار گرفت. روشنائی چراغ زیبایی دختر را دو چندان کرده بود. دختر که چراغ به دست داشت نتوانست او را به خوبی ببیند و تصور کرد یکی از نگاهبانان قصر است و با عجله پله ها را طی

کرد و به اتاق خود رفت و اگرادات را با قلبی ملتهب و با دلی پر از آتش و سوزان، به حال خود گذاشت.

بعد از نیم ساعت اگرادات به اتاقش برگشت و در عالم خیال به خود گفت:

- چه خطای خوبی مرتکب شدم. ای کاش زمان حبس من طولانی بود. کاش در مجلس محاکمه محکوم می شدم تا آخر عمر در این قصر محبوس باشم.

تا پاسی از شب گذشت اگرادات در این افکار غوطه ور بود. و شب را با خیال آن دختر سپری کرد.

رک گویی باش سر خود را بر باد دهد و شاه کمر به قتل او بندد. از این روی مایل بیستم در جلسه محاکمه او حاضر شوم.  
اگرادات که زبان فارسی را به خوبی می دانست و قادر به تکلم آن بود گفت:

- امیر سلامت باشد، قبل از هر چیز از الطاف عالیجناب نهایت تشکر را دارم و ممنون شما هستم ولی از شما خواهش می کنم و استدعا دارم در جلسه محاکمه من حضور یابید. من اطمینان دارم بزبان مرا یاری می دهد و تمس گذارد اهریمن بر من مسلط شود. حتی اگر محکوم به مرگ شوم، مایلم دوستانم در کنار من حضور داشته باشند چه حضور آنان از شدت رنج و الم ناشی از ترس می گاهد و تحمل آن را آسان می کند. باز هم از شما استدعا می کنم اگر مرحمتی به من دارید در این سختی با من شریک شوید.

کامبوزیا جواب داد:

- پسر جان، تو با این بیان ساده و کلمات شیرین خود مرا امید خود کردی و قلب مرا از محبت خود لبریز نمودی. با کمال میل در آن مجلس حاضر می شوم و تا آخرین نفس از تو دفاع می کنم.  
بعد رو به آرتیبارس کرد و گفت:  
- بفرمایید برویم.

آن گاه هر سه نفر به سوی قصر شاه روانه شدند و بعد از مدتی در مجلس در جای مخصوص خود نشستند. چند دقیقه به سکوت سپری شد و سپس شاه سکوت را برهم زد و رو به کامبوزیا گفت:  
- امروز محاکمه این پسر را به شما واگذار می کنم تا ببینم چگونه فضاوت می کنید.

کامبوزیا سری به علامت تصدیق فرود آورد و رو به اگرادات کرد و گفت:

- آیا پسر آرتیبارس را تو زده ای؟

## فصل دوم

### مجلس شاه

صبح هنگام اگرادات از خواب برخاست و به امید دیدار دختر به بیرون از اتاق قدم گذاشت ولی اثری از وی ندید.  
هنگام غروب آرتیبارس آمد و گفت:  
- برای رفتن به حضور شاه آماده باش.  
هنگامی که از قصر خارج شدند با امیر و فرمانروای فارس کامبوزیا روبرو شدند که در حال قدم زدن بود.

آرتیبارس پس از تعارفات از امیر خواست که در جلسه محاکمه حاضر شود. کامبوزیا برای این که اگرادات متوجه نشود به زبان پارسی جواب داد:  
- اگر چه شاه دیروز به من گفته بود که در جلسه امروز حاضر شوم ولی به هیچ وجه مایل به شرکت در آن نیستم. اخلاق و روحیات سلطان مدتی است تغییر کرده و به جای کینه ریزی و عداوت با دشمنان مملکت به آزار و اذیت اهالی سرزمین خود می پردازد و با اندک مخالفتی از حال طبیعی خارج می شود و حکم قتل بی گناهان را صادر می کند. دیروز در وجود این پسر چنان اثر شجاعت و جرأتی یافتیم که بی اختیار محبتی فوق العاده و درونی نسبت به او در وجود خود احساس کردم. بیستم دارم این پسر به خاطر شجاعت و

اگر ادرات جواب داد:

- بخیر نرود، بلکه به واسطه خلافتی که مرتکب شده بوده حکم کردم او را تنبیه کند.

کاموزیا خواست سؤال دیگری کند ولی شاه مجال نداد و گفت:

- تو دارای چه مقام و هبنتی بودی که حکم تنبیه او را دادی؟ آیا حق مجازات تنها از آن کسی نیست که سلطان باشد و یا از طرف سلطان اجازه صدور حکم داشته باشد؟

اگر ادرات جواب داد:

- شاه سلامت باشد، من هنوز نوجوانی بیش نیستم و به سنی نرسیده‌ام که به خاطر اشتباهی کوچک مواخذه شود.

شاه گفت:

- موجب تعجب و شگفتی است. تو از مردان بزرگ و نامی بهتر صحبت می‌کنی. آن گاه از کسی سن سخن می‌گویی.

اگر ادرات گفت:

- سلطان عالیقدر اگر این عذر مرا قبول نمی‌فرماید تکلیف مرا مشخص کنید، آیا من اجازه دارم از خود دفاع کنم یا این که هر گناهی که به من نسبت می‌دهد باید ساکت باشم و هیچ نگویم؟

شاه گفت:

- این جا جلسه محاکمه است و تو اجازه داری اگر چیزی برخلاف واقع به تو نسبت دادند دفاع کنی.

اگر ادرات گفت:

- بسیار خوب، حالا بنده عرض می‌کنم. دیروز در میان بازی آنگونه میان بچه‌ها رسم است مرا به ریاست خودشان انتخاب کردند و من بر طبق قوانین که در سراسر دنیا مورد قبول است حق داشتم در میان آنها حکم دهم و کسی را که موجب آزار و اذیت دیگران شده تنبیه کنم؟

شاه نگاهی از روی تعجب به اگرادرات کرد و گفت:

- بسیار خوب، بگو ببینم کدام قانون به تو حق حاکمیت داده و ما از آن خبر نداریم؟

اگرادرات جواب داد:

- چند قانون این اجازه را به من می‌دهد. اول این که در اکثر ممالک هر کس دارای نیروی بازو و شجاعت باشد حاکم و دیگران که ضعیف هستند محکوم او می‌شوند و من در مقایسه با همه آن بچه‌ها شجاع‌تر و از همه زورمندتر هستم.

شاه گفت:

- کدام سلطنت است که در آن جا فقط زور حق حاکمیت به کسی بدهد؟

اگرادرات جواب داد:

- ممالک مصر، لیدی، بابلستان و چهارم...

شاه گفت:

- چرا نامی از چهارمین سلطنت نمی‌بری؟

اگرادرات با صدای زیری گفت:

- سلطنت مد که مملکت ما باشد.

از شنیدن این حرف شاه متغیر شد و با غضب گفت:

- آیا نمی‌دانی که حکومت مملکت مد با شخص سلطان است که او

جانشین زردشت است و علاوه بر شجاعت باید از علم و حکمت برخوردار

باشد؟

اگرادرات گفت:

- شاه سلامت باشد، چون حاکمیت را خود شاه به کسی دادند که شجاع

و زورمند بوده و در عین حال دارای علم و حکمت هم باشد پس باید تصدیق

فرمایند که من هم به آن بجهت حق حکومت داشتم زیرا من از همه آنها

شجاع‌تر و در علم و حکمت سر آمد آنها هستم.

گفت:

- خوب، بگو بیسم دیگر چه قانونی به تو حق حکومت داده است؟

اگر ادرات جواب داد:

- قانون انتخاب که در میان یونانیان مرسوم است. وزراء و حکام در آن بر اساس انتخاب ملت تعیین می‌شوند و سلطان فرد برجستهای است که مورد تأیید و برگزیده ملت است و قوانینی را وضع می‌کردند که دولت‌مردان بر طبق آن رفتار کنند. به ویژه در این ایام از برکت قوانینی که سلن حکیم و شاعر وضع کرده است کار دولت یونان خیلی بالا گرفته و از هر جهت رو به ترقی و پیشرفت است.

شاه گفت:

- سلن پادشاه یونان است در حالی که تو او را حکیم و شاعر معرفی

می‌کنی؟!

اگر ادرات جواب داد:

- بله، سلن رئیس جمهور یونان است ولی ملت یونان او را به واسطه دانستن فلسفه و مرسوم شعر به مقام آرگنتا (ریاست و سلطنت) انتخاب کردند. سو دو سال پیش از آن که به ریاست ملت یونان انتخاب شود، سلن شاعری بیش نبود و در کمال سخنی روزگار را می‌گذراند در آن هنگام جزیره «سالامین» را جمهوری کوچک «مگار» از دست اهالی «آتن» گرفته، به تصرف در آورده بود. تلاش مردم در پس گرفتن آن جایی نتیجه مانده و به جز خسارت چیزی از جنگ عاید آنها نشده بود در نتیجه از طرف دولت حکم شده بود که کسی در باب جزیره سالامین سخنی نگوید. سلن اشعاری ساخت و خود را به صورت فردی دیوانه در آورد و در کوچه و بازار آن اشعار را که همگی در ترفیص و تشویق مردم در باز پس گرفتن سالامین بود خواند. این اشعار به واسطه قدرت بیانی که در برداشت طوری مردم را به هیجان آورد که هنگ

برای فتح آن جزیره حاضر شدند.

سلن خود پیشاپیش آنها از آتن خارج شد و بعد از چندین روز جنگ درگیری سالامین را فتح کردند همین امر باعث شد ملت یونان به او گرویده و بالاخره به مقام آرگنتا رسید و قوانین مملکتی را اصلاح کرد. تا آن زمان رسم بود که طلبکاران، بدهکاران خود را به اسارت می‌گرفتند. اولین قانون را لغو کرد و بسیاری از بدهکاران آزادی خود را به دست آوردند. بعد از فراغت از این کارها دو مجلس تشکیل داد: یکی مجلس ملی که اعضای آن از طرف مردم هر سال یک مرتبه انتخاب می‌شدند و اینها مأمورین و مباشرین دولت را انتخاب می‌کردند. دوم مجلس وزراء که مرکب از سه «آرگنتار» وزیر بود و هر کدام اصلاح و ترقی قسمتی از امور مملکت تعیین شده بودند. قوانین مفید دیگری هم از طرف سلن وضع شده است از جمله این که هر کودکی موظف است علوم مختلفی چون تاریخ، جغرافیا، حساب، هندسه، شعر، بلاغت، هیأت، رقص و موسیقی بیاموزد.

شاه پس از شنیدن سخنان اگر ادرات سر خود را پایین انداخت و نه فکر عمیقی فرو رفت. اهل مجلس که انتظار نداشتند شیان زاده‌ای گنگام به این فصاحت و بلاغت سخن بگوید تا تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. شاه سرش را بلند کرد و متعجبانه نگاهی به اگر ادرات و آن گاه به کاموزیا کرد و چند سوال دیگر را مطرح کرد.

سپس رو به اگر ادرات کرد و به زبان پارسی پرسید:

- یونانی‌ها چه مذهبی دارند؟

اگر ادرات هم به فارسی جواب داد:

- یونانی‌ها به الهه‌های گوناگونی معتقدند و برای هر چیز به رسالتی اعتقاد دارند. مثلاً آپولوس رسالت عقل و صنعت و آفتاب است، میتره رسالت عقل و صنایع و جنگ است، ونوس رسالت حسن است و همچنین برای صحرای و دریاها و کوه‌ها هر کدام رسالتی و خدایی یافته و

این خرافات را یونانیان از مصری‌ها آموختند.  
همین که اگر ادات به فارسی این کلمات را در کمال فصاحت گفت شاه رو

به اهل مجلس کرد و گفت:

- آیا هیچ یک از شما باور می‌کنید که این پسر میتزادات شبان باشد؟

همگی بالاتفاق گفتند:

- شاه به سلامت باشد، پسر میتزادات ابدأ ممکن نیست چنین کمالی را دارا

باشد. زیرا آموختن علوم سیاست خارجه به خانواده سلطنتی منحصر است و

کسی جز آنان نمی‌تواند این علوم را فرا گیرد.

شاه گفت:

- پس بگوئید این پسر به کی شباهت دارد و به فاعده باید پسر چه کسی

باشد؟

اهل مجلس قدری به یکدیگر نگاه کردند، و بالاخره یکی از آنها برخاست

و گفت:

- شاه سلامت باشد، قیافه این پسر شهادت می‌دهد که از طایفه اکراد نیست

بلکه از قبیله فارسین است.

و در حالی که به کاموزیا اشاره می‌کرد گفت:

- شاهد زیادی به ایشان دارد.

اهل مجلس همگی این گفته را تصدیق کردند.

شاه یکی از خدمتکاران را صدا زد و به او گفت:

- میتزادات را هر چه زودتر باید در این جا حاضر کنی.

از جلسه محاکمه تا آمدن میتزادات به سکوت سپری شد. در این مدت شاه

دائماً به هارباگس نگاه می‌کرد ولی حرفی نمی‌زد تا میتزادات حاضر شد.

شاه رو به میتزادات کرد و گفت:

- قسم به آیین زردشت که اگر جواب سؤال مرا راست بگوئی با تو کاری

ندارم، بگو بینم این پسر، پسر چه کسی است؟

میتزادات به محض شنیدن این کلام صورتش رنگ باخت و دست و پایش

شروع به لرزیدن کرد و با صدای لرزانی جواب داد:

- شاه سلامت... باشد، پسر خود من است.

شاه گفت:

- راست بگو.

میتزادات جواب داد:

- را... ست... عرض... کردم. پسر خود... م است.

شاه گفت:

- این دفعه اگر راست نگوئی تو را خواهم کشت. راست بگو: این پسر ابدأ

به تو شباهتی ندارد و از بسیاری از علومی که تو ابدأ فرا نگرفتای آنگاه است.

بگو بینم پسر چه کسی است؟

میتزادات گفت:

- این پسر را این آقا (اشاره به هارباگس) نوزده سال پیش به من داد که

بکشم. من او را به خانه بردم و دیدم عیال نوزاد مرده‌ای به دنیا آورده است

و او از من خواهش کرد که این پسر را به جای فرزند مرده خود نگهداری

کند. من هم این مطلب را قبول کردم و به هارباگس گفتم که آن پسر را در

کوه میان برف‌ها گذاشتم. بعد از پنج سال نمی‌دانم به چه وسیله هارباگس از

این واقعه مطلع شد و از من مطلب را سؤال کرد من هم حقیقت مطلب را به او

گفتم. از آن به بعد او امر کرد که این کودک را به خوبی تربیت کنم و

برایش معلم خصوصی بگیرم و ماهی پنج داریک (پول طلای قدیم ایران)

برای مخارج او به من داد. در این اواخر به من گفت که این پسر از خانواده

محترمی است و مادرش ماندان و پدرش کاموزیا است و نباید شاه از زنده

بودن این پسر مطلع شود.

شاه به محض شنیدن این حرف که دلالت بر بوجدی و خیانت او می‌کرد

از خجالت صورتش به سرخی گرایید بدون این که کلام دیگری بگوید

برخواست و مجلس را ترک گفت. اشخاص دیگر حاضر در مجلس به جز هارباگس و کاموزیا و میتزادات و اگرادات رفتند. به محض بیرون رفتن شاه هارباگس و کاموزیا و میتزادات رفت و او را در آغوش گرفت و از شادی کاموزیا برخاست و به سوی اگرادات رفت و با کلمات شیرین که از بنای گریمه را گذاشت. اگرادات هم پای پدر را بر بوسید و وقایع زمان گذشته و روی ادب و احترام ادا می‌شد پدر را از گریمه بازداشته و وقایع زمان گذشته و زحماتی را که میتزادات و هارباگس برای او کشیده بودند برای برای کاموزیا می‌گفت. ولی افسوس که میتزادات و هارباگس از ترس شاه هیچ حال و حواس این را نداشتند که اظهار امتنان اگرادات را متوجه شوند و یا به تشکرات کاموزیا گوش بدهند.

میتزادات به دیوار نکیه داده بود و دست و پایش می‌لرزید و رنگ صورتش از ترس سفید شده بود. هارباگس مثل مجسمه در نزدیک کاموزیا و اگرادات ایستاده بود ولی به قدری فکرس مشغول بود که نه سخن آنها را می‌شنید و نه آنها را می‌دید. قریب نیم ساعت کاموزیا و پسرش مشغول صحبت بودند تا این که کاموزیا ملفت هارباگس شده و برخاست و دست او را گرفته و نگاهی از روی تشکر به او کرده گفت:

- آقا، از زحمات شما ممنون هستم و نمی‌دانم چگونه زحمات شما را جواب دهم همین قدر بدانید که به من زندگی دوباره دادید به طوری که خود را صاحب حیات ابدی می‌بینم.

هارباگس جواب داد:

- آقا، هنوز کار من تمام نشده و من در تمام این جریان به کمک شما احتیاج دارم.

کاموزیا جواب داد:

- مقصود شما را نمی‌فهم.

هارباگس گفت:

- پس خوب گوش فرا دهید.

بعد قدری جلو آمد و آهسته این سخنان را بیان کرد.

- هنوز فکر این پسر، شاه را به خود مشغول داشته و ولی چون نمی‌توانست آشکارا پسر شما را که در واقع بر خودش هم هست بکشد چیزی نگفت ولیکن مسلماً به هر نحو که بتواند این کار را خواهد کرد. باید در این باب فکری بشود.

کاموزیا جواب داد:

- امیدوارم همچنان که او موزد تا به حال از این پسر مراقبت کرده و در زمانی که به هیچ وجه قادر به دفاع از خود نبوده از مهلکه نجات داده بعد از این هم نگذارد هلاک شود. ولی ما هم باید تلاش کنیم. حال به نظر شما چه باید کرد؟

هارباگس گفت:

- شاه آشکارا نمی‌تواند پسر شما را بکشد، ولی باید مراقب بود تا تائیدیری برای قتل این پسر نکنند تا تابستان تمام شود. سپس او را برادرید به فارس ببرید. اگر شاه خواست او را در این جا نگهدارد شما قبول نکنید.

در این بین پیشخدمت شاه وارد شد و به هارباگس گفت:

- شاه شما را احضار کرده است.

هارباگس فوراً برخاست و با کاموزیا خداحافظی کرد و بیرون رفت.

بعد از رفتن هارباگس آن پیشخدمت به کاموزیا گفت:

- شاه فرموده است که شما هم بدون این که به اتفاق ماندان بروید به چادر خودتان که بیرون است تشریف ببرید.

کاموزیا گفت:

- شاه الان کجا است؟

پیشخدمت جواب داد:

- نزدیک عمارت با یکی از معان نشسته است.

کاموزیا فوراً برخاست و دست اگرادات را گرفته از اتفاق بیرون آمدند و

### فصل سوم مهمانی

غروب همان روز، قصر آرتیمارس چراغانی شده بود و برخلاف شب گذشته که سکوت در آن حکمفرما بود، سر و صدای آمدورفت خدمتکاران در آشپزخانه شنیده می‌شد. پیدا بود که جمعی به قصر دعوت شده بودند. داخل قصر، زنی که شباهت زیادی به دختری که از آن صحت کرده‌ام در اتاق مهمانخانه مشغول قدم زدن است. بعد از مدتی دختر اس سوار داخل اتاق شد و با این زن احوالپرسی کرد.

زن جواب دختر را صدا کرد و گفت:

- استپوی من، مگر به تو نگفتم لباس‌های مهمانیت را بپوش؟ چرا باز با همین لباس‌ها به این جا آمده‌ای؟

استپوی جواب داد:

- مادر جان، خود شما بهتر می‌دانید که برای چه میل ندارم لباس محوس کنم. با وجود این اگر امر می‌فرمایید می‌روم بپوشم.  
زن گفت:

- دختر جان، این زن‌ها که امشب به این جا خواهند آمد تو را دیده‌اند لباس نپوشیدن تو فایده‌ای ندارد. به جای آن دعا کن خدا اتصافش به بفرست

از پدها که بدهد تا به میل شخصی خودش تو را مجبور نکند با کسی زناشویی کنی که به او عشق نداری.

اسنبوی رنگ صورتش سرخ شد و سرش را پایین انداخته از اتاق خارج شد. در این بین صدای پا از پله‌های بالان شنیده شد و جمعی از مهمان‌ها آمده وارد اتاق مهمانخانه شدند. جلوتر از همه مهمان‌ها زنی بود، حدوداً چهل ساله با قدی متوسط و صورتی چاق و چشم‌های درشت که هنوز طراوت جوانی خود را از دست نداده بود. به محض ورود جلو رفت و به مادر اسنبوی گفت: خواهر جان، عزیزم خورشیدبانو، خیلی عذر می‌خواهم که نتوانستم زودتر بیایم چون تا به حال منتظر کاموزیا بودم که وعده کرده بود یک ساعت به غروب مانده پیش من بیاید و تا حالا منتظر او بودم.

خورشیدبانو جواب داد:

- عزیزم ماندان، تو گویا مجبوری همیشه عذر و بهانه اعمالت را به دیگران بگویی. این مطلب نیازی به عذر خواهی ندارد. البته من می‌دانم که تو بی‌جهت منتظر نشده‌ای و کاری برایت پیش آمده است.

این سخن را گفت و بعد از آن رو به سایر مهمان‌ها کرد و خوشامد گفت. بعد از آن که هر کدام سر جای خود نشستند یکی از آنها رو به خورشیدبانو کرد و گفت:

- پس اسنبوی کجاست؟ چرا به این جا نیامد؟

خورشیدبانو جواب داد:

- الان رفت که لباس بپوشد و بیاید.

آن زن گفت:

- عجیب است که تا به حال لباس نپوشیده. مگر خبر نداشت که صاف

اشتباه برای چیست؟

خورشیدبانو جواب داد:

- چرا خبر نداشت و من هم مخصوصاً گفته بودم که لباس بپوشد ولی...

آن زن گفت:

- ولی... اسنبوی می‌خواهد شوهر بهتری از بهرام داشته باشد. دیروز هم شنیدم که اسنبوی به محض این که اسم مراسم خواستگاری را شنیده ملول شده و برادرش برای رقع دلنگی با او راه گردش برده است. ولی نفس داشته شما تا به حال با نصایح خودتان او را قانع کرده‌اید و برای گلاب دادن در این مجلس حاضر کرده‌اید.

خورشیدبانو گفت:

- خیلی زیاده‌روی کردید من هنوز سخنی در این باب نگفتم که این گونه جسورانه در مقابل من صحبت می‌کنی. گویا فراموش کردی که با چه کسی حرف می‌زنی؟ خیال می‌کنی که در مملکت آریا (افغانستان) هستی و شوهرت حاکم آن جاست و تو با زن‌های رعایای آن جا طرف هستی. بر فرض این که شاه به تو حکم کرده است که اسنبوی را باید برای زناشویی با بهرام هر طور هست حاضر کنی اجازه نداری که با دختر شاه اینگونه صحبت کنی. تنها کاری برخلاف رسوم انجام شده این است که در مراسم خواستگاری حاضر باشی و گلاب بدهی و اسنبوی نیامده است. من که نمی‌توانم او را به زور حاضر کنم خودتان بروید او را راضی کرده بیاورید.

و بعد از این حرف‌ها خورشیدبانو ساکت شده و آن زن هم جوانی نگفت. فریب نیم ساعت مجلس با کمال بی‌روندی به سکوت گذشت و بعد از نیم ساعت ماندان سکوت مجلس را به هم زد و گفت:

- من انتظار نداشتم در این مجلس این طور حرف‌ها گفته شود و خیلی زشت است که در مجلسی که همه از خانواده سلطنتی هستند سخنان کدورت آمیز میان آنها رد و بدل شود.

بعد رو به خورشیدبانو کرد و گفت:

- شما بروید اسنبوی را قدری نصیحت کنید و او را راضی کرده بیاورید.

خورشیدبانو گفت:



به او گفته بودم که بیاید نس دلم چرا نیامده است.

سپس زو به خادمهای که مشغول پذیرایی از مهمانها بود، کرد و گفت:

برو بین استوبی چرا نیامده و بگو زود بیاید.

خادمه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

استوبی در اتاق خودش میگریه و مینالند و نتوانستم او را آرام کنم.

مآندان برخاست و به سوی اتاق استوبی رفت. استوبی لباسهای خود را

زمین گذاشته بود و مشغول گریه بود. همین که ماندان وارد شد استوبی

ساکت شد و با دستمال اشک چشمهای خود را پاک کرد و به ماندان سلام

کرد.

ماندان جواب سلام داد و گفت:

دختر مگر دیوانه شدهای؟ برای چه گریه می کنی؟ مگر چه شده است؟

استوبی به او مجال حرف زدن نداد با دشواری جواب داد:

نه خالجان، دیوانه نیستم اما حالا دیگر نزدیک است دیوانه شوم.

ماندان دست او را گرفت و گفت:

عزیزم، می دانم که تو چندان تمایلی به بهرام نداری ولی هیچ می دانی که

شاه این مطلب را گفته و به این وصلت امر کرده است؟ و اگر تو قبول کنی

عواقب بدی برای تو و پدرت خواهد داشت؟ شاه را که خوب می شناس

ملاحظه هیچ کس را ندارد. مخصوصاً مدتی است که اخلاقت تغییر کرده

است.

استوبی گفت:

بلی می دانم و همین مطلب مرا واداشت که از دیروز تا به حال با دل خور

کنجسار بروم و سرانجام دیدم چاره ای ندارم و برای همین آمدم که لباس هام

را ببوشم. ولی گریه محال نداد. آه چقدر بدبختم، خدایا مرا یکش که

عوض این لباسها کفن ببوشم و در دل کوهها بخوانم. آه چقدر خوب بود

اگر من دختر یکی از شانها بودم و در قصر سلطنتی این طرز گرفتار شوم

آه...

این کلمات را گفت و دو مرتبه گریه را از نو شروع کرد. هر چه ماندان

سعی کرد او را ساکت کند نشد و در نتیجه او را به حال خود گذاشت و

بیرون آمد. پس از آن که گریه های استوبی به پایان رسیده ماندان وارد اتاق

شد و کنار او نشست و او را بوسید و چشمانش را پاک کرد و گفت:

عزیزم این مراسم هنوز مراسم خواستگاری است تا عروس تو لاف یک

سال طول خواهد کشید. اکنون برخیز و به مهمانان گلاب بده تا آنها بمانان

برای شکایت در حضور شاه نداشته باشند. تا یک سال دیگر خدا کریم است.

استوبی جواب داد:

شما بروید من هم الان لباس می پوشم و می آیم.

ماندان برخاست و از اتاق بیرون آمد و وارد مجلس شد و زو به اهل

مجلس کرد و گفت:

علت دیر آمدن استوبی این بود که هنگامی که می خواست به اتاق

خودش برود از پله های راهرو افتاده و پایش صدمه دیده است. حال که درد

پایش آرام یافته مشغول پوشیدن لباس است.

استوبی بعد از آن که از گریه فارغ شد با کمال حزن و اندوه مشغول

لباس پوشیدن شد و به ثانی و آرامی لباس می پوشید تا قدری دیرتر به مجلس

برود. نیم ساعت طول کشید تا آماده شود. آن گاه به سوی اتاقی که شب

قبل اگرادات در آن محبوس بود رفت تا طرف گلاب را بردارد. هنگامی که

خواست از اتاق خارج شود، چشمش به قطعه پوستی افتاد. او که منتظر

بهبانهای برای معطل شدن بود خم شد و قطعه پوست را برداشت و متوجه شد

بر روی آن چیزی نوشته شده است. محتوای نوشته از این قرار بود:

«خاتم محترم، تو را در رفتن که سوار است بودی و از حقو جانز

میرادات عبور می کردی دهم و دل خود را به نو دادم. ندانم من به اختیار

دل از دست ندادم بلکه چشمهای سیاه تو با رنگ نظر که به حالت من

منودی چنان طاقتم را ربود که یک باره بی اختیار شدم و هیچ چیز جز تو ندیدم ولی افسوس که یک دقیقه بیشتر طول نکشید مستزادات مرا داخل خیمه کرد. بلی داخل خیمه شدم ولی متوجه شدم که دلم همراه تو رفته است. پس باید گفتم که تو دلبر، دل مرا بردی نه من به تو دل دادم. شاهد این ادعای من این است که چند ساعت طول نکشید من در ظاهر به عنوان حبس و در باطن به دیال دل خود و دلبر خود به این فصر آمد و دو مرتبه تو را دیدم ولی افسوس که تو ابداً به من التفاتی نکردی و از زندانی خویش سزائی نکردی. من در همین اتاق تمام شب را به خیال تو نخواستیم و منتظر بودم تا صبح شود بلکه بار دیگر روی تو را ببینم و تو در اتاق حودت از حال من غافل بوی.

سبحری در حیان را به گوشه چشمی

ز حال گوشه نشینان کجا خبر داری؟

خواهش دارم این کلمات را حمل بر بی ادبی من نکن. زیرا وجود تو باعث شد تا این کلمات را بگویم و گرنه شبانزاده‌ای چون من اجازه نداشت شاهزاده‌ای چون تو را اینگونه خطاب کند. ای کاش این نامه به دست تو می‌افتد و نظرت را به سوی من جلب کند. آه جقدر دوست دارم یک دفعه دیگر تو را ببینم و از زبان شریعت سخن بشنوم.

دلبر دلداده تو اگرادات

اسنبوی بعد از خواندن این نامه چند دقیقه مبهور ایستاد. سپس دو مرتبه آن را خواند و در برگرفت و به یاد آن روزی افتاد که محبت آن پسر در دلش افتاده بود و خود را از این محبت ملامت می‌کرد. در عالم خیال بهرام و ازدواج ناخواسته با او را تصور می‌کرد و از طرفی عشق به اگرادات در نظرش محسوس می‌شد. بهرام خیالی به او می‌گفت:

- تو باید با من ازدواج کنی زیرا در بین شاهزادگان امروز من از همه آنها محترم‌تر هستم. من پسر برادر شاه هستم و مسالک شرقی و این مملکت در

دست پدر من بوده و هست. بیش از نیمی از کوه‌های مملکت آریا (افغانستان) به وسیله گاوها و گوسفندهای ما پر شده است و سالی یک کرور درباریک (اشرفی قدیم) در آمد سالیانه ما است. علاوه آریزدهاک پادشاه به این مسئله امر کرده و تو چاره دیگری نداری جز این که مرا به هسری خودت قبول کنی.

گاهی هم اگرادات و چشم‌های درشت سیاهش را به طرف اسنبوی معطوف می‌ساخت و نگاهش بیانگر عشق وی بود. و با زبان می‌زبانی می‌گفت که من تو را دوست دارم و هیچ چیز هم جز عشق ندارم که به تو عرضه کنم. اگر چه شبانان مد به شجاعت من اقرار دارند و همه بزرگان مملکت را از نطق و بیان خود به حیرت انداختم ولی:

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیر که به حقیقت منم امروز و تو را من

من با وجود این همه دانش و شجاعت، برای ایستادگی در برابر تو را ندارم و نمی‌توانم به تو اظهار عشق کنم و به هیچ چیز امیدوار نیستم جز این که تو هم مرا دوست بداری. اگر دل تو مایل به من باشد دیگر هیچ مانعی نمی‌تواند مرا از وصال تو باز دارد. چون عشق بر همه چیز حکومت دارد و امر سلطان در قبال آن تاب مقاومت ندارد.

اسنبوی طوری غرق این خیالات شده بود که موقعیت خود را فراموش کرده بود و از حضور خاله خود ماندان که مدتی بود برای بردن او دم در ایستاده بود غافل بود و بی اختیار به یک طرف اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- بروه برو من با تو ازدواج نخواهم کرد حتی اگر شاه مرا نکشد.

در این بین ماندان نزدیک آمد و بازوی او را گرفته فشار داد و گفت:

- اسنبوی، اسنبوی چه می‌گویی، با که حرف می‌زنی مگر دوباره شده‌ای.

اسنبوی گویی از خواب بیدار شوی به ماندان خیره شد و گفت:

- خاله جان، شما آمدید! خیلی عذر می‌خواهم که نتوانستم امر شما را

اطاعت کنم، خواهش می‌کنم که مرا از آمدن به اتاق معذور دارند.

مندان گفت:

- عزیزم شاه را که خوب می شناسی چیزی برخلاف میل او نمی توان انجام داد و اگر کسی برخلاف میل شاه، کاری انجام دهد باید اعدام شود. چند روز پیش عموی خودش را با چند نفر از ساتراپ‌های (حکومت‌های) محترم و سر یک امر جزئی به قتل رساندند. چرا این طور رفتار می کنی؟ امشب به هر صورتی شده بیا تا یک سال دیگر خدا بزرگ است.

اسپوی گفت:

- نه، نه خاله جان، خواهش می کنم این حرف را تکرار نکنید. حاضر هستم بپریم ولی با بهرام پیوند زناشویی نندم. از شما خواهش می کنم نزد شاه بروید و با او صحبت کنید شاید بتوانید او را از این فکر منصرف کنید چون شاه به شما بسیار علاقه دارد و ممکن است در این موقع صحبت شما در دل او اثر کند و من از این مهلکه نجات پیدا کنم.

مندان جواب داد:

- بلی درست است، شاه ممکن است به خاطر علاقهای که به من دارد به حرف من گوش بدهد، اما در این مورد، سخنان من سودی ندارد، زیرا جز بهرام کس دیگری هم شأن همسری با تو نیست و شاه نسبت به این که خانواده سلطنتی با خانواده‌های محترم پیوند ببندد، بسیار مقید و حساس است. ای کاش پسری داشتیم تا تو را به همسری او درمی آوردم. اما متأسفانه منصرف کردن شاه با چنین اوضاعی غیرممکن است و راه چاره‌ای نداریم. خواهش می کنم نصیحت مرا قبول کن و برخیز تا با همدیگر به مجلس برویم و گلاب بدهی تا بیسم بعد از این چه می شود.

اسپوی گفت:

- خاله جان، شما باز حرف اول را تکرار کردید. من گفتم که حاضرم بپریم ولی با بهرام ازدواج نکنم. او مردی شمشگر و ظالم است و همه از گناهان او ناخبرند. ایزدان او را مرید مرا دوست دارد و من هرگز به بهرام که

مجسمه اهریمن است شوهر نمی کنم.

در این بین خادمه وارد شد و قطعه پوستی به دست اسپوی داد. اسپوی آن را باز کرد و دید به خط پدرش کلمات ذیل نوشته شده است:

« دختر عزیزم، به محض رسیدن نامه من خاله خود مندان را در اتاق خلوتی ملاقات کن و محرمانه به او بگو که تعجب تو بابت پسر مترادات یعنی اگرادات سپیده نبود.

دیرروز در مجلس شاه معلوم شد که اگرادات پسر مترادات نیست بلکه پسر مندان و کاموزیاست که نوزده سال قبل شاه به واسطه سوزنی که از خواب باطل خود نسبت به این پسر پیدا کرده بود امر کرده بود که به محض تولد او را از پیش مندان ببرند و بگویند که مرده است. هارباگس او را به مترادات سپرده و او از اگرادات مراقبت کرد و به این سن رساند. تا سرانجام در جلسه محاکماتی که به خاطر انشاه وی تشکیل شده بود معلوم شد که پسر کاموزیا است. فعلاً شاه تمام اهل مجلس را حبس کرده و کاموزیا با پسرش در بیرون باغ در جادر خودش است و از آمدن به باغ ممنوع است برای این که مندان از این واقعه ناخبر ننهد و در این باب با مغان مشورت کند. اگر آنها وجود این پسر را برای شاه مضر بدانند تمام افراد شرکت کننده در جلسه محاکمه را که از این واقعه خبر دارند خواهد کشت. وظیفه مندان این است که قبل از این که مغان به نزد شاه بروند آنها را با پول تطمیع کند تا بگویند اثر آن خواب رفته است. سپس به شاه بقبولانی که از موضوع خبر داری ولی شاه از منع خبر، مطلع نشود بعد از خواندن این نامه آن را نابود سازد.

آرتسارس

اسپوی هنگامی که نامه را می خواند آثار خوشحالی در چهره اش نمایان شد. پس از این که نامه را به پایان رساند رو به مندان کرد و گفت:

- خاله جان، فرمودید اگر شما پسری داشتید می توانستید مرا خلاص کنید؟

ماندان گفت:

- بلی استیوی.

استیوی گفت:

- به اورمزد قسم بخورید نجاتم می‌دهید؟

ماندان آهی کشید و گفت:

- این قسم چه فایده دارد من که پسری ندارم.

استیوی گفت:

- من می‌ایلم شما این قسم را بخورید ولی نه با این تصور که پسری ندارید

بلکه چنین فرض کنید که شما دارای پسری هستید و شما از وجود او مطلع

نیستید و اکنون برای شما خبر آورده‌اند که پسر نوزده ساله شما در همین

نزدیکی‌هاست.

ماندان گفت:

- دختر چه می‌گویی، امشب حرف‌های تو عجیب و غریب است. بسیار

خوب، قسم به اورمزد که اگر من دارای پسری باشم نمی‌گذارم تو را به بهرام

بدهند، حال بگو ببینم چه می‌خواهی بگویی؟

استیوی گفت:

- حالا عرض می‌کنم که به قید فسمی که خوردید بر شما لازم است که مرا

از این مهلکه نجات بدهید، زیرا شما دارای پسری نوزده ساله هستید و امشب

اگر ادرات است.

ماندان گفت:

- من...! پسر دارم؟! اگر ادرات... اگر ادرات. کدام اگر ادرات را می‌گویی؟

استیوی نامه پدر را به دست ماندان داد. ماندان آن را خواند و دست به

گردن استیوی انداخت و بنا کرد سر و صورت او را بوسیدن و می‌گفت:

- استیوی، من به قول خودم عمل خواهم کرد و تو را خلاص می‌کنم.

حیالت آورده باشد تا زنده هستم ممنون تو و پدرت هستم.

بعد از آن نامه را سوزاند و از اتاق بیرون آمد و استیوی را که از شادی بی‌اختیار می‌خندید تنها گذاشت و وارد مجلس شد و گفت:

- خانم‌ها، خیلی متأسفم از این که ضیافت امشب به وقت دیگری موکول شد.

یکی از زن‌ها گفت:

- برای چه؟

ماندان جواب داد:

- برای این که پدر عروس و پدر داماد را پادشاه حبس کرده و معلوم

نیست برای چه؟ از قراری که برای من خبر آوردند پادشاه نسبت به آنها خیلی

غضبناک است امر کرده است که کسی پیش آنها نرود.

مهمانان از شنیدن این خبر مبهوت و نگران شدند و سخنی بر لب نیاوردند.

بعد از چند لحظه مادر بهرام برخاست و رو به خورشیدبانو کرد و گفت:

- خانم از شما عذر می‌خواهم خواهش می‌کنم که جسارت‌های مرا ندیده

بگیرید.

خورشیدبانو گفت:

- حالا شام بخورید بعداً بروید.

او جواب داد:

- خانم شما دختر شاه هستید و به راحتی می‌توانید شوهر خودتان را خلاص

کنید ولی من باید بروم فکری در این باب بکنم و فرصت شام خوردن نیست.

این بی‌گفت و از اتاق خارج شد و رفت.

بعد از رفتن او ماندان هم از اتاق بیرون آمد و خادمه خود را امر کرد تا

شمعی روشن کند و در جلوی او به طرف قصر فربرز بروند.

هنگامی که به قصر رسیدند به مستخدم مخصوص خود گفت:

- به گوی بگویند این جا بیاید.

هنگامی که گوی آمد او را به اتاق برد و بعد از مدتی صحبت کیسز برزگ

جاری پول طلا به گبو داد. سپس ماندان به سوی قصر آرتیمبارس روانه شد.

## فصل چهارم

### ملاقات مادر و پسر

فردای آن روز پادشاه در یکی از اتاق‌های قصر با یکی از معان مخصوصش مشغول گفت‌وگو بود و آثار اوقات تلخی از چهره هر دو نمایان بود.

شاه رو به مع گفت:

- من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم دیگر ممکن نیست این پسر را از بین برد. ماندان از فرار معلوم از این واقعه مطلع شده و من هرگز نمی‌توانم دل او را بشکنم زیرا من در دنیا فقط به این دختر علاقه دارم. حال قبل از آن که معان از اکباتان بیاید شما بگویید بیسم در طالع این پسر چه می‌بیند.

مع گفت:

- من از دیشب تاکنون برای تعبیر خواب شما کتاب‌های مختلفی را مطالعه کردم. همه را خواندم و به تمام علوم از نجوم و غیره متوسل شده و این طور فهمیدم که این پسر اقتدار زیادی پیدا خواهد کرد و به چند سلطان قایق خواهد آمد. ولی از او نسبت به شما بی‌احترامی واقع نخواهد شد و همواره شما را بزرگ و محترم خواهد شمرد.

شاه گفت:

- بسیار خوب، حالا بهتر است شما بروید و وزراء را از طرف من مرخص نمایید و به آنها بگویید که علت حس و غضب شاه به شما این بود که چرا باید وزرای مملکت از جواب به یک بچه عاجز باشند. سپس پیش ماندان برو و مزده پسرش را به او بده و او را به چادر کاموزیا ببر تا پسرش را ببیند و آن گاه کاموزیا و پسرش و ماندان را پیش من بیاورید.

مخ جواب داد:

- اطاعت می‌کنم.

و فوراً برخاست و بیرون رفت.

ماندان از هنگامی که این خبر را شنیده بود، دست به کار شده، توسط خورشیدبانو به شاه فهساند که از این مطلب مطلع شده ولی خودش نزد شاه نرفت. تصمیم داشت هنگامی پیش شاه برود و از این موضوع سخن گوید که شاه با معان مشورت کرده باشد. در طی مدتی که شاه با مخ مشغول مشاوره بود ماندان ترتیب همه کارها را داده بود و درباره این که چگونه با شاه صحبت کند تا از چنان زراب شوم رها شود، بسیار فکر کرده بود.

در این اثنا خادماش وارد شد و گفت:

- مع شاهی با آرتیمارس در بیرون قصر منتظر هستند و می‌گویند از طرف شاه پیغامی برای خانم دارند.

ماندان برخاست و لباس مخصوصی را که هنگام ملاقات باید بر تن کند پوشید و گفت:

- بگویید بیایند.

خادمه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه مخ و آرتیمارس وارد شدند و نزدیک اتاق به زمین نشستند.

ماندان که می‌دانست شاه آنها را برای چه نزد او فرستاده است در چهار آرتیمارس نظر کرد و آثار خوشحالی را در صورتش مشاهده کرد. و خیالش آسوده شد که حاش پیام مبارکی هستند.

پس از چند دقیقه مخ شروع به صحبت کرد و گفت:

- خانم شاه به من امر کرده است که مزده پسرکی را به شما بیاورد.

ماندان مثل کسی که از هیچ جا خبر ندارد، گفت:

- فرمایش شاه نزد من از هر چیز با اهمیت‌تر و بزرگ‌تر است. بگویید چه فرموده‌اند؟

مخ گفت:

- به نظر شخص خودتان چه می‌تواند باشد؟

ماندان خود را همچون کسی که به فکر فرو رفته باشد نشان داد و گفت:

- نمی‌دانم چه چیزی می‌تواند برای من مزده و حس خوشی باشد؟ مگر این که بخواهید خبر آمدن برادرم سیاگزار را به من بدهید ولی تاکنون پیش شاه آمدن او را به این صورت به من خبر دهد.

مخ گفت:

- نه، این مسأله نیست بلکه موضوعی است که برای شما بسیار حائز اهمیت است.

ماندان گفت:

- خوب حالا بگویید بیسم چه خبر است.

مخ گفت:

- آیا یاد دارید که نوزده سال پیش شما آستن بودید؟

ماندان گفت:

- بلی به خاطر دارم و آن نوزاد پسر بود و مرده به دنیا آمد.

مخ گفت:

- یقین دارید که آن پسر مرد؟

ماندان گفت:

- بلی مرد.

مخ گفت:

اگر او نمرده بود اکنون چند سال داشت؟

ماندان گفت:

مقصود شما از این حرف‌ها چیست؟

مغ گفت:

مقصود این است که به شما مژده بدهم که آن پسر زنده است.

ماندان گفت:

چه می‌گویید؟!

مغ که قلب خود را برای بیان ماجرا آماده کرده بود، ترتیب بردن و ترتیب آن پسر را که آمیخته‌ای از راست و دروغ بوده، گفت و در تمام مدت مراقب بود که کلامی از سوء قصد شاه بر زبان نیاورد. سرانجام گفت که پسرش با کامبوزیا در بیرون باغ است و اکنون برای بردن ماندان نزد آنها آمده است. ماندان از مغ تشکر کرد و چند سکه طلا به او داد. سپس با آرتامارس و مغ به سوی بیرون باغ رهسپار شدند. در طول راه ماندان غرق افکار مختلفی بود. طی این مدت پس از شنیدن خبر زنده بودن پسرش غرق خوشحالی بود. او همیشه در آرزوی داشتن فرزندی بود و اکنون که شنیده بود پسرش زنده است محبت فوق‌العاده‌ای به او پیدا کرده بود بخصوص هنگامی که وصف سخن‌سرای او را در مجلس شاه از دیگران می‌شنید. هنگامی که به چادر کامبوزیا نزدیک شدند قلبش بنای تبیدن گذاشت ولی خود را کنترل کرد تا مغ و آرتامارس متوجه پریشانی حال او نشوند.

آرتامارس به گوش فراوانی که در کنار چادر ایستاده بود چیزی گفت. پس از چند لحظه فراول خارج شد. اگرادات پشت سر او بیرون آمد. ولی ظاهر اگرادات بسیار تغییر کرده زیرا دیگر لباس‌های شبانی را بر تن نداشت و لباس مخصوص رؤسای لشگری فاریسان را بر تن کرده و سر و روی خود را مرتب کرده بود و زیبایی‌اش بیشتر از قبل نمایان شده بود. پدرش، نام او را عوض کرده و به نام جد خود «کورس» خطاب می‌کرد.

ماندان به محض دیدن این پسر تمام اندامش شروع کرد به لرزیدن و با ناله‌های از حرکت باز ماندند و نتوانست خود را کنترل کند و با صدای ضعیفی گفت:

خدایا... خدایا... این منم. این پسر من است...

و به زمین افتاد و بیهوش شد. فوراً کامبوزیا و کورس (اگرادات) به سوی ماندان رفتند و او را بلند کردند و به داخل خیمه بردند.

مغ و آرتامارس دیگر ماندن را جایز نمی‌دانستند و آنها را به حال خود گذاشتند. کورس و کامبوزیا قدری گلاب به صورت ماندان زدند تا حالت جا بیاید. هنگامی که ماندان چشم باز کرد و پسرش را دیده، شروع به بوسیدن و نوازش او کرد و گفت:

ای پسر عزیزم، خداوند کسی را که موجبات جدایی ما را فراهم کرده به جزای خود برساند. آن هنگام که تو به مادر احتیاج داشتی تو را از من پنهان کردند. آه پسر عزیزم، من مادر تو بودم آن وقت همچون اطفال بی‌مادر بزرگ شدم. هنگامی که تو را از من ربودند پستان‌های من پر از شیر بود و مرا به رنج می‌آورد گویی تو را از من طلب می‌کنند تا در بغل گیرم و با مهربانی به تو شیر دهم. ولی افسوس که فرد دیگری با ناهم‌رمانی به تو شیر می‌داد. کورس عزیزم، سال‌ها در آرزوی فرزند پسری بودم و چون ناامید شده از زندگی دانه کنده و در آرزوی مرگ بودم. ولی خدای تعالی بر من منت گذاشت و تو را به من بازگرداند. هنوز باور نمی‌کنم آیا در عالم خواب و رؤیا تو را می‌بینم و با واقعیت را می‌بینم و تو پسر من هستی؟

قریب یک ساعت این مادر و پسر مشغول این قبیل صحبت‌ها بودند. سپس کامبوزیا که در کناری ایستاده بود و صحبت‌های آنها را گوش می‌کرد پیش آمد و گفت:

مغ و آرتامارس منتظر ما هستند تا به حضور شاه برویم. بهتر است صحبت‌های خودتان را به وقت دیگری موکول کنید و برخیزید برویم.

مندان و کورس برخواستند و همراه بقیه به طرف باغ روانه شدند. به واسطه ضعفی که به ماندان عارض شده بود قدری از همراهان عقب ماند و کورس هم به احترام مادرش با او همراهی می کرد.

بعد از مدتی کورس شروع به صحبت کرد و گفت:

مادرجان، شما اظهار تأسف می کردید که مسؤول تربیت من نبودید و من توسط اشخاصی که نسبت به من محبت پدری و مادری نداشتند تربیت بزرگ شده ام. چون در آن موقعیت حال شما برای پاسخ دادن مناسب نبود مطلبی عرض نکردم. حالا که شما تسکین یافته اید و می توانید صحبت مرا در این خصوص گوش بدهید سخنی می گویم. البته انسان بسیار خوشبخت خواهد بود که در آغوش مادرش پرورش یابد و هر چه می خواهد برایش مهیا باشد و پدرش حامی و حافظ او باشد بخصوص اگر پدر و مادر متمول باشند و بتوانند اسباب آسایش و راحتی اولاد خودشان را مهیا کنند. ولی به نظر من این خوشبختی در واقع اسباب بدبختی او را در آتیه فراهم می آورد و این عزت سرانجام موجب ذلت او خواهد شد. زیرا بچهای که در آسایش و رفاه زندگی کرده و در نزد پدر و مادرش عزیز باشد به همان اندازه از تحصیل علم و اخلاق پسنیده باز می ماند و به راحت طلبی و تن پروری عادت می کند. با دیده حقارت به ضعف و فقر نظر می کند و آنها را همچون حیوانات می داند. اثری از شجاعت و حرارت در وجودش یافت نمی شود پدر و مادرش به واسطه محبتی که نسبت به او دارند او را از کار کردن و زحمت کشیدن منع می کنند و غذاهای لذیذ به او می خوراندند و کودک به محبت پدر و مادر غرق می شود اما معلم خود را تسکین نمی کند. حال از شما می پرسم که آیا راضی می شدید که من تمام مدت نزد شما بودم و بدون هیچ هدفی به تحصیل دروس می بردم و پس از آن به گردش در گوه و دشت و تیراندازی مشغول می شدم و هیچ گاه از حرارت و شجاعت برخوردار نبودم. اگر من یا شبانان و شایان از گدائست و برخاست نمی کردم مثل سایرین آنها را انسان نمی دانستم و بعد از

آنها ظلم و تعدی روا می داشتم.

هنگامی که به در باغ رسیدند، کورس منهنش را قطع کرد تا بعد دانستن آن را بگیرد. هنگامی که کورس می خواست داخل شود پیش به او رسید و قطعه پوستی به دست او داد.

کورس به کناری رفت و شروع به خواندن نامه کرد. هنگامی که نامه را می خواند آثار شادی از صورتش نمایان بود.

«حتماً جد من زده اید که نامه از چه کسی است. بلد نوشته شده آن کس جر استنبوی خیمته. من دلم بسیار کنجکاو هستم تا از من آنگاه مطلع شوند پس بیش از این شما را در انتظار نمی گذارم و با هم نامه را می خوانیم:

« عزیزم، هنوز نمی دانم پدر و مادرت چه اسمی برای تو انتخاب خواهند کرد بنابراین به همان اسم اولی تو را خطاب می کنم و من گویم اگر دات عزیزم، نامه تو را اورمورد به دست من رساند. نمی دانم چگونه حال خودم را پس از خواندن نامه شما توصیف کنم. ولی همین قدر کافی است که بدانید هنگامی که از کنار حیمه سیزادت عبور می کردم آرزوی شما در دلم بیدار شد و بعد از خواندن نامه تو متوجه شدم که تو هم مثل من هستی ولی بعد از خواندن آن آرزوی دیگری کردم و آن این که ای کاش آزاد بودم و اختصارم در دست افرادی نبود که واسطه ملاحظیات سیاسی تاه کنند. می دانستم آرزوی معالی کرده ام و دچار باس و ناصبی شدم و می خواستم خود را نابود کنم ولی اورمورد این کار را بر من نپسندید و من از مقام و مرتبه شما آگاه شدم و از طرف دیگر صفتی که برای بدبختی دانش من فراهم ساخته بودند به هم حورده تمام شعبای من از دلم بیرون رفت و ناصبهایی من سدل به امید گردید. ولی این حورحالی دیری نباید زیرا آن هنگام که شما آن نامه را برای من نوشته بودید از این که پسر امیر فارس هستید آگاه نبودید. حال من خواهم از شما سوالی کنم و این که آیا اکنون دچار تردید نیستید و نظر شما تغییر

فصل ششم / ۱۹



نکرده است.

امیدوارم که هر چه زودتر بر من منت بگذارید و از این خیال آسوده‌ام  
کنید تا تکلیف خود را بدانم.

باید در آتش عم هجر نو سوختن

با با امید و شوق وصال تبرستن

امضاء: س

پس از آن که کورس نامه را به پایان رساند آنها به قصر فریبرز رسیدند و  
به نزد شاه رفتند. بعدها از سخانی که بین آنها گفته شده آگاه می‌شویم.

### فصل پنجم

#### مع بزرگ

غروب آن روز شاه حکم کرده بود که احدی جز مغان در قصر سلطنتی  
نباشد لذا هر یک از وزراء به قصر یا خیمه خود رفته بودند و در قصر شاه کسی  
جز مغان که در اتاق بزرگ قصر بودند باقی نمانده بود. اتاق ماندان هم که  
هیچ وقت خالی نبود بسته بود و پیدا بود که او هم در قصر نیست. فضای اتاق  
بزرگ قصر با بخور عود و صندل و غیره آتش مقدس در مجمرهای طلا و  
نقره روشن بود و مغی با صوت مخصوص و دلکشی آیات کتاب رند را  
می‌خواند و روحانیت خاصی به مجلس داده بود. پادشاه در بالای مجلس آرام  
نشسته بود. معبد (مع بزرگ) رو به شاه کرد و گفت:

- باید در حوالی این مجلس احدی نباشد و اتاق‌های قصر به کلی خالی از  
انسان باشد تا اورمزد اسرار و رموز خود را از اهل مجلس دریغ ندارد.  
پادشاه گفت:

- مطمئن باشید که احدی در این قصر نیست.  
گفت:

از حالا به بعد ابداً صحبتی نکنید و به آیات زندگی بخش رند گوش ندهید  
تا وقتی که به شما اجازه صحبت داده شود.

پس مؤید با سایرین مشغول خواندن آیات زند شدند  
اگر چه شاه معتقد بود که کسی در این قصر جز اهل مجلس نیست ولی  
یکی از خادمهای قصر از روزنه کوچکی که از اتاق ماندان به این اتاق باز  
می شود مشغول نگاه کردن بود.

قریب یک ساعت در این مجلس جز صدای تلاوت آیات زند صوتی شنیده  
نشد تا مؤید ساکت شد و سر به زانو نهاد و همین که مؤید ساکت شد  
سایرین صدای خودشان را بلندتر کردند و با همدیگر هم آواز شدند و آیه  
مخصوصی را با آهنگ خوش خواندند. هنگامی که مؤید سر از زانو برداشت  
رنگ صورتش تغییر کرده بود و چشمانش سرخ شده بود و آثار ایهت از  
صورتش نمایان بود. سپس تمام اهل مجلس ساکت شدند ولی با وجود این اثر  
صداهای سرودها در سر آنان باقی بود و آنها را در ذهن خود تصور می کردند.  
مؤید از حایش برخاست و به اهل مجلس نظری انداخت توجه همگی به سوی  
او معطوف بود تا این که مؤید شروع به صحبت کرده گفت:

به نام اورمزد و ایزد پاک که دائم با اهریمنان در جنگ و جدال است و  
به نام زردشت که وجودش مزین به صفات ایزدی و ضد اهریمنی بود، بدان ای  
پادشاه و بدآیدای معان که این پسر (کورس) یکی از زادگان اورمزد است و  
هواره اهریمنان با او دشمنی داشته و دارند و سعی دارند او را به قتل برسانند.  
این پسر نه تنها زمین را از وجود برکات آباد خواهد کرد بلکه یک (اشو) یعنی  
(اسان کامل) خواهد شد که دارای پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک  
خواهد بود و در هیچ مرتبای قصور نخواهد کرد.

چنان که در کتاب زند آمده است که نه هزار سال ایزدان با اهریمنان در  
جنگ خواهند بود و هر زمان احتمال رود که اهریمن به واسطه کثرت تعداد بر  
ایزد غلبه کند از طرف اورمزد کمک می رسد. بعد از این مدت حکومت ایزدین  
از آن اورمزد می شود و نوع بشر به خوشبختی جاودانه خواهد رسید. اگر چه  
آن زمان فرا نرسیده ولی این شخص را اورمزد به زمین فرستاده است تا به

ایزدان کمک کند و اهریمنان را توبیخ کند. حواب تو ای پادشاه ناشناس از  
خیالاتی بوده است که اهریمن در وجودت جلوه گرامیخته. اگر چه این پسر  
اصلاحات زیادی انجام می دهد و همگی مطیع او امرش خواهند شد ولی هرگز  
علیه تو اقدامی نخواهد کرد احترام تو را نگاه خواهد داشت. تا آنکه بدی و شر بر خیزد و  
بدان ای پادشاه که اورمزد به ما خبر داده که بدی و شر بر خیزد و جبر و  
خوبی در آغاز خلقت و پیش از آن وجود نداشته اندی بخواید بود پس خوبی  
کن تا نتیجه اعمال را ببینی و در جهان ابدیت قرار گیری.

مؤید کلام خود را با این آیات زند به اتمام رسانده دوست دارد اورمزد را  
که بعد از زردشت دو نفر را یکی بعد از دیگری برای ترویج طریقت زردشت  
قرار داده به زمین خواهد فرستاد. شما را به این معادله در نظر  
مقصود زردشت دوم و سوم است که فریدون و جاماسب باشند. و بعد از  
آنها سه پیغمبر صاحب شریعت آسمانی می فرستد که اولین نفر یغیور خیلان است

معنی «زیست دهنده باغ» و «دوین نقر او خیاب نمای» «مسیح» و «آجرین  
آنها شخصی است که در آن دو اسم است سالیاب و خالیوم» «اجیمو  
محمد» این شخص کسی است که تا چشمش میخورد و تو را از اهریمنان  
جبین او و یارانش نابیده و تمام دنیا را مورد خواهد کرد و عالم خلق را از سیاه  
و ظلمت نجات خواهد داد و اهریمنان را از روی زمین بر خواهد داشت.  
بعد از آن که نطق مؤید تمام شد تمام اهل مجلس به احترام کلام اورمزد  
که در قلب او نازل شده و این اخبار را داده بود برخاستند و یکی از آیات زند  
را با آهنگی طربانگیز که علامت شادی و نهیت بود خواندند و پادشاه هم با  
آنها برخاست و با دیگران همراهی کرد.

سپس مؤید رو به پادشاه کرده گفت تا به حال که با من در این قصر  
بهتر است ما را از مرخص فرمایید تا شاید در هر طلعی از قلعیدر کوهی که  
سر راه واقع است بمانیم، زیرا که هنگام طلوع آفتاب در آن کوه باشیم و بعد  
طلوع صبح را هنگامی که خورشید اولین پرتو خود را به زمین می فرستد

تلاوت کنیم.  
پادشاه بعد از تعارفات رسمی اجازه خروج داد و مغان به ترتیب تعظیم کرده بیرون رفتند. در این هنگام درجه‌ای که رو به مجلس باز شده بود، بسته شد و شبی از اتاق آهسته خارج شد و به طرف قصر آرتیمبارس روانه شد. در قصر آرتیمبارس، خورشیدبانو و آرتیمبارس و ماندان و استپوی نشسته بودند و آثار اضطراب در چهره‌شان نمایان بود و سکوت و حشتناکی بر مجلس حکمفرما بود.

آرتیمبارس سکوت مجلس را به هم زده رو به ماندان کرد و گفت:  
- شما هیچ هراسی به دل راه ندهید. اورمزد مدت نوزده سال پسر شما را حفظ کرده و بعد از این هم نخواهد گذاشت که بی هیچ علتی شاه او را به قتل رساند.

ماندان جواب داد:  
- شما درست می‌گویید ولی می‌دانید که دل یک مادر با این چیزها تسلی نمی‌یابد. بخصوص امروز شخص شاه با این که ظاهراً به کورس اظهار محبت و علاقه می‌کرد ولی از چهره‌اش پیدا بود که این علاقه واقعیت ندارد و این مطلب موجب فکر و خیال من شده است و می‌ترسم نتیجه مجلس مغان هم تشدیدکننده این مطلب شود حال اگر پیشنهاد پول به مؤید نکرده بودید احتمال خطر کمتر بود. ولی حالا که پیشنهاد پول به او شده و او متغیر شده قبول نکرده است می‌ترسم حرفی بزنند که اسباب زحمت شود.  
آرتیمبارس گفت:

- بقیین بدانید همان طور که تدین او مانع از پول گرفتن شده البته مانع از مهلکه انداختن یک نفر بی‌گناه خواهد شد.

در این بین درب اتاق باز شد و زنی که لباس خدمتکاران را در بر داشت وارد شد. این همان خادمه‌ای است که از پشت دریاچه صحبت‌های مغان را شنیده بود.

ماندان همین که خادمه خود را دید، گفت:  
- زود بگو ببینم چه خبر آورده‌ای.  
خادمه گفت:

- خانم بحمدالله خبر بدی ندارم بلکه حامل خبری هستم که مورد مرحمت و لطف شما قرار می‌گیرم.

این حرف موجب تغییر احوال آنها شد و آثار خوشحالی در سیماهی هگی ظاهر شده. بخصوص استپوی زیرا قبل از آمدن خادمه بسیار غمگین و محزون بود و به قدری در چهره‌اش این اضطراب هویدا بود که سر درد را بهانه قرار داده بود. ولی همین که این کلمه را از خادمه شنید آثار خوشحالی در صورتش ظاهر شد و بی‌اختیار لب‌هایش چون غنچه گل شکفت و نسیم کرده و چشمانش برق خوشحالی زد و تمام توجه‌اش به خادم معطوف شد.

خادمه شرح ماجرای مجلس و سخنان مفید را برای ماندان و سایرین نقل کرد و نطق‌های مؤید و کلماتی را که درباره آتیه کورس گفته بود تماماً حکایت کرد. بعد از تمام شدن سخنان خادمه افراد حاضر در مجلس ساکت بودند و هر کس در دنیای خودش سیر می‌کرد.

آرتیمبارس شروع به صحبت کرد و گفت:

- خانم خدا را شکر که جریان به خیر و خوشی گذشت و علاوه بر این که اورمزد پسر شما را از مهلکه نجات بخشید کلمات مؤید دال بر این است که کورس دارای آتیه روشنی خواهد بود و من به شما تبریک می‌گویم.

ماندان که هنوز اثر بهت و حیرت از او زایل نشده و خواستش جمع نبود با اشاره سر از آرتیمبارس اظهار امتنان کرد و مثل کسی که می‌خواهد مطلبی را به یاد بیاورد انگشت‌های دستش را به پیشانی خود گذاشته چشم‌ها را به هم گذاشت چند لحظه‌ای به همین حال بود. سپس سر خود را بلند کرد و گفت:

- راستی من چقدر خطا کردم که به این مرد محترم (مؤید) پیشنهاد پول کردم و او را هم مثل بعضی از مع‌ها طماع و حیله‌گر فرض کردم! او در

عوض این بی احترامی که من به او کردم و او را نیکو نغوا آمیختن و بی خردان و بی خسر از او مرزد و اینزدان فرض کردم ایضا از راه راست و وظیفه روحانی خویش تجاوز نکرد و آن چه از طرف او مرزد رسیده بود در مجلس شاه گفت و ابتدا این بی احترامی را که نسبت به او شده بود منشأ اثری قزاقان نداده است.

آرتیمارس گفت:

خانم شما گشای ندارید زیرا امروزه بسیاری از افراد که از روحانیت بوی نبرده اند به این فتنه وارد شده اند و به اخاذی مشغولند و روحانیون را بدنام کرده اند اینها همه ستمگرانه و غیره با بعضی از راه چرخ به تفرقه افتاده اند و مانده اند گفتند به آن ستمگرانه که ستمگرانه را چه رسد به ستمگرانه اینها همه چه گفتند به ستمگرانه روحانیون را چه رسد به ستمگرانه آرتیمارس با شکی و تردید به این مجلس نظری انداخت و گفت: شما ستمگرانه اینها همه ناشی از این است که افراد بسیاری از حکام مذهبی را نادیده انگاشتند و افشایی به آنها ندارند. هر زمان که این احکام موافق غرایضشان باشد آنها را به اجرا می گذارند و هر گاه موافق با نیت و غرایضشان نباشد توجهی به آن ندارند. در واقع احکام الهی و می دهید در دست آنها چریب و وسیلی بیش نیست و بر طبق خواست خودشان آن را قبول و یا رد می کنند. از این روی مردم اعتقاد چندانی به قوانین مذهبی ندارند. قوانینی که در حیطه امور زندگی بیان شده ولی به واسطه عدم اجرا غیر قابل استفاده واقع شده است. چه بسیار اینخاصی که در باب مسائل الهی محقق نبوده اند ولی به واسطه رشوه دادن به فئاد حاکم و یا صاحب حق شده اند. از این روی مردم دیگر اعتدایی به قوانین ندارند و اگر کسی از معنی درخواست گرفتن حق در امری با او ادبش نماید باید احتیاط دهد که ممکن است کسی حکم را بیزهمن بزند. اینها مطالبی بود که می خواستم به طور خلاصه عرض کنم و به شما بگویم که نباید جانب احتیاط را رعایت کنید و بداند احکام مذهبی همانند گذشته از احترام لازم برخوردار نیستند این مع حقیقتاً از غلبه فتنوی و اغراض شخصی در

مادی به دور است و جز درستی و راستی چیزی بیان نمی کند و در کمالش صادق است ولی باید مراقب اهریمنان بود تا اقدام علیه کورس انجام ندهد. آیا سخنان مرا به خوبی متوجه شدید؟

مندان که با دقت به صحبت های آرتیمارس گوش می داده گفت: گمان می کنم منظور شما را اگرچه در لغت بود متوجه شدم و من نیز بر این موضوع هم عقیده هستم. بعد سز خود را نزدیک آرتیمارس آورد و آهسته در گوش او گفت: منظور شما این است که پدرم چندان به مذهب و روحانیت عقیدت نیست و نباید در مورد کورس از جانب او آسوده خاطر بود.

آرتیمارس با اشاره سر جواب داد:

بلی منظور من همین بود. سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: به راستی که حرف های مؤید درباره پسر شما حقیقت دارد. چهره او اثر بزرگی و هیبت نمایان است و در همان دیدار اول محبت خاصی در دل من نسبت به او پدیدار شد.

در این هنگام توجه استیوی متوجه صحبت های پدرش شد تا نظر او را در مورد کورس بداند. مندان هم خیلی مایل بود تا نظر آرتیمارس را در مورد کورس بدانند و این که آیا راضی خواهد بود پس از اجازه شاه دخترش را به کورس بدهد؟

ولی نمی توانست این مطلب را به طور صریح و آشکار در حضور استیوی بزند بنابراین به طور غیر مستقیم به آرتیمارس گفت: تاکنون من فرزندی برای خود تصور نمی کردم ولی حالا به کورس رسیده ام و بنابراین حق من است که او را بهترین جوان فرض کنم. با وجود این نمی دانم که سخنان شما در مورد او یا چه حد درست است زیرا که او از بچگی در بین شائسان بزرگ شده و از یکی از مهم ترین آداب بجای سلطنت

محرور مانده و به عادات و روش پست طبقه شایانان خو گرفته است. ممکن است من به خاطر محبت مادری عیوب او را نینیم ولی شما معایب او را خواهید دید.

آرتسارس جواب داد:

خانم من هرگز عادت ندارم برای خوش آمد کسی حرف دروغ بگویم و تملق کنم. خود شما نیز بر این موضوع واقف هستید و گرنه شاه لطف بیشتری به من داشت. من مانند دیگر اطرافیان شاه عادت ندارم او امر او را کور کورانه اطاعت کنم و بی جهت او را تمجید و تکبریم کنم. من این کار را علاوه بر آن که برخلاف وجدان و ضعف وزشتی می دانم یک نوع توهین و ریشخند برای شونده می دانم زیرا نارواست که شخصی را به چیزی بستاییم که دارای آن صفت نباشد. حقیقتاً و بر دیا می گویم که کورس جوانی است از هر جهت برانزده و کامل و او را بر تمام جوان های وزراء و امراء ترجیح می دهم و یقین دارم که در آتیه زندگی پر افتخار و شرافتمندی در انتظار او خواهد بود و از جمله اشخاص بزرگ و تاریخی خواهد شد.

ماندان گفت:

پس به این ترتیب معلوم می شود اگر شما صاحب اختیار باشید کورس را به همه جوانان حتی به بهرام در دربار ترجیح خواهید داد.

آرتسارس با گوشه چشم نگاهی به اسپوی کرد که در گوشه اتاق دور از مجلس نشسته بود و ظاهراً مشغول خیاطی بود و چنین وانمود می کرد که سخن آرتسارس و ماندان را نمی شنود و سپس آهسته گفت:

اگر مختار باشم بلی، ولیکن...

ماندان هم آهسته گفت:

فرض من هم این بود که خواسته شما را در این خصوص بدانم و از شما اجازه بطلبم که در این مورد اقداماتی نکنم شاید موانع را برطرف کنم. آرتسارس دوباره آهسته گفت:

- من کمال میل را به این موضوع دارم.

در این حین در اتاق باز شد و کاموزیا و کورس و پسر آرتسارس وارد اتاق شدند و اهل مجلس به احترام آنها برخاستند و پس از تعارفات معمول هر یک سر جای خود نشستند. ابتدا کاموزیا شروع به صحبت کرد و گفت:

- من امروز کورس را به این جا آورده ام که از فرخ «پسر آرتسارس» معذرت بخواهد و مطمئن هستم که فرخ عذر او را خواهد پذیرفت. آنها آن موقع همدیگر را نمی شناختند و کورس خبر نداشت که فرخ یکی از نزدیک ترین خویشاوندان اوست. بعد رو به کورس کرد و گفت:

- الان برخیز و از فرخ عذرخواهی کن و صورت او را ببوس.

کورس برخاست و به طرف فرخ رفت و صورت یکدیگر را بوسیدند. بعد فرخ گفت:

- من ابدأ از کار کورس دلنگی ندارم بلکه برعکس این اتفاق را به فال نیک می گیرم زیرا همین حادثه موجب شد که اصل و نسب کورس معلوم شود و اکنون من دارای پسر خاله دلیری شده ام که حسادت جوان های اطراف را برمی انگیزد.

کورس با سر اظهار تشکر کرد و در سر جای خود نشست. البته خوانندگان عزیز می دانید که این بار اول است که کورس با اسپوی در یک مجلس روبروی هم قرار گرفته اند. اسپوی که در پایین اتاق دور از دیگران نشسته با شوق و افروزی سعی می کرد به صحبت های اطرافیان که همه در مورد کورس و زندگی او بود، گوش فرادهد، ولی گویس کر شده بود و تمام توجهش به کورس معطوف بود.

اهل مجلس مشغول صحبت بودند و چنان که گفتیم تمام صحبت ها هم مربوط به کورس و زندگی آینده او بود. این که آیا شاه حرف های مؤید را ملاک قرار می داد و کورس را در زمره امیرزادگان قرار می داد و یا هنوز حیال قتل کورس را در سر دارد؟

کورس و استنبوی به ظاهر گوش می‌دادند ولی ابدأ متوجه صحبت‌های اطرافیان نبودند.

گاهی کورس از گوشه چشم نگاه می‌انداخت و از دیدن چشم‌های سیاه و صورت سرخ او حالش دگرگون می‌شد. گاهی هم استنبوی هنگامی که اطرافیان را گرم صحبت می‌دید نظری به کورس می‌کرد و هنگامی که کورس متوجه او می‌شد سرش را از حیا و حجلت پایین می‌انداخت و دانه‌های عرق چون قطرات شبنم روی برگ‌های گل سرخ در گونه‌های او می‌درخشید.

سعی می‌کردند طوری به همه نگاه کنند که دیگران متوجه آنان نشوند ولی همان نگاه کوتاه کافی بود تا گویای زبان دلشان باشد.

دل پیش تو دیده به جای دگر ستم

تا خلق ندانند تو را می‌نگر ستم

خلاصه این که کورس و استنبوی ابدأ متوجه صحبت اطرافیان نشدند مگر هنگامی که صحبت‌ها به اتمام رسید و حرف آخر این بود که صبر کنید تا ببیند عکس‌العمل در قبال این موضوع چیست. اگر شاه از تصمیم قبلی خود منصرف شده بود تا آخر تابستان در بیلاق بماند و آن گاه به اکباتان بروند و سپس از شاه مرخصی بگیرند و به فارس بروند ولی اگر شاه تصورات دیگری در سر داشت در بیلاق ماندن را جایز ندانند و چند روز دیگر کورس و کاموزیا به فارس بروند و ماندن هم پس از اتمام تابستان از پدرش اجازه بگیرد و بیاید.

پس از این مفاکرات ماندن برخاست و گفت:

«الآن به نزد پدرم می‌روم تا در این خصوص چیزی از او بفهمم.»

کاموزیا و کورس هم به حیمتهای خودشان که در خارج باغ بود روانه شدند. هنگامی که آرتسارس و خورشیدبانو تنها ماندند خورشیدبانو زوزه می‌دهد، و اگر هنوز فصد ناپودی کورس را داشته باشد ظاهر این موضوع را آرتسارس کرد و گفت:

- می‌خواستیم راجع به استنبوی با شما صحبت کنم و نظر شما را در خصوص او بدانم. استنبوی به هیچ وجه مایل به زناشویی با بهرام نیست و هر زمان اسم بهرام می‌آید اظهار بی‌میلی می‌کند. هر چند به او نصیحت می‌کنم سودی ندارد و هر زمان با او جدی برخورد می‌کنم و سخت می‌گیرم گریه را سر می‌دهد و غذا نمی‌خورد. شاه در مورد این وصلت اصرار دارد و شهریار پدر بهرام هم هر روزه این مطلب را به شاه یادآوری می‌کند. نمی‌دانم در این مورد چه کار باید کرد.

آرتسارس جواب داد:

- من هم در این مورد عقلم به جایی قد نمی‌دهد و نمی‌دانم تکلیف چیست؟ مجبور کردن استنبوی به این امر علاوه بر این که موجب بدبختی دانش او می‌شود برخلاف اصول مذهبی است. از طرفی برخلاف میل شاه نمی‌توانیم کاری انجام دهیم، چون تویز به خوبی با اخلاق شاه آشنا هستی و می‌دانی اگر حرفی برخلاف رای او زده شود ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کند و حکم قتل صادر می‌کند. بخصوص چون از نفوذ شهریار در مملکت آریا «آفغانستان» باخبر است می‌خواهد به این ترتیب دل او را به دست آورد و آن مملکت را از آن خود کند غافل از این که رسم مملکت‌داری غیر از این است و هر زمان که امکانات برای شهریار مهیا شود اعلام استقلال خواهد کرد.

خورشیدبانو گفت:

- پس به این ترتیب هیچ راهی برای ما نمانده و باید به دست خودمان اسباب هلاکت دختر را فراهم کنیم؟

آرتسارس جواب داد:

- چرا بیک شانس باقی مانده است و آن این است که ماندن و کاموزیا متفقاً از شاه تقاضا کند که استنبوی را به کورس دهد. اگر شاه در صدد قتل کورس نباشد به واسطه توجه و احترامی که به کاموزیا دارد به این امر تن می‌دهد، و اگر هنوز قصد ناپودی کورس را داشته باشد ظاهر این موضوع را

قبول نمی‌کند زیرا نمی‌تواند علناً علیه کورس و کامبوزیا اقدامی انجام دهد زیرا طوایف فارس که همگی شجاع و دلیرند ساکت نخواهند نشست و با اندک بهانه‌ای دعوی استقلال می‌کنند و مبارزه را بی‌می‌گیرند. البته در این مورد باید نظر استنبوی را دانست که آیا راضی به این امر هست یا آن که بهرام و غیر بهرام در نظرش یکسان هستند همچنین نظر کورس را هم باید دانست. آن طور که ماندان در ابتدای امر مایل صحبت می‌کرد به این وصلت راضی است و البته کامبوزیا هم به این امر مایل خواهد بود. فقط باید نظر استنبوی و کورس را فهمید.

خورشیدبانو گفت:

استنبوی به این امر راضی خواهد شد. کورس و بهرام در یک ردیف نیستند و قابل مقایسه نمی‌باشند. بهرام علاوه بر این که از لحاظ خصوصیات و صفات ناپسند همانند پدرش معروف است از لحاظ صورت ظاهر، کزیه و زست است ولی کورس هم از لحاظ ظاهر و هم از لحاظ خصوصیات پسندیده، بر او برتری دارد و نیز نسبت نزدیکی با ما دارد. ما برای این که بتوانیم از نظر آنان مطلع شویم، این امر را باید به عهده ماندان بگذاریم، چون او بهتر می‌تواند با استنبوی صحبت کند، در مورد بهرام هم او با استنبوی صحبت کرد. خلاصه نتیجه صحبت آرتیمبارس و خورشیدبانو این شد که فردا صبح خورشیدبانو، ماندان را ملاقات کند و در این باب با او گفتگو کند.

کورس و کامبوزیا هنگامی که از قصر آرتیمبارس بیرون آمدند تا به طرف قبیله خود بروند به قصر هارباگس وزیر که نزدیک در باغ بود رسیدند. کامبوزیا رو به کورس کرد و گفت:

- واجب است به دیدن هارباگس برویم و از زحمات او تشکر کنیم. الان بهترین فرصت برای انجام این کار است زیرا شاه امشب همه وزراء را مرخص کرده تا به منزل خودشان بروند. بنابراین موقعیت مناسبی است تا به اتفاق کدیگر به قصر هارباگس برویم و از زحمات و خدمات او تشکر کنیم. در

ضمن ممکن است اطلاعاتی در مورد نظر شاه نسبت به تو داشته باشند. کورس جواب داد:

- من هم خیلی مایل به این کار بودم حتی خیال داشتم به شما عرض کنم که واجب است برای عرض تشکر به حضور وزیر برویم. زیرا این شخص به قدری در تربیت من زحمت کشیده است که نا عمر دارم مدیون این مرد بزرگوار هستم و از عهده زحمات او برنی‌آیم.

بعد از اتمام این سخنان وارد قصر شدند و پیشخدمت آنها را به اتاق هارباگس هدایت کرد. اتاق با ظرافت خاصی تزئین شده بود و تمام دیوار آن پوشیده از مرمر بود. در گوشه‌ای از اتاق تختی سنگی قرار داشت که در بالای آن مجسمه‌ای جای گرفته که روی آن کلمات ذیل نوشته شده بود:

« منم پادشاه مد « فریبرز » بنا کسده این قصر و صاحب قدرت و

جلال، ای انسان بر سلطنت و بزرگی من رشک محور که این مقام را

اورمزد به من عطا فرموده است. »

کنده کاری مجسمه حکایت می‌کرد که استاد آن از اهالی فارس بوده است زیرا مدی‌ها در این صنعت مثل طایفه فارس نبودند و غالباً سلاطین مد برای حجاری استادان قابل می‌طلبیدند. کف اتاق مفروش از قالیچه‌های نفیس فارس بود.

هارباگس بر روی صندلی بزرگی از چوب صندل نشسته بود و دو نفر یکی پیر و دیگری جوان در اتاق او حضور داشتند.

همین که کامبوزیا و کورس وارد اتاق شدند هارباگس برخاست و به استقبال آنان رفت و خوشامد گفت و آنان را پهلوی خود نشاند. کورس به قیافه آن دو نفر ناشناس نظر کرد. یکی از آنها مردی بود با قامتی متوسط و ریش‌های سفید و چهره‌ای تیره و از طرز لباسش پیدا بود که یکی از امراء است. دیگری جوانی بود حدوداً بیست و پنج ساله و چهره‌اش نشان می‌داد که پسر آن مرد است. از نگاه پسر شرارت و بد ذاتی هویدا بود گرچه کورس

آنها را نمی شناخت ولیکن احساس خوبی در دل به آنها پیدا نکردم؛ گویند نسبت به او خیال سوء قصد و یا عداوتی دارند.

هارباگس بعد از آن که با کاموزیا چند کلمه صحبت کرد رو به آن دو بود و گفت:

- موضوع بماند. تا پس فردا به اتفاق به حضور اعلیحضرت برویم و استدعا کنیم تا شب خواستگاری را معین فرمایند.

کورس از این حرف بکه خورد و تریسید نهاد؛ مراسم خواستگاری مربوط به اسپوی و او باشد؛ از این رو سعی کرد از صحبت هارباگس و آن مرد چیزی بفهمد ولی آن مرد به همین جواب که از هارباگس شنید قناعت کرد و با آن جوان برخاستند و پس از خداحافظی رفتند.

بعد از رفتن آنها کاموزیا رو به هارباگس کرد و گفت:

- امشب من و کورس به حضور شما آمدم تا مستقیماً از زحمات شما تشکر کنیم. من خود را از ادای تشکرات قلبی ام تائبیت به شما عاجز می بینم و نمی توانم واژه ای مناسب برای قدر دانی از شما بیابم.

هارباگس جواب داد:

- من علاوه بر این که وظیفه دارم به اعلیحضرت و اخویا و تادان ایشان تا جان دارم خدمت کنم در این مورد به وظیفه انسانی خود عمل کرده ام.

فرمان های عالیجناب هم نشان دهنده بزرگی و مرحمت شما است من فقط به وظیفه خود عمل کرده ام. تنها خواهشی که از شاهزاده (اشاره به کورس) دارم این است که بعد از تشریف بردنشان به فارس مرا فراموش نکنند و گاه گاهی

برایم نامه بنویسند و مرا از احوال خود با خبر سازند؛ به من سلام بکنند و از من بگویند که کورس من به آرامی و با آهنگی مودمانه گفت:

- بنده زبانه از اظهار تشکر قاصر است من هرگز انسانی که نجات دهنده من بود فراموش نخواهم کرد. ناخوشی که نه تنها مرا از مرگ زهایم بخشید بلکه به من رسم زیستن را آموخت و علوم مختلفه را به من یاد داد. هر زمان که به

احکام زردشت عمل کنم و یا چیزی بخوانم و یا نویسم و از علم و حکمت خود استفاده کنم به یاد شما خواهم افتاد. با این اوصاف چگونه می توانم از مرسی و معلم خود غافل شوم؟ گذشته از همه اینها من درس وفا و وفاداری را در مکتب کسی آموختم که وجودش با صفات پسندیده آراسته شده و کمترین صفت پسندیده او وفاداری است. چگونه ممکن است چنین شخصی را تا زنده ام فراموش کنم؟

هارباگس بعد از شنیدن این کلمات تیسری کرد و آثار شادمانی در چهره او ظاهر شد و گفت:

- خدا را شکر می کنم که زحمت من بی نتیجه نماند و در مزرعه ای مناسب تخم علم و حکمت کاشتم و زحمت نمو و تربیت آن را کشیدم اکنون به حدی که باید نمو کرده و به کمال رسیده و حالا اولین ثمره آن را که بسیار شیرین و لذیذ است می چشم.

بعد رو به کاموزیا کرد و گفت:

- اگر زحمات بنده هیچ ثمری نداشته باشد همین چند کلمه که از کورس

شنیدم برای من کافی است.

و تیسری کرد و اضافه کرد:

- آن واژه مناسبی را که فرمودید قادر به پیدا کردن آن نیستم؛ پسر شما بیان کرد و استدعا می کنم دیگر در این مورد صحبتی نکنید. من به شما به خاطر داشتن چنین فرزندی شریک می گویم.

در این حین شخصی وارد اتاق شد. این شخص پسر جوانی بود حدوداً بیست ساله و آثار شجاعت در چهره اش هویدا بود. کورس او را چند مرتبه با هارباگس دیده بود و از او خوشش آمده بود.

هارباگس رو به او کرد و گفت:

- بهمن کجا بودی؟

بهمن جواب داد:



- آقا، اکیاتان بودم. دیروز حکمی از اعلیحضرت رسید تا در این فرصت به

قصر فریبرز بیایم.

هارباگس اظهار تعجب کرد و گفت:

- حضور اعلیحضرت شرفیاب شدی؟

بهمن جواب داد:

- بلی، الان از حضور اعلیحضرت به این جا آمدم.

هارباگس گفت:

- ندانستی اعلیحضرت تو را برای چه به این جا خواسته بود؟

بهمن جواب داد:

- حال اعلیحضرت مناسب صحبت نبود و فقط چند دقیقه بنده را به حضور

پذیرفت و همین قدر فرمودند که من باید در قصر باشم و به جای من کس

دیگری را به اکیاتان خواهد فرستاد.

در این بین کامبوزیا و کورس برخاستند و از هارباگس خداحافظی کرده

از قصر بیرون آمدند.

شاه پس از وداع با مغان، تصمیم گرفت قدری در مورد کورس فکر کند

و به میگساری پرداخت.

در اتاقی که شاه در آن بود، تنها شمع روشن بود و خیال شاه از یک سو

با سخنان مؤید پریشان و آشفته بود و از طرف دیگر تنهایی مزید بر علت شده

بود و آن افکار را نشدید می کرد. گاهی فکر می کرد که صحبت های مؤید همه

بر اقتدار کورس دلالت داشت و در نتیجه خوابش درست بوده و کورس ناخ

و تخت او را نصاب خواهد کرد و بیانات مؤید مبنی بر احترام کورس به او

دلخوشی بیش نوده. پس چرا از کورس غافل باشد و تا در جنگ او است وی

را به قتل نرساند و بقای سلطنت خود را تقسیم نکند. از طرفی فکر می کرد که

چگونه می تواند کورس را به قتل برساند. او قادر نبود آشکارا این کار را بکند

چون علاوه بر این که ماندان آزرده خاطر می شد، کامبوزیا و تمام طوایف

فارس در جبهه مقابل او قرار می گرفتند. اگر هم بخواهد مخفیانه این کار را

انجام دهد، ممکن است عواقب بدی داشته باشد و دوباره این راز از برده بیرون

آید و آشکار شود. بخصوص این که ماندان و کامبوزیا اکنون در مورد

کورس نسبت به او بدبین هستند و اگر آسیبی به کورس برسد حتی اگر

دخالتی در آن نداشته باشد او را مقصر خواهند داشت. به قدری در این افکار

فرو رفته بود که قادر به کنترل خود نبود و گاهی هذیان می گفت و عقل و

هوشش از کف رفته بود و در خیال کورس را مجسم می کرد به او می گفت:

- برو، برو، سلطنت حق من است و این تاج به من به ارث رسیده و تو حق

نداری به این تاج دست درازی کنی.

گاهی هارباگس در جلوی چشمش مجسم می شد و به او می گفت:

- ای خیانتکار برو، از نظرم دور شو.

شاه در این افکار و خیالات پریشان بود که ماندان برای دیدار شاه وارد

قصر شد. ماندان وارد اتاق شاه شد ولی او را در آن جا نیافت مدتی در اطراف

به دنبال شاه گشت که ناگهان صدای شاه را که مشغول هذیان گفتن بود

شنید. فکر کرد شاه با یکی از از مغان سرگرم گفتگو است ولی اندکی بعد

فهمید که شاه در عالم خیال حرف می زند و دچار اختلال حواس شده است.

سپس در اتاق را باز کرد و شاه را از آن جا خارج کرد و به اتاق دیگری

برد و درهای پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود. آن گاه از جیب

خود مقداری داروی ضد مستی بیرون آورد و به او خورداند. پس از نیم ساعت

حالت شاه بهتر شده بود و پریشانی حواس از او زایل شده بود. به محض این

که شاه به هوش آمد از ماندان اظهار تشکر کرد و گفت:

- چه اتفاقی برای من افتاده بود؟

ماندان جواب داد:

- حال شما خیلی دگرگون بود و دائماً فریاد می زدید. گمان می کنم که

اعلیحضرت در خوردن شراب خیلی افراط کرده بودید و حال آن که شراب

برای مزاج شاه خوب نیست و من وقتی که آدمم حال شما را بطوری خراب دیدم که ترسیدم مبادا به وجود مبارک صدمه برسد.  
شاه گفت:

- اگر نمی آمدی شاید حال من خیلی بدتر می شد. من از تو خیلی ممنونم و گمان می کنم تنها کسی که در دنیا قلباً مرا دوست دارد تو هستی. ماندان دختر عزیزم خوب می دانی که من هم در عالم تنها تو را دوست دارم و فقط به تو محبت دارم. میل دارم که چیزی از من بخواهی تا خواهش تو را اجابت نمایم.  
ماندان جواب داد:

- خواهشی از اعلیحضرت دارم ولی بهتر است بعد از آن که اعلیحضرت شام میل کردند و حالشان کاملاً خوب شد عرض کنم.  
شاه گفت:

- مطمئن باش خواهش تو هر چه باشد قبول می کنم. بگو زود برای من شام بیاورند و خودت هم بعد از شام به این جا بیا.

ماندان از اتاق بیرون آمد و برای شام سفارش داد و با عجله از باغ بیرون رفت و به طرف خیمه شوهرش، کامبوزیا روانه شد. هوای بیرون در آن هنگام شب بسیار لطیف و خنک بود. روشنایی مهتاب جلگه سبز و باصفای قرقان را روشن کرده بود و نسیم خنکی برگ درختان باغ را به حرکت درمی آورد.

ولی ماندان ابداً متوجه این همه شکوه و زیبایی که دست طبیعت برای آرامش و لذت بشر مهیا کرده است نبود و در افکار درونی خود غرق شده بود و به طرف خیمه کامبوزیا می رفت. در این افکار غوطه ور بود که صدای آواز خوشی از طرف خیمهها می آمد و به زبان فارسی این اشعار را زمزمه کرد:

مغان هر صحدم با بیم و امید

کند از جان و دل تقدیس خورشید  
من دلداه در هر صبح و هر شام

پرسستم روی خویش ای دلارام

تو ای شوخ مدی با تیر مزگان

شجاع پارس را خسته ای جان  
مخ آتش را از این رو می ستابد

که از رویت حکایت می نماید  
دلی دارم ز عشق تو پر آتش

ز تقدیش به هر ساعت شوم خوش  
من از تقدیس این آتش خوشستم

نه همچون مغچه آتش پرستم  
همین آتش مرا دایم به جان باد

دگر آتشکده خوش بر معان باد  
پرستشگاه مخ آتش از آن شد

که چون روی تو در مجر میان شد  
ماندان با این که خیلی عجله داشت ولی صدا او را از حرکت باز داشت و

مترصد شد تا صاحب صدا را ببیند. وقتی که صاحب صدا نزدیک شد ماندان او را در روشنایی مهتاب شناخت و دید که کورس است اما تعجب کرد که او در این وقت شب به کجا می رود. ماندان با این که برای دیدن کورس آمده بود و کار مهمی هم با او داشت نزدیک او نرفت و پشت درخت ایستاد تا ببیند کورس با این شور و عشقی که در سر دارد و از اشعارش پیداست قصد دارد کجا برود. بنابراین به دنبال کورس به راه افتاد تا به قصر آرتسار رسید. کورس به سوی قصر رفت و در پایین پنجره ای ایستاد. ماندان هم کمی دورتر ایستاده بود و به طرف کورس نگاه می کرد. پس از چند لحظه یکی از پنجرهها باز شد و دختری از آن سر بیرون آورد و با کورس مشغول گفتگو شد.

بلافاصله ماندان متوجه شد که آن دختر اسبوی است و آنها مشغول راز و نیاز عاشقانه هستند. بعد از مدتی آنها از هم جدا شدند و کورس به سمت خیمهها روانه شد. ماندان از فکر رفتن به خیمه منحرف شد چون آن چه را که

می‌خواست از کورس بداند فهمید و به طرف قصر رفت. هنگامی که به قصر رسید شاه شام را صرف کرده بود و در انتظار ماندان بود.  
ماندان وقتی که می‌خواست وارد اتاق شاه شود خدمتکار هارباگس نامدای را به دست وی داد. ماندان نامه را باز کرد و چنین خواند:

«شاهزاده خانم محترم، شاه پسر مرا از اکیانان که در آن جا رئیس قزاقان شهر است احضار کرده و این مطلب بدون مشورت من صورت گرفته است. قبلاً شاه در این گونه امور دخالت نمی‌فرمودند و این کارها به من واگذار شده بود. این احضار در موقعی صورت گرفته که تمام حواس شاه مشغول کورس بوده و به کارهای دیگر نمی‌پرداختند. این موضوع باعث فکر و خیال من شده و گمان می‌کنم که معصوب شاه واقع شده‌ام و حظری متوجه بهم شده است. از شما شاهزاده خانم محترم نسیا دارم که اگر مرحضی نسبت به من دارند در جلوگیری از این خطر مرا باری دهند.

هارباگس

ماندان بعد از خواندن این نامه قدری به فکر فرو رفت و آن گاه وارد اتاق شاه شد.

## فصل ششم

### خواهش ماندان

شاه با خوشرویی او را پذیرفت در پهلوی خود نشاند و گفت:

- بگو ببینم خواهش تو چه بود؟

ماندان بعد از قدری تأمل جواب داد:

- استدعای من از اعلیحضرت این است که به خاطر من یکی از دستورات

خودتان را که چندان هم از لحاظ سیاسی مهم نیست لغو کنید.

شاه گفت:

- آن حکم کدام است؟

ماندان جواب داد:

- آن حکم دستوری است که چند مدت قبل در حضور هارباگس وزیر و

امیر شهریار و امیر آرتیمبارس صادر شد.

شاه گفت:

- مسأله ازدواج دختر آرتیمبارس را می‌گوی؟

ماندان جواب داد:

- بلی.

شاه گفت:

من این خواهش را قبول می‌کنم و این حکم را باطل خواهم کرد ولی لازم است بدانید که این مطلب چندان هم از لحاظ سیاسی بی‌اهمیت نیست و در ضمن عرض شما از این خواهش چیست؟ آیا فقط به ملاحظه این که اسنبوی مایل به این مطلب نیست شما این خواهش را برای او مناسب است. چون در بین مصلحت خودش را نمی‌داند و این ازدواج او باشد و ازدواج نکرده باشد امراه و شاهدان گان فعلاً جوانی که هم شأن او باشد و ازدواج ندارد و علناً کسی بهتر از بهرام نیست. برادرت سیاه‌گزار فعلاً قصد ازدواج ندارد و علناً اظهار کرده است که برای ازدواج آماده نیست. اگر اسنبوی با بهرام ازدواج نکند ناچار باید با پسر هارباگس ازدواج کند که شاهزاده نیست و میان او و بهرام تفاوت از زمین تا آسمان است. بهرام از خانواده سلطنتی است و بعد از پدرش مقام و رتبه پدر را به دست خواهد گرفت در حالی که بهمن به احتمال زیاد جزو اشخاص عادی می‌شود.

شاه بعد از این صحبت تأملی کرده گفت:

- مگر این که بخوای اسنبوی را برای کورس انتخاب کنی؟  
ماندان در حالی که سر خود را پایین انداخته بوده، آهسته گفت:

- شاید.

شاه بعد از چند دقیقه تفکر گفت:

- برادری ندارد، من این حکم را لغو می‌کنم. ولی به این زودی نباید صحبت خواستگاری اسنبوی را برای کورس بکنید. همان طور که قبلاً گفتم این مسأله در ارتباط با مسائل سیاسی است و من باید به برادرم شهریار بگویم که مسأله خواستگاری به سال آینده موکول شود و بعد از آن دستور می‌دهم اسنبوی را برای کورس خواستگاری کنید.

مندان که به شاه نگاه می‌کردند تا عکس‌العمل او را در قبال این موضوع بدانند، متوجه گرفتگی چهره‌اش شد و بنابراین به همین مقدار قانع شد و موضوع را عوض کرد و گفت:

- شنیدم که اعلیحضرت پسر هارباگس، بهمن را از اکیاتان خواستند؟  
شاه جواب داد:

بلی، او را خواستم تا در قصر و پیش خود باشد.  
ماندان گفت:

- من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که اگر لطفی به من دارند نسبت به هارباگس و پسر او بی‌مرحمتی نفرمایند.

شاه از این سخن متوجه شد که ماندان فهمیده که شاه به خاطر نجات کورس از هارباگس دل آزرده شده است و حالش از این موضوع منقلب شد. ولی چون نمی‌خواست ماندان سوء قصد او را نسبت به کورس و نجات دهنده او بفهمد تسمی ظاهری کرد و گفت:

- ماندان صحبت‌های عجیبی می‌کنی؟ من نهایت اعتماد را به هارباگس دارم و به تو قول می‌دهم مادامی که بهمن در قصر است نهایت توجه را به او داشته باشم.

ماندان جواب داد:

- نهایت تشکر را از الطاف اعلیحضرت دارم.

بعد شاه برای این که به کلی خیال ماندان را از این گونه افکار آسوده کند و به او وانمود کند که به کورس محبت دارد و از هارباگس هم از این حیث دل‌تنگی ندارد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- راستی تو خیال نداری کورس را با اقوام و بستگانش معرفی کنی؟  
ماندان جواب داد:

- اگر اعلیحضرت اجازه بدهند.

شاه گفت:

- من میل دارم این کار را خودم بکنم و فردا شب را برای این کار معین کرده‌ام. ولی دیروز کاغذی از سیاه‌گزار رسید که او چند روز دیگر وارد خواهد شد از این جهت این مطلب را به تعویق انداختم تا او هم باشد.

مندان از شنیدن این خبر اظهار خوشحالی کرد و گفت:  
پس شما فرمودید که برادرم سیاه‌گزار امسال به دیدن شما خواهد آمد.

شاه جواب داد:

«بله، بنا بود که او امسال را هم در آذر پایگان بماند ولی چون از طرف  
گروز پادشاه لیدی نام‌های رسید و در این نامه خواهش کرده بود که امسال  
یکی از شاهزادگان محترم را برای تجدید عهد مودت و دوستی به شهر سارد  
«پایتخت مملکت لیدی» بفرستم چنین صلاح دیدم که مأمور این کار سیاه‌گزار  
باشد. برای او این مسافرت مفید است تا مقداری اطلاعات کسب کند و از  
امور مملکت لیدی آگاه شود.

مندان گفت:

«از اعلیحضرت مشکرم که این مزده را به من دادند و همان طور که شما  
فرمودید بهتر است معرفی کورس تا نشی که شاهزاده وارد قصر شود به تعویق  
نیافتد بعد از این مذاکرات مندان برخاست و از شاه مرخصی گرفت به اتاق  
خواب خود برود. شاه گفت:

«در مورد مطلبی که از من خواهش کردی خاطر جمع باش. همان طور  
که قبلاً گفتم آن حکم را لغو خواهم کرد. تو هم به کورس بگو در مورد  
خواستگاری اسپنوی تا چند روز دیگر که حکم قبلی را باطل می‌کنم،  
غریب‌های به من بنویسد حالا می‌توانی بروی.

مندان تعظیمی کرده از اتاق خارج شد و به خوابگاه خود رفت. شاه هم  
برخواست و به اتاق خواب رفت.

سه روز بعد از این واقعه در سپیده‌دم صبح هنگامی که پرتو زرین خورشید  
از پشت کوه سر بیرون می‌آورد و تاریکی جای خود را به روشنایی می‌داد  
جوانی در جلاده سمت شمال شرقی قصر سوار بر اسب سفیدی به سوی کوه  
فرقان پیش می‌رفت. اگر نزدیک این جوان شویم خواهیم دید که کورس است  
که به عادت هیشگی برای تمرین تیراندازی به شکار گرگ می‌رود. این جوان

بعد از آن که یک ساعت راه پیسود داخل یکی از دره‌های طولانی کوه فرقان  
شد.

این دره معروف است به دره گرگ. و در این دره تعداد زیادی گرگ و  
روباه وجود دارد. با این که این دره چراگاه خوبی برای گله‌گوسفندان است  
ولی شایان گل‌های خود را به این جا نمی‌آورند، زیرا علاوه بر این که از  
گرگ‌ها در امان نیستند شرایط این دره به گونه‌ای است که اگر کسی در آن  
جا تنها باشد موجب وحشت و هراس است. این دره دارای وسعت زیادی  
است و پیچ و خم‌های فراوانی دارد و در انتهای آن گودال عمیقی است که  
اطراف آن را کوه همچون دیواری فرا گرفته و تنها یک راه برای ورود به  
آن وجود دارد که بسیار صعب‌العبور است و شخص بیاده به سختی می‌تواند از  
آن جا عبور کند.

کورس بعد از آن که از پیچ و خم‌های دره گذشت قدری در ابتدای  
گودال توقف کرد و نظری به اطراف انداخت تا شکاری پیدا کند. چند لحظه  
بعد چند گرگ به سوی گودال فرار می‌کردند و کورس به طرف آنها  
تیراندازی کرد.

در همین هنگام که کورس در این دره مخوف مشغول شکار است در  
طرف مشرق دره پانزده نفر مسلح هستند. دو نفر از آنها که از وضع  
لباسشان معلوم است به دیگران ریاست دارند در جلو بودند و از راه  
صعب‌العبوری که منتهی به دره گرگ می‌شود بالا می‌روند یکی از این دو نفر  
را که جوان است چند شب قبل در خانه هارباگس دیده‌ایم و دومی هم مردی  
است قوی‌بنیه با صورتی گرد و سینه ستبر و «کناره» به کمر بسته و سبزی  
بزرگ بر دوش دارد.

هنگامی که به تپه مشرف به دره گرگ رسیدند آن جوان رو به یکی از

افراد پشیمان کرد و گفت:  
- تو برو ببین کورس آمده است یا نه. اگر آمده است محل دقیق او را به ما گزارش بده.

آن شخص رفت و این دو نفر قدری دورتر از سایرین به زمین نشستند. آن مرد رو به جوان کرد و گفت:

- شاهزاده بهرام، شما وعده کردید که علت عداوت خود را با این شخص - شاهزاده بهرام، شما وعده کردید که علت عداوت خود را با این شخص که برای کشتن او آمده‌ایم به من بگویید. حال وقت آنست که به وعده خود وفا کنید.

بهرام گفت:

- این جوان پسر کاموزیا امیر فارس است.

آن شخص گفت:

- من تاکنون نشیده بودم که کاموزیا پسر دارد.

بهرام گفت:

- شما صحیح می‌فرمایید. تا چند روز قبل هم خودم نمی‌دانستم پسر دارد.

ماجرا شرح مفصّلی دارد که فعلاً مجال آن نیست، ولی به طور اجمال می‌گویم. این پسر به واسطه خواهی که شاه دیده بوده است مورد سوءظن واقع شد و هارباگس وزیر مأمور قتل او شده بود ولی او به شاه خیانت کرد و طفل را بعد از تولد محرمانه تربیت کرده بود. چند روز قبل به طور اتفاقی این مطلب آشکار شد. شاه هم چون او را نواذهاش است با وجود نگرانی، به او اظهار محبت می‌کند بخصوص که او فرزند ماندان و پسر امیر فارس است و نمی‌تواند علناً او را به قتل رساند و اما آن چه باعث عداوت من با او شده این است که او باعث شده است شاه حکم خود را در مورد خواستگاری من از اسپوی، به سال دیگر محول کند.

آن شخص گفت:

- عجب! موضوع عجیبی است. خوب بگویید ببینم او چطور و به چه

وسيله این کار را کرده و علت این اقدام چه بوده است. من با این که دو شب قبل با پدرت برای همین کار به قصر فریبز رفتم و اغلب صحبت‌هایی که پدرت و هارباگس با شاه می‌کردند از پشت اتاق گوش کردم و بعد از بیرون آمدن از قصر هم پدرت تمام صحبت‌های آن مجلس را برای من نقل کرد چنین مطلبی در میان نبود. فقط شاه گفته بود که مایل است امسال هم بهرام در پیش من باشد و به مملکت آریا نرود بنابراین بهتر است مجلس خواستگاری بهمانند برای سال آینده که بلافاصله بعد از مراسم خواستگاری غروس انجام بگیرد.

بهرام گفت:

- شما نگذاشتید من حرف خود را تمام کنم. گوش بدهید تا بفهمید جریان

از چه قرار است.

سپس دستی به پیشانی خود کشید. آثار غضب در چهره او نمایان بود و

رنگ صورتش بیش از حد طبیعی تیره شده بود او ادامه داد:

- این ناپاک هنوز لباس شبانی و وضع زندگانی گذشته‌اش از یاد ترفته جسارت کرده اسپوی را معشوقه خود می‌خواند و در راه پیشرفت این مقصود می‌شنوم قدم گذاشته و با پدر و مادرش در این مورد صحبت کرده است. خودش هم عریضه‌ای در این باب به حضور اعلیحضرت نوشته است. اعلیحضرت هم به سبب ملاحظاتی خواهش آنها را رد نکرده و به آنها گفته است که مجلس خواستگاری اسپوی را با من لغو می‌کند و سال آینده او را به کورس خواهد داد و بنابر مصلحتی این مطلب را از پدرم پنهان داشتند. این بود که پدرم دیروز روانه آریا (افغانستان) شد و مرا در این جا گذاشت و بعد از رفتن پدرم اعلیحضرت مرا خواست و ماجرا را محرمانه به من فرمودند و امر کردند که به کلی این سر را از همه پوشیده دارم. من هم چون شما از اول معاون و محرم پدرم بوده‌اید و تمام اسرار او را می‌دانید این راز را به شما گفتم. آن شخص گفت:

می‌دانید که این کار خیلی خطر دارد؟ آیا در این اقدام از شاه اجازه گرفتید یا نه؟

بهرام جواب داد:

شاه به صراحت این مطلب را به من تکلیف نکرد ولی بعد از آن که تمام ماجرای کورس و اقدام او را بیان کرد گفت:

حالت خودت می‌دانی با این مسأله چگونه کنار بیایی. اگر می‌خواهی کورس را پیشی اغلب صبح‌ها به دره گریگ برای شکار می‌رود. حال بر خیز و برو. من هم نتوانستم از امر شاه سربیزی کنم و برخاستم و بیرون آمدم. آن شخص گفت:

به عقیده من خوب است باز هم تأملی در این اقدام بفرمایید.

بهرام گفت:

خبیر، خیر اگر امر شاه هم نباشد من باید جسارت این پاریسی را جواب دهم و تردیدی در این اقدام ندارم. اگر تو هم اقدام نمی‌کنی خودم شخصاً دست به این کار خواهم زد.

آن شخص گفت:

تو خودت می‌دانی که من تا به حال در تمامی مراحل با تو و پدرت همراه بوده‌ام و از هیچ کار و اقدامی بیم و وحشت ندارم. اگر حرفی زدم برای این بود که مبادا این اقدام نتایج بدی برای شا همراه داشته باشد اکنون که شما در اقدام معترض هستید من حاضر به هر گونه کمکی هستم.

در این بین کسی که برای تقشیش موقعیت کورس رفته بود رسید و گفت:

کورس در این جا است و مشغول تیراندازی به چند گریگ است.

بعد از این حرف بهرام برخاست شش نفر را مأمور کرد تا راه عادی دره را که کورس از آن جا آمده بود بگیرند و چهار نفر دیگر را هم امر کرد که در راه پیاده‌رو بایستند که کورس از آن جا نتواند فرار کند و خودش با آن شخص و چند نفر دیگر به طرف گودال روانه شدند. همین که نزدیک گودال

رسیدند کورس می‌خواست گریگی را که در حال فرار بود بزند که چشمش به بهرام و همراهان او افتاد و از دیدن آنان متعجب کرد. زیرا تا آن هنگام ندیده بود کسی به غیر از خود او به آن دره بیاید. بخصوص هنگامی که جلوتر رفت بیشتر متعجب شد چون همگی آنها مسلح بودند و نشان می‌داد که آماده جنگ هستند. و برای شکار به آن جا نیامده‌اند. زیرا شکار به آن همه سلاح جنگی و سپر نیاز نداشت. هنگامی که بهرام را دیده او را شناخت. او همان جوانی بود که چند شب قبل در منزل هارباگس دیده بود و نفرت خاصی در دل خود به او احساس کرده بود. کورس صلاح دید برای احتیاط خودش را به اسب برساند. بنابراین با سرعت به طرف اسب خود به راه افتاد. بهرام و همراهانش هم متوجه خیال کورس شدند و به طرف اسب او بنای دویدند گذاشتند. آنها به اسب نزدیک‌تر بودند و زودتر رسیدند و اسب را گرفتند و یکی از آنان سوار بر اسب شد تیری بر کمان گذاشت و به سوی آن شخص نشانه رفت ولی لفظهای تأمل کرد و با خود اندیشید:

- اگر چه معلوم است اینها سوءقصدی نسبت به من دارند ولی هنوز حمله نکرده‌اند لذا برخلاف مردانگی است که کسی را که هنوز سوءقصدش به مرحله عمل در نیامده، از حیات محروم کنم. بنابراین اسب خود را نشانه گرفت و تیری به پیشانی اسب زد. بقیه اشخاص به طرف کورس می‌رفتند و او چند تیر زد تا شاید فرار کند ولی آنها بنای تیراندازی گذاشتند. کورس که حمله را حتمی دانست به طور جدی وارد جنگ شد.

با این که کورس در معرض تیرها قرار داشت و مکانی برای حفظ خود نداشت و آنها پشت سنگ‌های بزرگ خود را از آسیب تیر محفوظ داشتند، سه نفر از آنها گرفتار تیرهای کورس شدند و به کورس آسیبی نرسید. چیزی نمانده بود بهرام و همراهانش از غلبه کردن بر جوان پاریسی عاجز شوند اما از بخت بد تیرهای کورس تمام شد و هیچ راه چاره‌ای باقی نمانده بود و امکان فرار نبود چون از همه طرف محاصره شده بود. کورس تنها ششیری با خود

همراه داشت و نفرات دشمن زیاد بودند و او تنها یک نفر بود لازم بود که در این جا شجاعت و رشادت به خرج دهد و اظهار عجز و ناتوانی نکند.

خلاصه این تصورات در یک آن از نظر کورس گذشت و مصمم شد تا جان در بدن دارد، دست از جنگ نشوید. ابتدا با تیرهایی که از طرف دشمن به سوی او پرتاب شده بوده، جلوی آنها را گرفت و یکی از آنها را از پا انداخت. کم کم داشت ابعاد مبارزه می شد که بقیه افرادی که همراه بهرام بودند رسیدند و به طرف کورس هجوم آوردند.

شجاع پارسی از مبارزه دست برنداشت و با فلاخن (قلاب سنگ) مشغول دفاع از خود شد. در این هنگام سنگی به پیشانی بهرام خورد و او را زمین زد. کورس خود را کسی عقبتر کشید ولی مهاجمین به او رسیدند و او را محاصره کردند.

کورس ابدأ خوف و وحشتی به دل راه نداد و شمشیر را از غلاف بیرون کشید و آماده کارزار شد. رفیق بهرام که قبلاً از او سخن گفتیم با کناره به کورس حمله کرد. کورس شمشیرش را سیر قرار داد و با چابکی چنان شمشیر را به بازوی او زد و خود را به کنار کشید که کناره از دست او افتاد. کورس فوراً شمشیر را برگرداند و از سمت راست به بازوی وی زد و سیر از دست او افتاد. در این حال یکی از همراهان بهرام توپزی حواله سر کورس کرد ولی کورس فوراً خم شد و توپز از بالای سر او گذشت و در حینی که خم شده بود سیر را هم از زمین برداشته به دست گرفت.

بهرام که با صورتی خون آلود در کنار ایستاده بود و دست خود را به پیشانی گذاشته بود بانگ زد:

سیرت‌ها از دست یک نفر عاجز شده‌اید و شما چند نفر از عهده او برسی‌آید.

صدای بهرام در همراهانش مؤثر واقع شد و از چهار طرف به کورس حمله کردند. کورس حمله سه نفر از آنها را دفع کرد ولی کناره چهارمی به دست

راست او خورد و شمشیر از دستش افتاد. ولی شاهزاده شجاع ما دست از کار نکشید و شمشیر را به دست چپ گرفت اما شکی نیست که این پارسی دلیر مغلوب خواهد شد و بیش از چند دقیقه نمی‌تواند در مقابل دشمنانش به مبارزه ادامه دهد. در همین هنگام بهرام فریاد زد:

آه خدای من! سیاگرا! بس است دیگر به جنگ خانه دهید.

کلام بهرام که با لحنی پر از خوف و تعجب اداء می‌شد جنگجویان را متوجه خود کرد و دست از حمله کشیدند به طرف بهرام نگاه کردند. بهرام گفت:

آن جاست، دارد به این جا می‌آید.

با دست به طرف مدخل دره اشاره کرد. مردان همراه بهرام نگاه کردند و دیدند سواری با هیبت به طرف آنها می‌آید. همین که چشمشان به سوار افتاد چند کلمه با هم حرف زدند و کورس را رها کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. اما کورس که بسیار خسته شده بود روی تخته سنگی نشست و به خاطر زخمی که در دستش ایجاد شده بود ضعف بر او عارض گردید و بیهوش شد.

بعد از نیم ساعت احساس سرما بر روی صورتش کرد و حواسش سر جا آمد. کورس خود را در آغوش جوانی دید که با محبت و مهربانی فوق العاده‌ای پشت و شانه و بازوهای او را مالش می‌داد و آب به صورت او می‌زد. همین که کورس به هوش آمد طرف شیری را برداشت و قدری از آن را به کورس خوراند. کورس قدری حال آمد و به آن جوان تکیه داد و به اطراف خود نظری کرد. قریب صد نفر سوار مسلح در اطراف او بودند. آن گاه نگاهی حاکی از سپاسگزاری به آن جوان کرد. ناجی او مردی بود تقریباً بیست و پنج ساله با صورتی زیبا و اندامی متناسب و لباس شاهزادگان را در بر داشت. از احترامی که همراهانش نسبت به او می‌کردند، پیدا بود که دارای رتبه و مقام بزرگی در دربار مد است آن جوان دست چپ کورس را با مهربانی



فشار داد و گفت:

- ای جوان شجاع بهتر است ابتدا زخم شما را ببندم و بعد شرح ماجرا را برای ما بیان کنید.

کورس نظری به دست خود کرد و گفت:

- از لطف و مرحمت شما بسیار ممنوم.

کورس حرف خود را تمام نکرد. آن جوان دستمالی بیرون آورد و خواست زخم کورس را ببندد.

کورس گفت:

- استدعا می‌کنم قدری صبر کنید تا دوايي هم روی زخم گذاشته بسازم.

بندید.

آن جوان گفت:

- من دوا همراه ندارم اگر شما داشته باشید بسیار خوب است.

کورس نظری به اطراف کرد و به بونه غلغی سرخ رنگ و بی‌برگ و ساقهای باریک و قرمز رنگی داشت و در بالای آن دانه‌های کوچکی به رنگ

تشکیل گل داده بود، اشاره کرد و گفت:

- لطفاً آن علف را بچینید!

آن جوان به پیشخدمتی که در چند قدمی ایستاده بود اشاره کرد تا خواسته کورس را انجام دهند. پیشخدمت بوته علف را چید و دانه‌های آن را با سنگ

کوبیدند و سپس روی زخم گذاشتند. آن جوان با دستمال خود زخم کورس را بست و بعد رو به او کرد و گفت:

- جریان از چه قرار بود.

- حال بگوئید بیستم تفصیل این واقعه چه بوده و برای چه این اشخاص با

شما جنگ می‌کردند؟ آنها چه کسانی بودند و سابقه عداوتشان با شما چه بوده است؟

کورس جواب داد:

- من جواب هیچ یک از سوالات شما را نمی‌توانم بدهم زیرا من سابقه

دشمنی با آنها نداشتم و برای شکار به این دره آمده و مشغول شکار بودم که

اینها هجوم آوردند و قصد جان مرا کردند در حالی که من هیچ کدام از آنها

را نمی‌شناختم مگر یکی از آنها را که فقط یک مرتبه دیده و اسمش را هم

نمی‌دانم. نمی‌دانم علت اقدام این اشخاص چه بود و روی چه حسابی با من

دشمنی داشتند و چرا این طور سعی داشتند مرا بکشند. اگر اورمزد شما را به

این جا نرسانیده بود من حالا در شمار مردگان بودم. بنابراین من باید شما را

حافظ حیات خود شناخته تشکرات قلبی خود را با سپاس فراوان خدمت نجات

دهنده خود تقدیم دارم.

آن جوان گفت:

- نجات دهنده شما اورمزد است و فقط من وسیله‌ای برای نجات شما بودم.

من در حال عبور از جاده بودم و نا یکی از همراهان مشغول صحبت بودم که

حرف از این دره پیش آمد و او گفت که گرگ در این دره بسیار زیاد است و

بسیار وجود این که بسیار خسته بودم و برای رسیدن به منزل عجله زیادی داشتم،

مایل شدم به این جا بیایم و بر حسب اتفاق در وقت مناسب رسیدم. بنابراین

شما و من هر دو باید شکر اورمزد را به جا آوریم. شما برای نجات خودتان و

من برای این که وسیله نجات یک نفر جوان شجاع که آثار نجات و کمال از

سیمای او نمایان است شده‌ام. آن جوان این را گفت و از روی محبت دست

کورس را فشار داد.

کورس جواب داد:

- بلی. صحیح است و فرمایش شما را تصدیق می‌کنم ولی شکر خداي

بزرگ در این مورد برایم امکان پذیر نیست مگر این که از شما تشکر کنم و

۱- علف مزبور در کوه‌های قرقان و سررود هست و اهالی آن جا آن علف را به ترکی

(آزادی) علف زخم می‌نامند و در التیام زخمها اثر قوی دارد.

اطهار امتنان خود را در حضور شما بکنم چون که لطف خدا در نجات من از طرف شما صورت گرفته و در رحمت اورمزد از این جا گشاده شده، لذا اگر من هم بخواهم عرض تشکر کنم باید همین در رحمتی باشد که باز است و رحمت اورمزد را از آن جا می‌بینم.

آن جوان گفت:

- شما با این بیان مرا متحیر کردید و مطلبی گفتند که تاکنون از هیچ کس نشنیده بودم. حال استدعا می‌کنم خودتان را به من معرفی فرمایید تا من دست دوستی به شما بدهم و امیدوارم که از دوستی من ضرری عاید شما نشود و از رفاقت من ناراحت نباشید.

آن جوان این کلمه را طوری بیان می‌کرد که آثار پناه دادن از کلام او هویدا بود و از سخنانش این گونه استنباط می‌شد که او رتبه و مقام بلندی را داراست و دوستی او برای دیگران فایده‌های زیادی دارد.

کورس جواب داد:

- من از معرفی خود امتناعی ندارم و خودم را به شما معرفی خواهم کرد ولی چون شما اسم دوستی آوردید و فرمودید که میل دارید به من دست دوستی بدهید و این اظهار شما نشان می‌دهد که محبت خاصی نسبت به من پیدا کرده‌اید و مایل به پیما دوستی با من هستید و قلب من هم شهادت می‌دهد که این اظهار شما واقعیت دارد لذا برای این که دوستی مشروط به هیچ چیز نباشد خوب است قبل از آن که همدیگر را بشناسیم و از اصل و نسب یکدیگر باخبر شویم دست دوستی به یکدیگر بدهیم.

خلاصه این دو جوان دست دوستی به هم داده و سوار شدند و سایر سواران که متجاوز از صد نفر بودند از عقب آنها روان شدند.

در بین راه کورس تاریخ زندگی خود را برای آن جوان گفت و آن جوان هم خودش را معرفی کرد و معلوم شد که او سیاگزار پسر از پدهاک پادشاه است و حکومت آذربایجان را داشته است و پدرش او را احضار کرده

که در مقام سفارت به پایتخت مملکت لیدی برود. این دو جوان که تازه با هم آشنا شده بودند چنان گرم صحبت بودند که گویی سال‌ها با یکدیگر دوست و رفیق شفیق بوده و با هم زندگی کرده‌اند.

هنگامی که به قصر فریبرز رسیدند در آن جا قریب چهارصد سوار که همگی از امراء و شاهرادگان بودند استقبال سیاگزار آمدند و هارباگس وزیر و امیر آرتسارس هم با آنها بودند و با نهایت جلال و شکوه وارد باغ شدند.

نداشته باشیم موجب کینه خواهد شد خصوصاً اگر شاه با او همدست باشد.  
کورس گفت:

- من دلیل بزرگی در این مورد دارم و آن این است که سنگی به پیشانی بهرام زده‌ام و او را زخمی کرده‌ام و حتماً اثر سنگ در پیشانی او مانده است.  
ماندان گفت:

- تحقیق در این مسأله آسان است و با مشکلی در دیدن بهرام روبرو نمی‌شویم، زیرا چه فردا شب شاه تمام شاهزادگان و بستگان خانواده سلطنتی را برای این که کورس را به آنها معرفی کند دعوت کرده است، البته بهرام هم در آن مجلس خواهد بود و اگر پیشانی خود را بسته باشد خواهیم دید، ولی به عقیده من عثی کردن این کار نتیجه‌ای ندارد زیرا به طور قطع این واقعه بدون اطلاع پدرم صورت نگرفته و بهرام به تنهایی حرأت این کار را نداشته است. به نظر من بهتر است هر چه زودتر از شاه اجازه گرفته به اکباتان برویم و از آن جا هم به طرف فارس رهسپار شویم.

کاموزیا این مطلب را تأیید کرد. ولی کورس با این که بیش از پدر و مادر خود از سوء قصد خیال شاه آگاه بود و یقین داشت که طریق احتیاط در خارج شدن از این محل و خلاصی از خطر در رفتن است حالش متقلب شد و آثار گرفتگی در چهره‌اش نمایان شد و در دهن گفت:

- بروم؟ کجا بروم؟ چرا بروم؟ برای حفظ جان خودم؟ و حال آن که جان من در این مکان و جانیانم در این باغ ساکن است. اگر من بایای خود از بهشت بیرون بروم از کجا مطمئن باشم که یک بار دیگر معشوقه خود را خواهیم دید و در کجا و چه وقت به او خواهیم رسید.

بالاخره نتیجه صحبت ماندان و کاموزیا این شد که شب پیشانی بهرام را مشاهده کنند اگر زخمی در پیشانی او بود و ثابت شد که مسبب این کار اوست فردا در این مورد با آرتسبارس و هارمباگس مشورت کنند و تصمیم قطعی بگیرند. ولی کورس از حرف‌های خود پشیمان بود که چرا ماجرا را

## فصل هشتم

### مجلس معرفی

کورس شب همان روزی که این واقعه اتفاق افتاد شرح ماجرا را برای پدر و مادرش کاموزیا و ماندان بیان کرد و اسم جوانی را که چند شب قبل در خانه هارمباگس وزیر دیده بود از پدرش پرسید و معلوم شد که بهرام است و نیز چند کلمه حرف که آن اشخاص در وقت فرار به یکدیگر می‌گفتند، خاطر آورد و به پدرش گفت:

- گمان می‌کنم که این مطلب به امر شاه باشد چه زیرا در وقت فرار یکی از آن اشخاص به دیگری می‌گفت که اگر هم گرفتار شدیم شاه از ما حمایت خواهد کرد. آن گاه سیری را که از دست رفیق بهرام گرفته بود نگاه کردیم و دیدند اسم صاحبش در آن نقش شده و آن اسم «مهربان» بود که اسم پیشکار شهیار پدر بهرام است.

خلاصه دیگر شبه‌های باقی نماند که این مطلب به امر شاه بوده است و کاموزیا گفت:

- با وجود اینها بهتر است این مطلب را پوشیده داریم و در این مورد کسی حرفی نزنیم تا در این زمینه خوب تحقیق کنیم. بهرام پسر برادر من است و اگر این نسبت به او حقیقت نداشته باشد به صحت آن کاملاً اطمینان

برای پدر و مادرش گفته است و باعث شده است که آنها او را مجبور به مسافرت کنند و از معشوقه‌اش جدا کنند. همان طور که ماندان گفته بود مهاسی شاه و مراسم معرفی کورس فرا رسید و یک ساعت از شب گذشته قریب بیست نفر از بستگان خانواده سلطنتی و شاهزادگان مدی در اتاق بزرگ فصر فریبرز حاضر بودند. سیاهگزار پسر شاه در صدر مجلس در پایین تخت زراندود در بالای کرسی نشسته بود و سایر شاهزادگان هر یک بر حسب شان و رتبه خود در بالای کرسی‌ها نشسته بودند و بهرام هم با پیشانی بسته در کرسی سوم قرار گرفته بود. چون تا آن هنگام کورس وارد مجلس نشده بود معلوم نبود که قدر و منزلت او در چه حدی است و میزان احترامش در نزد شاهزاده سیاهگزار تا چه اندازه است.

کسی بعد در اتاق باز شد و کامبوزیا وارد شد و در صندلی که در ست چپ گذاشته شده بود و رو به روی سیاهگزار بود نشست و پشت سر او کورس وارد شده همه اهل مجلس متوجه او بودند تا ببینند این شاهزاده که تازه می‌خواهد به خانواده مد معرفی شود و در شمار شاهزادگان در آید و قدر و منزلتش در نزد شاهزاده چیست و پادشاه در این مورد چه دستوری به پسر خود داده است؟ در این هنگام سیاهگزار دست او را گرفت و به او نهیت گفت و او را بر تخت دوم زیر دست خود نشاند.

از این اقدام سیاهگزار اهل مجلس دچار حیرت شدند و بعضی‌ها با نظر حسادت نگر شدند. بخصوص بهرام که تا آن وقت کسی در طرف دست راست مجالس رسمی شاهزاده مقدم بر او نمی‌نشست. هنوز این حال در اهل مجلس باقی بود که در دوی در سالای اتاق باز شد و شاه از آن در نمایان شد. تمام اهل مجلس برخاسته تعظیم کردند. شاه در بالای تخت سرپا ایستاد و اشاره به کورس کرد و گفت:

این جوان نوه من و پسر کامبوزیا است و من او را به شما معرفی می‌کنم که او به شما امر می‌کند که او را محترم شمرده و بعد از این او را یکی از شاهزادگان

مد بنشاید.

شاه بعد از ادای این کلمه از دوی که وارد اتاق شده بود خارج شد و در بسته شد و اهل مجلس فرصت این را که از معرفی کورس و تعلق کوتاه شاه بر طبق آن چه رسم بوده اظهار شغف و شادی کنند و تریک بگویند نگرداند و همگی بر بالای کرسی‌های خود قرار گرفتند و پیران مجلس که یکی از آنها کامبوزیا بود برخاستند و به کورس تریک گفتند و رفتند.

بعد از آن جوان‌ها مشغول ماده گساری شدند. دو نفر پیشخدمت جوان وارد اتاق شدند یکی جام در دست داشت و دیگری طرفی بر اثر نوشیدن پس از آن که ساقی اولین جام را به سیاهگزار داد او جام گرفت و خطاب به اهل مجلس گفت:

تمام شاهزادگان جوان مد ندانند که این شاهزاده (اشاره به کورس) یکی از بهترین دوستان من است و هر کس مرا محترم می‌شمارد او را هم باید محترم بدارد و هر کسی مرا دوست دارد باید با او دوست باشد. کسی گمان نکند من این سخنان را فقط به خاطر حفظ و رعایت رسوم می‌گویم بلکه بیان واقع است و به همین جهت است که من هنوز این جام را نوشیدم تا کسی گمان نبرد اثر نوشیدنی کله مرا گرم کرده و این کنسات را از روی مدهوشی می‌گویم. پسر کورس یکی از دوستان من است و این جام را به سلامتی او می‌نوشم.

این را گفت و جام را سر کشید. جام دوم را کورس از دست ساقی گرفت و او پس از اظهار تشکر از سیاهگزار و اعلام دوستی با او جام را به سلامتی سیاهگزار نوشید.

دور اول تمام شد و دور دوم شروع شد. کورس دیگر نوشیدنی نخورد و به همان جام اول اکتفا کرد ولی دیگران به دور سوم و چهارم قناعت نگرداند و آن قدر خوردند تا از حالت طبیعی خارج شدند و فوه تیز خوب و بد در آنها نمایان و عقلشان زایل شد و هر کس به گونه‌ای رفتار می‌کرد یکی می‌خندید و دیگری گریه می‌کرد و یکی به دیگری اظهار مهربانی می‌کرد. بر آن میان

بهرام هم که جزوستان بود سرپا ایستاد و با غضب و خشم به طرف کورس و سیاگزار نگرید و از مشاهده این که سیاگزار به کورس اظهار مهربانی می‌کند و کورس هم اگرچه هوشیار است ولی با او همراهی کرده جواب‌های محبت آمیزی به او می‌دهد به خشم آمد و همین موجب شد که آثار کینه و عداوت بیشتری در چهره بهرام نمایان شود و آتش حسد در کانون سینه‌اش مشتعل تر می‌شد. بعد از مدتی توجه سیاگزار به طرف او جلب شد و رنگ و روی سیاه و چشمان سرخ شده را دید و گفت:

شاهزاده بهرام شما را چه می‌شود و چرا سرپا ایستاده‌اید. بیایید بنشینید و به سلامتی دوست تازه من کورس جام شرابی بنوشید.

بهرام دیگر نتوانست جلوی خشم و غضب خود را بگیرد و نتوانست ملاحظه این که سیاگزار پسر شاه و از تمام شاهزادگان محترم‌تر است نکند و جواب داد:

دوست شما ارزانی خودتان، من هرگز به سلامتی او نخواهم نوشید و خود را مثل شما دوست یک نفر جوانی که آشنایی‌اش با شبان‌زادگان بیشتر است تا شاهزادگان نخواهم نامید. همان توهین که به من وارد آوردی و یک نفر را که دیروز گوسفندچرانی می‌کرد بر من مقدم داشتی بس است دیگری توهین ثانوی لازم نیست.

بهرام که به خاطر اثر نوشیدنی از اعمال و رفتار خود بی‌خبر شده بود، کم‌کم صدای خشن خود را بلندتر کرد و گفت:

من آن کسی را که شما دوست دارید تحقیر می‌کنم و او را خیلی بیشتر از آن می‌شمارم که به سلامتی او شراب بنوشم.

صدای خشن و کلمات درشت بهرام تمام اهل مجلس را متوجه او کرده همه شاهزادگان و بستگان خانواده سلطنت را از این سخنان حالت حیرت و تعجب دست داد و یک مرتبه وضع مجلس تغییر کرد. از طرفی سیاگزار معجز و فضاگشاد شد و گفت:

هیچ می‌دانی چه جسارتی در حضور من کردی و چگونه به من و یک نفر از نزدیکان شاه که تازه خود اعلیحضرت سفارش او را کرده و احترامش را لازم شمرده است می‌احترامی کردی. گویا مستی طوری تو را مغرور کرده است که نمی‌دانی در کدام مجلس واقع شده‌ای و در حضور چه کسی هستی؟ گویا خیال کرده‌ای که با جوان‌های مملکت آریا نشست‌های و هر چه دلت می‌خواهد می‌گویی و در حضور مردمان آریا بدمستی می‌کنی.

هنوز صحبت سیاگزار تمام نشده بود که کورس هم برخاست و رو به بهرام کرده گفت:

اگر خیلی اوقاتن تلخ شده است و مرا زیاد حقیر می‌شمارید آماده باش تا شمشیر میان من و تو حکم کند. شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به دیوار تکیه داد و همچون کسی که آماده جنگ باشد ایستاد.

بهرام که مستی و غضب او را از حالت طبیعی خارج کرده بود بدون این که معنی حرف خود را متوجه باشد گفت:

اگر این شاهزاده (اشاره به سیاگزار) گذشته بود تو دو روز قبل به جزای خود رسیده بودی و دیگر این مجلس را نمی‌دید. من به احترام او تو را زنده گذاشتم ولی حالا با توهین‌هایی که به من کرد باعث شد که من احترام او را بر خود لازم ندیده و خون تو را در حضورش بریزم.

این گفت و گفته خود را از غلاف بیرون کشید و به طرف کورس رفت و به سوی سر کورس نشانه رفت. کورس شمشیر خود را چنان به کنار بهرام زد که کناره از دست بهرام رها شد و در چند قدمی به زمین افتاد.

اهل مجلس همگی برخاستند و هیچ کدام نمی‌دانستند که علت این واقعه غیر مترقبه چه بوده است. سیاگزار توکرها و پیشخدمت‌های خود را طلبید و بهرام را در حالی که کورس او را به زمین زده بود از مجلس بیرون بردند. مجلسی که نیم ساعت قبل با شور و گرمی صدای ساز و آواز از آن بلند بود و بساط عیش و عشرت در آن گسترده شده یک مرتبه سرد شد و آثار کم‌ورث

در اهل مجلس آشکار شد. این واقعه به قدری به سرعت روی داد که حاضرین متوجه نشدند آیا در عالم خواب و خیال بود و یا در عالم حقیقت روی داد. سکوت بهت آوری مجلس را فرا گرفت و فقط کورس بود که از جریان موضوع آگاه بود بود و علت این واقعه غیرمنتظره را می دانست و لازم دید که در این موقع سیاگزار را به حال طبیعی باز گرداند و با او صحبت بکند. لذا کیسه‌ای از جیب خود بیرون آورد و قدری از معجونسی که در آن بود به سیاگزار داد و بعد از چند دقیقه سیاگزار به کلی از حال مستی خارج شد. همین که هوشیار شد کورس آهسته به او حالی کرد که مایل است قدری تنها باشند. سیاگزار برخاست و رو به حاضرین کرد و گفت:

- آقایان این جوان بی ادب یعنی بهرام مجلس ما را به هم زد بنابراین بهتر است که به منازل خود برویم.

این را گفت و دست کورس را گرفت و از اتاق خارج شدند و سایرین هم از عقب آنها از اتاق بیرون آمدند و بعضی به اتاق های قصر و عده های دیگر به چادرهای خارج باغ رفتند.

قریب نصف شب است و روستایی ماه از خلال درخت های اطراف بر روی سنگ فرش خیابان تابیده و آن را روشن کرده شب آرام و ساکنی است و شاخ و برگ درختان حرکتی ندارند و صدایی شنیده نمی شود جز صدای پای دو نفر که آهسته راه می روند و مشغول صحبت هستند. یکی از آنها کورس و دیگری سیاگزار است که در مورد آن شب صحبت می کردند.

کورس تمام جزئیات کار شاه را برای سیاگزار نقل کرد و گفت که به امر خود شاه کاغذی در باب استنبوی نوشته و همچنین دلایلی که در مورد اقدام چند روز قبل بهرام می دانست برای سیاگزار بیان کرد.

سیاگزار گفت:

- من صلاح می دانم که شما به فارس بروید و در این جا نمانید، به جهت این که پدرم مدتی است اخلاقتش تغییر یافته و غالباً به خیالی واهی اقدام می

کاری می کند و بعد از آن پشیمان می شود. با این که مدتی پیش هر قولی که می دادند و هر حکمی که می کردند نه از رای خود صرف نظر نمی کرد و کسی جرأت تخلف از آن را نداشت ولی چندی است حالش تغییر یافته و حکمی را که صبح می کند عصر آن را لغو می کند. با این وصف ماندن شما در این جا صلاح نیست.

کورس دلایل سیاگزار را متین و صحیح دید و هیچ جوابی برای آن نیافت که بهانه ای برای ماندن خود قرار دهد. مجبور شد که مکتوبات قلمی خود را با سیاگزار در میان بگذارد آن چه را در دل دارد و او را از مسافرت منع می کند بگوید. لذا مطلب را این طور عنوان کرد و گفت:

- بلی، من هم صلاح را در مسافرت و رفتن به فارس می دانم و پدرم هم این طور صلاح می داند ولی آیا اگر من از این جا بروم بهرام به مقصود خود مایل نخواهد شد؟!

سیاگزار گفت:

- من گمان نمی کنم که شما این قدر لجوج باشید که در راه عداوت با یک نفر از خطری که جان شما را تهدید می کند باک نداشته و فقط به این خاطر که با او عداوت به خرج بدهید و از رسیدن به مقصودش باز دارید خودتان را در معرض هلاکت و خطر اندازید.

کورس از این حرف متوجه شد که سیاگزار مقصود او را نفهمیده است لذا مطلب را قدری واضح تر بیان کرد و گفت:

- نه، من ابداً خیال درگیری با بهرام نداشته و ندارم. اوست که با من بنای دشمنی را گذاشته و فعلاً هم به او قصد بدی ندارم ولی...

سیاگزار گفت:

- ولی...

کورس حرف خود را ادامه داد و گفت:

- ولی من از استنبوی نمی توانم صرف نظر کنم زیرا که او را دوست دارم.

سیاگزار گفت:

- اما عقل به شما حکم می کند که جان خودتان را حفظ کنید.

کورس جواب داد:

- بلی، عقل این طور حکم می کند و من هم تصدیق می کنم ولی اگر در عمر خودتان یک مرتبه عاشق شده و لذت عشق را چشیده باشید می دانید عشق به عقل حکومت دارد.

سیاگزار گفت:

- من عاشق نشده ام و این احساس قلبی در من پیدا نشده است اما شما را هم در این مورد نمی توانم ملامت کنم زیرا درباره چیزی که نمی دانم نمی توانم نظر بدهم.

سیاگزار بعد از این سخن قدری تأمل کرد و حرف خود را این طور ادامه داد:

من قول می دهم نگذارم تا یک سال دیگر استپوی را به کسی شوهر دهند و بعد از یک سال هم اگر شما به این جا آمدید هر کاری که از دستم برآید در راه انجام مقصود شما به عمل می آورم.

کورس دست خود را به پیشانی گذاشت، گویی می خواهد مطلب مهمی را به خاطر بیاورد. چند دقیقه در این حالت بود و سپس گفت:

- آبا شما قول می دهید که تا یک سال دیگر استپوی را مجبور به قبول ازدواج نکنید؟

سیاگزار گفت:

- مجبور؟! اگر خودش با کمال میل حاضر باشد نخواهم گذاشت تا یک سال دیگر ازدواج کند.

کورس گفت:

- بسیار خوب، دیگر خیالم آسوده شد و مصمم هستم که بروم اما می دانید که اجازه گرفتن از شاه هم در مورد مسافرت من کار آسانی نیست زیرا

تصورات ایشان درباره من معلوم است.

سیاگزار فکری کرد و گفت:

- بلی، صحیح می فرمایید. ولی در این مورد تدبیری اندیشیده ام. شما به اسم مسافرت اکتانان از این جا خارج شوید و به همین مناسبت هم جناب کاموزیا و خواهرم ماندان برای شما اجازه می گیرند. البته شاه اجازه این مسافرت را خواهد داد و من هم چون باید به اکتانان بروم و از آن جا به محل مأموریت خود بروم با شما همراه خواهم بود. بعد از آن که چند روز در آن جا با هم ماندیم شما به اسم مشایعت من از شهر خارج می شوید و به فارس می روید.

کورس این رأی را پسندید و بنا شد که به همین صورت عمل کنند. بعد سیاگزار موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- راستی رفتار شاه خیلی موجب نگرانی من شده و برای امراه و شاهزادگان تولید زحمت کرده است با وجود این که تمام وزراء و امرای دولتی با منسبیت و اخلاص به خانواده ما خدمت می کردند. امروز هسگی دلسزد شده اند و هیچ کدام به دوستی و دشمنی شاه اطیسانی ندارند. طبیعی است در این صورت کار مملکت و مملکت داری چقدر سخت خواهد شد. دول همچوار با این که بهات ترس و وحشت را از دولت ایران داشتند و همیشه برای تحدید مودت و دوستی به مملکت ما می آمدند، امروزه آن وحشت و ترس به کلی زایل شده است. دولت لیدی همه ساله برای غرض دوستی مأمور مخصوص می فرستاد و امسال از طرف دولت ایران یک نفر از افراد والا مقام را حواست است. معلوم است که سری در این مطلب نهفته است زیرا مأمورین غیررسمی ما خبر داده اند که دولت لیدی قوای زیادی تهیه کرده و قشونش مرتب و مملکتش منظم است.

کورس جواب داد:

- من فعلاً حواس آن که در مورد مسائل سیاسی فکر کنم را ندارم ولی البته می دانید که تمام این ناسامانی ها در مملکت ما غرض جز تغییر اخلاق شاه ندارد و در مملکت ایران برخلاف بعضی از ممالک تمام اختیارات در دست شخص

سلطان است حیات و ممت مملکت بسته به کفایت و عدم کفایت سلطان است. من کاری با وضع فعلی مملکت ندارم ولی می‌خواهم عرض کنم که تغییر اخلاق شاه که به کلی برخلاف سابق و اسباب این همه آشفتگی شده علنش شرب مسکر است. دوستی من با شما به من حکم می‌کند که عرض کنم شما در شرب مسکر افراط می‌کنید و این کار در آتیه برای زندگی شما و حتی برای نام مملکت ایران ضررهای فراوانی خواهد داشت.

من دیشب که به شما نگاه می‌کردم نأسف می‌خوردم و فکر می‌کردم فردی عاقل و دانا که برخلاف انسانیت عملی از او صادر نمی‌شود چگونه با دست خود، خود را پریشان حواس و تباه می‌کند و کارهایی می‌کند که هرگز در حالت هوشیاری دست به آنها نمی‌زند و حتی دیگران را به خاطر آن کارها سرزنش می‌کند.

سیاگزار گفت:

- مطلب تازه‌ای فرمودید که من تاکنون از کسی نشنیده‌ام زیرا تمام بزرگان ما مشغول این کار هستند و من تا حال از کسی نشنیده‌ام که در این مورد مضمی از مسکرات بکند.

کورس گفت:

- شما کاری نداشته باشید به این که دیگران هم این کار را مرتکب می‌شوند بلکه به عرایض من توجه کنید و ببینید درست می‌گویم یا نه؟ مسکرات ابتدا در سلسله جمشیدیان اختراع شد و کسی از مصرات آن آگاه نبود. آن گاه شرب خمر به سرعت در ایران رواج یافت و آن را وسیله‌ای در خدمت زندگی بشر می‌دانستند و سرانجام این مسکرات به میان فلاسفه راه یافت و به تدریج فلسفه تبدیل به فلسفه شد و افراد به خیال‌بافی پرداختند و همین امر باعث سقوط جمشیدیان توسط ماردوشان شد. قصد من از بیان این مطالب این است تا شما از مصرات مسکرات آگاه شوید و در شرب آن افراط نکنید.

سیاگزار گفت:

- فرمایشات شما را تصدیق می‌کنم و امیدوارم که افکار روشن و نجات‌بخش شما که همگی از روی عقل و بصیرت است خدمات بزرگی به پارسیان بکند.

از این ساعت به بعد به شما قول می‌دهم که به دنبال مسکرات نروم تا در محافل از روی بی‌عقلی سخنی نگویم. اکنون بهتر است برویم تا قدری استراحت کنیم.

کورس جواب داد:

- شما بفرمایید به قصر بروید من کسی در باغ گردش می‌کنم و بعد به خیمه باز می‌گردم.

سیاگزار خداحافظی کرد و رفت و کورس هم وارد خیابان بازیکی شد که در انتهای آن چمن کوچکی قرار داشت کورس با آرامش به قدم زدن پرداخت تا به محوطه چمن رسید. چمنزار در مقابل قصر آرتیبارس قرار داشت. کورس در آن جا نشست و به قصر خیره شد گویی منتظر آمدن کسی بود. مدتی بعد اسنبوی به آرامی به چمن نزدیک شد.

کورس به طور اتفاقی به این مکان آمده بود و وعده‌ای یا اسنبوی نداشت و فقط برای این آمده بود تا از دور به اتاق دلدارش نگاه کند. به همین جهت تا مشاهده اسنبوی در آن مکان بسیار خوشحال شد و همان جا ایستاد تا ببیند معشوقش چه می‌کند و کجا می‌خواهد برود و در دل این شعر را زمزمه می‌کرد:

از در در آمدی و من از در بدر شدم

گویی کزین جهان به جهان دگر شدم

کورس امید داشت که این سخنان به گوش محبوب رسد و بر جام وجود او قطره قطره فرو چکد و وجودش را از عشق او سیراب کند. خلاصه اسنبوی در ده قدمی کورس به درختی تکیه داد و از خلایق شاخه‌های درخت مشغول شامشای ماه شد. نور ماه به صورت سفید او تابیده



آمده‌ای و چه چیز باعث شده است که تو عوض خواب و استراحت از قصر خارج شوی و در باغ قدم بزنی؟  
اسنبوی گفت:

- شاهزاده، دلیل آمدن به من این مکان همان چیزی است که تو را به این جا آورده است. نیم ساعت قبل به اتاق خودم رفتم تا بخوانم ولی خیال... نگذاشت که به خواب بروم و مجبورم کرد که از قصر خارج شوم و در باغ گردش کنم.

کورس مقصود اسنبوی و کنایه‌های او را فهمید ولی پیش از این دلش می‌خواست از معشوق بشنود و آن چه را که در دل داشت صریحاً بگوید. لذا خود را به تفهیدن زد و گفت:

- خانم، شما که شکر خدا اسباب همه گونه آسایش خیال و راحتی برایتان مهیا است. چرا باید این گونه دل‌تنگ باشید و نتوانید به راحتی بخوابید؟  
اسنبوی با لحنی که درخواست و التماس از آن هویدا بود، گفت:

- شاهزاده، گمان نمی‌کنم از حرف‌های من بی‌بهره مکتوبات قلبی و علت پریشانی خیالم نبرده باشید. چهره‌ی من گویای همه چیز است چگونه این حرف‌ها را می‌زنید.

کورس از شنیدن این سخن متوجه شد که شدت علاقه‌اش باعث شده ملاحظه دلدارش را نکند و در تجاهل و سخن بیهوده زیاده‌روی کرده است. زن‌های نجیب هر چقدر هم عشق مردی در دلشان زیاد باشد قادر نیستند آن را صریحاً بیان کنند زیرا حیای زن که یکی از محسنات اوست مانع از اظهار عشق و محبت است.

لذا کورس طرز صحبت را تغییر داده گفت:

- خانم لازم بود تا به حضور شما برسم و در خلوت با شما صحبت کنم ولی نمی‌دانستم چگونه و کجا شما را ملاقات کنم و مطلب خود را بگویم.

اسنبوی گفت:

۱۰۱ / موسیقی در هنرهای نمایشی  
بود و کورس او را می‌دید ولی چون کورس در سایه درخت بود اسنبوی او را نمی‌دید. این دو عاشق قریب نیم ساعت در آن جا به خیال یکدیگر بودند اما هیچ کدام از آن چه در ذهنشان می‌گذشت خبر نداشتند. گاهی کورس می‌گرفت اسنبوی را از حضور خود خبردار کند ولی نه پای رفتن داشت و نه برای حرف زدن. اسنبوی به صدای زیر و دلنشینی شروع به زمزمه این شعر کرد:

صاحب منعی از حال مسکینان چه می‌ترسی  
تو خواب آلوده‌ای از چشم بیداران چه می‌دانی  
کورس دیگر طاقت نیاورد خود را مخفی کند و از دلدارش دور باشد. اما نیم داشت که اسنبوی در وهله اول او را نشناسد و دچار وحشت شود. بالاخره فرمش را حرم کبر- و گفت:

- خانم شما در این جا چه می‌کنید؟

اسنبوی که غرق اوهام و خیال بود و در عالم رؤیا جز صورت معشوق خود نمی‌دید به جای این که در آن دل شب که تاریک و خلوت بود بترسد و وحشتی عارض او شود ایذاء و اهملای نکرد. گویی از حضور کورس در آن جا خبر داشته است. با وجود این هنگامی که صدای کورس را شنید خجالت و شرم او را فرا گرفت و چهره‌اش گلگون شد و سخت‌از آواز و زمزمه خود در حضور کورس شرمگین شد.

اسنبوی با صدای آهسته‌ای که اثر حیا از آن آشکار بود گفت:

- شما بهتر می‌دانید.

کورس این جواب را که عشق اسنبوی را ثابت می‌کرد شنید و به سوی او رفت و دست‌هایش را در دست گرفت و با عشق و محبت گفت:

- اسنبوی عزیزم، من فقط برای این که این محوطه نزدیک منزل تو است به این مکان آمدم و هیچ گمان نمی‌کردم که بخت بار من باشد و تو را در این وقت شب ملاقات کنم. حال بگو ببینم تو در این وقت برای چه به این جا

- بفرمایید.

کورس گفت:

- خانم، از وقتی که شما را دیده‌ام محبت شما در دلم جای گرفته و هر روز این محبت بیش از روز قبل می‌شود و رو به افزونی است. من حاضر نیستم جز با شما با زن دیگری عمر خود را بسر برم. آیا شما مایل به این امر هستید و حاضرید که هیچ مردی را جز من شریک زندگی خود قرار ندهید؟ خانم، از شما معذرت می‌خواهم که این طور بی‌برده صحبت می‌کنم و موجب آزار شما می‌شوم ولی می‌دانید که برای اطمینان قلب من لازم است که این مطلب را بگویم و در جواب حرف خودم جز یک کلمه بلی از شما چیزی نمی‌خواهم.

اسپوی از حیا و محالته چهره‌اش گلناری شد و گفت:

- بلی، حاضرم. ولی...

کورس گفت:

- ولی چه؟ من فقط رضایت تو در این خصوص می‌خواستم و به شما اطمینان می‌دهم که هر طور هست موانع را برطرف می‌کنم و از میان برمی‌دارم شما مطمئن باشید که اگر شاه و بهرام همه تلاششان را بکنند و بخواهند مانع این کار شوند به یاری اورمزد نخواهم گذاشت آنان موفق شوند. حال مطلب دیگری لازم است که به شما عرض کنم و آن این است که برای شخص من ماندن در این جا اسباب خطر است و لازم شده است که به اکباتان بروم و از آن جا هم به فارس مسافرت کنم.

اسپوی نگذاشت کورس حرف خود را تمام کند و دست او را گرفت  
نگاهی به صورت او کرد و گفت:

- شما به فارس می‌روید؟ از این جا دور می‌شوید؟ آن وقت...

کورس دست اسپوی را که در دست داشت فشاری داد و با کمال مناسبت و وقار گفت:

- عزیزم، شما حق دارید که از رفتن من محزون باشید و احتمال بدهید که

بعد از رفتن من، شما را مجبور کند به کاری که از او نفرت دارید. ولی من به شما اطمینان می‌دهم که احدی نمی‌تواند میان من و شما جدایی بیندازد. چنان که گفتیم من باید بروم و تا یک سال دیگر انشاءالله خواهم آمد و مقصودی را که داریم انجام خواهم داد.

اسپوی گفت:

- بر فرض این که من طاعت داشته باشم که یک سال با جدایی بسازم ولی بعد از رفتن شما چطور ممکن است مرا راحت بگذارند.

کورس گفت:

- مطمئن باشید که من شرایطی ایجاد کرده‌ام که تا یک سال با شما کار نداشته باشند و بعد از یک سال هم من به هر ترتیبی که باشد این جا خواهم آمده. ولی موضوع رفتن من به فارس باید پنهان بماند.

بازی این دو نفر عاشق مدتی با یکدیگر مشغول صحبت بودند و از همدیگر سیر نمی‌شدند تا وقتی که متوجه شدند که سیده صبح از طرف مشرق ظاهر شده و عنقریب هوا روشن می‌شود و ساکنین قصر بیدار می‌شوند. لذا با همدیگر وداع کرده هر یک به طرفی رفتند.

کورس هم تبسمی کرد و گفت:

- گمان می‌کنم روزی برسد که این حرف‌ها را به خود شما بگویم.  
سیاگزار گفت:

- چنین چیزی تصور نمی‌کنم و گمان می‌کنم که بعدها هم حصرتعالی  
نتوانید در این مورد چیزی بگویید.  
کورس گفت:

- این طور نیست، برعکس احساس می‌کنم بزودی احساسات دیگری در  
شما نمایان شود. شاید هم دخترهای سفید پوست لیدی موفق شوند این  
احساس را بیدار کنند و شما هم قادر به جلوگیری از آن ناشاید.  
سیاگزار گفت:

- عجبالتاً که شما جوابی برای حرف من ندادید تا بعد چه می‌شود.

خلاصه کورس و سیاگزار صحبت کنان از بام قصر پایین آمدند و به  
حضور شاه رفتند و خداحافظی کردند. هنگامی که از قصر خارج می‌شدند،  
کامبوزیا با چهل سوار پارسی به سوی آنان می‌آمد و با او سوار شدند و ماندان  
هم سوار تخت روانی بود و پنجاه نفر سوار مدی هم همراه او بودند. کورس و  
سیاگزار هم سوار بر اسبهای خودشان شدند و یاران سوار سیاگزار با آنها  
همراه شدند.

برای خروج از قصر آنها باید از جلوی قصر آرتشمارس عبور می‌کردند.  
هنگامی که به قصر رسیدند کورس به آرامی می‌رفت و به پنجره اتاق استیوی  
خیره شده بود تا شاید دلدار خود را ببیند. آیا نگاه‌های او بی‌ثمر بود و مانند  
اغلب کارهای عشاق بی‌نتیجه بود. اما نه استیوی نیز از یاد محبوب خود غافل  
نبود و از پشت پنجره با حسرت به معبود خود نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد  
محبوبش با چشم‌های خود می‌گوید:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویش دیدم که جانم مرود

## فصل نهم

### سافرت اکباتان

چنان که گفتیم کورس عازم حرکت شد و تمام خیرخواهان صلاح او را  
در مسافرت دیدند. کامبوزیا و ماندان هم برای فیصله دادن به مشکلات نزد  
سیاگزار شفاعت بهرام را کردند و او را از حبس خارج کردند. نزد شاه رفتند  
و بعد از اصرارهای زیاد اجازه گرفتند تا کورس را به اکباتان ببرند و روز  
حرکت را پنجم اسفندماه قرار دادند.

لذا کورس از میتردات و اسپاکو پدر و مادر خوانده خویش وداع کرد و  
بلغ چهارصد داریک (اشرفی) به آنها برای مخارج یک ساله داد و با مادرش  
قرار گذاشت که هر وقتی استپوی برای او نامه نوشت داخل نامه خودش  
بگذارد و به گیو بدهد تا او به کورس برساند سپس نزد هاریاگس رفت و  
پیرامون بعضی مسائل با او صحبت کرد و خواهش کرد برای او نامه بنویسد و  
در جریان امور قرار دهد.

روز موعود یعنی پنجم اسفندماه فرا رسید و هنگام طلوع خورشید سیاگزار  
کورس برای انجام فرائض دینی به بالای پشت‌بام رفتند. بعد از آن که از  
عبادت فارغ شدند سیاگزار رو به کورس کرد و تبسم کنان گفت:

- گمان می‌کنم شما امروز خیلی مایل بودید خورشید طلوع نکند.

همین که کورس داشت از نظر پنهان می شد استپوی پنجره را باز کرد و چون ماه شب چهارده از پنجره سر بیرون آورد و با کورس که هنوز به عقب نگاه می کرد وداع کرد.

کورس هم با برداشتن کلاه به او جواب داد:

- بلی، این دو نفر عاشق باز یکدیگر را دیدند و با هم خداحافظی کردند ولی افسوس که عمر این دیدار خیلی کوتاه و بیش از چند ثانیه نبود چون در همان هنگام به محلی رسیدند که راه اکیانان به طرف جنوب قصر پیچ می خورد و دیواری میان استپوی و کورس حایل شد. استپوی آهی کشید و گفت:

- آه رفت! آن چشم های قشنگ و قامت موزون از نظرم غایب شد!

حال برویم سراغ کورس و سیاگزار که در این راه با هم همسفر بودند. بلی کورس و سیاگزار نزدیک یکدیگر راه می رفتند و با هم صحبت می کردند. سیاگزار بسیار مایل به همراهی و صحبت با کورس بود زیرا علاوه بر این که او را دوست داشت، دارای اطلاعات و فضایل زیادی بود و این خود مزید بر علت شده بود. کورس هم به همین نسبت به سیاگزار علاقه داشت و بخصوص نجاش را از دست بهرام مدیون سیاگزار بود.

در بین راه کورس از سیاگزار از تاریخ مملکت لیدی و موقعیت آن سؤال کرد. سیاگزار جوابهایی داد که به نظر کورس برای یک نفر شاهزاده که شاید بعدها زمام امور مملکت مد به دست او خواهد افتاد خیلی ناقص بود. از این جهت کورس شروع به صحبت کرد و اطلاعاتی که لازم می دانست برای سیاگزار بیان کرد و در مورد موقعیت آن کشور چنین گفت:

- لیدی نام یکی از طوایف کوچک قبیله آریمن است که در آناتولی (آسیای صغیر) در کنار نهر ماندرا ساکن بودند و نسب این طایفه به یکی از حکمرانان قدیم به نام لیدیوس برمی گردد و به مرور زمان این طایفه به اسم او موسوم شده اند و این قوم بر سایر ساکنین آناتولی مزیت پیدا کردند و بر کل

رود هرموس (نزدیک شهر از میر فعلی) ساکن شده شهر «سارد» را که پایتخت فعلی این مملکت است بر روی تپه بنا کردند و اگر بخواهیم موقعیت این شهر را نسبت به اکیانان ملاحظه کنیم باید این طور بگوییم که پایتخت لیدی یعنی شهر سارد تقریباً در مغرب اکیانان قرار دارد و به سمت شمال کشیده شده است و حدوداً سیصد فرسنگ یا آن فاصله دارد.

کلام کورس که به این جا رسید سیاگزار از اطلاعات او متحیر شد و گفت:

- شاهزاده، شما با این اطلاعات سزاوار آن هستید که اهل فارس شما را پرستش نمایند.

کورس گفت:

- من خیلی مایل هستم که بتوانم خدمتی به اهالی فارس بکنم و اگر بتوانم در آتیه سعی خواهم کرد که فارس و مد دارای قدرت و اقتدار و قدرت شود و به تمام همسایگان خود مزیت پیدا کند.

بعد از گفتن این جواب باز دنباله صحبت خود را گرفت و گفت:

- خلاصه این که اهالی سارد مشغول تجارت شدند و کم کم نیرومند شدند. شهر سارد بر عظمت خود افزود. ضرب سکه از اختراعات این طایفه است و در موسیقی مهارت کامل داشته اند و اکنون کامل تر شده و بر مبنای آن جا می سازند که بیست تار دارد. نوازنده های ماهر آن، زنان زیباروی هستند. در این اواخر حکمرانان مقتدری در میان آنها پیدا شد از قبل زیورش آردیس و سادیات و آلیات و کروزس و اینها بر تمام طوایف آناتولی از یونانی و سامی و آریمن استیلا یافتند و همه اقوام آن جا را مطیع کردند و اکنون حکومت لیدی در کمال اقتدار است.

این دولت در زمان حد شما که به اسم شما موسوم بود یعنی سیاگزار (کیارش) با دولت مد جنگ کردند و همان جنگ باعث شد که استقلال خود را به مدها بقبولانند.

در آن وقت پادشاه لیدی، آلیات بود و دولت مد و لیدی دو دولت مقتدر بودند که می‌خواستند مملکت خودشان را وسعت دهند. از طرفی سیاگزار با ترکان جنگ کرد و آنها را متواری کرد و بعضی از آنها به آلیات پادشاه لیدی پناهنده شدند و نیز با تابوبولاسار حکمران بابل متفق شدند و شهر نینوا پایتخت آشوریان را محاصره و فتح کردند. پادشاه نینوا (آشوردیللی) خود را کشت و شهر نینوا را لشکریان سیاگزار آتش زدند و ویران کردند. همچنین اغلب شهرهای آشوریان را از قبیل (کالاک) و (دورسابوکسن) و (وآشور) و غیره راهم از بین بردند که اکنون اثری از آن شهرهای بزرگ باقی نیست. از طرفی هم آلیات پادشاه لیدی با یونانیان جنگ می‌کرد و فتوحات می‌کرد خلاصه به حکم رقابت جنگ میان مد و لیدی در گرفت و پنج سال به طول انجامید.

در طی این جنگ کسوفی واقع شد و طرفین دچار وحشت شدند و فکر کردند ناشی از جنگ است و سرانجام صلح کردند. از آن هنگام به بعد مملکت لیدی جزو یکی از حکومت‌های بزرگ محسوب می‌شود. بین مملکت مد و لیدی رودی واقع شده به نام رود هالیس (قرنایرماق) که اهالی آن جا هگی منول و سفیدپوستد و زن‌های زیبارو در این مملکت فراوان است.

خلاصه کورس و سیاگزار بعد از دو روز یعنی در هفتم اسفندماه دو ساعت به غروب مانده به نیم فرسخی شهر اکباتان رسیدند. این شهر خیلی با عظمت و باشکوه است و از دور بناهای عالی آن دیده می‌شود خصوصاً قلعه سلطان که در وسط شهر بالای تپه واقع است و از دور چشم را خیره می‌کند.

این شهر فاصله کمی از کوه الوند دارد و دارای باغ‌های فراوانی در سمت مشرق و مغرب و جنوب است و تا یک فرسخ از هر طرف امتداد یافته و از دامنه‌های کوه الوند بالا رفته و دره‌های آن سبز و خرم و باصفاست. دامنه کوه پستی و بلندی‌های اطراف آن تماماً پر از درخت و ناکستان است. عمارت‌ها که در دامنه کوه میان باغ‌ها ساخته شده و با نمای سفید و گچ‌بری از میان

درخت‌ها نمایان است.

در نزدیکی شهر حاکم اکباتان با سیصد سوار به استقبال مسافرین آمدند. به مسافرین رسید و مراسم احترام به عمل آمد. سپس اهالی شهر از هر صف و طبقه به استقبال آمدند. کورس و سیاگزار با جلال و شکوه فوق‌العاده‌ای وارد شهر اکباتان شدند و از بازار سنگ‌تراشان و قالیانان عبور کردند و به تپه وسط شهر که عمارت سلطنتی در بالای آن واقع بوده رسیدند.

کورس و سیاگزار تمام اتاق‌های عمارت سلطنتی را گردش کردند. آنها بعد از تماشاى این حصار به حصارهای دیگر رفتند و در تمام آنها گردش و اتاق‌های آن را تماشا کردند.

باری آنها چند روز در اکباتان ماندند و هر روز به یکی از دره‌های الوند می‌رفتند و در کوه‌ها مشغول شکار می‌شدند. گاهی هم کورس تنها به شکار می‌رفت.

اگرچه عمارت شاهی کاملاً در اوج مصفا بود و کسی آن جا دل‌تنگ نمی‌شد و باغ‌های الوند و دره‌های باصفای اکباتان گردشگاه‌های خوبی برای رفع دل‌تنگی بود ولی هیچ کدام از اینها سب آسایش خیال کورس نبود و این همه عیش و خوشی را بدون حضور استپوی و دوری از معشوقه خود هیچ می‌دانست.

اوضاع و احوال کورس را می‌شد از نامه‌های او فهمید. یکی از نامه‌های او را که برای محبوبش نوشته است با هم می‌خوانیم:

« خانم محترم، این نامه دوم من است که به شما می‌نویسم اما با دلسی که تنها محرکتش عشق و محبت است و عشق تو قوی من برای نوشتن این نامه است و تنها در همه عالم محبت توست که به اراده من حکومت نام دارد و به انگشتان من فرمان داده و قدم را حرکت می‌دهد عزیزم، اگرچه اکباتان شیر فشانگ و دلربایی است باغ و چمن‌های

با صفا و دل‌گشایی دارد، هوای آن فرح‌بخش و آب آن گوارا است ولی برای من که دور از تو هستم زندان محوف و تاریکی است!

می‌خواستم به شما بنویسم که صبر را بشه خود کنید و در مقابل سختی‌ها مقاومت کنید ولی می‌بینم اگر این سخن را به شما بگویم واعظ بدون مستمع و عالم بدون عمل خواهم بود. من که تاکنون در مقابل هر مانع و حایلی که در برابر مقاصدم بوده اظهار عجز نکرده و در مقابل سختی‌ها مقاومت کرده بودم در پیشگاه عشق عاجز هستم و به ناتوانی خود اعتراف می‌کنم.

آری، عشق از هر پهلوانی رشیدتر و از هر شجاعی دلیرتر است. برای این که به حال من پی برید واقع شب گذشته را برایتان تعریف می‌کنم. شب گذشته قبل از غروب به قدری گرفته و دل‌تنگ بودم که از قصر شاهی بیرون آمدم و رو به صحرا نهادم نمی‌دانستم به کجا می‌روم و به کدام طرف غارم. بدون این که مقصد یا مقصودی از راه رفتن خود داشته باشم راه باریکی را که از میان تا کستان‌ها عبور می‌نمود پیش گرفته بودم تا وقتی خود را از شهر دور و در میان باغ بزرگی دیدم. آفتاب هم همان وقت آخرین پرتو خود را به باغ‌های اکیاتان می‌تاباند و در پشت کوه الوند پنهان می‌شد. بلافاصله ماه از پشت تپه‌های دور سر بیرون آورد. هر چه خواستم به منزل مراجعت کنم دیدم دلم اجازه نمی‌دهد. دو ساعت از شب گذشت و نور سیمین ماه صحرا را روشن کرده بود. کوه الوند به شکل سپس برپا ایستاده بود و رفیع‌تر از قبل به نظر می‌آمد. نسیم خنکی می‌زد و شاخ و برگ درختان را حرکت می‌داد. به واسطه روشنایی ماه و درخشش برگ درختان اشکال خیالی در چشمش به نظر می‌آمد. با خود می‌اندیشیدم که در این شب مهتابی هیچ کس جز من در این صحرا نیست در گوشه‌ای نشستم و به یاد تو همچون اطفال گریستم. ناگاه صدایی مرا از گریه بازداشت و نوحه‌م را جلب کرد. سر از زانو برداشتم تا ببینم آن

صدا از کجا و از کی است. ناگهان تمام غم‌هایم زایل شد و از بین رفت. زیرا آن صدای روح‌افزا و گیرنده‌ای بود که از دهان کوچک و زیبای تو بیرون می‌آمد.

آری تو بودی که از آن سو با قدم‌های آهسته به طرف من می‌آمدی. لباس خواب بر تن داشتی و کلاه به سرت نبود و قامت مورزوت به هر طرف متمایل می‌شد. سروهای چمن را فرقی دریای حجلت و سرافکنده‌گی می‌کرد. ولی افسوس که عمر این حوشحالی نمی‌کوتاه بود و بیش از چند دقیقه دوام نکرد. آن قامت چیزی جز صورت حیالی تو نبود که در نظرم جلوه‌گر شده بود. آهی کشیدم و به خود گفتم افسوس که حیال بوده است و دوباره سر به زانو نهادم و عیان‌گریه را رها کردم.

آه عزیزم، کاش آن شب بودی و می‌دیدم که چطور مثل کودکان گریه می‌کردم و لباس از اشک چشمانم تر شده بود. دیگر نامه را بیش از این طولانی نمی‌کنم و در آخر سفارش مادر خوانده‌ام را به شما می‌کنم.

فریادت کورس «  
 سیاگزار تا آن جا که توان داشت در آسایش و راحتی کورس نلایش می‌کرد و روزها او را به گردش می‌برد. اگرچه کورس چند مرتبه اطراف اکیاتان رفته بود ولی نتوانسته بود همه جا را ببیند و سیاگزار در گردش همه جا با او همراهی می‌کرد. فقط یک روز کورس بدون همراهی با سیاگزار به گردش رفت و جریان آن از این قرار بود که با مؤید بزرگ اکیاتان مخفیانه رفت و آمد داشت و در مورد بعضی امور گفتگوی خصوصی داشت. در آن روز برای اتمام سخنانش با مؤید به آتشکده الوند که مقدس‌ترین آتشکده‌ها بود رفتند. آنها از درهای طویل و باصفا می‌گذشتند که در آن نخته سنگ بزرگی قرار داشت که فتوحات بعضی سلاطین مد با خط میخی بر روی آن منقوش شده بود. سپس رو به بالا نهادند و به آتشکده رسیدند و در آن جا با یکدیگر به صحبت پرداختند.

سرانجام روز هجدهم اسفندماه سیاگزار به همراه کامبوزیا و ماندان و کورس عازم لیدی شدند. البته به جز سیاگزار کسی قصد عزیمت به لیدی را نداشت و بین راه آنها از سیاگزار جداحافظی کردند و به طرف قصبه باغستان (یستون) روانه شدند تا به فارس بروند.

### فصل دهم

#### شهر بازارگاد

در سمت راست رود آراکس (سند امیر) (کر) که در سرزمین فارس جاری بود شهر بزرگی بود موسوم به بازارگاد که در تمام سلطنت فارس در آن وقت شهری به آن عظمت کمتر دیده می‌شد. اغلب خانه‌ها در این شهر در کنار رود واقع شده بود و سمت چپ رودخانه باغ‌ها و درختانی بود که منظره دلنشینی برای ساکنین آن ایجاد کرده بود.

تنها آثار باقیمانده از این شهر عظیم که مقبره‌ای است موسوم به مشهد ام‌التبی و جزئیات خاک چیزی باقی نمانده است. در کنار رودخانه قصر باشکوهی قرار داشت که دارای دروازه بزرگی بود که سکوی اطراف آن از سنگ مرمر سفید و بالای آن کاشی کاری شده است. قصر به میدان وسیعی مشرف بود که این میدان از سنگ‌های رنگارنگ مفروش شده بود که در وسط آن دریاچه بزرگی قرار داشت. اگرچه در این میدان وسیع جز دو درخت بسیار کهن نارون که در طرفین دریاچه واقعند هیچ درختی قرار نداشت ولی منظره رودخانه و درختان نارنج و خرما که در سمت راست رودخانه چشم‌انداز زیبایی برای ساکنین قصر ایجاد کرده است. مقابل قصر پل بزرگی قرار داشت که میدان راه باغ‌ها و نخلستان‌های آن طرف رودخانه وصل

می کرد در این میدان جوانی با کلاهی مزین به جواهر بر سر قدم می زند و حدود سی نفر از اسراء و سرکردگان چند قدم دورتر از او صف کشیده و ایستاده اند او کورس است و این همان جوانی است که چند ماه قبل با پدرش کامبوزیا و مادرش ماندان از اکیاتان به طرف فارس آمدند و بعد از آن که به فارس رسیدند تغییرات مهمی در امور داخلی این مملکت حادث شده است.

رؤسای ایلات پارس را که قریب ده طایفه هستند به بازارگاد احضار کرده و کورس تمام تعلیمات خاصی به آنها داده است، تمامی راهها را امن کرده است و همگی رعایا را به طرف خود جلب کرده و یک عده سواره و پیاده از ایل بازارگاد که طایفه خودش هستند در شهر آماده کرده و آنها را مسلح کرده است. نزدیک یک ماه است که کامبوزیا سخت مریض شده و زمام امور مملکت فارس در دست کورس است.

کورس در کنار حوض قدم می زند ولی برخلاف اهالی شهر چندان خوشحال نیست. آیا در فکر امور سیاسی است که پرده به روی خوشحالی کورس کشیده و او را محزون به نظر می آورد و یا چیزی درونی و روحی کورس را غمگین کرده است؟ فهمیدن این مطلب کار چندان آسانی نیست چون کورس با وجود کسی سن آدمی است بسیار متین و باوقار سیمایش خواندن صبرش بسیار دشوار است.

کورس بدون این که به سستی نگاه کند سر به زیر انداخته قدم می زند و فکر می کند. ناگهان چنان در دریای تفکر غرق شد که لحظه ای ایستاد و بعد نامهای از بغض بیرون آورد و خواند و دو مرتبه نامه را در بغل گذاشت و آثار غضب از چهره اش آشکار شد و با خود گفت:

- بیچاره هارباگس که داغ پسرش را به خاطر این که به من خوبی کرده به دلش گذاشتند. بیچاره بهمن جوان که با حسرت آرزوهایش را با خود به گور برد. کاش روح غیبی و فرشته موکل تو در این ایام این جا می آمد و می دید

که من چگونه برای مردن تو متأسفم. و چه طور آرزوی انتقام خون تو را در دل پرورش می دهم؟

بعد از این آثار غضب در چهره او آشکارتر شد و پای خود را از روی سنگفرش های میدان به زمین کوفت و گفت:

- ازیدهاک، آیا تو سزاوار سلطنت هستی؟ آیا کسی که وزیر کارهایی را که در عمر خود جز خدمت کاری نکرده است این طور شکسته خاطر کند و پسر جوان او را بکشد و آن گاه گوشت او را کباب کند و بی خبر به پسرش بخوراند، و در مقابل خاشاک را محترم بشمارد سزاوار سلطنت است؟ ای هارباگس، ای وزیر درست کار این قدر روزگار را به تو تنگ کرده اند که امراء را برای خلع آریدهاک متحد کرده ای و مرادعوت کرده ای که به اکیاتان بیایم. من برای انتقام پسر تو و برای انتقام میتزادات و اسپاکو که چندین سال زحمت مرا کشیده اند هر طور هست این شخص ظالم را از سلطنت خلع خواهم کرد. آری پسر تو و مادر حوالده من فقط به خاطر من به دست آن ظالم کشته شده اند و میتزادات برای نکویی کردن به من مورد ستم آن ظالم واقع شده است. اگر ساکت بنشینم مردانگی ندارم و غیرت در من باقی نمی شود.

کورس این کلمات را طوری بلند ادا می کرد که اگر در چند قدمی او کسی بود کلمات او را می شنید. بعد از ادا این کلمات مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد چشم باز کرده و ملذذت خود شد و نظری به اطراف کرد و در نزدیکی خود کسی را ندید. آن گاه نگاهی به پایین میدان کرد و یکی از اشخاصی که در بیست قدمی با امراء ایستاده بود با اشاره دست نزد خود طلبید و به او گفت:

- من به داخل اتاق می روم و تو گویو را نزد من بیاور. آن شخص تعظیمی کرد و رفت. کورس داخل قصر شد و وارد اتاقی بزرگی شد و در گوشه ای محزون و گرفته به فکر فرو رفت بعد از مدتی گویو



همراه فرستاده کورس وارد اتاق شدند. کورس به فرستاده اجازه خروج داد و به گیو اجازه نشستن داد.

گیو بالای کرسی نشست و کورس از اوضاع و احوال داخلی سرزمین مد و دربار آزیدها که از او سؤال کرد. گیو هم با کمال ادب برای هر سؤال جوابهای کافی داد و بعد از آن از چگونگی مرگ پسر هارباگس و میتزادات و اسپاکو از وی سؤال کرد. گیو هم مفصلاً آن چه دیده بود برای کورس حکایت کرد و گفت:

- چند روز پس از رسیدن خبر عزیمت شما به فارس، آزیدها که هارباگس را به مجلس خواند، تعدادی از امراء هم در مجلس بودند شاه دستور داد نوشیدنی بیاورند.

بعد از آن که نوشیدنی آوردند گفت:

- جامی به هارباگس بده و برو کباب هم برای او بیاور.

بعد از آن که کباب را آوردند شاه رو به هارباگس کرد و گفت:

- این کباب را میل کن که کباب لذیذی است.

هارباگس لغمائی از آن کباب خورد پس از آن شاه گفت:

- برای این لقمه تو خیلی زحمت کشیده‌ای قدرش را بدان.

خلاصه شاه در آن مجلس طوری رفتار کرد که من نمی‌توانم تمام حرکات و سخنان او را بگویم تا بالاخره بیچاره هارباگس فهمید که این کباب از گوشت جگر گوشه خودش بوده است و گریه‌کنان از مجلس بیرون رفت و تمام وزراء و امراء از این کار ابرو درهم کشیدند ولی از ترس کلمه‌ای بر زبان نیاوردند. فردای آن روز هم میتزادات را احضار کرده و امر کرد او را به درختی بسند و تازیانه بزنند به حدی که بیهوش شد.

شاه حکم کرد عصر همان روز اسپاکو را بیاورند و در مقابل انظار او را سنگسار کنند. او را داخل گودالی انداختند و به قدری سنگ‌باران کردند که در زیر سنگ‌ها پنهان شد. فردای آن روز شایع کردند که عده‌ای دزد کورس

را در راه فارس کشتند.

کورس پس از شنیدن این کلمات دست به صورت گذاشت تا گیو متوجه قفطرات اشکی که از چشمان او جاری می‌شده نشود. چند دقیقه به همان حال بود سپس رو به گیو کرد و گفت:

- امیر آرتیمارس چه می‌کند؟

گیو جواب داد:

- او هم تا به حال به محل مأموریت خود ترفقه است. گمان می‌کنم او یکی از افرادی است که با هارباگس هم عقیده است.

کورس گفت:

- اسپاکو درباره من به شما چیزی نگفت؟ و با شما صحبتی نکرد؟

گیو تأملی کرد و گفت:

- خیر با من صحبتی نکرد. چیزی خاطر من آمد. وقتی که او را گرفته بودند و می‌خواستند دست و پایش را ببندد کبسمای از جیب خود بیرون آورد و به طرف من انداخت و گفت:

- این را بردار و نگاه دار. من هم آن را برداشتم و در جیب خود گذاشتم چون جمعیت زیاد و نا هجوم بود کسی متوجه این موضوع نشد و من تا کنون آن را باز نکرده‌ام تا ببینم چه چیز است.

کورس گفت:

- آن کیسه باید متعلق به من باشد.

گیو دست به جیب خود برد و کیسه را بیرون آورد و به کورس داد. کورس آن را باز کرد و قطعه پوستی در آن یافت. وقتی آن را باز کرد چشمش به خط محبوس افتاد و تمام غم‌هایش زایل شد و آثار خرمی در صورتش ظاهر شد و نامه را این طور خواند:

« عزیزم:

تو سفر کردی و خوابان همه گیسو کردند

وز فراق تو بسی سلسله‌ها برهم خورد  
 مسافرت شما تعبیرات محیی در مملکت مد روی داد و تمام مکونبات  
 فلس شاه را آشکار کرد. مجلسی برپا کرد و معان را دو مرتبه حاضر کرد  
 و در مورد شما از آنها سوالاتی کرد. آنها جواب دادند که خواب شاه اثر  
 خود را بخشید و سلطنت کورس فقط به اطفال منحصر شد ولی در این  
 مجلس مؤید اکباتان حاضر نشده بود. باز شاه با این سخنان آرام نگرفت و  
 در مجلسی که تمام وزراء بودند آشکارا گفت که خیال قتل کورس را  
 داشته است.

حال خودم را بعد از رفتن شما عایل نسیمم که نامه بنویسم زیرا  
 من دانه اسباب دلنگی شما خواهد بود ولی از نوشتن این چند کلمه  
 ناگزیرم و لازم من دانه که طرز رفتار شاه را با خودم و خیالات او را  
 عرض کنم. شاه همین که از مسافرت شما مطلع شد پدرم را طلبید و به او  
 گفته بود که ناید حتماً اسپوی را به بیرام بدهید و حتی یک روز به خود  
 من هم این مطلب را گفت و من با ناراحتی او را ترک کردم. شاه تصمیم  
 گرفت نامهای به پدرم - بیرام بنویسد تا در عهد نوروز به اکباتان بیاید و  
 مراسم خواستگاری در ایام عید به عمل بیاید. معلوم است حال من با این  
 اوصاف چگونه است.

ولی چند روز نگذشت که شاه از این امر مصرف شد و دیگر هیچ  
 حرفی در این مورد نزد و حتی اگر کسی بر حسب اتفاق در این مورد  
 صحبت می کرد شاه به حرف او گوش نمی داد و موضوع صحبت را تعبیر  
 می داد. تا یک روز به مادرم گفته بود که اسپوی را به کسی خواهم داد  
 که در شان و رتبه بالاتر از بیرام باشد و روز بعد مادرم بالای میر شاه  
 نامهای دید و آن را برداشت و خواند.

آن نامه از سیاگزار بود و از شاه خواهش کرده بود که مجلس  
 خواستگاری مرا به تعیین بسازد. گویا شاه خیال کرده سیاگزار خودس

مایل به خواستگاری است ولی چون صحبتی را که بین تو و سیاگزار در  
 این مورد شده بود من از شما شنیده بودم دانستم که قصد سیاگزار چه  
 بوده است.

عجالتاً از این حجت آسوده خاطریم. ولی هیچ نمی دانم عاقبت کار چه  
 خواهد شد؟ و شما با این همه موانع به قولی که به من داده‌اید می نوانید  
 وفا کنید یا نه؟ همین قدر بدانید که هر روزی برای من به قدر یک سال  
 می گذرد. دقائق و ساعات ایام فراق بسی طولانی و سنگین است و آن از  
 خیال شما عاقل نیستم و این همه روزهای سیاه و ششهای طولانی را به  
 امید همان وعده‌های شما می گذرانم و این تلخی‌ها را برای رسیدن به  
 روزگار شیرینی تحمل می کنم. آها شما با این موانعی که پیش آمده است  
 به عهد خودتان هستید یا نه؟ خواهش می کنم جواب این مطلب را  
 بنویسد تا من بدانم به امید وصال می توانم زنده بمانم؟ یا این که...

اسپوی \*

وقتی نامه اسپوی به پایان رسید حال کورس تغییر کرد و رنگ صورتش  
 از تیرگی و گرفتگی بیرون آمد و چهره‌اش باز شد و برقی در چشمانش دیده  
 شد. در این هنگام حتی هوا که تا چند لحظه پیش بارانی بود شروع به صاف  
 شدن کرد و رنگ آبی آسمان از خلال ابرها دیده می شد.

کورس برای این که حال خود را از گیو پنهان دارد صورتش را به طرف  
 پنجره گردانید و چنین وانمود کرد که به تماشای باغ‌های اطراف مشغول  
 است. چشم کورس به درخت خرمایی افتاده که در کنار نهر آراکس قرار  
 داشت و تصویر آن در آب افتاده بود و به واسطه نسیم حسکی که می وزید  
 سطح آب به لرزش درمی آمد و صور مختلف در ذهن کورس ایجاد می کرد و  
 در عالم خیال اسپوی را تصور می کرد و این شعر را خطاب به او زمزمه کرد:

دل پیش تو و دیده به جای دگر سم

تا خلق بدانند تو را می نگرسم

بعد از مدتی باز رو به گویو کرده گفت:  
- شما به چه ترتیب این نامه‌ها را آوردید؟  
گویو جواب داد:

- من خود را به صورت نخجیر بانان در آوردم.

نامه را در میان پوست خرگوشی جای دادم و به این تدبیر از مملکت مد خارج شدم. ولی در واقع این احتیاط هم مفید واقع شد زیرا در چند جا مرا جستجو کردند. چیزی نیافتند.  
کورس گفت:

- جواب این نامه را هم می‌توانی ببری.

گویو گفت:

- هارباگس به من سفارش کرد فقط همراه شما به مملکت مد بازگردم. این نامه‌ها جواب لازم ندارد زیرا ممکن است این گونه مراسلات راز ما را پیش ازندها کفاش کند و ما را دچار زحمت کند.

کورس فکری کرد و گفت:

- ماندن شما در فارس برای مقصودی که داریم گمان نمی‌کنم آن قدر مفید باشد بلکه شما در سرزمین مد بیشتر می‌توانید در راه این مقصود کار کنید.

گویو گفت:

- شاهزاده سلامت باده حضور من در این جا بیش از مد مفید است زیرا طایفه من در ایلام و شوش (خوزستان و لرستان) سکونت دارند و غالباً از من فرمان می‌برند و گمان می‌کنم بتوانم عده زیادی قشون از میان طایفه خودم آماده کنم.

کورس جواب داد:

- اگر این طور باشد لازم است چند روز دیگر به آن حدود

بروی و رؤسای قبیله خودت را برای این کار حاضر کنی. آماده کردن قشون باید به اسم دیگری باشد تا وقتی که مطلق علی شود. من وقتی از اکیانان می‌آمدم قدری راه خود را دور کردم و در ایلام و شوش گردش کردم و به اهالی این دو ایالت خیلی امیدوارم زیرا اینها مدت مدیدی استقلال داشتند و با سلاطین بزرگ جنگ کرده‌اند و قسمت مهمی از داستان‌ها را شجاعت‌های این قوم به خود مشغول داشته است.

کردوز ناخونتا یکی از سلاطین مقتدر است که در حدود دوهزار و سیصد سال قبل از میلاد در مملکت ایلام پادشاه بوده و از اراخا تا بابل را تحت استیلای خود در آورد و جانشینان او در کلداه سلطنت جدیدی تشکیل دادند و بعضی از آنها تا فلسطین رفتند. این سلسله به واسطه بعضی از اعراب که به بابل و نینوا هجوم آورده بودند منقرض شدند. پس از آن حدود ۱۸۰۰ سال قبل از میلاد شخصی به نام خامورایی که رئیس آلامی‌ها بود سلسله جدیدی تشکیل داد و بالاخره در زمان استیلای آشوریان آلام در تحت اقتدار ایشان درآمد ولی هر وقت حکومت آشوریان تضعیف می‌شد باز این طایفه سر برمی‌داشتند و ظهور جد ما (هخامنش) هنگامی بود که آشوریان ضعیف شده بودند و در واقع هخامنش سلطان ایلام و شوش بوده و ما نیز هم همین عنوان را داریم و شما هم لازم است این مطلب را به اطلاع اهالی این مملکت برسانید که اهالی ایلام و شوش به هیچ وجه فاصلهای میان خودشان و فارس تصور نکنند و در واقع برای خودشان کار کنید.

گویو تعظیمی از روی تأیید و تصدیق کرده، برخاست و درخواست رفتن کرد.

کورس گفت:

- حالا صبر کنید در این جا مجلسی دایر خواهد شد که وجود شما در آن مجلس لازم است.

بعد از آن پیشخدمت را صدا زد و گفت:

- برو به رؤسای قبایل بگو بیایند.

پیشخدمت از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه نه نفر از رؤسای قبایل فارس که هر یک رئیس یک قبیله بودند وارد اتاق شدند و در بالای کرسی‌ها قرار گرفتند.

کورس رو به اهل مجلس کرد و گفت:

- آقایان، البته همه شما آگاهید که برای چه شما را به بازار گاد خواستام؟ زیرا با هر یک از شما در مورد مطلبی که امروز در این اتاق گرد آمده‌ایم جداگانه صحبت کرده‌ام. در حال حاضر در این اتاق جز فارس و فارسی‌زاد کسی نیست و این شخص هم (اشاره به گیو) دارای نژاد فارسی و اهل زابلستان است و همواره در پایتخت مد طرفدار ما بوده است. حال بگویید بیستم چه باید کرد و چه تدبیری می‌اندیشید این مطلب را هم لازم است بگویم که در این مجلس عقیده شما آزاد است و هیچ ملاحظه نداشته باشید که من زمام امور فارس و ایلام و شوش را در دست دارم و شما تحت اطاعت من نیستید، زیرا این جا مجلس مشورت است و باید هر کدام هر چه صلاح می‌دانید بگویید و هر مانعی که در راه مقصود ما متصور است شرح داده شود.

رئیس قبیله زومن (کرمانیان) که جوانی بود شجاع و کزبانت نام داشت برخاست و گفت:

- شاهزاده سلامت باشد، حال که بنا است گفتنی‌ها گفته شود مجبورم آن چه که به نظر من می‌آید عرض کنم و مطلب را بپردازم.

بگویم.

ما پارسیان اگرچه به این دلخوشیم که دارای یک مملکت مستقل هستیم ولی مدت‌هاست در تحت استیلای شاهنشاهان مد هستیم و سلاطین ما مجبورند هر سال یک مرتبه به اکیاتان بروند و به سلطان مد اظهار عبودیت نمایند و البته ما اهالی فارس همگی شجاع هستیم و بهتر از طوایف مد می‌توانیم جنگ کنیم و سزاوار است که عبودیت مدیان را از گردن خود برداشته و امورات مملکت خودمان را با استقلال اداره کنیم.

خصوصاً حالا که شخص با کفایتی چون شما امور را به دست گرفته است و در اندک زمانی تمام جوانان فارس و ایلام را مطیع و فرمانبر خود کرده و دل اطرافیان را به دست آورده است. در این مدت از برکت تدابیر شما تغییرات مهی در روحیه اهالی و اوضاع داخلی مملکت پیدا شده ولی مسأله این است که چگونه کردن دست شاهنشاهی از یک مملکت و به تخت نشاندن شاهنشاهی دیگر در آیین زردشت شرایط ویژه‌ای دارد و فقط با لشگر و شمشیر این مطلب امکان‌پذیر نیست. زیرا شاهنشاه قائم مقام زردشت است و شخص او باید با خود مدتی در غارهای حمال اقامت کرده باشد و دارای مرتبه کهنه‌ی باشد و با این که یک نفر مؤید با کهنه سلطنت او را تأیید و تصدیق کند. همچنین عزل شاهنشاه هم باید به فتوی کهنه و مؤید باشد. شکی نیست که در حال حاضر رؤسای مدی از پادشاهی آریدهاک منفردند دیگر چه برسد به اهالی فارس و شوش و ایلام.

ولی باید کاری کرد که موافق قانون زردشت باشد و اهالی فارس و ایلام و شوش از قید پادشاهی آریدهاک رها شوند و شاهنشاه دیگری برای این سه مملکت تعیین شود. گمان می‌کنم

که همه آفایان با من هم عقیده و هم رأی باشند و کسی در این مجلس نیست که مخالف آرزوهاک و طرفدار شاهزاده نباشد. فقط باید کاری کرد که خللی به عقاید مذهبی وارد نیاید. اگر ما ده نفر اعتنا بی به این مطلب نکنیم مردم به هیچ وجه حاضر نخواهند بود که برخلاف عقاید مذهبی خود تحت اطاعت سلطانی بروند.

بعد از آن که نطق این شخص تمام شد کورس رو به سایرین کرد و گفت:  
هر کس نظر دیگری دارد با چیز دیگری به نظرش می رسد بگوید.

سایرین همگی صحبت رئیس ژرمنی را تأیید کردند و گفتند که ما و طایفه ما در راه استقلال پارسیان حاضر به همه کار هستیم و شکی نیست که از عهده این کار هم بر خواهیم آمد ولی باید مراعات آیین مقدس بشود و برخلاف آن اقدام کردن مشکل است.

کورس فوراً دست به جیب خود برده و بستهای بیرون آورد و آن را باز کرد و قطعه پوستی که میان دستمال ابریشمی بود بیرون آورد و به دست رئیس ایل ژرمن داد و گفت:  
- بخوان.

آن شخص نوشته مزبور را این طور خواند:

« به نام اورمزد و ایزدان پاک، بشارت می دهیم که اگر اعدای پسر کاسویزای امیر فارس که چندی قبل به کورس موسوم شده است فردی است که اورمزد او را برای ترویج مذهب زردشت و رفع اهریمنان بپوش داده است. به بیرون زردشت لازم است که از او امر او تخلف نوزده و حکم او را، حکم اورمزد بدانند و مخالفین او را از شیطانی شمارند. او »

داخل معان شده و نه مرتبه مؤنذی یافته و نه رحمت و شفقت کبهدان را دیده است بلکه او بگ نفر اشو (انسان کامل) است که از کوچکی هیچ اهریمنی به قلب او راه نیافته و همواره پاک و پاکیزه بوده است. ما این مطلب را از خود نمی گوئیم بلکه اورمزد این کلمات را انشاء فرموده است.

کبهد بزرگ قسم ارون گوید و مؤنذ اکتانان «  
نامه به آخر رسید و تمام حاضرین به احترام حکم کبهد برخاستند. آن گاه رئیس ایل نالوسه موسوم به فرولاس شروع به صحبت کرد و گفت:

- دیگر هیچ مانعی رویاروی اقدامات ما باقی نمانده و ما می توانیم با اطمینان خاطر مشغول کار شویم. هر کدام از ما باید به میان ایل خود برود و به جمع آوری قشون مشغول شود وقتی مهیا شدیم به آرزوهاک اعلان استقلال فارس و ایلام و شوش را بدهیم و اگر راضی نشد با او جنگ کنیم.

رئیس قبیله هارموزیا موسوم به هیستاسب (گشتاسب) برخاست و گفت:  
- قبل از این که ما به تهیه و تدارک قشون بپردازیم لازم است که در همین مجلس سلطان و صاحب اختیار مملکت خود را به شاهنشاهی بشناسیم و سپس هر کس میان قبیله خود برود و به جمع آوری قشون مشغول شود. این رأی را همه پسندیدند.

کورس برخاست و کتاب زند را آورد و روی میز گذاشت و چند آیه از آن کتاب را از حفظ خواند و قسم یاد کرد که از احکام زردشت تخلف نکند. بعد از او سایرین هم قسم خوردند. سپس کورس حلقه آهنی را (فر آن زمان معمول بود در وقت بیعت و معاهده دو نفر هر یک، یک طرف بگیرند) به دست گرفت و به ترتیب رؤسای هر طایفه جلو آمدند و یک طرف حلقه را گرفتند و به این ترتیب با کورس بیعت بستند.

همین که کار معاهده خاتمه یافت کورس برخاست و رو به اهل مجلس کرد و گفت:

- تاکنون ما مشغول مشورت بودیم و لازم بود که من آراء هر یک از شما را بدانم و از افکار شما استفاده کنم ولی اکنون که شما مرا شناختید و اوامر مرا بر خود واجب گردید لازم می‌دانم چیزهایی را که بر شما واجب می‌دانم به طور امر به شما بگویم. در حال حاضر این مجلس، مجلسی است که تقریباً اختیار تمام نفوس اهالی فارس و شوش و ایلام در دست اهل این مجلس است و شکی نیست که ما می‌خواهیم اهالی این مملکت را به سوی یک مقصود مقدس و یک مقصد عالی سوق دهیم. برای رسیدن به این مقصود اول از همه اتحاد و اتفاق و بعد از آن قشون و فداکاری لازم است. بر شما که رؤسای قبایل فارس هستید لازم و واجب است که با همدیگر همواره متحد و متفق باشید و نفاق را به کلی از خود دور کنید بعلاوه ذکر این نکته ضروری است که با رؤسای ایلام هم به طور برادری و وحدت رفتار کنید و طوری برخورد نکنید که حمل بر جدایی میان اهالی فارس و ایلام شود. همه آنها از یک مملکت و یک ملت محسوب می‌شوند و اهالی شوش و ایلام هم فارس محسوب می‌شوند و نباید بین آنها جدایی و تفرقه بیافتد.

در ضمن اگر مملکت دیگری هم تحت سلطه ما در بیاید رفتار ما باید اینگونه باشد. شما باید به افراد قشون تعلیم دهید تا هر جا وارد می‌شوند شهری را به تصرف در می‌آورند با اهالی آن جا با محبت و انصاف رفتار کنند و نظر آنها را به خودشان جلب کنند.

بعد از آن که نطق کورس تمام شد همه اهل مجلس این مطلب را قبول کردند و بنا شد هر کس به طرف ایل خود برود و دو ماه پس از موسم بهار با عده قشونی که حاضر کرده است در بازارگاد حاضر شود و آن وقت شاهنشاهی کورس در میان عموم اعلام شود و به آزیدهاک هم این استقلال خود را اعلان کنند و اگر او قبول نکرد مهابی جنگ شوند.

پس از رفتن آنها کورس رو به گیلو کرده

- در هسنگام عزیمت به فارس ابتدا به ایلام رفتم و به آبرادات حاکم آن جا سفارشات لازم را کرده‌ام. در ضمن با اکثر رؤسای ایلام ملاقات کرده‌ام و نظر آنها را به سوی خود جلب کرده‌ام. فردا برای هر یک از آنها نامه‌ای می‌نویسم و می‌سپارم تا به آنها بدهد. آنها با شما همکاری خواهند کرد و خود من بعد از عید نوروز به آن جا خواهم آمد تا نظمی در آن جا بدهم. شما نباید به طور آشکار و صریح از مقصودی که داریم صحت برانید و نیازی نیست تا قشون ایلام به بازارگاد بیاید زیرا ما از آن طرف به اکباتان حمله خواهیم کرد و عده‌ای هم از طرف اسپادانا (اصفهان) حمله خواهند کرد. اکنون شما به منزل خود بروید و استراحت کنید و فردا نزد من بیایید.

با یکی دو نفر از سپاهیان به کنار رودخانه رفت و مشغول تماشای جریان آب شد. بعد از مدتی برخاست تا قدری بالاتر برود. ناگاه صدای فریادی از سوی رودخانه به گوشش رسید. به طرف صدا متوجه شد و دید صاحب صدا کسی است که بالاتر از این مکان میان آب افتاده و آب او را به این جا آورده بود. گیسوان این شخص نشان می‌داد که او یک زن است.

سیاگزار فوراً با لباس خود راه به آب زده، به طرف غریق رفت. عمق آب زیاد بود و او ناچار شد زره و شمشیر را از خود دور کند و شناکنان به سوی غریق رفت و سر او را گرفت و به قسمت کم عمق آب آورد و سپس از آب خارج شد و او را بر زمین گذاشت. او دختری بود تقریباً هفده ساله با قامتی بلند و گیسوان مجعد و سیاه و صورتی سفید و بینی کشیده داشت دختر لباس حریر سبز رنگی بر تن داشت و وضع ظاهر او نشان می‌داد که از خانواده متوالی است.

سیاگزار سر او را قدری رو به پایین نگاه داشت تا آسهای که داخل شکمش شده بود از دهانش بیرون بریزد، و بعد او را به پشت روی زمین خواباند و دست روی قلبش گذاشت و معلوم شد که نمرده است. بعد از نیم ساعت دختر چشم گشود و نگاهی به سیاگزار کرد و باز هم چشم‌ها را به هم گذاشت.

سیاگزار با این نگاه چیزی در دل خود احساس کرد که تا آن هنگام حس نکرده بود. دلش بی‌اندازه به سوی دختر مایل بود. بعد از چند دقیقه دختر چند نفس طولانی کشید و دوباره چشم‌های خود را گشود و به سیاگزار که در پهلوی او نشسته و دستش را گرفته بود نگاه کرد.

اثر نگاه دوم دختر در قلب سیاگزار بیشتر از قلبی بود چنان که اگر سیاگزار بخواهد حال خودش را که در آن وقت داشته بیان کند و برای کسی حکایت کند این مصرع برای ادای مقصودش کافی است:

«او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی»

## فصل یازدهم

### شهر مارد

از سیاگزار تا آن جا خبر داریم که در اکیاتان با کوروس و کامبوزیا و ماندان وداع کرد و راه مملکت لیدی را همراه با دویست سوار در پیش گرفت. اگر مایل باشید به سراغ او می‌رویم و ماجرای سفرش را دنبال می‌کنیم.

سیاگزار هنگامی که از کوروس خداحافظی کرد با سواران خود به راه افتاد و راه مملکت لیدی را پیش گرفت. در بین راه به یاد قراری که با کوروس گذاشته بود افتاد و ترسید مبادا مسافرتش به درازا بکشد و پدر بهرام در عید نوروز بیاید و مجلس خواستگاری استیوی برای بهرام را مهیا کند. لذا تدبیری اندیشید و نامی که در فصل گذشته آن را شرح دادیم برای پدرش فرستاد. سیاگزار بعد از دو ماه به نزدیکی شهر سارد رسید و از آن جا به گرزوس پادشاه لیدی پیغام داد که فردا هنگام غروب به شهر سارد وارد خواهد شد. سیاگزار فردا هنگام ظهر در جایی کنار رود هرموس به دو فرسخی سارد رسید و در آن جا کنار رود هرموس پیاده شد تا قدری غذا بخورد و استراحت کند. بعد از آن که غذا خورد چون تا غروب وقت داشت به شهر سارد برسد و از طرفی خسته بود. خواست یکی دو ساعت دیگر هم در آن جا باشد. لذا همراه

تعجب می کرد. هنگامی که دختر نزد او بود تصور می کرد این علاقه ناشی از دلسوزی به حال رفت آور دختر است و هنگامی که او برود این محبت از بین خواهد رفت. ولی هنگامی که دید محبت دختر هنوز در دل او باقی است و نه تنها از بین نرفت بلکه بیشتر شد تعجبش افزون شد.

خلاصه سیاه گزار مدتی در همان جا ایستاده بود و قادر به تفکر نبود. تا این که به خود آمد و دید زمان رفتن فرا رسیده و باید به طرف شهر سارد رهسپار شود. ناچار به میان سپاهیان برگشت و با همراهانش راه سارد را پیش گرفتند. شهر سارد (نزدیک بندر از میر) در بالای تپه واقع بود و از فاصلهای دور به وضوح دیده می شد و اطراف شهر را درختان فراوانی احاطه کرده بودند. در این هنگام جمعی سوار از دور دیده شد که به طرف مسافری می آمدند. هنگامی که به سیاه گزار رسیدند معلوم شد جمعی از امرای لیدی هستند که به استقبال سیاه گزار آمده اند. آنان موظف بودند افراد سیاه گزار را به طرف جایی که برای اقامت آنان معین شده بود هدایت کنند. این منزل یکی از خانه های سلطنتی بود. به محض ورود مهمان داری که برای سیاه گزار معین شده بود او را به حمام برد تا استحمام کند و از خستگی سفر بیرون آید. سپس او را به سالن بزرگی بردند که مفروش به فرش های نفیس و پرده های زردوزی از در و دیوارهای آن آویخته بود. در بالای میز بزرگی که در وسط اتاق بود انواع غذاهای لذیذ و نوشیدنی چیده شده بود و ظروف آنها غالباً از طلا و نقره خالص بود. سیاه گزار بعد از خوردن غذا به خوابگاهی که برای او معین شده بود رفت چون سفر طولانی را پشت سر گذاشته بود و احتیاج به استراحت و خواب داشت به رختخواب رفت ولی به محض این که وارد رختخواب شد فکر آن دختر ذهنش را به خود مشغول داشت و خواب از چشمانش ربود و دانست نا خود می گفت:

- خدایا، آیا این دختر را بار دیگر خواهیم دید؟ آیا ممکن است که یک دفعه دیگر او را ببینم و از اسهای نازنین او سخنان شیرینش را بشنوم؟ خدایا

این چه مقام و منزلتی است که این دختر در دل من حاصل کرده و مالک قلب من شده؟ و این چه محبتی است که در دل من جای گرفته است؟ اگر این عشق باقی بماند من چه کنم و به چه وسیله به وصال معشوق خود برسم؟ اهالی لیدی دارای مذهب چند خدایی هستند در حالی که ما خدای یگانه را می پرستیم با وجود اختلاف مذهب ممکن نیست که من به وصال این دختر برسم و ایام زندگی خود را با او بسر برم. از آن گذشته هیچ نمی دانم که دختر هم مرا دوست دارد یا نه؟

خلاصه این خیالات خواب را از سر سیاه گزار بیرون کرد و تا نزدیک صبح بیدار بود و در آن وقت خوابش برد.

در خواب هم خیال معشوق از او جدا نشد و می دید که کورس از او سوال می کند که عشق را چگونه دیدی؟ و او جواب داد که اکنون معنی کلمات شما را فهمیدم و بانوی اناطولی در یک چشم به هم زدن درس عشق را به من آموخت و معنی آن را به من فهماند. دوباره کورس از او می پرسد آیا در وقت ملاقات محبوب سخنی با تو گفت و از تو سوالی کرده؟ و سیاه گزار جواب داد که او از من سوال کوتاهی کرد که این بیت گویای سوال و جواب ما است:

بزیسد با نسیم شیرین که کیستی

گفتم گدای کوی تو و بیوای تو

خلاصه سیاه گزار دو ساعت بعد از ظهر بیدار شد و ساعت سه بعد از ظهر به حضور گروزوس پادشاه لیدی رفت. گروزوس او را با کمال احترام پذیرفت. ولی عقد معاهده برای تجدید مودت و دوستی میان دو سلطنت حد و لیدی طبق معمول بایستی پس از آن که سه روز از سیاه گزار مهمانداری شود مطرح و مذاکره شود.

لذا در این باب رسماً صحبتی نشد و فقط به طور دوستانه بعضی صحبتها به میان آمد. پس از آن سیاه گزار به منزل مراجعت کرد و سه ساعت به غروب مانده مهماندار او آمد و گفت:



- اگر شاهزاده خیال گردش در شهر را داشته باشند برای راهنمایی حاضر هستم تا با یکدیگر برویم و اگر هم مایل به سواری و گردش در بیرون شهر باشند اسب برای سواری حاضر است.

سیاگزار تأملی کرد و گفت:

- میل دارم که قدری در اطراف شهر گردش کنم.

مهماندار گفت:

- بفرمایید.

سیاگزار با مهماندار بیرون آمدند و سوار شدند و جمعی از ملازمان سیاگزار هم با آنها سوار شدند. ابتدا قدری میان شهر گردش کردند و سیاگزار متوجه شد که اغلب مردم متمول و ثروتمند هستند و اکثر عمارت‌های شهر باشکوه و مجلل است و مانند مملکت مد ثروت و تمول منحصر به طبقه وزراء و اعیان نیست. همچنین متوجه شد که اگرچه این شهر هم دارای قلعه‌های زیبا و باشکوه است ولی به زیبایی قلاع اکیاتان نیست ولی برخلاف اکیاتان نام بناها باشکوه و زیبا است و خانه رعایا و افراد طبقه متوسط مانند اهالی شهر اکیاتان پست و محقر نیست. در ضمن زن‌های این شهر سر باز در کوچها رفت‌وآمد می‌کنند و حتی صاحب بعضی از دکان‌ها زن هستند و اهالی شهر نسبت به ساکنین مملکت خودش چهره روشن‌تری دارند. از بازارهای بزرگ و دکان‌هایی که با انواع و اقسام اجناس پر شده بود معلوم می‌شد که اغلب ساکنین شهر مشغول تجارتند و به واسطه نزدیکی به دریا این شهر مرکز تجارت شده است.

خلاصه بعد از آن که قدری میان شهر گردش کردند از دروازه جنوبی شهر خارج شدند و بعد از طی مقدار کمی مسافت به کنار نهر هرموس رسیدند. سیاگزار از مهماندار خود پرسید:

- اسم این نهر چیست؟

مهماندار جواب داد:

- این نهری است موسوم به هرموس که شما در وقت آمدن به این شهر آن را دیدید.

سیاگزار به شنیدن این کلام قلش تبیدن گرفت و حالش دگرگون شد و موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- به طوری که مشاهده کرده‌ام اهالی این مملکت را غالباً دو صنف بزرگتر و تاجر تشکیل می‌دهد و از وقت ورودم به مملکت لیدی مردان جنگی کمتر مشاهده کرده‌ام.

مهماندار گفت:

- بلی، صحیح است. مردان جنگی در مملکت لیدی نسبت به مملکت شما کم است و غالباً تاجر و زارع هستند ولی با وجود این نمی‌توان گفت که این مملکت از این حیث بر ممالک مجاور خود پستی دارد چون هنوز پهلوانان و شجاعان در میان ایلات و سپاهیان باقی می‌شوند مثلاً این مطلب همیشه ندارد و روز به روز هم در این مملکت خصوصاً در شهرها عده شجاعان کمتر می‌شود و علت امر این است که اهالی به واسطه تجارت با سرزمین‌های مجاور و زراعت در زمین‌های حاصل خیز (اناطولی) همگی متمول شده‌اند و بالطبع تمول و ثروت و خوشگذرانی آنها را از فکر جنگ و فتوحات بازداشتند. این است که برخلاف سابق مردم به تمرین شمشیربازی و تیراندازی مشغول نمی‌شوند. مثلاً در مملکت شما شاید اغلب زن‌ها تیراندازی بلدند و به شکار بروند ولی در این جا مردها هم مایل به این فن کارها هستند.

سیاگزار موقع را غیبت شمرده و گفت:

- من دیروز وقتی که می‌آمدم در نزدیکی شهر دختر جوانی را دیدم که در کنار نهر هرموس با همراهان خود مشغول تیراندازی بود.

مهماندار سخن سیاگزار را قطع کرد و گفت:

- بلی، او دختر برادر اعلیحضرت است و از جنگی مایل به تیراندازی بوده و گمان می‌کنم در خانواده سلطنتی یک نفر مثل او در بین جوان‌ها پیدا نشود.

این خانم از کودکی شوق وافر می‌تیراندازی داشته و دارد و به کارهایی که دخترهای جوان و همسن و سال‌های او مشغول می‌شوند میلی ندارد. هر چه پدر و مادر او را منع کرده‌اند تیری نبخشیده و تمام ساعات روز را با جمعی از ملازمان و کنیزان خود در شکار می‌گذرانند و گاهی اوقات یک ساعت از شب گذشته به شهر می‌آید و باز هنگام طلوع آفتاب سوار اسب شده راه صحرا را پیش می‌گیرد و غالباً در کنار نهر هرموس مشغول تیراندازی و شکار مرغابی است و به حدی به این کار پرداخته که از کثرت ممارست به تیراندازی و سواری در حال حاضر سوار کار بی‌نظیری شده است و گمان می‌کنم در این شهر کسی در سواری و تیراندازی مثل او نباشد و او در تمام لیدی به این هنر معروف است.

عجیب این جاست که ناکون هیچ یک از جوانان لیدی نتوانستند توجه این دختر را به خود بخوانند، چون برای جلب توجه او فقط سواری و تیراندازی لازم است و هر یک از جوانان که شیفته جمال او شده و قدم پیش گذاشته‌اند در حیطة اسب‌سواری و تیراندازی از او عقب مانده و در نزد او خوار گشته‌اند. مهماندار این سخنان را می‌گفت و سیاگزار طوری متوجه سخنان او شده بود که گویی فقط دارای حس شنوایی است و متوجه سامعه است و تمام اعضاء او گوش شده حرف‌های مهماندار را استماع می‌کند. در بین راه به محلی رسیدند که به علت طغیان آب در آن جا دریاچه‌ای تشکیل شده بود و در اطراف آن نی‌ها و علف‌ها روئیده و مرغابی زیادی در آب دریاچه مشغول شنا بودند.

مهماندار گفت:

- غالباً این دختر به کنار این دریاچه می‌آید و از مرغابی‌های این جا شکار می‌کند و به قدری در این کار مهارت دارد که مرغابی را هنگامی که پرواز می‌کند با تیر می‌زند و در وقت تیرانداختن می‌گوید که تیر به کدام یک از اعضاء آن حیوان خواهد خورد!

در این وقت صدای شبیه آسبی از آن طرف دریاچه به گوش رسید مهماندار متوجه آن طرف شد و گفت:

- خودش است خانم با ملازمان خود به این جا آمده‌اند.

سیاگزار هم نگاه کرد و دید همان دختری است که دیروز او را ملاقات کرد. او سوار بر آسبی بود و لباس آسمانی رنگ پوشیده و زلف‌های سیاه مجعدش به بالانتاب خورده بود و پیشانی سفیدش در زیر آن جلوه خاصی داشت. او در حال تیراندازی به مرغابی بود که برقرار دریاچه مشغول پرواز بود.

زانوهای سیاگزار از دیدن دختر لرزید و حالش منقلب شد و اسب خود را به طرف دیگر راند تا مهماندار متوجه دیگر گویی حالش نشود. بعد از آن که حالش بهبود یافت تیری به کمان گذاشت و به سوی مرغابی که در بالای سر دختر در حال پرواز بود نشانه رفت. مرغابی در چند قدمی به زمین افتاد. دختر نگاهی به سمت سیاگزار کرد که اثر آن نگاه در قلب سیاگزار کمتر از اثر تیرها در بدن مرغابی‌ها نبود و او بی‌اختیار این شعر را خواند:

دیگر کمان مکش که خدنگ نگاه تو

بیش از خدنگ شصت تو در سینه جا کند

متعاقب این نگاه نظری هم به طرف مهماندار کرد و باز نظر خود را به طرف سیاگزار برگردانده و انگشت خود را به لب گذاشت و به این وسیله به او فهماند که نباید در پیش مهماندار با او اظهار آشنایی کند و سحر از واقعه دیروز به میان آری.

پس از آن یکی از کنیزان خود را صدا کرد و گفت:

- برو بین کسی که این مرغابی را زد که بوده است و بگو به نزد من بیاید.

سیاگزار هم نزدیک مهماندار آمد تا بینه موضوع از چه قرار است.

مهماندار آهسته به کنیز گفت:

- برو به خانم عرض کن که این شخص محترم‌ترین شاهزاده مدکت من

است و در نزد اغلب حضرت عموی شما خیلی محترم است لذا خوب نیست که شما این تکلیف را به او بکنید.

سیاگزار این حرف را شنید و گفت:

- موضوع چیست.

مهماندار گفت:

- چیزی نیست.

سیاگزار گفت:

- نه، من شنیدم که خانم مرا خواسته است. من هم مایلم که نزد ایشان بروم و چنین تیرانداز ماهری را ببینم.

این را گفت و است خود را به طرف خانم راند و به آن طرف دریاچه رفت تا به ملازمان خانم رسید و در مقابل خانم ایستاد.

در این وقت نه تنها زانوهای سیاگزار بنای لرزیدن گذاشت و دلش نپیدن گرفت بلکه آن دختر هم تغییر حالتی در خود احساس کرد و محبتی در دل خود نسبت به این جوان مدی احساس کرد.

سیاگزار با او احوالپرسی کرد و او جواب سیاگزار را داده و گفت:

- آقا خیلی از شما معذرت می‌خواهم از این که نتوانستم خدمت شما برسم و از کار دیروز تشکر کنم و امروز هم گستاخانه شما را به این جا طلبیدم.

سیاگزار جواب داد:

- خانم محترم، من دیروز فقط به وظیفه خود عمل کرده‌ام و کار من مستوجب آن نیست که شما از من تشکر کنید. اما این که شما مرا به این جا طلبیدید و من هم اطاعت کرده و حاضر شدم نیازی به عذرخواهی ندارد بلکه بی‌نهایت خوشحالم که دو مرتبه به ملاقات شما نایل شدم و شما را دیدم. من باید خیلی ممنون باشم که خانم محترمی که جمال و لطافت زنان با شجاعت و رشادت مردان در وجودش جمع است، مرا مورد مرحمت خود قرار داده و نزد خود طلبیده است.

زویبتر که تا آن وقت جوانی در نظرش اهمیت پیدا نکرده بود و اینگونه جوابها را که جوانان در وهله اول به دخترها می‌گویند به مسخره و استهزاء داده بود در مقابل خود جوان براننده‌ای را دید که برخلاف سایرین دارای متانت و وقار خاصی بود و دل او را در مدت کمی به خود جلب کرده بود و لذا خود را در مقابل او مغلوب می‌دید و برخلاف همیشه جواب سیاگزار را اینگونه داد:

- من هم نهایت افتخار را از شرفیابی شما دارم. زیرا شما هم نجات دهنده من و هم یکی از جوانان شجاع و دلیر هستید.

این را گفت و آثار شرم در صورتش پدیدار شد و رنگ گون‌هاش گلناری شده و جلوه دیگری به چهره روشش داد.

سیاگزار که متوجه حال او شده بود گفت:

- خانم در شهر لیدی جوانان شجاع زیاد هستند و این فقط اقبال من است که مرا مورد مرحمت شما قرار داده است و امیدوارم که این خوشحالی همیشه با من همراه باشد و باری‌ام دهد و همواره مورد لطف و مهربانی شما قرار بگیرم.

زویبتر جواب داد:

- شما کسی هستید که مرا از مرگ نجات دادید و این مطلب کافی است تا من همواره از شما متشکر و ممنون باشم. علاوه بر اشخاص شجاع و دلیر را دوست دارم و شما اولین کسی هستید که من شجاعت و دلیری را در او دیده و تیراندازی او را پسندیده‌ام.

در این وقت مهماندار سر رسید و صحت این دو نفر را انعام گذاشت و به خانم تعظیمی کرده گفت:

- اگر خانم اجازه بدهد عرض مختصری خدمتشان دارم.

زویبتر متوجه او شد و گفت:

- بگو.

مهماندار چند قدمی جلوتر آمد و ایستاد و طوری رفتار کرد که گویی

نمی‌خواهد در حضور سیاگزار مطلبی بگوید.

خانم گفت:

- بگو.

مهماندار فدوی جلوتر رفت و آهسته گفت:

- خانم، این جوان را می‌شناسید؟

زوینتر جواب داد:

- نه، نمی‌شناسم و او را به این جا طلبیدم برای این که از تیراندازی او خوشم آمد.

مهماندار گفت:

- این جوان پسر پادشاه مملکت مد است و به عنوان تجدید عهد مودت و دوستی بین سرزمین‌های مد و لیدی به این جا آمده است. چون شما او را نمی‌شناسید لازم دیدم که ایشان را به شما معرفی کنم تا برخلاف احترامات با وی رفتار نامناسبی نشود.

زوینتر پس از شنیدن این سخن نگاهی به طرف سیاگزار کرد و به مهماندار اشاره کرد تا عقب برود و گفت:

- شاهزاده بخشیدم من شما را نمی‌شناختم و از این جهت جسارت کرده شما را به این جا خواستم.

سیاگزار گفت:

- خانم این بار دوم است که شما بابت این موضوع از من معذرت می‌خواهید. قبلاً خدمت شما عرض کردم که از این اتفاق بسیار خوشنودم و شما دارم مرا با این کار خجل نفرمایید.

زوینتر پس از شنیدن این جواب نگاهی به سیاگزار کرد و با اشاره چشم به او همانند که باید در حضور مهماندار رسمی صحبت کرد و گفت:

- شاهزاده من از این حرکت خود حجله و از شما معذرت می‌خواهم. بعد از آن است خود را نزدیک است سیاگزار آورد و به بهانه این که

می‌خواهد به او دست بدهد و خدا حافظی کند دست او را گرفت و آهسته در گوشش گفت:

- هر روزی که پدرم امیر آردیات به دیدن شما آمد شما یک روز بعد از آن برای بازدید به قصر ما بیایید. من آن روز را از شکار صرفنظر خواهم کرد. بعد از آن دست سیاگزار را که در دست داشت فشار داد. گویی با انصاف دست‌هایشان خون آن دو با یکدیگر آمیخته شد و دل آنها به یکدیگر مرتبط شد و از طریق انگشتان خود از راز دل یکدیگر باخبر شدند و صحبت را در دل‌هایشان احساس کردند و به آتش عشق گرم شدند. طوری که زوینتر بی‌اختیار گفت:

- من با بی‌صبری منتظر ملاقات شما خواهم بود.

سیاگزار انتظار شنیدن چنین سخنی از محبوب خود نداشت و تصور نمی‌کرد زوینتر مانند سایر دختران ضعف نفس داشته باشد چون با آن همه شجاعت و دلاوری و مهارتی که در تیراندازی از او دیده بود فکر می‌کرد مدت زمانی لازم است تا کلامی از عشق و محبت از او بشنود و حال که اوضاع را این گونه می‌دید فرصت را غیبت شمرده و گفت:

- خانم بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بدانم که علت لطف و مهربانی شما به من بر بعلی به کار دبروز من نداده و فقط از روی علاقه باطنی و خالص شماست.

زوینتر تسمی کرد و گفت:

- البته من نباید نیکی کسی را که به من کرده و جان مرا از هلاکت نجات داده است فراموش کنم. بخصوص اگر آن نیکی از کسی باشد که در پیش من بزرگ و در دل من مقام و منزلتی را دارا شده است و اگر بر فرض از کار شما هم صرفنظر کنم مقام شما در دل من همان است که هست و تقاضای نخواهد کرد.

زوینتر این سخن را گفت و رنگ چهره‌اش از خجلت گنگون شد و دستش

را از دست سیاگزار خارج کرد و حجاب صورت قرار داد و اسب خود را برگردانیدند و چند قدم از سیاگزار دور شد و بعد از آن برگشت و نگاهی به

طرف سیاگزار کرده که بیانگر تمام احساس درونی اش بود.

سیاگزار به قدری خوشحال بود که در دل به جشن و سرور مشغول بود.

اسب او نیز بنای جست و خیز را گذاشت. گویی او نیز می دانست که در قلب

صاحبش چه می گذرد و چه تصورات خوشی در مخیله او راه یافته و وجودش

را تسخیر کرده است.

در این هنگام نیم ساعت بیشتر به غروب نمانده بود و آفتاب کم کم داشت

در افق پنهان می شد، لذا سیاگزار و مهماندار او به طرف شهر روان شدند و

هنگام غروب به منزل رسیدند.

## فصل دوازدهم

بدریای رسی

صبح روز بعد هنگامی که سیاگزار از خواب شامگاه برخاسته بود و مشغول تعویض لباس هایش بود، مهماندار وارد اتاق شد و بعد از تعظیم و نهیت گفت:

- امروز جمعی از وزراء و شاهزادگان به دیدن شما خواهند آمد و شاید با نیم ساعت دیگر بعضی از آنها بیایند. لذا خوب است شاهزاده به اتاق بروی که برای این کار در این خانه مهیا شده است تشریف ببرند.

سیاگزار جواب داد:

- ایرادی ندارد من برای رفتن به آن اتاق مهیا هستم.

این را گفت و همراه مهماندار به اتاق مزبور رفتند. که این اتاق دارای وسعت زیادی بود و با فرش های نفیس ایرانی مفروش شده بود و تابلوهای نقاشی از تصاویر پهلوانان و سلاطین نامدار لیدی بر دیوارهای آن آویخته شده بود. مهارتی که در تابلوها به کار رفته بود بیانگر رحمتی بود که استادان ماهر یونانی در نقاشی آنها به کار برده بودند و نیز شرح هنگامی که پادشاه لیدی در تهیه آنها متحمل شده بود. یک سمت دیوار سراسر از نفره حائض صیقلی پوشیده شده بود که رقی انسان - آن نگاه می کرده عکس هر چیز را که در

اتفاق بود می‌دید گویی اتفاق دیگری نظیر این اتفاق در آن سو قرار دارد.  
حدود نیم ساعت در آن اتفاق تنها بود که مه‌انداز وارد شد و گفت:

آردیات برادر اعلیحضرت الان به این جا خواهد آمد.  
این را گفت و از اتفاق بیرون رفت. طولی نکشید که پرده بالا رفت و مردی بلندقد که ریش سیاه و صورتی سفید داشت و لباس شاهزادگان در بر کرده بود وارد اتفاق شد. سیاه‌گزار دانست که این شخص همان برادر پادشاه لیدی و پدر ژوپیت است. از جای خود بلند شد و به استقبال او رفت و با خوشرویی و بشاشی که صادقانه و بی‌ریا بود به وی خوشامد گفت.  
آردیات با این که طبعاً آدم بشاشی نبود و غالباً با هر کس با خونسردی و چهره‌ای گرفته و رسی برخورد می‌کرده، از گشاده‌رویی و بشاشت سیاه‌گزار که بی‌ریا و حالصانه بود تسمی بر لب نشانید و به او تهنیت گفت و دست وی را گرفت و به نزدیک تخت آورد و هر کدام بر یکی از صندلی‌ها نشستند.  
ابتدا آردیات شروع به صحبت کرد و گفت:

امیدوارم که خستگی راه از تنتان بیرون آمده باشد و مسأله‌ای موجب کدورت خاطر مبارک شما نباشد.

سیاه‌گزار جواب داد:

خدا را شکر چیزی موجب ملال خاطر من نیست و مورد مهمان‌نوازی‌های اعلیحضرت گرزوس واقع شده‌ام و از هنگامی که وارد این شهر شده‌ام خوش و خرم هستم.

آردیات گفت:

امروز اعلیحضرت برای شما میهمانی تدارک دیده و وزراء و امیرای مملکت لیدی در این ضیافت حاضر خواهند بود و مرا به این جا فرستاده‌اند تا به جای ایشان مشغول مه‌اندازی باشم و نیز به من فرموده‌اند که از جانب ایشان به شما سلام برسانم و معذرت بخواهم از این که روز تجدید عهد موقت و دوستی بین سرزمین چند روز به تعویق خواهد افتاد.

سیاه‌گزار جواب داد:

من از مرحمت‌های اعلیحضرت بی‌نهایت متشکرم و تعویق تجدید عهد هم مطلب چندان مهمی نیست، زیرا بسیار مایلم تمام فستهای این شهر بزرگ را از نزدیک ببینم و از این روی تصمیم گرفتم حدود پانزده روز بمانم.  
آردیات گفت:

البته شما باید بیش از اینها در این جا توقف کنید زیرا دوستی اعلیحضرت با شاهنشاهی مدی منقضی آن است که شما این پابنخت را مثل اکباتان دوست داشته و در این جا چند ماهی توقف فرمایید ولیکن مقصود از این عذر خواهی این بود که گمان نفرمایید اعلیحضرت در تجدید عهد تأملی دارند. بلکه علت این مطلب آن است که چون پس فردا روز پنجم است و اعلیحضرت به واسطه نذری که کرده‌اند آن روز را باید در معبد مشتری باشند از این جهت بود که کار تجدید عهد را به چند روز بعد معوق کردند.  
سیاه‌گزار گفت:

دوستی میان شاهنشاه لیدی و اعلیحضرت پدرم بیش از اینهاست که من اینگونه خیالات را به خود راه دهم.

بعد از این صحبت آردیات سر بلند کرده و به پیشخدمتی که دم در اتفاق به حالت احترام ایستاده بوده، گفت:

قدری نوشیدنی برای ما بیاور.

پس از آن سیاه‌گزار شروع به صحبت کرد و گفت:

من از معبد مشتری چهره‌هایی دیده‌ام و گویند در آن جا گرهی هست که کسی قادر به گشودن آن نیست و اگر کسی آن گره را بگشاید مانک تمام آسیا خواهد شد.

آردیات جواب داد:

بلی، این ماجرا شرحی دارد که اگر مایل باشید برای شما نقل می‌کنم.

سیاه‌گزار گفت:

- خیلی مایلم که این ماجرا را بشنوم.

آردیات گفت:

- یکی از قبایل مهم این مملکت قوم قریزی هستند که از قدیم زراعت پیشه و برزگر بوده‌اند و در طرف مشرق شهر سارد سکونت دارند. شاید شاهم بعضی از دهکده‌های آباد آنها را که سر راه واقع است در وقت آمدن به این جا دیده باشید. قسمتی هم از زمین‌های حاصلخیز اطولوی را آنها زراعت می‌کنند. این طایفه پایه‌گذار فن موسیقی هستند و سایر طوایف این علم را از آنها آموخته‌اند و این قوم (ازرب) رسالت نوع موسیقی را پرستش می‌کنند.

یکی از حکمرانان قدیم و معروف ایشان گردیوس بوده است. این طایفه افسانه‌های زیادی درباره این شخص حکایت می‌کنند. از آن جمله می‌گویند او مردی بود برزگر و دختری به او خیر داد که تو پادشاه خواهی شد. گردیوس با آن دختر ازدواج کرد روزی با اربابه به سمت شهر حرکت کرد که از قضا پادشاه شهر مرده بود و هانف (ارکل) آواز در داده بود که هر کس با اولین اربابه وارد شهر شود پادشاه اوست. در این اثنا این شخص وارد شد و به تخت سلطنت نشست و اربابه را وقف معبد مشتری کرد و گرهی باز نشدنی از گردن بند گاو خودش در معبد گذاشت.

این بود افسانه‌ای که در این مورد می‌گویند. اکنون این گره در معبد مزبور موجود است و شایع است که هر کس بتواند آن گره را بگشاید مالک آسیا خواهد شد. کسی تاکنون نتوانسته است آن گره را بگشاید.

آردیات این را گفت و به خدمتکار اشاره کرد تا باز برای او نوشیدنی بیاورد. ولی سیاگزار از نوشیدن امتناع ورزید.

آردیات گفت:

- مردم شما در مینگاری معروفند، چگونه به جامی قانع هستید؟

فدگونه آن گره را اسکنه روس با شمشیر پاره کرد.

- درست است در سرزمین ما نوشیدنی مسکرات می‌نهایت زیاد است ولیکن من مضراتی در آن دیده‌ام و عهد کرده‌ام که در هیچ محفلی زیاده‌روی نکیم. آردیات گفت:

- بلی زیاده‌روی بسیار زشت است ولی من تاکنون سخنی از مضرات مسکرات نشنیدم. سیاگزار گفت:

- بله کمتر کسی در این زمان به مضرات آن پی برده است ولی دارای ضررهای بسیاری است. از جمله باعث از دست دادن پایداری و استقامت فکر می‌شود و در نهایت باعث اختلال حواس می‌شود و به جنون می‌کشاند. انسان به واسطه نوشیدن مسکرات قوه فکر و عقلش از راه مستقیم باز می‌ماند و استقامت خود را از دست می‌دهد. از این روی اشخاص میحواره غالباً بی‌تدبیر و کفایت خواهند بود و سرانجامی جز نابودی ندارند.

آردیات از سخنان حکیمانه سیاگزار متعجب شد و قدر و منزلتش در نزد او بیشتر از قبل شد و گفت:

- مرحبا به شاه امید است که مملکت مد از برکت وجود شاهزادگان چون شاه فاضل و خردمند به اوج عزت و افتخار برسد.

سیاگزار از این سخن کورس را به خاطر آورد و در دل گفت:

- من به واسطه معاشرت کسی با کورس این مطالب را فهمیده‌ام و البته بعدها کورس با این همه دانش که در اوست به مقامات بلند خواهد رسید و شاید به واسطه او اهالی فارس و پارسیان به افتخارات فراوانی برسند و نیز از این تمجید آردیات خوشحال شد زیرا متوجه شد تمجیدات او ظاهری و برای خوش آیند خاطرش نیست و آثار حدیث و راستی از کلمات او آشکار است. این مطلب کمک خوبی برای رسیدن سیاگزار به زودتر بود.

سیاگزار و آردیات مشغول صحبت بودند که پیشخدمت وارد شد و ورود مهمانان را اعلام کرد. بلافاصله قریب بیست نفر از وزراء و امرای مملکت

لیدی وارد اتاق شدند و پس از تعارفات رسمی به میگساری پرداختند. سیاگزار به خوردن نعلات و شیرینی پرداخت و لب به نوشیدنی نزد و به آوای موسیقی بربط که عدهای مشغول نواختن بودند گوش داد.

نا هنگام ظهر صدای بربط و آواز از مجلس بلند بود ولی برعکس سایرین موجب وجد و شادی سیاگزار نشد بلکه با شنیدن آن به یاد محبوب خود افتاد و آتش عشق و محبت در دلش شعلهور شد.

بعد از صرف، ناهار مهمانان برخاستند و خداحافظی کردند. آرزوبات هم بعد از رفتن آنها با سیاگزار وداع کرد و رفت. سیاگزار قدری در اتاق قدم زد و آن گاه خستگی بر او غلبه کرد و به اتاق خواب رفت تا استراحت کند.

فصل سیزدهم

زوبینر

زوبینر پس از آن که با سیاگزار کنار رودخانه وداع کرده، مدتی با آتش عشقی که در دلش شعلهور شده بود همان جا ایستاد و از پشت به سیاگزار خیره شد. او سرگردان بود و نمی دانست چه کار باید بکند. این بار اولی بود که او احساس علاقه و عشق می کرد تا آن هنگام به جز محبت و علاقه پدر و مادر و خویشاوندان محبتی در دل او راه نیافته بود و هر جوانی به او اظهار علاقه کرده بود با استهزاء و مسخره زوبینر مواجه شده بود.

حتی هنگامی که او را برای پسر پادشاه خوانندگی کردند او نیز وقت جز واقع این دو از این جهت بسیار شبیه به هم بودند. زیرا سیاگزار هم قبل از ملاقات با زوبینر معنای عشق را نمی فهمید. گویی تاکنون این احساس در اعماق وجود آنها مخفی بود و ظاهر نمی شد ولی به محض دیدن یکدیگر این احساس شعلهور شد و آن دو راه هم نزدیک کرد. خلاصه زوبینر مدتی آن جا ایستاد و در افکار خود غوطه ور بود و ناگهان متوجه شد نطفش به درازا کشیده است. باری زوبینر تا یک ساعت در همان جا سهوت ایستاده بود و ملازمانش هم قدری دورتر از او منتظر بودند که خاتم آنها عازم شهر شود و آنها زودتر به منزل خودشان رسیده رفیع حسنگی کند. ولی زوبینر مشغول



خیالات خود بود تا هوا تاریک گشت و یک مرتبه ملتفت شد که زمان توقفتن خیلی طول کشیده است.

به ناچار همراه ملازمان خود به شهر باز گشت هنگامی که به خانه رسید برخلاف همیشه به اتاق مادرش نرفت تا مرغابی‌هایی را که شکار کرده بود به او نشان دهد بلکه مستقیم به اتاق خواب رفت و به خدمتکار خود که هم‌سن و سال خودش بود سفارش کرد کسی مزاحم او نشود و برای شام هم او را بیدار نکند. سپس روی تخت‌خواب دراز کشید و در دریای اندیشه غرق شد و به قدری در فکر فرو رفته بود که دائم در جایش غلت می‌زد طوری که اگر کسی او را می‌دید تصور می‌کرد حالش خوب نیست ولی ژوپیتز این خیال‌ها را که مانع خواب او بودند به هر عیش و عشرتی ترجیح می‌داد. این بیت به راستی بیانگر حال اوست:

اندوه تو شد وارد کاشانام امشب

همان عزیز آمده در خانام امشب

خلاصه ژوپیتز شب را به همین حال گذرانید و فقط نزدیک صبح بسود که به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد آفتاب از پنجره به درون اتاق تابیده و آن را روشن کرده بود.

احساس خستگی زیادی در خود می‌کرد و همان‌طور روی تخت دراز کشید و در دریای اندیشه‌های خود فرو رفت. اما پس از مدت کوتاهی کسی بر در کوبید.

ژوپیتز گفت:

- کیست؟

از پشت در صدای زنی بلند شد:

- ژوپیتز، ژوپیتز در را باز کن.

ژوپیتز فوراً سرخواست و در را باز کرد و زنی وارد اتاق شد تقریباً پانجاهویج ساله که هنوز اثر زیبایی جوانی در چهره‌اش هویدا بود و چشم‌ها

سبزه و گیسوان محمدش نشان می‌داد که او مادر با یکی از بستگان نزدیک این دختر است چنانکه طولی نکشید که این مطلب آشکار شد و ژوپیتز او را مادر خطاب کرد و سلام داد.

آن زن جواب سلام ژوپیتز را داد و داخل اتاق شد و دست ژوپیتز را گرفت و کنار او نشست و به او گفت:

- ژوپیتز، امروز آمده‌ام تا درباره موضوعی با تو صحبت کنم.

ژوپیتز جواب داد:

- مادر جان، بفرمایید من با کمال میل برای شنیدن حاضرم.

او گفت:

- دختر عزیزم، تو می‌دانی که میوه زندگانی چند ساله من و پدرت فقط تو هستی و ما با جان و دل تو را دوست داریم و هواره سعادت و خوشبختی تو را خواهیم و ما بلیم تو در آینده سعادتند شوی.

ژوپیتز گفت:

- مادر جان، من غیر از این فکر دیگری ندارم. شما هواره در مهیا کردن وسایل راحتی و آسایش من زحمت کشیده‌اید و از تربیت و تعلیم من غافل نبودید و از هیچ چیز مضایقه نکردید. البته می‌دانم که من تنها فرزند شما هستم و شما همیشه طالب خوشبختی من هستید.

زن گفت:

- آبا گمان می‌کنی که ما برای تو جز خیر چیزی نخواهیم و کاری را به تو

تکلیف کنیم که صلاح تو نباشد؟

ژوپیتز گفت:

- من هرگز چنین تصور اشتباهی در مورد پدر و مادر خود نمی‌کنم. مادر جان مگر چه شده است که شما این گونه سخن می‌گویید؟ آیا من مافوقی از نصایح شما کرده‌ام و با تکلیفی به من کرده‌اید که من از آن سر باز زده باشم؟

مادرش گفت:

- زویبتر تو هر گز نافرمانی نکرده‌ای و با امر ما مخالفت نکرده‌ای و ما بی‌نیابت از تو راضی هستیم. فقط می‌خواستیم مطلبی را از طرف پدرت و خودم به تو بگوییم که مربوط به زندگانی آینده توست.

سپس از جا بلند شد و چهره‌ای جدی به خود گرفت گویی خود را برای بیان مطلب مهمی آماده می‌کرد.

زویبتر هم مشتاق شنیدن سخن مادر خود بود، سپس مادر صحبت خود را ادامه داد و گفت:

- من و پدرت تو را بیش از هر کس و هر چیز دوست داریم و از چندین سال پیش به این طرف در این فکر بودیم تو را به کسی شوهر دهیم که موجب خوشبختی تو شود و زندگانی آینده‌ات با خوشی و راحتی و جلال بگذرد اما می‌خواهیم این امر به تصویب و رضایت تو باشد و کسی را به دامادی خودمان قبول کنیم که تو هم او را پسندیده باشی چون شوهر ابتدا باید برای تو عزیز باشد و بعد برای ما. پس رأی تو برای ما مقدم است. اغلب پسران اعیان و اشراف و امرای این مملکت فریفته حسن صورت و شجاعت تو شده‌اند و تو به هیچ یک از آنها اعتنایی نکرده‌ای. چندی قبل پسر عمویت تو را خواستگاری کرد و ما رأی تو را در این مورد خواستیم و جواب بآس دادی. اگر چه عمویت در این مورد چیزی نگفت ولی از پدرت رنجیده خاطر شده است. من با پدرت همیشه در این مورد صحبت کردم. بالاخره بنا شد از تو بپرسیم که برای بقیه عمرت چه کار می‌خواهی بکسی آیا تمام عمر می‌خواهی به شکار و گردش بگذرانی. البته این طور نمی‌شود و نمی‌توانی تا آخر عمر بی‌شوهر و همسرمانی. در ضمن پسری به برزندگی پسر عمویت در سرتاسر لیدی پیدا نمی‌شود و دارای اخلاق نیکو هم هستند. حال از تو خواهش می‌کنم که در این مورد فکری نکنی و بعد از ظهر جواب بده تا به پدرت بگوییم.

زویبتر گفت:

- مادر جان، تصمیم خود را گرفتم و احتیاج به فکر کردن ندارم. شما این مطلب را به من تکلیف نکردید بلکه رأی مرا خواستید و رضایت قلبی مرا طلب کردید و من هم رأی خود را گفتم. حال هم عرض می‌کنم که اگر شما امر کنید البته اطاعت خواهم کرد اگر چه در تمام عمر خود در جهنم باشم و اگر می‌خواهید که دل من به این امر رضا دهد نمی‌توانم و میلی به او ندارم و هر چه قدر فکر می‌کنم جوابی غیر از این ندارم.

مادر گفت:

- ما هم تو را به کسی که خواهان او نیستی نخواهیم داد، ولی به هر حال باید ازدواج کنی و اگر میلی به پسر عمویت نداری پس آیا مهر کسی را در دل داری و یا تمام جوان‌ها در نظرت مساوی هستند. چون تا به حال ندیده‌ام که به یکی از جوان‌ها نگاهی از روی علاقه کنی؟!

زویبتر در جواب این سخن سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. مادرش گفت:

- چرا جواب نمی‌دهی عزیزم مگر من مادر تو نیستم. مگر نسبت به محبت من به خودت شک داری؟ یا گمان می‌کنی که من و پدرت مثل سایر پسرها و مادرها رعایت خواسته تو را نمی‌کنیم.

زویبتر همین طور خاموش بود و در خیال سیاه‌گرا بود و میل نداشت در حال حاضر مادرش چیزی از او بداند چون بیم داشت اگر اسم او را ببرد و بگوید جوان غریبی را دوست دارد مورد سرزنش قرار گیرد و مسکن است به خاطر اختلاف مذهبی که بین اهالی مد و لیدی وجود دارد او را به دامادی قبول نکنند. ولی مادرش اصرار کرد تا جواب او را بدهد.

زویبتر گفت:

- مادر جان، خواهش می‌کنم چند روزی صبر کنید تا خودتان جواب این مطلب را بدهید و اگر متوجه نشدید خودم خواهم گفتم.

مادرش که هیچ گمان نمی‌کرد زویبتر کسی را دوست داشته باشد از

سخنان دخترش متوجه شد که او در دام عشق کسی گرفتار است، ولی چون چنین چیزی تا به حال سابقه نداشت می‌خواست بیشتر در این مورد بداند و مطمئن شود، لذا در جواب زویبتر گفت:

- بر فرض این که چند روزی هم ما صبر کنیم ولی تو همان کارهای سابق را پیش بگیری و دنبال شکار و تیراندازی بروی. ما از این کار چه خواهیم فهمید؟

زویبتر جواب داد:

- مادر جان، من به شما اطمینان می‌دهم که این طور نباشد و باور کنید که من زویبتر چند روز قبل نیستم ولی...

مادر گفت:

- ولی چه؟ بگو عزیزم. راز خود را از مادرت پنهان نکن. مگر ناکون دیده‌ای که برخلاف میل و رضای تو کاری انجام دهم. آیا راضی می‌شوی از مادری که نهایت محبت را به تو دارد راز خود را پنهان کنی. آیا از محبت من نسبت به خودت شک داری؟

زویبتر گفت:

- مادر جان، من نسبت به محبت شما شکنی ندارم ولی با وجود این که دختر معمولی نیستم و در ناز و نعمت به سر برده‌ام و از لحاظ خانواده با مشکلی مواجه نیستم خود را دختر بدبختی احساس می‌کنم.

این را گفت و خود را به بغل مادرش انداخت و اشک از دیدگانش فرو ریخت.

مادرش او را به سینه خود فشرد و پیشانی‌اش را بوسید و اشکش را پاک کرد و گفت:

- زویبتر عزیزم، چرا این طور می‌کنی؟ و برای چه آن چه در دل داری می‌گویی؟

زویبتر گفت:

- مادر جان، خواهش می‌کنم دیگر بیش از این در این مورد اصرار نکنید و مرا به حال خود بگذارید همان طور که قبلاً گفتم تا چند روز دیگر شما این مطلب را خواهید فهمید.

مادر از این سخنان و حرکات زویبتر یقین حاصل کرد که دخترش در دام عشق گرفتار است ولی مجبوش کیست؟ و برای چه این همه در پوشیدن راز خود کوشش دارد؟ به هر حال بیش از این صلاح ندید که در این مورد صحبتی بکند لذا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

زویبتر که بر حسب عادت همیشه از جا برمی‌خاست و آماده رفتن به شکار می‌شد در این فکر نبود و تمام روز در اتاق خود ماند و با افکار خود مشغول شد.

مادرش آن روز چند مرتبه به اتاق او آمد و وی را متفکر دید و فهمید راز مهمی در دل دارد و می‌خواست هر چه زودتر از این مطلب آگاه شود، لذا بعد از ظهر خدمتکار مخصوص زویبتر را که دختر سیزده ساله و زیبایی بود به اتاق خود طلبید و به او گفت:

- آریدیس، می‌خواهم از تو سوالی بکنم مشروط بر این که هر آن چه می‌دانی، بگویی.

آریدیس جواب داد:

- خانم بفرمایید، البته من هر چه بدانم عرض خواهم کرد.

هرا (مادر زویبتر) گفت:

- تو همیشه ملازم خانم خودت زویبتر هستی. آیا در این چند مدت هیچ دیده‌ای که او با جوانی ملاقات کند؟

آریدیس تأملی کرد و به خاطرش آمد که در این چند روزه خانمش فقط با سیاگزار ملاقات کوتاهی داشته است.

این دختر اگر چه محرم اسرار خانمش بود و هواره مایل بود اعتماد خانمش را جلب کند. ولی گمان نمی‌کرد که زویبتر چیزی را از مادر خود پنهان کند و

تیر ملاقات او را با سیاگزار یک اتفاق عادی می‌دانست، بنابراین گفت:

- خانم، اتفاق خاصی نیافتاده فقط دیروز یک نفر از شاهزادگان مد که تازه وارد این شهر شده است به شکار آمده بود. از قضا هنگامی که خانم مشغول شکار مرغابی بود به نزدیک ما آمد و مرغابی را که در حال پرواز بود شکار کرد و خانم از این کار او خوشش آمد و او را نزد خود طلبید و چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد.

هرا پرسید:

- بعد از رفتن او حال ژوبیتر چگونه بود؟ آیا باز هم مشغول شکار شد یا به شهر مراجعت کرد؟

آریدیس جواب داد:

- بعد از رفتن سیاگزار ژوبیتر مدتی در همان جا ایستاد و چهره‌اش گرفته به نظر می‌آمد به طوری که ما جرأت نکردیم با او حرف بزنیم. بعد از آن هم از شکارهایی که کرده و به ما داده بود باز سوآلی نکرد و بدون این که با ما هم صحبت کند روانه شهر شد.

هرا گفت:

- تو این شاهزاده مدی را قبل از دیروز دیده بودی یا نه؟

آریدیس جواب داد:

- بله، دوسه روز پیش از این، ژوبیتر مرغابی‌ای را با تیر زد و مرغابی میان نهر هرموس رفت و خانم هم به دنبال آن به کنار رودخانه رفت تا از نظر ما پنهان شد. ما بعد از آن که قدری در آن جا منتظر شدیم و از خانم خبری نشد دنبال او رفتیم تا به کنار باغی رسیدیم و در همان وقت خانم از آن باغ پیاده بیرون آمد. لباس‌هایش تر شده بود و معلوم می‌شد که برای گرفتن مرغابی میان آب رفته است. در همان هنگام نگاه کردم و دیدم کسی در میان باغ هست ولی او را نشناختم. تا دیروز هنگامی که سیاگزار را دیدم متوجه شدم همین شخص در میان باغ بوده است.

هرا از سخنان این دختر و حال ژوبیتر یقین کرد که دخترش اسیر عشق جوان مدی شده است و متوجه شد چرا ژوبیتر در پنهان ماندن نام محبوبش اصرار داشته و چرا خود را بدبخت نامیده زیرا ازدواج با سیاگزار گذشته از اختلاف مذهبی که میان آنان است باعث دوری او از پدر و مادرش می‌شود و آنها نمی‌توانند تنها فرزندشان را از خود جدا ببینند. خلاصه هرا در این فکر بود که آردیبات وارد اتاق شد و اظهار خستگی کرد و در روی تخت دراز کشید. آریدیس به اشاره هرا بیرون رفت و آردیبات بعد از نیم ساعت سر خود را بلند کرد و رو به هرا کرد و گفت:

- بالاخره جواب قطعی از ژوبیتر گرفتی یا نه؟

هرا جواب داد:

- بله، من با ژوبیتر صحبت کردم و معلوم شد که میل ندارد با پسر عمویش ازدواج کند.

آردیبات گفت:

- این را قبلاً گفته بود و ما می‌دانستیم. اما قصد ما این بود که اکنون بدانیم او که میلی به پسر عمویش ندارد با چه کسی ازدواج خواهد کرد. آیا می‌خواهد تمام عمر را به شکار و اسب‌سواری بگذراند؟

هرا که راز دل دخترش را فهمیده بود و به خیالات او پی برده، تصمیم گرفت ماجرا را برای شوهرش بگوید، ولی چون هنوز مستقیماً از ژوبیتر خبری نشنیده بود و نیز می‌ترسید که اگر این مطلب را بیکترت و بی مقدمه به آردیبات اظهار کند، موجب خشم و غضب او نسبت به ژوبیتر بشود لذا جواب آردیبات را این طور داد:

- ژوبیتر برای پاسخ به این موضوع دو سه روز مهلت خواسته و گفته است که تا چند روز دیگر تکلیفش را مشخص می‌کند و نظرش را به ما می‌گوید.

آردیبات که گویی این سخنان را باور نمی‌کرد گفت:

- خوب چند روز هم بگذرد بیسیم چه خواهد شد؟

بعد از آن موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- فردا صبح مهمان محترمی داریم و لازم است که اتاق مهمانخانه را به خوبی زینت دهید و بهترین فرش‌ها و قشنگ‌ترین پرده‌ها را در آن جا قرار دهید و برای ناهار هم چیزی تدارک ببینید ممکن است مهمان ما ناهار در این جا بنامد.

هرا گفت:

اتاق مهمانخانه را همان‌گونه که خواستید تا فردا مرتب می‌کنم. اگر ناهار هم این جا خواهد بود بفرمایید که تهیه ناهار هم ببینم.

آرذیات گفت:

- مهمان ما وعده نکرده ناهار در این جا باشد ولی مایلیم که ناهار را همراه ما میل کند.

هرا گفت:

- مهمان شما کیست؟

آرذیات جواب داد:

- سیاگزار پسر پادشاه مد است که تازه وارد سارد شده است و چون من در ضمن چند ساعت که با او بودم از اخلاق پسندیده و سخنان حکیمانه او خوشم آمد لذا مایلیم که با او دوستانه رفتار کنم. بنابراین مصمم شده‌ام که فردا برای صرف ناهار او را در این جا نگاهدارم.

هرا با وجود این که می‌دانست ازدواج ژوپیترا با شاهزاده مدی علاوه بر اختلاف مذهبی که بین آنها وجود دارد مشکلات سیاسی به همراه خواهد داشت ولی در باطن از شنیدن این سخن خوشحال شد چون مطمئن شد که دخترش به کسی محبت دارد که اصل و نسیبی عالی دارد و بعلاوه مورد تحسین و تاجید آرذیات هم شده است و اگر آرذیات این را بشنود احتمالاً دختر خود را فرومایه و بی‌سلیقه خطاب نمی‌کند و بر روی او غضبناک نمی‌شود. از این روی هرا خواست در مورد سیاگزار بیشتر صحبت کند و

گفت:

- این شاهزاده را در مقایسه با شاهزادگان خودمان چگونه دیدید؟  
آرذیات گفت:

- من گمان می‌کردم شاهزادگان لیدی از حیث علم و حکمت بر شاهزادگان مدی ترجیح دارند و آنها فقط از حیث شجاعت از شاهزادگان لیدی برترند. هنگامی که با این شاهزاده برخورد کردم عقیده‌ام عوض شد. زیرا حکمت و شجاعت در وجود سیاگزار با هم جمع است و با شاهزادگان خودمان کاملاً فرق دارد.

هرا بعد از شنیدن این سخنان برخاست و از اتاق بیرون رفت تا ترتیب اتاق مهمانخانه را بدهد و تهیه مهمانی فردا را ببیند.

سیاگزار و ژوپیترا هر کدام در منزل‌های خودشان لحظه‌ها می‌شمارند تا موقع ملاقات برسد. بالاخره روز موعود فرا رسید. خانواده آرذیات برای پذیرایی از مهمان خود آماده بودند و خدمتکاران برای مرتب کردن وسایل پذیرایی به این سو و آن سو می‌رفتند. پس از مدتی خدمتکاری وارد اتاق شد و ورود سیاگزار را اعلام کرد.

آرذیات به پیشخدمت دستور داد تا سیاگزار را به اتاق مهمانخانه راهسای کند. سپس متوجه همسرش و ژوپیترا شد و بسیار تعجب کرد چون متوجه شد که آنها بهترین لباس‌های خود را پوشیده‌اند و همچنین این اولین باری بود که ژوپیترا در مهمانی پدرش حاضر می‌شد. در حالی که همیشه در شکار و اسب سواری بود و اگر روزی هم در مجلسی حاضر می‌شد با لباس خانه به حضور مهمانان می‌آمده. ولی آن روز پیراهن آبریشی سبز رنگی بر تن داشت و با بهترین جواهرات خود را زینت داده بود.

اگر سیاگزار او را در این حال تنها می‌دید یقیناً او را مغایب قرار می‌داد و

می‌گفت:

از این تبدیل کاندرا جامه کردی

عزیز من عجب هنگامه کردی

از همه عجیبتر آن هنگامی بود که پیشخدمت نام سیاگزار را بر زبان راند رنگ چهره اش تغییر کرد و با حالتی مبہوت به صندوقی تکیه داد.

آردیات بعد از رفتن پیشخدمت رو به هوا و ژوپیتز کرد و گفت:

- در مملکت مدی رسم نیست که زنان در مجالس مردان حاضر شوند و بهتر آن بوده که شما در این جا نباشید و طبق عادت مملکت سیاگزار یا او رفتار کنیم. لیکن می خواهم شما نیز ببینید که این شاهزاده چقدر نجیب و عاقل است و چقدر با شاهزادگان خودمان تفاوت دارد. از این جهت ما در این مجلس بر حسب آن چه در مملکت خودمان مرسوم است رفتار می کنیم.

هنوز حرف آردیات تمام نشده بود که پیشخدمت وارد شد و برده را بالا زد و سیاگزار در آستانه اتاق ظاهر شد. آردیات فوراً برخاست و به استقبال او رفت. سپس هرا پیش آمد و به سیاگزار خوش آمد گفت. بعد از آن ژوپیتز در حالی که راندهایش از دیدن سیاگزار می لرزید پیش آمد و با صدای نازک و لوزانی که آثار عشق از آن ظاهر بود به سیاگزار خوش آمد گفت.

حال سیاگزار از دیدن محبوس منقلب شد ولی سعی کرد تا از انقلاب درویش چیزی در چهره اش آشکار نشود و فقط دست ژوپیتز را با احترام فشار داد.

بعد از آن آردیات، هرا و ژوپیتز را به سیاگزار معرفی کرد و او را روی صندوقی نشانید و خودش هم کنار او نشست.

هرا هم در سمت دیگر آردیات نشست و ژوپیتز در صندوقی مقابل سیاگزار نشست. بعد از تعارفات رسمی پیشخدمتی وارد اتاق شد و نقلات و نوشیدی آورد. سیاگزار فقط چند دانه مغز بادام از بشقاب برداشت و آردیات و سایرین هم به احترام او از نوشیدن صرف نظر کردند و مشغول صحبت شدند تا نزدیک ظهر شد. هرا برخاست تا دستور مهیا کردن ناهار را بدهد. در این ضمن سیاگزار هم برخاست تا بیرون آردیات هر طور بود مانع شد و از او خواست

ناهار را در آن جا صرف کند. بعد از آن برخاست و برای کاری از اتاق مهمانخانه بیرون رفت.

ژوپیتز و سیاگزار در اتاق تنها ماندند. چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدند. سپس سیاگزار دید که وقت می گذرد و جز چند دقیقه مجال ندارد که در خلوت با معشوقه خود سخن بگوید لذا رو به ژوپیتز کرد و گفت:

- خانم، خیلی از شما متشکرم که امروز شکار ترفیقه و برای پذیرایی من در خانه ماندید.

ژوپیتز جواب داد:

- شاهزاده، من باید از شما تشکر کنم که خواهش مرا اجابت کردید و به این جا آمدید.

سیاگزار گفت:

- خانم از لطف و مرحمت شما ممنونم و امیدوارم این مهربانی شما موفق نباشد و من همواره از این نعمت برخوردار باشم. از لحظه ای که با شما ملاقات کرده ام و کلمات محبت آمیز از شما شنیدم لحظه ای از فکر شما خارج نبودم و منتهای آرزویم دیدار شما بود و تصمیم گرفتم در ملاقات بعدی آن چه که در دل دارم برای شما آشکار کنم و بگویم که قلب من از محبت شما لبریز شده و اکنون چیزی عزیزتر از شما در عالم ندارم و خواهان شما هستم. ژوپیتز عزیزه اکنون هستی و زندگی من در دستهای شماست و به جواب شما بستگی دارد. اگر بدانم شما هم به من علاقه دارید خود را خوشبختترین مرده روی زمین احساس می کنم.

سیاگزار این را گفت و منتظر ماند تا ببیند از معشوقه خود چه جوابی خواهد شنید.

ژوپیتز سر پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

- من هم شما را دوست دارم و عزیزتر از شما ندارم.

پس از آن رنگ چهره اش از شدت حیا و خجلت گنگون شد و دستهای

خود را حجاب صورت قرار داد. سیاگزار از شنیدن این سخن از شدت خوشحالی چشم‌هایش برقی زد و بی‌اختیار از جا بلند شد و دو مرتبه روی صندلی نشست.

در این بین صدای پای آردیبات از صحن خانه به گوش رسید و صحبت این دو نفر قطع شد. ولی هر دوی آنها آن چه باید بگویند گفتند و جوابی را که آرزو داشتند از یکدیگر شنیده بودند. سیاگزار برای این که وانمود کند در مدت غیبت آردیبات ساکت بوده بادامی در دهان گذاشت و مشغول تماشای باغچه شد.

آردیبات وارد اتاق شد و از غیبت خود معذرت خواست. پس از صرف ناهار سیاگزار برخاست و با آردیبات و هرا و ژوپیتز وداع کرد و به منزل خود رفت.

### فصل چهاردهم

#### خواستگاری

چنان که گفتیم ژوپیتز و سیاگزار عشق و علاقه خود را به یکدیگر اظهار کردند و مانعی از طرف آنها وجود نداشت و آردیبات و هرا هم سیاگزار را از هر جهت پسندیده بودند.

البته سیاگزار اختلاف مذهبی را مانع بزرگی می‌دانست و می‌ترسید که اگر ژوپیتز را خواستگاری کند این مطلب را بهانه قرار دهد و او را قبول نکند. از طرفی ژوپیتز هم از علاقه پدر و مادرش به خود آگاه بود و می‌دانست به این راحتی آنها راضی به این امر نمی‌شوند. سیاگزار با این که کارهای تجدید معاهده را به پایان رسانده بود و دو طرف عهدنامه را به امضاء رسانیده بودند بیست روز بود که در شهر سارد مانده بود و حرفی به آردیبات نزده بود.

ژوپیتز هم موضوع را با مادر خود در میان گذاشت. او اگرچه مایل نبود که دخترش به مملکت دوردستی سفر کند ولی برای این که دخترش را نرنجاند سخنی نگفت.

یک روز سیاگزار در شکارگاه ژوپیتز را ملاقات کرد و بعد از گفتگو بنا شد که مطلب را آشکار کند و او از آردیبات و ژوپیتز را خواستگاری کند. سیاگزار فردای همان روز اول آفتاب از خواب برخاست و به پیشخدمت

مخصوص خود که هرمز نام داشت گفت:

- خانم ای را که من مدتی قبل در آن جا مهمان بودم و تو هم همراه من به آن جا آمدی می‌سازی؟

پیشخدمت جواب داد:

- بلی، می‌سازم و چند مرتبه هم از آن جا عبور کرده‌ام.

سیاگزار نامهای را که شب قبل نوشته بود از جیب خود بیرون آورد و به او داد و گفت:

- این نامه را به آن جا ببر و بگو از طرف سیاگزار آمده‌ام و می‌خواهم خدمت شاهزاده آردیبات برسم. پس از آن که تو را نزد شاهزاده بردند نامه را به او بده و بعد از گرفتن جواب نزد من بیا.

هرمز تئسی کرد و با کمال خوشرویی تعظیمی به سیاگزار کرد و از اتاق بیرون آمد و راه خانه آردیبات را پیش گرفت.

این جوان نامه را به دست گرفته بود و به قدری تند قدم برمی‌داشت که گویی پرواز می‌کند. با وجود آن که همراهش کسی نبود و اتفاقی نیفتاده بود لحنی بر روی لبانش نقش بسته بود تا به خانه آردیبات رسید و با خود گفت:

- کاش آن دختر ملبیح که همراه خانم ژوبیتر بود در این جا باشد و به صحرا نرفته باشد. آه چقدر ملبیح و زیبا است.

هنگامی که دربان را دید، گفت:

- از طرف آقای خودم شاهزاده سیاگزار آمده‌ام تا خدمت شاهزاده آردیبات برسم.

دربان رفت و بعد از یک دقیقه برگشت و به هرمز گفت:

- بفرمایید.

هرمز از دالان طولانی عبور کرد و سپس داخل خانه شد و در آن جا سیاگزار را دید که منتظر ورود اوست تا به نزد آردیبات راهبانی اش کند و تا

هرمز را دید گفت:

- آقا شما فرستاده شاهزاده سیاگزار هستید؟

هرمز جواب داد:

- بله خانم، خواهش دارم مرا به حضور شاهزاده آردیبات راهبانی کنید.

ولی این کلمات را با لحنی شیرین بیان کرد که آردیدیس بی‌اختیار گفت:

- بفرمایید آقای عزیز.

و آن گاه دست او را گرفت و به طرف اتاق آردیبات روان شد.

اگر کسی در این هنگام آن دو نفر را می‌دید و صحبت‌های ساده و بی‌تعارف آنها را می‌شنید گمان می‌کرد که اینها از کودکی با یکدیگر بزرگ شده‌اند و سال‌ها با هم همبازی بوده‌اند تا به در اتاق رسیدند و هرمز داخل اتاق شد. آردیدیس در پشت پرده ایستاد. هرمز با کمال ادب نامه را به دست آردیبات داد.

آردیبات نامه را باز کرد و این طور خواند:

« خدمت شاهزاده محترم مملکت لندی، حبات آردیبات بفرار پادشاه.

همانگونه که خود شما ادعان خواهید داشت در این مملکت نسبت به

کسی به اندازه شما مرحمت و ارادت حالصانه ندارم و از بنو ورود تا شما

ارضاط دوستی برقرار کرده‌ام و نیز بفن دارم که شما نیز محبت حالصانه

به من دارید.

در این مملکت تنها شما بودید که غریب‌سواری کردید و نگاهداشتید

احساس غریب و دلنگی کنم.

به واسطه همان الطاف و مهربانی‌های شما به خود جسارت داده و از

شما نفاصا می‌کنم مرا به فرزندی خویش قبول کنید و شاهزاده ژوسر را

به ازدواج من در آورید.

امیدوارم از این که خود شخصاً اقدام به این کار کردم معذور دارید

و مرا می‌آزاید در این شهر ندارم تا به وسیله او این درخواست را از شما



سیاگزار

آرديبات نامه را خواند و به فکر عمیقی فرو رفت و تا مدتی ابدأ متوجه هر  
نشد. بعد از نیم ساعت سر بلند کرد هرمز را منتظر دید و به او گفت:  
- تو برو، جواب نامه را من خود به آقای تو خواهم رسانید.  
هرمز تعظیسی کرد و گفت:  
- آقا، بنده خودم هر وقت را معین کنید حاضر می شوم و جواب نامه را  
می برم.

عرض هرمز از این سخن این بود که به این بهانه یک بار دیگر به آن خانه  
بیاید.

آرديبات جواب داد:

- سه روز دیگر به این جا بیا که جواب نامه را ببری.

هرمز از شنیدن این سخن چشم هایش برق زد و آثار شادی در چهره اش  
نسایان شد و به آرديبات تعظیسی کرد و از اناق خارج شد. هنگام خروج  
آرديیس را پشت پرده منتظر دید. آن دو با یکدیگر صحبت کنان به طرف در  
رفتند و سپس از یکدیگر جداحافظی کردند.

هرمز از خانه بیرون آمد و آرديیس به اناق خانم خودش زوپیتتر رفت و  
را دید که مشغول قلاب دوزی است.

آرديیس گفت:

- خانم الان آن پسر که پیشخدمت شاهزاده سیاگزار است این جا آمده  
بود.

هنگام بیان این سخن به فدري بشاش و هیجان زده بود که زوپیتتر از  
حالت متعجب شد و پیش از آن که علت آمدنش را بپرسد گفت:

- کدام پسر؟

آرديیس گفت:

- آن پسر که همیشه همراه شاهزاده است، راستش خانم شما اسم او را  
می دانید؟

زوپیتتر تبسمی کرد و گفت:

- اسم او را می خواهی چه کنی؟

آرديیس با کمال ساده دلی گفت:

- پسر خوب و زیبایی است و من از او خوشم می آید، می خواستم اسمش را  
بدانم.

زوپیتتر گفت:

- اسم او را به تو می گویم ولی بگو بیسم میل داری که تو را به او شوهر  
بدهم؟

آرديیس که هنوز بچه بود و از این گونه سخنان شنیده و نمی دانست رنگ  
صورتش تغییر کرد و گفت:

- خانم چه حرف ها می زنی؟

زوپیتتر گفت:

- امیدوارم بتوانم کاری بکنم تا تو همیشه با این جوان باشی. اسم از هرمز  
است.

پس از آن گفت:

- هرمز برای چه به این جا آمده بود؟

آرديیس جواب داد:

- از آقای خودش برای پدر شما نامه آورده بود.

زوپیتتر گفت:

- پدرم جواب نامه او را داد یا نه؟

آرديیس جواب داد:

- نخیر، گفت که سه روز بعد بیاید جواب نامه را ببرد.

زوپیتتر گفت:

- پدر و مادرم بعد از خواندن نامه صحبتی نکردند؟  
اریدیس جواب داد:

- خیر صحبتی نکردند. خانم بزرگ مشغول خیاطی بود و شاهزاده بعد از خواندن نامه به فکر فرو رفت.  
ژوپیتز گفت:

- بسیار خوب، برو به اتاق خودت فعلاً با تو کاری ندارم.

اتاق اریدیس بین اتاق ژوپیتز و آردیات قرار داشت و مابین آن را دیواری از چوب فراگرفته بود و اگر کسی در اتاق اریدیس قرار داشت صدای صحبت را در آن طرف دیوار می شنید ژوپیتز بارها و سوسه شد تا به اتاق اریدیس برود و به صحبت پدر و مادرش گوش دهد ولی وجدانش مانع شد تا صحبت دو نفر در خلوت را مخفیانه گوش کند، با خود گفت:

- نه، نه این کار یک نوع دزدی است و من مرتکب آن نخواهم شد. البته مادرم صحبت های پدرم را به من خواهد گفت و اگر هم نگوید و این مطلب به کلی از من مخفی بماند باز هم شایسته نیست که من اقدام به چنین عمل زشتی بکنم.

آردیات پس از آن که نامه سیاگزار را خواند قریب یک ساعت مشغول فکر بود. پس از آن نامه را به هر داد و گفت:

- این نامه را بخوان و بگو بینم جواب آن را چه باید داد؟

هر نامه را گرفت و خواند البته چون احتمال چنین چیزی را می داد و در این مورد بسیار فکر کرده بود همانند شوهرش منحیر نشد و بلافاصله بعد از خواندن نامه گفت:

- شما در این مورد تصمیم گیرنده هستید و نظر شما مهم است. حالا تصمیم دارید چه کنید؟

آردیات که منتظر بود هر چه بعد از شنیدن این سخن فوراً حالش منقلب شود و بگوید که هرگز راضی نمی شود دخترش از شهر سارد خارج شود همین که

این جواب را از او شنید و اضطرابی از وی مشاهده نکرد احساس کرد او از قبل از مطلب اطلاع دارد و حتی به نظر می رسد به این امر رضایت دارد بنابراین برای امتحان به هر گفت:

- چه ایرادی دارد، برای ژوپیتز بهتر از این شوهری پیدا خواهد شد.  
هر گفت:

- بلی، سیاگزار از هر لحاظ شوهر مناسبی است، ولی ما دوری ژوپیتز چه کنیم.

آردیات جواب داد:

- باید دید که ژوپیتز چه می گوید؟ اگر او راضی باشد ما نباید به خاطر خودمان دختر خود را از خوشحختی محروم کنیم.  
هر گفت:

- ژوپیتز راضی است البته ته دل من راضی نیست و نمی توانم دوری او را تحمل کنم. ولی ناکون این حرف را آشکار به ژوپیتز نگفتم.

آردیات متوجه شد که همسرش از موضوع آگاه بوده و از قبل در این مورد صحبت هایی شده بنابراین گفت:

- بهتر است این موضوع را به طور صریح با ژوپیتز در میان بگذاری و به او امر کسی که خیال او را از سرش بیرون کند. این کار مواعق زیادی سر راه دارد اولاً ما ژوپیتز را به پسر کرزوس ندادم و اگر او را به سیاگزار بدهیم ما تعصبی که کرزوس در مورد مسائل مذهبی دارد ما او دچار مشکل خواهیم شد. ثانیاً ژوپیتز فرسنگ ها از ما دور خواهد شد چگونه می توانم دوری او را تحمل کنیم و راضی باشیم که او در یک مسافت غریب دور از اقوام و خویشانش زندگی کند.

هر گفت:

- اینها که شما فرمودید درست است ولی من نمی توانم این حرف ها را به ژوپیتز بگویم زیرا می دانم او از غصه هلاک خواهد شد.

آردیبات گفت:

- به هر حال این خیال باید از سر ژوپیتز بیرون برود.

و بعد با آهنگی که آثار جدیت و تحکم از آن هویدا بود گفت:

- آیا ژوپیتز می‌خواهد برخلاف رأی من عمل کند؟

هرا به محض این که این سخن را از شوهر خود شنید دقایق‌های ساکت ماند و به فکر فرو رفت. او متوجه شد از طرفی با دادن جواب بآس آور به ژوپیتز موجب هلاکت و نابودی او می‌شود و از طرف دیگر هم می‌دید که موانع بسیاری در سر راه قرار دارد و با این موانع ممکن نیست آردیبات راضی شود. لذا بعد از فکر به نظرش چنین آمد که کمی مهر و محبت پدری آردیبات را نسبت به ژوپیتز تحریک کند تا شاید راه نجاتی برای این کار پیدا کند. بنابراین گفت:

- نه ژوپیتز هرگز از اوامر پدرش سرپیچی نداشته و ندارد. چند روز قبل به او گفتم اگر پدرت به این امر راضی نشود چه خواهی کرد. او در جواب من گفت که اگر پدر و مسادرم مرا امر کنند که خود را به دریا اندازم و یا میان آتش سوزانی بروم هرگز از امر آنها تخلف نخواهم کرد. در این مورد هم اگر پدرم مرا امر کند که به بدبختی دائمی تن در دهم البته قبول خواهم کرد و می‌دانم هم که عمر این بدبختی کوتاه خواهد بود و من از حزن و اندوه فراوان این عالم را وداع خواهم گفتم.

پس از آن اشک از چشم‌های هرا جاری شد و از روی کرسی برخاست و در مقابل آردیبات زانو به زمین زد و دست‌ها را به طرف وی دراز کرد و در حالی که گریه گلویش را گرفته بود با صدایی گرفته و با التماس گفت:

- شاهزاده مگر ژوپیتز تنها فرزندی من نیست؟ مگر تنها ثمره زندگی ما نیست؟ او همواره مطیع اوامر ما بوده و به ما احترام گذاشته است؟ آیا محبت پدری مقتضی آن است که به او این گونه سخنان زده شود و از غصه هلاک شود؟

آردیبات با آهنگی که آثار ملایمت از آن ظاهر بود گفت:

- پس چه باید کرد؟ آیا دل تو اجازه می‌دهد که ژوپیتز از تو دور باشد؟

حتی اگر ما به رنجش پادشاه اعتنائی نکنیم و اختلاف مذهبی را نادیده بگیریم دوری او را چگونه تحمل کنیم؟

هرا گفت:

- من نمی‌گویم که ما خواسته سیاه‌گزار را اجابت کنیم یا او را مأیوس کنیم

ولی همین قدر می‌دانم که اگر جواب بآس به او بدهم و ژوپیتز از این مطلب آگاه شود از غصه هلاک خواهد شد.

آردیبات قدری فکر کرد و گفت:

- باید در مورد این مسأله قدری فکر کنم؟ حال باید به مجلس شاه بروم و

بیش از این مجال صحبت نیست.

این را گفت و برخاست و از اتاق خارج شد.

اما آریدیسی که این سخنان را شنیده بود و می‌دانست که این گفتگو برای ژوپیتز اهمیت دارد برخاست و به اتاق ژوپیتز رفت و تمام گفتگوی آنها را برای ژوپیتز نقل کرد.

ژوپیتز همین که حرف‌های پدرش را شنید و نظر او را در این مورد

دانست. بسیار غمگین شد ولی از طرفی هم سخنان مادرش امیدوار کننده بود.

ولی از آن جایی که برای اشخاص عاشق کوچک‌ترین مانع غیرقابل حل به

نظر می‌رسد این امید نتوانست او را خوشبین کند و پریشان حال شد و در

دریای اندیشه غوطه‌ور شد و فریب نیم ساعت به هس حال بود.

مدتی در این حال بود که صدای پای مادرش را شنید که به طرف اتاق او

می‌آید و به خاطر این که مادرش از حال او خبردار نشود به تختخواب رفت تا

مادرش تصور کند او خواب است.

هنگامی که هرا وارد اتاق شد ژوپیتز را در خواب یافت و بنابراین از اتاق

خارج شد اما ژوپیتز که دیگر عافیتش تمام شده بود گریه را سر داد و تا هنگام

ظهر در رختخواب باقی ماند. در همین هنگام مادرش به اتاق او آمد تا او را برای ناهار بیدار کند.

هنگامی که بالای سر او آمد و ملحفه را از روی صورتش برداشت متوجه شد دخترش بیدار است و در حال گریه است. هرا با ملاحظت مادری سر او را روی زانو گذاشت و گفت:

- زویبتر عزیزم، چرا این طور می کنی؟ برای چه گریه کرده ای؟  
زویبتر گفت:

- مادر جان، تو خود علت گریه مرا بهتر می دانی؟  
هرا برای این که دخترش را تسلی دهد، گفت:

- عزیزم، علتی برای گریه تو سراغ نمی بینم البته تو به مقصود خود خواهی رسید.

زویبتر که آه های بی دریبی می کشید، گفت:

- مادر جان، می دانم می خواهی با این سخنان مرا تسلی دهی ولی من خودم از بدبختی خود خیر دارم.

این را گفت و دومرتبه شروع به گریه کرد تا آن که دل مادرش به حال او سوخت و گفت:

- عزیزم، زویبتر آیا تا کون از من دروغی شنیده ای؟  
زویبتر گفت:

- نه مادر جان.  
هرا گفت:

- پس به تو می گویم هر قدر از دستم بری باید کوشش خواهیم کرد تا تو به خواسته خود برسی. حال برخیز بروم. پدرت منتظر ماست تا ما یکدیگر غذا بخوریم.

خلاصه هر طور بود زویبتر را تسلی داد و نزد آردیات رفتند. آردیات از چشم های زویبتر که هنوز آثار گریه از آن ساقان بود متوجه حالش شد و دلش

برای او سوخت. بعد از ناهار زویبتر به اتاق خود رفت و هرا حال او را برای پدرش نقل کرد و او را بر سر مهر و محبت آورد.

خلاصه بعد از آن هرا و آردیات مشورت کردند و رأیشان بر این قرار گرفت که به سیاگزار جواب بآس ندهند. بلکه اظهار رضایت کنند ولی بوقع این امر را موقوف به امر شاه کنند و اختیار را به او واگذار کنند. لذا نامه ای به همین مضمون نوشتند و روز سوم هرمز آمد و نامه را برای سیاگزار برد. دو روز بعد از آن که جواب نامه سیاگزار به او رسید نامه ای برای شاه نوشت و زویبتر را از او خواستگاری کرد و نیز اظهار کرد که پدر و مادر زویبتر رضایت به این امر دارند ولی اختیار این امر را به شاه داده اند.

شاه آردیات را خواست و به او گفت:

- با وجود اختلاف مذهب این کار ممکن نیست. ولی جواب بآس هم به سیاگزار نباید داد زیرا او پسر پادشاه مد است و عداوت با او موجب اختلافات سیاسی می شود و باید در این مورد چاره ای اندیشید که بعدها موجب رحمت نشود چون این مطلب مربوط به امور مملکت داری است. خوب است در این باب با وزراء هم مشورت کنیم و ببینیم چه باید کرد؟

آردیات این نظر را پسندید و فردای آن روز مجلس مشورت دایر شد و بعد از گفتگوهای زیاد به این نتیجه رسیدند که برای دولت لیدی دوسنی سرزمین مد لازم است و این اردواج نقصن کننده این ارض است و وجود زویبتر در مملکت مد منافع سیاسی به همراه خواهد داشت ولی باید چند شرط برای سیاگزار قرار داد که از این فرار بودند:

۱- این خواستگاری باید از طرف خود آردیا که پادشاه مد بشود.

۲- تغییر مذهب از زویبتر نخواهد.

۳- زویبتر تنها زن سیاگزار باشد.

آردیات هم با کمال میل این مطلب را قبول کرده زیرا اولاً نام محنورانی که از طرف شاه متوجه او شده بود رفع شد و ثانیاً ترسش داده شد که هرگز

دختر او بعدها در مملکت مد سلطان خواهد شد و ثالثاً جواب یأس به دخترش نداده است. لذا جواب نامه سیاگزار به همین مضمون از طرف پادشاه کرزوس نوشته شد و برای سیاگزار ارسال شد.

### فصل پانزدهم

#### وداع

اقامت سیاگزار در مملکت لیدی تا اواخر پاییز طول کشید و علت معطلی اش هم فقط محبت ژوبیتر بود و آتش عشق طوری او را سرگرم کرده بود که از سرمای بین شهر سارد و پایتخت پدرش اکیاتان غفلت کرده بود. بالاخره بعد از آن که خود را مجبور دید برای اجرای مراسم غروس و به جا آوردن یکی از شرایط آن که عبارت از خواستگاری مستقیم از طرف پدرش بود، راه اکیاتان را پیش گیرد...

لذا مصمم به سفر شد و روز قبل از مسافرت به خانه آردیبات رفت و با او همراه و ژوبیتر وداع کرد و پس از آن به خدمت شاه رفت و فردای آن روز هنگام طلوع آفتاب از شهر خارج شد.

آردیبات و جمعی از بزرگان او را تا خارج از شهر مشایعت کردند. سیاگزار با همراهانش راه سفر را پیش گرفت و نزدیک رود هرموس امر کرد که در آن جا خیمه بزنند. البته تعجبی ندارد که او این دستور را داد چون این جا، جایی بود که بار اول با ژوبیتر ملاقات کرده بود. خیمهها برپا شد و در تمام مدت سیاگزار گرفته و غمگین به نظر می رسید و تنها کسی که همراه او بود هرمز بود که او هم حال چندان خوشی نداشت تا این که بعد از صرف ناهار

سیاگرار رو به هرمز کرد و گفت:

- حالا احتمال دارد که زویبتر به این جا بیاید. تو خوب است از همین راه باریک از میان باغ بروی و در خارج از باغ وقتی که خانم آمد در همان جا است او را بگیر و نگاه دار و به او بگو که من در این جا منتظر او هستم.

هرمز به محض شنیدن این سخن با تعجب آمیخته با شوق و شغف گفت:

- زویبتر خانم؟ زویبتر خانم به این جا خواهد آمد؟! لابد اگر بیاید ازیدیس زینا را هم همراه خود خواهد آورد. آیا این طور نیست؟

سیاگرار نگاهی از روی تعجب به هرمز کرد زیرا تاکنون ندیده بود که هرمز از شنیدن خبری این طور خوشحال شود و موقعیت خود را فراموش کند.

هرمز که بی اختیار شده بود و با شنیدن نام زویبتر تصور کرده بود ازیدیس همراه او خواهد بود و دست و پای خود را گم کرده و فراموش کرده بود که

در حضور سیاگرار نباید اینگونه سخن بگوید، ناگهان از نگاه سیاگرار متوجه شد که کار خوبی نکرده است و سر خود را پایین انداخت و از حیا و خجالت

رنگ صورتش سرخ شد و حواست از خیمه خارج شود و راه باغ را پیش گیرد. سیاگرار او را صدا زد و با نسیمی گفت:

- تو ازیدیس را می خواهی چه کسی؟

هرمز باز سر خود را پایین انداخت و چهره اش قرمزتر شد و دانه های عرق از شدت خجالت در صورتش ظاهر شد و جوابی نداد.

سیاگرار که مطلب را دریافته بود با نهایت ملاحظت گفت:

- چرا جواب نمی دهی؟ بگو ححالت نکش.

هرمز در حالی که چشم ها را از شرم برهم گذاشته بود گفت:

- استدعا می کنم که از این بی احتیاطی بنده در گذرید و بیش از این مرا در خدمت خودتان شرمنده نکید.

سیاگرار با مهربانی از او دوباره سؤال کرد و هرمز ناچار با صدای آهسته گفت:

- من ازیدیس را دوست دارم.

سیاگرار خنده های از روی ملاحظت کرد و گفت:

- کاش این مطلب را زودتر گفته بودی چون من به زویبتر گفتام ملازمان خود را جایی دورتر از این جا بگذارم و خودش تنها به نزد من بیاید. ولی به تو قول می دهم که به زویبتر سفارش کنم که ازیدیس را به کسی ندهد.

هرمز از این که ازیدیس همراه زویبتر نخواهد بود گرفته خاطر شد ولی از طرفی هم از وعده سیاگرار خوشحال شد و از خیمه بیرون آمد و از میان باغ

گذشت و بعد از عبور از آن در روی سنگی کنار نهر هرموس نشست و منتظر آمدن زویبتر شد. به قدری گرفته و محزون بود که نمی خود را بیرون آورد و مشغول نواختن آهنگ های غم انگیز شد و قطرات اشک از چشمانش سررازیز

شد. قریب نیم ساعت هرمز به همین حال بود. آن گاه صدای پای آسی در نزدیکی خود شنید و هنوز اشک چشم های خود را پاک نکرده و به طرف

سوار متوجه نشده بود که زویبتر دست او را گرفت و صدا زد:

- هرمز، هرمز این جا چه می کنی؟ علت گریهات چیست؟

بعد از آن نزدیک هرمز آمد و با دستمال ابریشمی که در دست داشت اشک چشم های او را پاک کرد و گفت:

- راست بگو بیسم برای چه گریه می کردی؟

هرمز گفت:

- هیچ خانم، دل تنگ بودم.

زویبتر گفت:

- تو می خواهی به وطن خودت بروی چرا باید دلنگ باشی.

هرمز گفت:

- آه خانم کاش من هیچ وقت از شهر سارد دور نمی شدم.

زویبتر گفت:

- برای چه؟

هرمز جواب داد:

- به جهت این که در شهر سارد دل من ...

ژوپیتز گفت:

- دل من چه؟ بگو ببینم گمان می‌کنم تو هم آریدیس را دوست داری مثل

این که او هم تو را دوست دارد.

هرمز گفت:

- او هم مرا دوست دارد؟ از کجا می‌دانید که مرا دوست دارد؟

ژوپیتز گفت:

- من مجال صحبت ندارم این مطلب را از خودش بپرس، ببین این طور

است یا نه؟

آن گاه به طرفی اشاره کرد که آریدیس ایستاده بود و هنوز هرمز او را

ندیده بود.

هرمز همین که چشمش به آریدیس افتاد ناگهان شادی در چهره‌اش نقش

بست و بی‌اختیار تبسم کرد ولی فوراً متوجه ژوپیتز شد و خود را نگه داشت و

چیزی نگفت.

ژوپیتز گفت:

- بگو ببینم آقاقت کجاست تا من به نزد او بروم. تو هم در این جا اسب مرا

نگهدار و با آریدیس هم وداع کن ولی امیدوارم که باز به همین زودی‌ها

یکدیگر را ببیند.

هرمز راه باریکی را که از میان باغ عبور می‌کرد و به خیمه سیاگزار منتهی

می‌شد به ژوپیتز نشان داد و خودش به نزد آریدیس برگشت.

پس از رفتن ژوپیتز، هرمز و آریدیس شروع به صحبت کردند و مشغول

راز و نیاز عاشقانه شدند و به یکدیگر وعده دادند تا منتظر هم باشند.

سیاگزار چنان که گفتیم در خیمه خود منتظر بود و چشم به راه دوخته بود

تا ژوپیتز را دید که با قدم‌های آرام از میان باغ می‌آید و به واسطه

ناهمواری‌های راه به هر طرف متماثل می‌شد.

سیاگزار بی‌اختیار از جای خود برخاست و به استقبال او رفت. هنگامی که

داخل خیمه شدند تا مدتی هر دو ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند درد جذابی

ذهن هر دوی آنها را مشغول کرده بود. تا بالاخره سیاگزار سکوت را شکست

و گفت:

- عزیزم، عاقبت ایام اقامت من در شهر سارد به اتمام رسید. چنان که

می‌دانی من باید برای این که مقدمات وصال تو را فراهم کنم و به شرایطی که

پدر و عمویت به من کرده‌اند عمل کنم بایستی تا مدتی از تو دور باشم. ولی

ایام دوری تو برای من بسی سخت است و به کندی خواهد گذشت. چنان که

این چند مدت خیلی سریع و تند گذشت. ژوپیتز، شرایطی را که پدرت از من

خواسته‌ام را مجبور کرده است که تو را در شهر سارد رها کنم و با مشقت راه

دور و دراز اکباتان را طی کنم ولی با این اوصاف چون در راه وصال تو قدم

می‌زنم و به خیال رسیدن به تو سرگرم نه هستی به من راه خواهد یافت و نه

از سرما متالم خواهم بود.

ژوپیتز این سخنان را می‌شنید و هر لحظه برگردنگی چهره او افزوده می‌شد

و حزنش بیشتر می‌شد. سخن سیاگزار که به این جا رسید اشک از چشم‌های

ژوپیتز بر گونه‌اش جاری شد و با صدایی گرفته گفت:

- سیاگزار شاه و پدرم شرایط سختی برای تو گذاشته‌اند و مرا به درد دوری

تو مبتلا کردند. برو که سلامت همراه تو باد ولی بدان که بعد از رفتن تو

مونس من فقط خیال تو و تسکین دهنده من گریه است. برو ولی فراموش نکن

که من با چشمی اشکبار به انتظار آمدن تو هستم.

این را گفت و دوباره بنای گریه را گذاشت.

باری این دو مدتی مشغول راز و نیاز شدند تا آن که دیر وقت شد و هنگام

رفتن ژوپیتز فرار رسید.

سیاگزار انگشتی را که در دست داشت و اسم خود و خانواده‌اش در

نگین آن نقش بسته بود از انگشت خود بیرون آورد و به زویبتر داد و گفت:

- این بادگاری است که به تو می‌دهم و نشانی میان من و تو است.  
زویبتر نیز انگشتر خود را به سیاگزار داد. حال دیگر باید زویبتر بیرون آید و از معشوق خود جدا شود ولی پاهایش قوت و یارای حرکت ندارد ولی سرانجام دست سیاگزار را گرفت و گفت:

- خدا حافظ تو باد عزیز من، باز هم می‌گویم که من با چشمی بر از اشک در انتظار تو خواهم بود و امیدوارم که تو هم مرا فراموش نکنی و به حال من رفت کرده و هر چه زودتر نیایی.

سیاگزار با مهربانی و عشق بی‌پایان به او گفت:  
- عزیزم، من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد. حالا دیگر باید بروی و تو را به خدا می‌پارم.

این را گفت و زویبتر را تا وسط باغ مشایعت کرد و در همان جا ایستاد. زویبتر با کندهی قدم بر می‌داشت و در هر قدمی به عقب نگاه می‌کرد. سیاگزار هم آن جا ایستاد تا معشوقش از نظر پنهان شد. آن گاه به درختی نکیه داد و بی حرکت ایستاد و به دریای بهت و حیرت فرو رفت. مدتی به همین حال بود تا هرمز را دید که زویبتر را راه انداخته و نی به دست با آهنگی حزن‌انگیز می‌نوازد و شعری به زبان لیدی می‌خواند که مضمون آن به فارسی این است:

- همیشه می‌گویند جان می‌رود و تن باقی می‌ماند، ولی اکنون تن من به دست اکباتان می‌رود و جانم در سارد مانده است.

از شنیدن این شعر حال سیاگزار منقلبتر شد و دیگر نتوانست خود را از گریه باز دارد و از اشک چشم جلوگیری کند و دانه‌های اشک به گونه‌هایش جاری شد و در پای درخت به زمین نشست. پس از مدتی هرمز به او نزدیک شد و سیاگزار برخواست و اشک چشم‌های خود را پاک کرد و هرمز را صدا داد. او به محض شنیدن صدای سیاگزار دست از نی زدن برداشت و به نزد او

آمد و به اتفاق هم به خیمه برگشتند و آن شب را در آن جا ماندند و فردا به راه افتادند.

سیاگزار بعد از طی دشت‌های وسیعی به خاک سیلیس رسید و در آن جا نامعای از پدرش دریافت و به جای این که به طرف اکباتان بیرون آید انجام مأموریتی که از طرف ازدهاک به او داده شده بود به ارومیه رفت و از دامنه کوه‌های بلند و پر برف ارمنستان عبور کرد و مأموریت خود را در آن حدود انجام داد و از آن جا وارد ایالت مانیان (ارومیه) شد و بنابراین بازگشت او خیلی طول کشید. چنان که در جشن «سده» زردشتیان (جشن دهقان آیین) که پنجاه روز قبل از عید نوروز به بادگار آذر هوشنگ انجام می‌شد نتوانست شرکت کند و در بیابان‌ها بود.



هفت خانه از خانه‌های خویشان و همسایگان می‌روند و از پنجره اتاق‌شال با دستمالی آویزان می‌کنند. صاحب‌خانه به عنوان عیدی چیزی به آن می‌دهد. این کار را اغلب جوانان می‌کردند علت این که آنها به هفت خانه سر می‌زدند این بود که عدد هفت نزد زردنشیان مبارک بود و طبق کتب آسمانی خلقت عالم در شش روز صورت گرفته بود و روز هفتم را روز استراحت و فراغت می‌دانستند حتی هفت روز هفته را به این سبب مقرر کردند.

در این شب سیاگزار تا پاسی از شب گذشته نزد پادشاه بود و جمعی از خویشاوندان و بستگان نزدیک که در قلعه سلطان منزل داشتند آمده بودند و مراد می‌طلبیدند. شاه به دستمال مقداری پول طلا بست. سیاگزار چون خسته شده بود برخاست و به اتاق خود رفت تا قدری بخوابد. همین که خدمتکار رختخواب او را آماده کرد و از اتاق بیرون رفت سیاگزار آماده خواب شد ناگاه متوجه شد که از درپچه اتاق دستمالی پایین آمد. سیاگزار از این کار تعجب کرد زیرا مراد طلبیدن جوانان از بزرگ هر خانواده‌ای بود و در قلعه هم جز خویشاوندان نزدیک شاه کسی نبود و آنها اتاق شاه را نمی‌شناختند. لغابه درپچه نگاه کرد و گفت:

- کیستی؟ گمان می‌کنم خیال شوخی داری یا اشتباهاً به این جا آمده‌ای؟  
صاحب دستمال از بالا جواب داد:

- خیره، نه اشتباه کرده‌ام و نه شوخی می‌کنم. آمده‌ام مراد بطلبم.

سیاگزار صدای او را شناخت و گفت:

- استنبوی شما هستید؟ پس چرا از من مراد می‌طلبی؟

استنبوی جواب داد:

- مرادی که دارم لازم است که از شما طلب کنم.

سیاگزار خنده‌ای کرد و گفت:

- گمان می‌کنم این دیگر فرقه جدیدی است که رنگ‌ها به رساله خودشان

اصافه کرده‌اند و نور را به این جا فرستاده‌اند.

## فصل شانزدهم

نوروز

عید لیرتبان زردشت مذهب، فردا آغاز می‌شود و مردم جشن می‌گیرند. مردم اکباتان با خوشحالی لباس‌های نو بر تن کرده‌اند و با عجله در خیابان‌ها از یک سو به سوی دیگر می‌روند.

هر کس مشغول انجام کاری است. عده‌ای نوشیدنی به منزل می‌برند و عده‌ای دیگر خوراکی و لباس‌های نو می‌خرند. جلوی دکان‌های عطاری از دحام عجیبی است و هر کس سعی دارد زودتر خرید کند. ولوله و همهمه بلندی سرتاسر شهر را فرا گرفته است.

مغان لباس سفید بر تن کرده‌اند و در اطراف آتشکده مشغول برپا کردن آتش مقدس هستند. لحظه به لحظه تا تحویل عید برای ساکنین شهر دارای ارزش است. با این وجود این ساعات می‌گذرند و آفتاب غروب می‌کند و کم‌کم تاریکی بر شهر گسترده می‌شود ولی آتش مقدس مانع از چیرگی تاریکی می‌شود و شهر را روشن می‌کند. تمام مردم شهر از زن و مرد کوچک و بزرگ بر نام‌ها رفت‌اند و منظره آتش‌های مقدس را تماشا می‌کنند و صدای شادی از هر طرف به گوش می‌رسد.

چند ساعت از شب به این منوال می‌گذرد. سپس بر طبق رسوم آن زمان به

اسنبوی گفت:  
 - گویا خود شما خبر داشته باشید که من به متن آن رساله چندان اعتقاد ندارم. آمدن من به این جا به خاطر کاری است که برایم اهمیت دارد.  
 سیاگزار بعد از شنیدن این سخن برخاست و لباس پوشید و به اسنبوی گفت که داخل شود. اسنبوی از پشت‌بام پایین آمد و داخل اتاق شد و روی کرسی روبه‌روی سیاگزار نشست و بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت:  
 - من بسیار مدیون شما هستم زیرا با تدبیری که انجام دادید ذهن شاه را در مورد ازدواج من به تعویق انداختید. امشب برای همین حضور شما آمدم تا بپرسم که چه فکری برای این موضوع در آینده کردید؟ پدر بهرام و مادر بهرام در موضوع بسیار جدیت داشتند ولی با نامه شما اصرار آنها بی‌نتیجه ماند. در ضمن محرمانه اطلاع حاصل کرده‌ام که شاه قصد دارد شب سوم عید رسماً مرا نامزد شما کند. اگر شما این موضوع را انکار کنید به خاطر اصراری که مادر بهرام به این امر دارد فوراً مراسم خواستگاری مرا برای بهرام فراهم خواهد کرد. تنها فکری که به ذهنم خطور کرده این است که شما فعلاً این مطلب را رد نکنید ولی مراسم خواستگاری را به تعویق بیندازید از این روی نگران بودم و می‌خواستم هر چه زودتر با شما صحبت کنم تا مبدا شاه با شما صحبتی نکند و شما برای این که دل او را به کورس مایل کنید اصل قضیه را بگویید.

سیاگزار گفت:

- شما از کجا می‌دانید که می‌توانم شاه را راضی کنم تا همسری کورس را بر بهرام ترجیح دهد.

اسنبوی گفت:

- اگر شما از وقایعی که بعد از عزیمت کورس به وقوع پیوست مطلع شوید خواهید دانست که شاه را به هیچ وجه و با هیچ تدبیری نمی‌توان مایل به کورس کرد.

سیاگزار با تعجب پرسید:

- مگر بعد از رفتن کورس چه اتفاقی افتاده است؟  
 اسنبوی جواب داد:

- شاه همین که از رفتن کورس به طرف فارس خبردار شده پسر هارباگس وزیر را کشت و گوشت کیاب شده او را به پدرش داد و به او گفت که این کار جزای این است که تو کورس را نجات داده‌ای. مینزادات را هم کتک زیادی زد و از تمام دارالملک‌هایش محروم کرد. اسپاکو را سنگسار کردند و معلوم نشد که جسد او چه شد. در این ضمن شایع کردند که کورس را در راه فارس کشتناده‌اند و اغلب مردم این مطلب را باور کردند. بعد از آن از قراری که شنیده‌ام شاه محرمانه نام‌های بی‌یکی از رؤسای قبایل فارس نوشته و او را به قتل کورس ترغیب کرده و در عوض وعده سلطنت و حکومت فارس و ایلام را به او داده است. او هم این نامه را برداشته به نزد کورس رفته و به او نشان داده و گفته است من هرگز به این نامه عمل نخواهم کرد و در خدمتگزاری به تو و خانواده هخامنش از هیچ گونه مساعدتی دریغ نخواهم کرد. کورس بعد از دانستن این مطلب و پی بردن به خیالات شاه جسمی از سواران طبایفه پاساگارد را به شهر بازارگاد خواسته و به محافظت خود گماشته است.

سیاگزار از شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت و مدتی ساکت ماند. سپس گفت:

- من بر حسب وعده‌ای که به کورس داده‌ام حتی‌المقدور سعی خواهم کرد که مجلس خواستگاری تو به تعویق افتد و از شما هم مسووم که مرا از این مسائل آگاه کردید که اقدامی برخلاف مصلحت نکنم.

اگرچه سیاگزار وعده مساعدت به اسنبوی داد ولی اسنبوی از این که او صریحاً قول نداد تا تدبیری را که اسنبوی پیشنهاد کرده اجرا کند به شک افتاد و خواست بداند که سیاگزار همین تدبیر را اعمال خواهد کرد یا خیال دیگری دارد. لذا گفت:

اگر اجازه بدهید از شما سوال کنم آیا به من کمک خواهید کرد و همان گونه که عرض کردم عمل می کنید یا تدبیر دیگری می اندیشید؟  
سیاگزار باز هم به فکر فرو رفت و جوابی نداد زیرا او خیال داشت پدرش را وادار تا یک ماه بعد از عید نوروز کسی را برای خواستگاری زوپیتر به شهر سارد بفرستد و این مطلب با پیشهاد استوی منافات داشت و از طرفی هم تدبیر دیگری به نظرش نمی رسید تا با آن تدبیر بتواند شاه را از خیال ازدواج استوی با بهرام باز دارد. از این جهت مدتی ساکت ماند. بعد از آن سر بلند کرد و گفت:

لازم است که من در این مورد قدری فکر کنم تا ببینم چه باید کرد.  
استوی با شنیدن این جواب برخاست و رفت، سیاگزار هم به بستر رفت ولی با وجود حسنگی خواب به چشمانش راه نداشت و در اندیشه شد. از طرفی عشق زوپیتر او را وادار می کرد تا هر طور هست ایلچی پدرش را به پایتخت لیدی بفرستد و از طرفی قولی که به کورس داده بود مانع بود و هیچ تدبیری غیر از آن چه که استوی گفته بود به نظرش نمی آمد تا بالاخره تصمیم گرفت دو ماه صبر کند و بعد از آن مسأله زوپیتر را عنوان کند.

در آن هنگام هم چون یک ماه بیشتر به تابستان نمانده و شاهزاده شهریار ناستان باید به اگاتان بیاید صبر خواهند کرد تا مجلس خواستگاری در حضور او باشد و تا رسیدن او مدتی که با کورس قرار گذاشته بوده می گذشت و حاضر شوهر دادن استوی سبزی می شد. سیاگزار آخرین تدبیری که به نظرش آمد همین بود و سپس به خواب فرو رفت.

مدتی است که از اوضاع و احوال استوی غافل بودیم و نمی دانیم او با توری محبوب چگونه کنار آمده است. اگر مایل باشید برویم تا ببینیم چه بر استوی گذشت.

بعد از آن که کورس از قصر فریبرز عازم اگاتان شد استوی در غم و اندوه فرو رفت به قدری که دنیا برایش تیره و تار جلوه کرد و از شدت دلنگی

خواست از اتاق بیرون بیاید و سوار اسب شود به کوه های اطراف اگاتان به بهانه شکار عازم شود تا شاید یک مرتبه دیگر کورس را در سب راه بسند. ولی زانوهایش قوه راه رفتن نداشت و تا در اتاق بیشتر نتوانست برود و در آن جا آهی دردناک کشیده و به روی زمین افتاد و بیهوش شد تا این که مادرش رسید و او را به هوش آورد و نسلی داد. اغلب اوقات در اتاقش بود و مشغول گریه کردن بود و به مانع بزرگی که در راه ازدواج او با کورس قرار داشت می اندیشید. تنها نامه کورس و تدبیر سیاگزار موجب تسلی خاطرش بود و هر زمان که دلنگ بود نامه او را می آورد و می خواند و موجب امیدواریش می شد و می دانست تا آمدن سیاگزار اتفاقی نخواهد افتاد ولی هنگامی که خبر ورود سیاگزار را شنید دلهره اش فرونی گرفت و از طرفی مادرش هم گفته بود که شاه روز سوم عید قصد دارد او را به نامزدی سیاگزار معرفی کند. سپس از ورود سیاگزار همانگونه که قبلاً خواندیم استوی به نزد سیاگزار رفت و آن چه که اندیشیده بود به او گفت.

ولی سیاگزار قول قطعی نداد و استوی را مطمئن نکرد و او با خاطری مشوش و خیالاتی پیریشان از اتاق سیاگزار بیرون آمد.

استوی از پله هایی که در کنار اتاق سیاگزار بود به پشت بام رفت تا از آن جا از پله های حیاط دیگر که منزلش در آن جا بود پایین آید زیرا در حیاط بسته بود و دربان در خواب بود. هنگامی که بیرون آمد دید تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفته و هوا صاف و ملایم است و نسیم ملایمی می وزد.  
استوی مدتی آن جا ایستاده در اندیشه و در عالم خیال محبوب خود را دید. به حدی در عالم خیال فرو رفت که هنگامی که به خود آمد هوا به روشنائی می گرید.

روز بعد مردم اگاتان لباس های نو بر تن کرده بودند و به دید و بازدید و گردش عید پرداختند. این شهر یکبارچه در شور و شادی بود. مردم با خوشرویی با یکدیگر برخورد می کردند از هر جانهای صدای سرود مدعی و

شادی به گوش می‌رسد. کم کم موقع آن فرا می‌رسد که امراء و سرکردگان به حضور شاه بروند. شاه در اتاق خود در کنار سفره هفت‌سین نشسته و اجاره دخول به امراء می‌دهد و آنها یکی‌یکی وارد می‌شوند و مغان نیز در آن جا حضور دارند و مشغول خواندن سرودهای مذهبی می‌شوند.

سیاگزار هم در این مجلس حضور داشت و روبه‌روی پدرش ایستاده بود. پس از اتمام سرود مذهبی، خدمتکاران به پذیرایی از امراء مشغول شدند. آن گاه صیافت عمومی شد و از هر طبقه‌ای فردی برای تبریک عید به مجلس شاه آمد. نا هنگام غروب این مراسم به طول انجامید. در این روز به میمنت چنین روزی عده‌ای از زندانیان آزاد شدند و به سپاهبانی که کارهای شایسته انجام داده بودند، پاداشی اعطاء شد. هنگامی که مراسم به اتمام رسید و همگی رفتند شاه سیاگزار را نزد خود طلبید و گفت:

- بگو ببینم در این مسافرت طولانی چه کرده‌ای؟  
سیاگزار جواب داد:

- مأموریتی که از طرف شما داشتم انجام دادم و معاهده دوستی میان دو سرزمین را تجدید کردم.

آن گاه پیمان‌نامه‌ای در جلوی شاه قرار داد که به امضای کرزوس و وزرای او رسیده بود. شاه معاهده را گرفت و مطالعه کرد. بعد از آن گفت:

- ملک لیدی را چگونه دیدی؟  
سیاگزار جواب داد:

- ملک لیدی از لحاظ ثروت و نمول چیزی کمتر از بابل قدیم نیست. کرزوس پادشاه منمولى است گویى تمامی طلاهای دنیا یکجا در خزانه‌های او جمع شده است. قشون جنگی لیدی حدود چهارصد هزار نفر ولی شجاع و دلیر هستند زیرا مال و ملک مردم آن جا را راحت طلب و تن‌پرور بار آورده است. اگر جنگی رخ دهد عده کمی از سپاهیان ما می‌توانند با تمام قشون آنها مبارزه کنند و آنها را شکست دهند.

شاه گفت:

- بلی این‌طور است ولی من عقیده به جنگ ندارم و حسی المقدور نباید با کرزوس روابط دوستی داشته باشیم. در حال حاضر کرزوس علاوه بر نیرو و سپاه خود قشون مصر و یونان را هم داراست زیرا او آماریس، فرعون مصر و اهالی آتن و اسپارت را با تدبیر و اندیشه با خود متحد کرده است و در وقت جنگ می‌تواند از آنها کمک بگیرد.

سیاگزار جواب داد:

- بلی صحیح می‌فرمایید غرض من هم این نبود که باید با آن دولت جنگ کرد یا صلح کرد بلکه می‌خواستیم از قوای آن دولت آگاه باشید تا برای روز مبدا تهیه قوا ببینید. دوستی و دشمنی بین دولت‌ها سنگی به منافع آنها دارد. اگر کرزوس حاضر به دوستی با ما است به خاطر منافعی که در یونان و مصر است و هیچ بعید نیست روزی به سرزمین ما طمع کند و عهدشکنی کند. شاه از این سخنان ابرو درهم کشید و جوابی نداد و موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- کرزوس چند پسر دارد؟

سیاگزار جواب داد:

- دو پسر دارد که یکی از آنها لال مادرزاد است و یکی دیگر که ولیعهد اوست تحصیلات علمی و عملی او بد نیست ولیکن مثل خود کرزوس اهل فکر و تدبیر نیست.

شاه پس از شنیدن این کلمات اظهار خستگی کرد و برخاست و از اتاق خارج شد. سیاگزار هم به اتاق خود رفت و از صحبتی که با شاه کرده و جوابهایی که از او شنیده بود از طرفی غمگین و از جهتی خوشحال بود. ناراضی او از آن جهت بود که شاه به هیچ وجه در فکر ملکتهاری نیست و معتقد است که با اظهار دوستی و تسلط از پادشاهان می‌توان از خیرصورت جهانگیری آنها جلوگیری کرده و در داخل سرزمین هم با بعضی از مشفقین و

صاحبان قبيله خوشرویی و خوش رفتاری می کند و با سایرین بدر رفتاری می کند و گمان کرده است که با این وصف در روزهای سخت می توان جلوی دشمن های داخلی و خارجی را گرفت.

اما خوشحالی او از آن جهت بود که مسأله خواستگاری زویبتر را به محض این که به شاه بگوید قبول خواهد کرد و این مطلب را اسباب دوستی و اتحاد میان خود و کرزوس می داند. خلاصه سیاگزار تا دو ساعت از شب گذشته با این خیالات وقت گذراند. پس از آن فرستاده شاه آمد و به او گفت که به نزد شاه برود. در بین راه اسپوی را دید که به اتفاق او می آمد سیاگزار قبل از این که اسپوی چیزی به او بگوید، گفت:

- آسوده باشید، من تا دو ماه دیگر مجلس خواستگاری را به تعویق خواهم انداخت.

اسپوی گفت:

- ممنون شما هستم ولی گمان می کنم که دو ماه کم باشد و شما بیش از این به کورس وعده داده بودید.

سیاگزار گفت:

- بعد از آن یک ماه هم برای آمدن شاهزاده شهریار به تعویق خواهد افتاد. اسپوی این جواب را گرچه موافق میل خود ندید ولی دیگر صلاح ندید که بیش از این در این مورد حرفی بزند به همین روی از او تشکر کرد و رفت. سیاگزار هم به حضور شاه رفت و شاه هم بعد از قدری حاشیه رفتن خیال خود را در مورد مجلس خواستگاری به سیاگزار گفت و اظهار داشت که سه روز بعد از عید باید مجلس خواستگاری رسمی اسپوی برای تو منعقد شود.

سیاگزار بعد از قدری تفکر گفت:

- به نظر بنده خوست در این مورد عجله نکنید و این کار را دو ماه دیگر هم به تعویق بیندازید.

شاه گفت:

- تعویق، این کار صلاح نیست و باید همین وقتی که من معین کرده ام مجلس خواستگاری انجام شود.

سیاگزار هر چه اصرار کرد فایده نبخشید. بالاخره تدبیر دیگری به ذهنش خطور کرد تا هم صحبت بهرام به میان نیاید و هم این که مسأله زویبتر را به شاه بگوید، لذا رو به شاه کرد و گفت:

- من هرگز به خود این جرأت را نمی دهم که برخلاف نظر شما کاری انجام دهم ولی در این مورد نظری دارم که اگر شما هم بشنوید آن را خواهید پسندید.

شاه گفت:

- بسیار خوب، بگو تا بینم چیست.

سیاگزار گفت:

- برادر کرزوس دختری دارد که از هر حیث آراسته است و او را خیلی دوست دارد. کرزوس مایل است برای تحکیم دوستی میان لیدی و اکیاتان آن دختر را به عقد من در آورد. ولی مایل بود با رضایت دختر مادر این امر صورت پذیرد ولی مادرش به یونان رفته بود و قرار شد پس از راضی کردن او به من اطلاع دهند تا به شما بگویم و به خواستگاری او بروم. بنابراین بهتر است صبر کنیم و اگر خبری از آن جا نشد از اسپوی خواستگاری کنیم.

شاه با شنیدن این سخنان شاد شد و لیکن بر لبانش نقش بست و گفت:

- بسیار خوب، در این صورت نه تنها تعویق افتادن این مسأله لازم، بلکه امری واجب است.

سیاگزار پس از آن که به مقصود خود رسید از اتفاق شاه خارج شد و در دل از او بسیار خشمگین بود زیرا به واسطه اصرارهای بی جا او را مجبور کرده بگوید دروغ فاحشی بگوید.

جنگ در ایلام شوند. سرانجام در روز بیست و نهم اردیبهشت به ایلام رهسپار شدند.

کورس هم در این مدت مشغول جمع آوری قشون بود و خیال داشت در ماه سوم بهار به طرف ایلام حرکت کند و از آن جا عازم اکیاتان گردد. کامبوزیا که در طی این مدت مرض احوال بود بعد از آن که بهبود یافت تدبیر پسرش را پسندید و امور را به او محول کرد. در تمام مدتی که کورس مشغول تهیه تدارکات بود همواره محزون و غمگین به نظر می آمد. یک روز اوایل بهار در حالی که پس از کار روزانه مشغول استراحت بود و مشغول سان از یک عده از سپاهیان شتر سوار بود. پیشخدمتی وارد شد و گفت:

- شخصی از اهالی اکیاتان می گوید اسم من میتزادات است و می خواهد به حضور مبارک شرفیاب شود.

کورس به پیشخدمت امر کرد تا سان شترسواران تمام شود. بعد از آن امر کرد اتاق را خلوت کنند و میتزادات را نزد خود طلبید و او را با خوشرویی و احترام پذیرفت و از او شرح واقعه خودش را پرسید.

میتزادات شرح غضب ازیدهاک را برای او نقل کرد و گفت:

- اسپاکو را سنگسار کردند و صبح که من رفتم جسد او را از میان سنگها و چوبها بیرون آوردم دیدم در آن جان نیست و هیچ معلوم شد که جسد او چه شده است و هر چه در این باب تفحص کردم چیزی نفهمیدم. بعضی ها گفتند که او هنوز نمرده و احتیاج می دادند که شب خودش بیرون آمده و فرار کرده است و بعضی حرف های دیگری می زدند که صحت و سقم آنها بر من معلوم نیست. اما من بعد از آن که از دارایی و اموال خود محروم شدم چند روز با سختی گذراندم و دوستان قدیمی ام از ترس شاه از من روگردان شدند و به من بی اعتنائی کردند و پناهم ندادند. تا یک روز یک نفر از طرف استیوی آمد و مبلغی پول برای مخارج به من داد و گفت که خانم می گوید که

### فصل هفدهم

#### مقدمت جنگ

یک ماه و نیم از بهار گذشته و ماه اردیبهشت کوهها و دره های اکیاتان را از گل های معطر پر کرده و همه جا از سبزی پوشیده شده است و هوادر اطراف باغها و رودخانهها بسیار لطیف و روح افزا است. در چنین هنگامی وقت آن است که مردم به گردش و تفریح بپردازند و در سایه سارها و در سایه های بید به استراحت مشغول شوند. ولی گردش روزگار چنین فرصتی به آنان نداد و آنها را به میدان های جنگ طلبید. خبر حرکت کورس به طرف اکیاتان به گوش مردم آن جا رسید و آرزیدهاک به جمع آوری سپاه پرداخت و در اواخر اردیبهشت عده کثیری افراد مسلح حاضر و آماده شدند.

آرزیدهاک ریاست لشکر را به هارباگس که همچنان در شغل وزارت بود داد تا به طرف ایلام حرکت کند تا بعد از تصرف نواحی شمالی آن جا عازم فارس شود و کورس را بکشد و با اسیر کند.

هارباگس به مهیا کردن وسایل جنگ پرداخت و بهترین سلاح ها را از اسلحه خانه دولتی بیرون آورد و عده کثیری سوار کار قابل و تیر انداز و شمشیرز را گرد آورد. همچنین عده ای از سرکردگان و سرداران شجاع را که با او دوست بودند، ترغیب کرد تا قشون خود را بردارند و با او عازم

تو در یکی از دهات نزدیک اقامت کن و هر وقت هم به پول احتیاج داشتی به تو خواهم رساند. ولی این مطلب را پوشیده دار و احدی را از آشنایی من با خودت مطلع نساز. من به دستور او عمل کردم و در یکی از دهات ساکن شدم تا چند روز بعد از عید نوروز باز فرستاده خانم نزد من آمده نامیایی سر بسته به من داد و گفت که خانم گفته است که تو باید این نامه را هر چه زودتر به کورس برسانی. من نامه را گرفتم و در میان موی سر خود پنهان کردم و عازم فارس شد و امروز به این جا رسیده‌ام.

بعد از آن نامه را از میان موی سر خود بیرون آورد و به کورس داد و کورس نامه را باز کرد و این طور خواند.

« عزیزم ایام دوری و جدایی از تو بسیار طول کشید و عم جدایی شریستی کلمات امیدوار کننده تو و وعده‌هایت را از یاد من برد و ناامیدی بردل من سابه انداخت و جهان عالم را در نظرم تیره و تاریک ساخته که گوی دیگر هرگز روشنی امید در دل تنگ من راه نخواهد یافت. گاهی خبر کشته شدن تو در دربار آرزوهاک شایع می‌شود و در شیر اکباتان رود زانها می‌شود و گاه می‌گویند تو را دستگیر کرده‌اند، هر روز تا خبر وحشت‌انگیزی روزگارم را چون شب تاریک می‌سازند و بر جراحات قلبم می‌افزاید.

فقط گاه‌گاه می‌سازگار مرا دیده و به من اطمینان می‌دهد که این سحجان واقعیت ندارد و تو در شهر بازار گاد سالم هستی ولی تو خود می‌دانی که فقط قولی موجب اطمینان خاطر یک نفر عاشق نخواهد شد.

عزیزم این خبرهای وحشت‌انگیز شب و روز مرا یکی کرده و آنی از نقشه و رنج راحت نسزد. تا همه ایسا صورتی و بردباری پیشه ساخته‌ام و من محروم می‌سازم. فقط امید به وعده تو بود که خبر چند ماه از آن باقی مانده و امیدوار هستم که تا یک ماه از ناسان گذشته تو طبق وعده‌ای که دادی هر طور هست خود را به من برسانی. سازگار هم به وسيله

تدبیری از خیال بهرام و شاه جلوگیری کرده است. شب عید سازگار به صراحت به من گفت که تا دو ماه از بهار گذشته هم می‌تواند از آنها جلوگیری کند و بعد از آن دیگر ممکن نیست از این جهت لازم دیدم این مطلب را به شما اطلاع دهم که اگر تا دو ماه دیگر خود را به من نرسانید شاه مرا به ازدواج با بهرام مجبور خواهد کرد و من تا آخرین دقیقه انتظار تو را خواهم کشید و تا زمانی که معان مراسم مذهبی را به عمل آورند صبر خواهم کرد و اگر تا آن وقت خبری از شما نرسد خود را از زندگی محروم خواهم کرد و شاید هم دیگر بعد از این نتوانم نامه به شما نویسم لذا در همین نامه با قلمی لرزان و دلی غمناک و چشم گریان به شما می‌نویسم که در وقت جان دادن هم تو را فراموش نمی‌کنم. آخرین حرفی که بر زبان خواهم آورد نام کورس است و تنها تصویری که در دهم نقش خواهد شد صورت تو خواهد بود.

اسبوی

کورس اگر چه اول دفعه از دیدن خط اسپوی خوشحال شد و رنگ صورتش برافروخته شد ولی همین که مشغول مطالعه شد کم کم آثار حزن و اندوه در چهره‌اش آشکارتر شد تا این که قطرات اشک از چشم‌هایش جاری شد و نامه را جلو صورت خود گرفت تا میتراذات از گریه او مطلع نشود. با وجود این که کورس که در مشتانت و صبوری در مقابل هر مشکلی بی‌تغییر است و کمتر کسی می‌تواند از ظاهرش متوجه درون او شود و به خیالات او بی‌ببرد و هیچ گونه خبر وحشت‌انگیزی موجب تغییر حالت او نمی‌شود و غم‌آلودی تدبیری می‌اندیشد و هرگز دچار پریشانی نمی‌شود ولی عشق او را به مرحله‌ای رسانده که به کلی خود را باخته است و نمی‌تواند از اشک و ناله جلوگیری کند، به حدی که نزدیک بود میتراذات متوجه حال او شود. خلاصه کورس برای مخفی کردن احساس درونی‌اش از صندلی برخاست و به بهانه انجام کاری از اتاق خارج شد و به اتاق دیگری رفت و بنای گریه را گذاشت پس

از آن که قدری آرام شد به نرد مینرادات رفت و دستور داد غذا بیاورند و آن گاه سوادتی راجع به اهالی مدان او کرد. سپس اتاقی را برای او مهیا کرد تا به استراحت بپردازد. هنگامی که تنها شد به اندیشه فرو رفت و نامه استیوی را از جیب بیرون آورد و یک بار دیگر آن را با دقت خواند و با خود گفت: اگر چه طریق احتیاط غیر از این است ولی چاره نیست و باید در کار تعجیل کرد.

پس از آن قلم برداشت و مشغول نامه نوشتن شد. این کار دو ساعت نام به طول انجامید و پیشخدمت را احضار کرد و به او امر کرد تا چند نفر قاصد حاضر کند. طولی نکشید که دوازده نفر قاصد حاضر شدند و کورس به هر یک از آنها نامه ای داد و گفت:

این نامه را باید خیلی زود برسانید و با تمام قوا به طرف مقصد بروید. این نامه ها برای رؤسای قبایل بود و کورس به آنها امر کرده بود که تا دوازده روز دیگر باید قشونشان در شهر بازار گاد حاضر شود. به اهالی هارموزیا و نوورنا، که نزدیک هرمز سکونت داشتند امر کرده بود که با زرسی ها و سیستانی ها هر چه زودتر از طرف اسپادانا (اصفهان) به سمت اکتانان بروند و در چند فرسخی اکتانان منتظر حیر او باشند. بیک ها هر یک نامه خود را گرفته و بیرون رفتند.

هوز دوازده روز تمام نشده بود که رؤسای قبایل هر یک با عده کثیری از جوانان پارس در شهر بازار گاد حاضر شدند. روز دهم اردیبهشت کورس سان قشون خود را در میدان جلو عمارت خویش دید و پس از آن قرار بود هر یک از قشون به جایگاه های خود بروند تا مقدمات حرکت را آماده کنند. میدان مشغول از جمعیت بود و همه سه و ازدحام شهر را فرا گرفته بود. در این حین کورس که در بالای کرسی نشسته بود شروع به سخنرانی کرد و سکوت در آن فضای وسیع حکمفرما شد و همه چشمان متوجه کورس شد. کورس ابتدا چند آیه از کتاب زند را با صدای ملایمی تلاوت کرد و پس

از آن با صدای رسایی که فضای میدان را پر کرد و به گوش همه می رسید، گفت:

ای قبیله من، ای پارسبان شجاع و دلیر، آیا می دانید که شما برای چه مسلح شده و من شما را در راه چه مقصودی می خواهم سوق دهم؟ من از طرف اورمزد پادشاه و فرمانفرمای آسمان ها و زمین ها برانگیخته شده ام تا امت زردشت را از تحت تسلط و استیلا ی اهریمن ظلم و جور خلاصی دهم و شما را در طریق سعادت و سلامت سیر دهم.

هان ای جوانان پارس نژاد، بدانید که جنگ، جنگ مقدسی است و شمشیرهای شما برای هدف مقدس از غلاف بیرون خواهد آمد. اگر در این جنگ با ثبات و مستحکم باشید و مردانه کوشش کنید خواهید توانست قوم پارس را از زیر بار حکومت سایر قبایل بیرون بیاورید و به اوج عزت و افتخار ابدی برسانید.

ای ملت پارس، شما همواره بر سایر قبایل آریز در شجاعت و قوت برتری داشته اید. در میان هیچ قبیله به قدر شما پهلوانان رشید پیدائی نمی شود. پس چرا مطیع شاهی باشید که از قبیله شما نیست؟ شما اطفال خود را از بیجگی به زحمت و مشقت عادت داده اید و به آنها تیراندازی و اسب سواری یاد داده اید. تمام جوانان شما به شجاعت و پهلوانی در عالم معروفند پس چرا نباید زمام امور شماها در دست قومی باشد که از هر حیث از شما پست ترند.

ای ملت پارس این شجاعت ذاتی که اورمزد در نهاد شما گذاشته برای آن نیست که شما صرفاً مشغول تخریبی و اهریمنی باشید و به جدال و نزاع با یکدیگر بپردازید بلکه برای چنین روزی بسرورش داده تا در میدان مسارزه حاضر شوید.

من به جوانان شجاع قبیله که خود را برای جانسازی در راه سعادت و ترقی حاضر کرده اند سلام می کنم و به آنها می گویم که باید مردانه بکوشید و در میدان جنگ صورت بگیرید و ذره ای خوف و واهمه به خود راه ندهید. در میدان



جنگ باید اندیشه فرار و عقب‌نشینی را فراموش کنید که گویی در پشت شما دریای بی‌پایان است که اگر یک قدم پشت به دشمن کرده و رو به عقب روید غرق خواهید شد. اشخاص غیر مسلح و زنان و بچه‌های بی‌گناه را نکشید و کسی که اسلحه خود را انداخته از شما امان می‌طلبید او را پناه دهید. و نیز بدانید که اکنون ما با قومی جنگ می‌کنیم که با ما از یک نژاد می‌باشند و با ما هم‌مذهب هستند و از دست ظلم‌های آزرده‌هاک به تنگ آمده خواستار رهایی خویش می‌باشند و با ما عداوت و دشمنی ندارند و بزودی تسلیم خواهند شد. لذا شما هم نباید با آنها با خشونت رفتار کنید، بلکه باید با آنها طوری باشید که با یکدیگر هستید. اینک دیر وقت است و آفتاب غروب کرده بر روی و مهبیای حرکت شوید که فردا باید همگی از بازار گاد به طرف ایلام رهسپار شویم.

این را گفت و از بالای کرسی پایین آمد و یک مرتبه تمام آن جمعیت فریاد شادی برآوردند. آن گاه جمعیت متفرق شد و هر کس به خیمه خود رفت. آن شب، سخنرانی کورس نقل محافل بود و همه به تمجید و تحسین او پرداختند.

صبح آن روز کورس با سپاهیان فارس از شهر بازار گاد حرکت کرد. بعد از طی مسافتی خودش با سی هزار از سواران بازار گادی و دو نفر از سرکرده‌های شجاع که از میان طایفه خویش انتخاب کرده بود به طرف شهر شوش رفت. یکی از سردارانش آرتاباز و دیگری آرتاز رساس نام داشتند. بقیه قشون متشکل از رؤسای قبایل و پدش کامبوزیا به طرف ایالت هابارادیب (لرستان) حرکت کردند و فرار شد چند روز در آن نواحی توقف کنند تا کورس برسد.

شهر شوش که اکنون از آن جز خرابه‌ها و تل‌های خاک چیزی باقی نمانده است در نزدیکی شوشتر کنونی در سمت چپ رود کرخه واقع بود و بازار گاد تا آن جا تقریباً هشتاد فرسخ راه بود.

کورس این مسافت را مدت دوازده روز طی کرد و به شهر شوش رسید. این شهر اگر چه در آن وقت رو به خرابی نهاده بود ولی عمارت‌های عالی و بناهای باشکوه آن نشان‌دهنده آن بود که روزی یکی از بزرگ‌ترین پایتخت‌های دنیا بوده است. معابد متعدد که هر یک از آنها یادگار یک قرن و یک سلسله از سلاطین ایلام بود نشان دهنده عقاید و مذاهب مختلف میان اهالی شهر بود. کتیبه‌های متعددی که از پیشینیان باقی مانده بود قدمت تمدن آنها را نشان می‌داد. خلاصه کورس بعد از سه روز توقف قشونی را که در شهر شوش و نواحی اطراف آن قبلاً تهیه شده بود برداشت و به طرف اکباتان عازم شد و در بین راه به پدش رسید. از شوش تا اکباتان چندان مسافتی نبود ولی به علت فرار داشتن کوه‌های شمالی ایلام و جنگل‌های انبوه در این میان راه صعبالعبور و پرپیچ و خم بود.

بست و مشغول گریه شد. بیچاره استیوی هیچ کس را ندارد تا درد دل خود را به او بگوید. فقط گاهی از سیاگزار خبرهایی می‌شنید و او هم اکنون در اکباتان نبود و برای تهیه قشون به ماتیان عزیمت کرده بود. بر فرض هم اگر در اکباتان بود با ادعایی که کورس علیه تخت و تاج آزیدهاگ کرده بود دوستی بین او و کورس باقی نمی‌ماند و نمی‌شد با او سخن در این مورد زد.

استیوی آن روز از اتاق بیرون نیامد و به گریه و زاری مشغول بود تا این که غروب فرا رسید. خدمتکار به اتاق او آمد تا چراغ را روشن کند. استیوی به او گفت:

- من خیلی خسته شده‌ام و می‌خواهم بخوابم. لژومی ندارد چراغ را روشن کنی و وقت شام هم بگو کسی مرا بیدار نکند.

خادمه بیرون رفت و استیوی شب را در اتاق تاریک تا نزدیک صبح بیدار بوده گاهی گریه می‌کرد، زمانی خیالات به او غلبه می‌کرد، تا این که نزدیک صبح خوابش برد. وقتی بیدار شد ظهر نزدیک بود هنوز لباس نبوشیده بود که صدای کوبیدن در اتاق به گوشش رسید و برخاست و در را باز کرد. خادمه مادرش بود و به او گفت:

- آقای آرتیمارس در اتاق خانم است و شما را احضار کرده است.

استیوی فوراً لباس پوشید و به اتاق مادرش رفت. در آن جا پدر خود را دید که لباس سفر پوشیده و زرهی بر تن کرده و شمشیر خود را به کمر بسته و نزدیک در اتاق ایستاده است. استیوی به او سلام کرد.

آرتیمارس جواب او را داد و گفت:

- قسمدم از آمدن تو به این جا این بود که می‌خواهم با تو خداحافظی کنم.

استیوی با تعجب گفت:

- پدرجان مگر کجا می‌خواهید بروید؟

آرتیمارس جواب داد:

- بر طبق امر شاه من باید با سواران خود به طرف ایلام و فارس بروم.

## فصل هیجدهم

### غوغای عشق

حال بهتر است کورس را بگذاریم تا با لشکر خود مشغول طی راه‌های صعب‌العبور مملکت ایلام باشد و به طرف اکباتان برود و به سراغ او برویم و ببینیم در آن جا چه می‌کند. استیوی همین که خبر خروج کورس و دعوی حکومت او را شنید دانست که وعده کورس مبنی بر این مطلب بوده و خیال داشته که به جنگ و مبارزه وارد اکباتان شود نه طریق دوستی و راضی کردن شاه. از طرفی از شنیدن این خبر خوشحال بود که می‌دید معشوقش همتی بلند دارد و هوای مقام سلطنت را در سر خود پرورش می‌دهد و می‌دید که آمدن کورس به اکباتان جز به این ترتیب امکان ندارد و هرگز شاه خیالاتی را که در سر خود جای داده بی‌نتیجه نخواهد گذاشت و از فکر قتل کورس فارغ نخواهد شد.

از طرفی هم متوحش بود که مبادا کورس مغلوب شود و از عهده انجام خیالات خود برنیاید و سپاهیان آزیدهاگ غالب شوند.

استیوی در فکر فرو رفت و روز به روز این خیال شدیدتر شد تا این که شنید سپاه بزرگی برای مقابله با کورس آماده شده و فردا حرکت خواهند کرد. از شنیدن این مطلب سخت غمگین شد و به اتاق خود رفت و در اتاق را

اسپوی گفت:

- چه موضوعی باعث شده که این طور بی مقدمه شما مأمور مسافرت به ایلام و فارس شده‌اید؟

آرتساراس گفت:

- از قراری که خبر رسیده کورس بر حکومت اکباتان یاغی شده و ما مأموریم که به سرکردگی هارباگس وزیر به فارس رفته او را دستگیر کنیم و به حضور شاه بیاوریم.

اسپوی اگرچه این مطالب را قبلاً می‌دانست و غرضش از این سوالات آن بود که شاید چیز تازه‌ای بفهمد سخن پدرش که به این جا رسید دیگر نتوانست خودداری کند و گفت:

- پدرجان، شما به جنگ کورس می‌روید؟ آیا با وجود قرابت و خویشی که در میان شما و او هست می‌خواهید با وی جنگ کنید؟ آیا با آن که کورس را دیده‌اید و از کفایت و لیاقت و جوانمردی او اطلاع دارید به روی او شمشیر خواهید کشید؟

آرتساراس گفت:

- اسپوی سعی کن بعد از این، این طور کورس را ستایش نکنی زیرا اگر سخنان تو به گوش شاه برسد بر تو غضب خواهد کرد. اما من حتی المقدور سعی خواهم کرد تا شاید درگیری به صلح ختم شود و اگر نشد مجبورم که جنگ کنم زیرا امر شاه مقدم‌تر از قرابت قوم و خویشی است.

اسپوی از شنیدن این سخنان غضبناک شد و سعی کرد غضب خود را پنهان دارد همین قدر در جواب پدرش گویی با خود حرف می‌زند و کسی مخاطبش نیست، گفت:

آرتساراس گفت:

- چه عقیده باطنی! درباره چه پادشاهی...

آرتساراس ابتدا خواست که این صحبت را قطع کند و با اسپوی وداع کند و برود ولی نرسید می‌آدا که این دختر بعد از رفتن او هم از این قبیل سخنان

بگوید و موجبات خطری برای خود فراهم کند.

لذا دست او را گرفت و به اتاق دیگری برد و در آن جا رو به او کرد و گفت:

- دختر عزیزم، من از علاقه تو به کورس بی‌اطلاع نیستم و از اخلاق نیکوی کورس هم باخبرم ولی تو خود بهتر می‌دانی که از امر شاه نمی‌توان تخلف کرد.

اسپوی سخن پدر خود را قطع کرد و گفت:

- نه، نه اطاعت همچو ظالمی را نباید کرد.

آرتساراس گفت:

- دختر جان گوش بده و ببین مقصود من چیست. می‌دانم که اطاعت همچو ظالمی را نباید کرد ولیکن اگر من از رفتن سربیزی کم فوراً به امر شاه کشته خواهم شد، ولی من به تو قول می‌دهم که هرگز شمشیر خود را علیه کورس از غلاف بیرون نیاورم و از تو خواهش می‌کنم که بیش از این در این مورد سخن نگویی و صحبتی را که در این جا با هم کردیم از همه کس حتی مادرت پنهان داری.

بعد از آن صورت اسپوی را بوسید و از اتاق خارج شد و رفت.

اسپوی بعد از شنیدن این سخنان متفکر ماند و صحبت‌های پدرش چون معما به نظر او می‌آمد که حل آن برای او مشکل می‌نمود لذا برای این که قدری تنها باشد و در این مورد فکر کند به اتاق خود رفت و در مورد سخنان پدرش اندیشید. ولی نکته‌ای دستگیرش نشد زیرا نمی‌توانست تصور کند هارباگس و پدرش بتوانند مخالف امر شاه رفتار بکنند. ولی تنها چیزی که از کلمات آرتساراس عاید اسپوی شد آن بود که آن اضطراب و وحشتی که برای کورس داشت تخفیف یافت و چند روز به همین حال گذراند ولی هر ساعت منتظر بود که خبری از کورس به او برسد تا یک روز در حالتی که تنها در اتاق نشسته بود خادمه وارد شد و به او گفت:

مردی که لباس روستاییان را در بر داده در خانه ایستاده و می گوید که کار مهی با خانم دارم و هر چه خواستم که هر سخنی دارد به من بگوید و من به عرض شما برسانم قبول نکرد و گفت که کار من کاری است که باید به خود خانم عرض کنم.

اسنبوی فوراً برخاست و طرف در رفت. شخصی را دید که لباس نندی پوشیده و هیكلش به اهالی دهات شبیه است. اسنبوی گفت:

- بگو ببینم تو کیستی و با من چه کار داری؟

آن شخص گفت:

- من کاری با اسنبوی خانم دارم. آیا شما هستید؟

اسنبوی گفت:

- بلی، منم. بگو ببینم چه می گوئی؟

آن شخص نگاهش به اسنبوی کرد و گویی در صدق و کذب گفتارش دچار تردید شده بود و ساکت ماند.

اسنبوی گفت:

- هر حرفی داری زود بگو زیرا فراوان در نزدیکی ما هستند و ممکن است مرا با تو ببینند و این برای من شایسته نیست.

آن شخص گفت:

- می خواستم عرض کنم من کسی را می شناسم که در خارج از باغ فریبرز به پنجره های قصر طرف مغرب خیلی نگاه کرده است. اگر شما اسنبوی هستید بگویند که آن شخص کیست؟

اسنبوی از شنیدن این سخن دلش بنای تپیدن گذاشت و زانوهایش لرزید ولی خود را نگاه داشت و گفت:

- خبری از طرف او داری؟

آن شخص گفت:

- اگر شما اسم او را بدانید...

اسنبوی از اشتیاقی که به شنیدن خبر معشوقش داشت متوجه کلام او نشد و گفت:

- بگو ببینم چه خبر داری؟

آن شخص گفت:

- گمان می کنم چندان مایل به شنیدن خبر نیستید والا اسم او را می گفتید. اسنبوی گفت:

- اسم او کورس است. حال بگو ببینم از طرف او چه خبری آورده ای؟

آن شخص نزدیک اسنبوی آمد و از جیب خود نامه ای بیرون آورد و به او داد.

اسنبوی نامه را گرفت و در بغل خود پنهان کرد و دست به جیب خود کرد و چند عدد سکه طلا به آن شخص داده گفت:

- آیا جواب این نامه را هم تو خواهی برد؟

آن شخص گفت:

- کورس به من سفارش کرده که در اکیانان بنامم و گفته است که نامه او جواب نخواهد داشت.

این را گفت و تعظیمی کرد و رفت. اسنبوی نامه را برداشت و با دلی بر اثر شور و شوق به اتاق خود آمد و در را از داخل اتاق بست و نامه را بیرون آورد مضمون نامه از این قرار بود:

« عزیزم:

هر چند دورم از تو که کس میاد

لیکن امید وصل توام مغرب هست

من بر حسب وعده ای که به تو داده بودم به باری اورمرد وارد کسانان

خواهم شد و شاهد فتح و ظفر را در آفوش خواهم گرفت تو مطمئن و

آسوده باش و بدان این همه غوغای برای مبارزه باستمن است که بر قوم باس

مردود و محرک قوم عشق من به نوست که مرا به سنیر و افشای تو منم کس...

علیه پادشاه مقتدری برخاستم. هزاران نفر بر حسب اراده من مسلح شده و جانفشانی می کنند. محرک و مالک اراده من هم عشق تو بود که همت مرا متوجه مقام بلندی کرد و مرا واداشت که به طرف اکیاتان لشکر بکشم و با یک سلطنت و دولت قوی طرف شوم. آری من در این مورد می اندیشیدم و به فکر راهی عاقلانه برای رسیدن مقصود بودم تا به راحتی به هدف خود نزدیک شوم. ولی نامه تو رسید و عشق تو مرا مأمور کرد که عشق را غفل و حرد جنون را بیسته خود سازم و با نصف فتونی که پیش منی کرده بودم با پادشاه مدعی جنگ کنم.

بنابر این گویا حق دارم که تو را معاطب قرار دهم و بگویم:

ای فتنه جهان فدایا بلای تو

ای ره زن خرد سخن جانغزای تو

بیت لب تو جان دهم و لاف می زنم

کار خیل عاشقان شده ام من فدای تو  
 بلای عشق به عدالت و عشق به تو مرا حاضر کرد تا آخرین نفس  
 بحکم با کشته شوم با سرزمین خویش و تو را از خطر نجات دهم. اکنون  
 که این نامه را می نویسم به فتح و پیروزی خود اطمینان دارم. زیرا  
 هارباگس وزیر ما دو نلت از فتونی که همراهش بود به من ملحق شد و  
 یک نلت از فتون او که در تحت ریاست امیر آرتیمارس بودند در  
 ظاهر با ما در حالت جنگ می باشند و این جنگ هم ظاهر سازی است  
 و به دستور العمل من این طور شده است زیرا اگر امیر آرتیمارس  
 همراه خویش را با من آشکار می کرد احتمال می رفت که آرزوهاک  
 به تساقا ضربه وارد آورد، لذا بنا شده که او بعد از یک جنگ  
 مغلوب شود و تسلیم شود. این خبر سه روز بعد از رسیدن نامه من  
 منتشر خواهد شد من قبلاً خواستم که تو را از جنگی موعود آگاه  
 سازم تا آسوده خاطر باشی

استبوی بعد خواندن این نامه خوشحال شد و گرفتگی خاطرش به کلی  
 رفع شد و دو سه روز از این موضوع گذشت و همان طور که کورس نوشته  
 بود خبر رسید که هارباگس وزیر با تمام سرکردگان و صاحب منصبان که  
 همراه او بوده اند به کورس ملحق شده و فقط آرتیمارس با فتون خود از ملحق  
 شدن به کورس امتناع ورزیده و با فارسیان جنگیده است ولی بالاخره او هم  
 تاب مقاومت نیاورده و در درهای محصور شده و مجبور به تسلیم شده است.

آزیدهاک از شنیدن این خبر غصناک شد و خانه هارباگس را آتش زد.  
 پس از آن مغان را احضار کرد و دستور داد که هنگی آنها را به جرم این که  
 موجب رهایی کورس شده اند به دار بیاویزند. سپس به جمع آوری سپاه  
 پرداخت. چند روز طول نکشید که لشکری انبوه مهیا کرد و سیاه گرز را که  
 نازه از ماتیان برگشته بود جانشین خود قرار داد و خود با لشکری از اکیاتان  
 خارج شد. این مطلب موجب تشویش خاطر استبوی شد و تا دو روز وحشت  
 و اضطراب داشت زیرا می دانست لشکر کورس کمتر از فتون آرزیدهاک  
 است. ولی روز سوم خبر رسید که قبایل سیستانی و ژرمن و غیره به کورس  
 ملحق شده اند و آرزیدهاک فتونی را که برای احتیاط در اکیاتان گذاشته بود به  
 نزد خود طلبید. این خبر هم باعث رفع تشویش استبوی شد. زیرا می دانست  
 جنگ به مغلوبیت یک طرف از طرفین خاتمه پیدا می کند و در هر طرف  
 امکان شکست است. لذا قریب ده روز با تشویش و ناامیدی بسر برد تا خبر  
 رسید که کامبوزیا پسر کورس در جنگ کشته شد و کورس جسد او را به  
 فارس فرستاد و خود با کمال رشادت و شجاعت در جلوی فتون بی شمار  
 آرزیدهاک مشغول جنگ بود. و سپاهیان مد در حال عقبنشینی بودند.

البته این خبر هم خاطر استبوی را مطمئن نکرد زیرا هنوز جنگ تمام نشده  
 بود و نتیجه معلوم نشده بخصوص خبر کشته شدن کامبوزیا نگرانی خاطر او  
 را بیشتر کرده، زیرا در جنگی که کامبوزیا کشته شود ممکن است که به  
 کورس هم صدمه ای برسد.

چنان که گفتیم استنبوی کسی را نداشت تا به او تسلی بدهد. از اضطراب خاطرش بکاهد. بنابراین همیشه به اتاق خود می‌رفت و به خیالات و اندیشه‌های اضطراب‌آلودی فرو می‌رفت و خود را مقصر می‌دید زیرا کورس به خاطر او خود را به مهلکه انداخته بود از این که نمی‌توانست کمکی به معشوق خود بکند خود را سرزنش می‌کرد.

یک شب هنگامی که طبق معمول همیشه در اتاقش به اندیشه فرو رفته بود، چشمش به شعله چراغ افتاد و به محض دیدن آن به خاطرش رسید که زردنشینان در هنگام نامیدی چراغ روشن می‌کنند و در آن بخور می‌ریزند و به دعا مشغول می‌شوند و فهمید که می‌تواند از طریق دعا به معشوق خود کمک کند.

بنابراین به خادمه خود امر کرد تا منقلی از آتش مقدس (که همیشه در خانه‌ها موجود بود و هیچ‌کس نمی‌گذاشتند تمام شود) به اتاق او بیاورد و هفت شمع که هر یک با بخوری آمیخته شده بود روشن کنند و خود برخاست و زیستهای اتاق را از آن جا خارج کرد و آن جا را به معبد کوچکی تبدیل کرد و خود لباس ساده‌ای بر تن کرد و بر زمین نشست و مشغول خواندن آیات زند شد مضمون آیات از این قرار بود:

« منم اورمزد، نور پاک مجرد. من به هیچ وجه در ظاهر محرم نمی‌شوم و در جلوی چشمهای شما حاضر نمی‌شوم که به من نگاه کنید و تا من مکالمه کنید ولیکن هر وقت که مرا دوست داشتند و بخواهند رو به من کنید به مازه‌پیمان توجه کنید زیرا آنان در میان شما نورهای پاک و مقدسند و با آنها سخن گوید. منم اورمزد که نه محسمه دارم و نه خانه و نه معبد ولیکن هیردیان باید در قلعه کوهها و جاهای بلند به اسم من استغذفا و معابد بنا کنند. »

پس از خواندن آیات روحانی به او حالتی دست داد که گویی فرشتگان در آن جا حضور دارند و اهریمن در آن جا راهی ندارد و آن گاه با خلوص نسبت

و تضرع برای سلامتی و پیروزی کورس دعا کرد و از اتاق خارج شد و به پشت‌بام عمارت رفت.

در این هنگام دو ساعت از شب گذشته بود نور سفید ماه بر عمارت تابیده بود و هوای شب بسیار لطیف و ملایم بود. نور ماه بر کوه‌های اکیانان تابیده بود و به واسطه برف‌هایی که هنوز بر سطح آن باقی مانده بود نور ماه را منعکس می‌کرد و جلوه خاصی به فضای اطراف می‌انداخت.

استنبوی که به کلی از تشویش خاطر آسوده شده بود برای رفع خستگی روح به تماشای این مناظر طبیعی در این هوای خوب بسیار نیاز داشت.

بنابراین در بالای پشت‌بام مشغول قدم زدن و تماشای ماه و نا پایی از شب در آن جا بود و خوردن شام و طعام را به کلی فراموش کرد و در افکار خود غوطه‌ور بود و به دیواری تکیه داده بود و به ماه خیره شده بود.

ناگاه صدای همه‌به به گوشش رسید. ابتدا گمان کرد که شیگرد هستند که از کوچه عبور می‌کنند و با یکدیگر حرف می‌زنند ولی دقیقاً نگذشت که خلاف این مطلب آشکار شد و از هر طرف صدای هیاهو بلند شد و سکوت آخر شب را به هم زد و قیل و قال در شهر حکمفرما شد گویی تمام اهل شهر بیدار شده و چون روز در کوچمه‌راه می‌روند و با یکدیگر صحبت می‌کنند و همدیگر را با صدای بلند می‌خوانند.

استنبوی برخاست و به طرف کوچه نظر انداخت ولی کسی را ندید فقط صدای پای اسبها و حرف زدن سواران از دور به گوشش رسید. طولی نکشید که در آخر کوچه سوارانی دیده شدند که به طرف قلعه سلطان می‌آمدند.

استنبوی از این موضوع تعجب کرد که در این وقت شب این سوارها از کجا می‌آیند و در قلعه چه کار دارند؟ هنگامی که سواران نزدیک شدند، استنبوی دید آرزدهاک در جلو سوارها می‌آید و استس از خستگی قادر به راه رفتن نیست و پای خود را به زمین می‌کشد تا به در قلعه رسید و با شدت تمام

در را کوفت.

اسنبوی از طرز ورود آرزدهاک فهمید که او با فتح و پیروزی نیامده است زیرا اگر دشمن غلبه کرده بود بی‌خبر در این وقت شب وارد نمی‌شد، بلکه قید خبر ورود او را می‌دادند و مردم شهر به استقبال او می‌رفتند. برفرض هم اگر آرزدهاک به این جنگ اهمیتی نداده و از روی بی‌اعتنایی از استقبال و غیره چشم پوشیده باشد، اقلأً مثل سایر مسافرت‌ها یک روز قبل خبر ورود خود را اعلام می‌کرد. بعد از آن که آرزدهاک در را با شدت کوبید. دربان در را باز کرد و شاه داخل قلعه شد. اسنبوی برای این که شاید از علت آمدن شاه در این وقت مطلع شود از جایی که بود به طرفی که مشرف بر حصار اول بود رفت و شاه را دید که داخل حصار شد و به طرف اتاق سیاگزار رفت و سیاگزار را صدا زد. در این وقت چند نفر از خدمتگزاران قلعه هم بیدار شدند و به طرف شاه آمدند و به او تعظیم کردند. شاه به آنها اشاره کرد تا از نزد او دور شوند.

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و سیاگزار با لباس خواب بیرون آمد. اسنبوی در بالای پشت‌بام سعی کرد صحبت‌های آنها را بشنود با این که شاه خیلی آهسته صحبت می‌کرد، اسنبوی شنید که می‌گوید پشت دروازه‌های شهر را هر چه زودتر خاک‌ریزی کنند و قشونی که در شهر حاضر است به محافظت شهر بپردازد و نیز کلمات دیگری هم شنید که نشانگر مغلوبیت شاه بود و مطمئن شد که کورس غالب شده و قشون آرزدهاک شکست خورده است. شاه قریب نیم ساعت با سیاگزار صحبت کرد و پس از آن به اتاق خود رفت و اسنبوی با خاطری آسوده از پشت بام پایین آمد. به اتاق خود رفت و خوابید.

### فصل نوزدهم

#### محاصره

روز بعد وحشت و اضطراب فوق‌العاده‌ای در قلب اهالی اکیاتان حکمفرما بود. پیش از نیمی از قشون آرزدهاک متفرق شده بودند و بقیه خسته و آشفته وارد شهر شدند.

در شهر تمام دکان‌ها و بازار بسته بود، مردم شهر مبهوت و سرگردان هر لحظه مترصد رسیدن قشون کورس بودند. تا هنگام غروب تمام دروازه‌ها از خاک پوشیده شد و برج و باروی شهر مرمت شد و اطراف قلعه‌های هفت‌گانه و برج‌های آنها هم یراز سپاهیان شد. هنگام غروب خبر رسید که قشون کورس به نزدیکی شهر رسیده‌اند و آن شب راه‌ها اهل شهر با اضطراب خاطر گذراندند. مگر اسنبوی که خوشحال بود ولی خوشحالی خود را پنهان می‌کرد و در ظاهر خود را چون سایر زنان و دختران قلعه شاهی مضطرب و بریشان نشان می‌داد.

هنگام طلوع صبح، قشون کورس اطراف شهر را احاطه کردند و خواستند به داخل شهر هجوم آورند ولی دروازه‌ها بسته بود و اطراف شهر همه سنگر بندی شده و سپاهیان مد از بالای برج‌ها و پشت‌بام‌ها با سنگ و غیره از ورود آنها ممانعت می‌کردند. مدت این محاصره سه روز طول کشید و اسنبوی

در طول مدت محاصره از این که معشوق او کمتر از نیم فرسخ از وی دور است و با وجود این قادر به دیدن او نیست فغمگین بود. اغلب اوقات بر خلیج سایر زنان قصر به پشتنمام می رفت تا شاید کورس را در میان لشکریان از دور ببیند و از مشاهده حمله بی دردی آنها لذت می برد. روز سوم هنگام عصر خبر رسید که لشکریان کورس دیوار قلعه را در هم شکسته و پراکنده کرده اند. اسبوی به محض شنیدن این خبر فوراً بر بالای بام رفت، چون محل قلعه شاهای در بالای تپه بود و از آن جا می توانست تمام شهر را ببیند. اسبوی به طرف جنوب شهر نظر انداخت و جوانان پارسی را دید که شمشیر در دست دارند و از راهی که باز کرده اند چون سیل بنیان کن وارد شهر شده اند و به لشکریان آرزوهاک حمله می کنند. ساعتی طول نکشید که تمام دروازه های جنوبی را باز و برج ها را تصرف کردند و از هر طرف قشون فارس وارد شهر شدند.

اسبوی از شجاعت و دلیری آنها تعجب کرد و متوجه شد بعضی از آنها به اشخاصی که در بالای پشت بام ها و برج ها بودند تیر می اندازند و بعضی دیگر شمشیر به دست گرفته و زره بر تن کرده اند و ابداً به سنگ های سنگینی که از بالا به سرشان می بارد توجهی ندارند و به واسطه لباس های ارغوانی که بر تن دارند یکدیگر را می شناسد و از قشون مدی ممتاز می شوند.

اسبوی این غوغاها را مشاهده می کرد و با صدای زیری این شعرا می خواند.

شهر بر آشوب و غارت دل و دین است

باز مگر یار ما به خانه زین است

هنوز ظهر نشده بود که تمام شهر به تصرف شجاعان پارسی در آمد و اطراف قلعه ها که در وسط شهر بودند محاصره شد. محافظین قلعه ها هم پیش از یک ساعت تاب مقاومت نیاوردند و همگی تسلیم شدند.

سپاهگزار که در قلعه اولی بود بعد از برداشتن دو زخم یکی بر دست راست

و دیگری بر شانه چپ دستگیر شد.

آن وقت نوبت به قلعه سلطان رسید و لشکریان کورس دور قلعه را گرفتند و می خواستند به قهر و غلبه وارد قلعه شوند.

اسبوی در این وقت تمام توجهش به این معطوف بود که شاید کورس را در میان لشکریان ببیند، ناگاه چشمش به سواری افتاد که در نزدیک در قلعه ایستاده فرمان یورش می داد، از دیدن این سوار زانوهای اسبوی لرزیدن گرفت و رنگ صورتش تغییر کرد و میل داشت که بتواند خود را از دیوار قلعه به پایین بیاندازد و به نزد کورس رود. در این حین محافظین قلعه دست از مدافعه کشیدند و در قلعه باز شد معلوم بود که آرزوهاک جنگ را می شناسد و تسلیم شده است.

ابتدا کورس از اسب پیاده شده با طمانینه و وقار وارد قلعه شد و پشت سر او قریب بیست نفر هم وارد شدند. اسبوی فوراً از پله ها پایین آمد و کورس را دید که شمشیر در دست دارد و می خواهد داخل حصار دوم قلعه شود. اسبوی به محض دیدن کورس پایش از رفتن باز ماند و به دیواری تکیه کرد و ایستاد. هنگامی که کورس به حصار دوم رسید به عقب نگاه کرد و چشمش به اسبوی افتاد که به فاصله چند قدم دورتر از او به دیوار تکیه داده ناگهان قش شروع به تپیدن کرد و اعصابش سست شد و نزدیک بود شمشیر از دستش رها شود. چند لحظه به این حالت بود سپس به همراهان خود امر کرد که از او فاصله بگیرند و خود به سمت اسبوی رفت. هیچ کدام قادر به صحبت نبودند و همان طور مات و مبهوت به همه خیره شده بودند. مدتی در همان حال بودند تا آن که کورس به خود آمد و دست اسبوی را گرفت. اسبوی نیز به خود آمد و به کورس گفت:

- شاهزاده عزیزم تویی؟ تویی که در مقابل خویش مشاهده می کنم با چشم من آشنا می کنی؟ تویی برابر من یا خیال. آیا بیدار هستم و یا در عالم خواب تو را می بینم؟



کورس نسبی کرد و گفت:

- عزیزم، استپوی نه تو خواب نیستی و به عالم خیال فرو نرفتای بلکه عالم بیداری است و این منم که برای رسیدن به تو شمشیر کشیده‌ام و سپاه بی‌شمار آزیدهاک را که چون دیوار آهنین میان من و تو فاصله افکنده بود از میان برداشتم و خود را به تو رسانیده‌ام. عشق تو باعث این همه هیاهو و آشوب شد و این همه شمشیرها برای خاطر تو از نیام کشیده شده است.

خلاصه این دو عاشق و معشوق که مدت‌هاست همدیگر را ندیده‌اند در این گپ‌و‌داز که هیچ کس تکلیف خود را نمی‌داند و عده‌ای نگرانند و نمی‌دانند چه بر سر سرشان خواهد آمد و عده‌ای دیگر از فتح و پیروزی خود خرسند هستند نه راز و نیاز مشغولند و توجهی به اطراف ندارند. مدتی بعد کورس صدای قیل و قال شنید و به طرف در نگاه کرد. دید جمعی از سپاهیان او داخل قلعه شدند و متوجه شد که آنها چون دیده‌اند مدتی گذشته و از او خبری نشده است ترسیده‌اند که سانحهای روی داده و صدمهای او برسیده باشد. از این جهت بی‌اجازه داخل قلعه شده‌اند. لذا به طرف آنها متوجه شد و اشاره کرد که در همان جا بایستند.

بعد از آن از استپوی پرسید:

- آزیدهاک در کجاست؟

استپوی جواب داد:

- شاه با سی نفر در برج سمت مغرب قلعه است و حدود دویست نفره که محافظین قلعه هستند در برج‌های اطراف قلعه می‌باشند.

کورس گفت:

- تو برو و زن‌هایی را که در قلعه هستند در حصار مخصوص خودتان جمع کن و به آنها اطمینان بده که احدی به آن حصار نخواهد آمد و در آن جا منتظر باش تا از طرف من به تو خبر برسد.

استپوی گفت:

- چشم، من این کار را خواهم کرد ولی مطلبی دارم که لازم است حالا عرض کنم و آن این است که در این مدت سیاگزار با من خیلی همراهی کرده و خواهش می‌کند او را عفو کنید.

کورس جواب داد:

- من آزیدهاک را هم با این که با من به شدت بدرفتاری کرده است خواهم بخشید تا چه رسد به سیاگزار که با من دوست است.

استپوی نظری از روی تشکر به کورس کرد و رفت.

پس از آن کورس متوجه سپاهیان شد و به آنها امر کرد که بر پشت‌بام بروند و محافظین قلعه را خلع سلاح کنند و آزیدهاک را محترمانه نزد او بیاورند. سپس خودش همراه هارباگس و چند نفر از رؤسای قبایل به اتاق بزرگی که در این حصار بود، رفت و کورس در بالای تختی که در آن اتاق قرار داشت و احدی جز پادشاه حق نشستن بر روی آن را نداشت، نشست و همراهان او به وی این فتح بزرگ را تبریک گفتند. پس از آن کورس امر کرد که در میان شهر اعلان کنند و به مردم اطمینان دهند که از طرف او و سپاهیانش ابداً خطری متوجه کسی نخواهد بود و همه آسوده خاطر و راحت مشغول کسب و کار خودشان باشند و نیز حکم اکید از طرف کورس صادر شد که لشکریان به اهالی اکباتان و سایر بلاد با دوستی و مهربانی رفتار کنند.

پس از آن یک نفر از سرکردگان وارد شد و خبر داد که تمام محافظین قلعه دستگیر شدند و آزیدهاک هم حاضر است.

کورس امر کرد که او را داخل اتاق کنند و با نهایت اکرام و احترام با او رفتار کنند. هنگامی که آزیدهاک وارد شد کورس به او احترام گذاشت و کنار خود نشاند و با مهربانی با او سخن گفت.

خلاصه کورس آن روز را تا پاسی از شب گذشته مشغول صحبت بود و یک‌یک بزرگان و رؤسای مدی را احضار کرد و به آنها اطمینان داد که به هیچ وجه از شأن و رتبه آنها کاسته نخواهد شد و هر کدام مثل سابق امور

مملکت را به عهده خواهند داشت و حکم کرد تمام اشخاصی را که در جنگ اسیر شده بودند آزاد کنند.

فردای آن روز آزردهاک را با همان جلال و شکوه که در زمان سلطنت بر خوردار بود با جمعی از سواران فارس به طرف بازار گاد روانه کرد و سفارش کرد که او را در عمارت شاهی منزل دهند و عمارتی عالی برای او بنا کنند که بعد از تمام جنگ در آن جا منزل کند و نیز دستور داد که مانند مادرش را با احترام روانه اکباتان کنند و سیاگزار را هم در بین قشون منصب سرداری داد و او را ملقب به کیارش کرد که لقب جدش بود و امر کرد بهرام را که در جنگ کشته شده بود با جمعی دیگر از مقتولین با نهایت جلال و احترام به خاک سپارند و هارباگس را رئیس سپاهیان کرد و او را ملقب به پیران ویس ساخت. آرتسبارس را منصب وزارت بخشید و فرخ را به حکومت مانیان منصوب داشت.

خلاصه کورس در مدت یک ماه طوری با رؤسای مد و رعایای آن جا رفتار کرد که دل تمام آنها را به حکومت و سلطنت خود جلب کرد و از فارس تا بحر خزر در تحت سلطنت و اقتدار کورس در آمد و تمام رؤسای قبایل و اشخاص با نفوذ او را به سلطنت پذیرفتند و به فرمان او تن در دادند و برای این که به کلی بیگانی را از میان مد و پارس بردارد مملکت خویش را (پارس و مدی) نام نهاد و به مدی ها این طور وانمود کرد که چون او پسر دختر آزردهاک است تاج و تخت کیان به ارث به وی رسیده و در اصل بنا بر هم سلطنت از دست طایفه مد خارج نشده است و به مناسبت این که کورس در مصاحبت و جوش رویی بی نظیر بود اهالی مد او را «خوشرو» می گفتند و کم کم این لقب تغییر یافت و تبدیل به خسرو شد و به منزله اسم شد. لذا اهالی مد او را کیخسرو نام نهادند و لقب کی را که مخصوص سلسله کیفاد بود به وی دادند.

اهالی فارس هم که مدنی بود تابع قبیله مد بودند به واسطه این که کورس

از طایفه آنهاست و به وسيله او سلطنت از مدی ها به فارس بیان منتقل شده است بی نهایت او را دوست داشتند.

خلاصه کورس با این تدابیر حکیمانه ملت فارس و مد را ملتی واحد کرد و پس از یک ماه ماندان هم وارد اکباتان شد و به دیدار کورس نایل شد و با دیدن او و مشاهده قدر و مقامش غم و اندوه کشته شدن شوهرش و خلع پدرش آزردهاک از بین رفت.

وضع قصر سلطان عجیب و غریب است. تمام اتاق‌های قلعه مرمت شده و شمع‌های زیادی داخل اتاق که با بخورهای مختلفی آغشته شده‌اند روشن است. عده خدمتکاران آشپزخانه به مراتب بیش‌تر از پیش شده و همگی مشغول طبخ هستند. پیداست که امشب در این قلعه مهمانان زیادی خواهد آمد.

بله اینها مقدمات عروسی است و گمان می‌کنم باید عروسی کورس پادشاه با اقتدار پارس و مدی باشد، زیرا امروز کسی جز او این قدر در نزد اهالی اکباتان محبوبیت ندارد که مردم عروسی او را چون عیدی بزرگ بدانند و بازارها را زینت دهند و از صمیم قلب اظهار سرور و شادمانی کنند.

شب هنگام فرا رسیده ولی تمام حصارهای قلعه سلطانی و اتاق‌های آنها از روز روشن‌تر است. در هر یک از حصارها یک صنف از مردم دیده می‌شوند که برای عروسی دعوت شده‌اند. صدای ساز و آواز از هر گوشه‌ای بلند است و بساط عیش و عشرت در هر یک از اتاق‌ها گسترده شده است.

در حصار مخصوص آرتیمارس جمعیت زمان هستند و یکی از اتاق‌های بزرگ که در سمت جنوب حصار است بیش از همه اتاق‌ها انتظار را به خود جلب می‌کند زیرا در این مجلس دختران و زنان جوان جمع شده‌اند و مشغول خواندن آواز و نواختن ساز می‌باشند و روشنائی شمع‌ها به مراتب بر جلوه زیبایی اهل مجلس افزوده است.

در یک طرف اتاق روی یک صندلی دسته‌دار استیوی نشسته و به فکر فرو رفته بود.

کورس که کاملاً متوجه شده و به او کرد و گفت:

- شاهزاده شما را دل‌تنگ و گرفته می‌بینم؟ علت گرفتگی و ناراحتی شما چیست؟ مگر نه اینست که دوست صمیمی شما هستم اگر علت دل‌تنگی شما به خاطر پدرتان است او امروز محترم‌تر از زمان سلطنت خود زندگی می‌کند و اگر علت دیگری دارد بگو تا من برای رفع دل‌تنگی شما اقدامی بکنم.

## فصل بیستم

### عروسی

یک ماه از تابستان گذشته و هوا نسبتاً گرم شده است ولی اکباتان به واسطه نزدیکی به کوه چندان گرم نیست که باعث ناراحتی شود و اهالی مجبور شوند به بیلاق بروند. اگر هم کسی بخواهد در شهر اقامت نکند باغات اطراف شهر و دره‌های با صفای کوه الوند در خوبی هوا و گوارایی آب بی‌تظیر است و به هیچ وجه انسان محتاج نیست که بیش از نیم فرسخ از شهر دور باشد. به این جهت و به جهت دیگر کورس از سلاطین سابق پیروی نکرد و به قصر فریبرز نرفت و همچنین تمام امراء و سرکردگان در اکباتان و باغات اطراف آن اقامت کردند.

در این هنگام اگر در بازارهای طویل این شهر گردش کنیم خواهیم دید که تمام دکان‌ها تزئین شده و مردم لباس‌های نو پوشیده‌اند و سرور و شادمانی فوق‌العاده‌ای در پایتخت بزرگ حکمفرماست. چه خیر است؟ اکنون چهار ماه از عید نوروز می‌گذرد و به عید مهرگان دو ماه تمام مانده است و عیدی هم در این فصل و در این وقت که این قدر اهمیت داشته باشد سراغ نداریم. پس علت این عیش و سرور چیست؟ برای فهمیدن این مطلب لازم است که نظر خوانندگان خود را به عبارت سلطنتی متوجه کنیم.

اسپیدی جواب داد:

«اعلیحضرتا، من به هیچ وجه از این جهات دلنگ نبوده و نیستم بلکه از خوشبختی شما نهایت خوشحالی را دارم.»

سپس برای این که موضوع صحبت را تغییر دهد و نگذارد کورس دنباله سخن را بگیرد به یکی از پیشخدمتها که جوان برازنده‌ای بود اشاره کرد و گفت:

«هرمز هنگامی که در مملکت لیدی بوده، بعضی از آوازهای طایفه فریزی را به خوبی آموخته است، اگر اعلیحضرت اجازه بدهند چند شعری بخواند خالی از لذت نخواهد بود و همچنین چون در مملکت لیدی جمعیتی از ترکان اقامت دارند بعضی از آوازهای ترکی را هم خوب می‌دانند.»

کورس گفت:

«چه عیب دارد بخواند.»

هرمز از شنیدن اسم لیدی حالش دگرگون شد و به ستونی که کنارش بود تکیه کرد و شروع کرد به خواندن. ولی جواب سیاگزار کورس را قانع نکرده بود و در فکر بود که علت دلنگی سیاگزار را بداند و از زیر چشم به صورت او نظر می‌کرد. هنگامی که صدای هرمز بلند شد و یکی از آوازهای فریزی را با صدای گیرایش خواند کورس به صورت سیاگزار نگریست و دید گرفتگی او بیشتر شد و هر شعر از اشعار هرمز یک پرده از روی درد درونی سیاگزار برداشته و در هر مصرع چهره او گرفتارتر می‌شد و این حین حال هرمز هم متقلب شد و در آخر شعر ترکی را خواند.

همچنان که اشعار پارسی برای مجالس بزم و زمان عشرت مناسب است اغلب آوازهای ترکی هم مناسب اوقات یأس و ناامیدی است. چنان که می‌توان گفت این شعر حالت عاشقی را که از معشوق خویش دور است و امید ندارد که زمان دوری و ایام فراق بسر آید بیان می‌کند.

با این وصف که خوانندگان عزیز آگاهید که هرمز به عشق اریدیس مبتلا

شده و سیاگزار که به محبت ژوپیتر دل باخته، اذعان خواهد داشت که این اشعار چه اثری بر قلبهای آنها خواهد داشت. بیچاره سیاگزار از ترائین صدا فراموش کرد که این جا مجلس عروس و محل عیش و شادمانی است و یک مرتبه چون اسپیدی که به روی آتش ریخته باشد بی‌اختیار عنان اشک را رها کرد و با صدای گرفته بنای گریه را گذاشت. کورس که ابتدا گمان می‌کرد گرفتگی سیاگزار برای محروم شدن از تخت و تاج است اشتباهش رفع شد زیرا از این آواز و از این گریه صدای عشق بلند می‌شد و بوی محبت به مشام می‌رسید و دانست که سیاگزار اسیر عشق و در بند محبت است.

لذا قدری صبر کرد تا سیاگزار گریه کرد و دلش کمی آرام گرفت. پس از آن دست او را گرفت و گفت:

«برخیز قدری با همدیگر قدم بزنیم.»

سیاگزار برخاست و با کورس از مجلس خارج شدند و بنای قدم زدن گذاشتند. کورس آغاز به سخن کرد و گفت:

«شاهزاده من گمان نمی‌کردم که تو حال سابق خود را از دست داده باشی و دل بستگی پیدا کرده باشی.»

سیاگزار گفت:

«از کجا معلوم است که این طور شده؟»

کورس گفت:

«دیگر لازم نیست که شما مطلب را پنهان کنید زیرا تمام اعضا و حوارج شما با زبان فصیح و گویا چیزی را که پنهان داشتند و زبانی لیکار می‌کنند با صدای بلند می‌گویند. حال بگویید بیستم دل بسته کیستی که این طور از مفارقت او دلنگ هستی؟»

سیاگزار دید که راز درونش آشکار شده و دیگر نمی‌تواند لیکار کند و علاوه بر این باید این مطلب را به کورس بگوید و در مورد خواستگاری ژوپیتر با او مشورت کند لذا ماجرای عشق خود را با ژوپیتر و اتفاقاتی که در این

فمن روی داده و نیز آن چه که بین او و کرزوس و آردیات قرار گذاشته شد نقل کرد.

کورس گفت:

اگر این مطلب را زودتر به من گفته بودی تا تو را به معشوقه‌ات نمی‌سازم از دواج نمی‌کردم زیرا تو برای من خیلی زحمت کشیده‌ای و پاس عشق مرا داشتی. اما دیگر حالا گذشته ولیکن من عهد می‌کنم که راحت نسیم تا تو را به مقصود برسانم. شما سه روز بعد یعنی روز جمع صبح به نزد من بیاید تا در این باب مشورت کنیم و هر اقدامی که لازم بدانیم بکنیم. سیاه‌گزار از کورس تشکر کرد و قدم‌زنان آمدند تا به اتاقی رسیدند و در مجلس نشستند.

در این وقت حال سیاه‌گزار تغییر کرد و گرفتگی چهره‌اش مبدل به شادمانی و خوشحالی شد. ولی هرگز به همان گرفتگی و حالت حزن و اندوه باقی مانده و به ستون تکیه داده بود. کورس به هرگز نگاه کرد و گرفتگی او را دید و بعد چند کلمه آهسته با سیاه‌گزار صحبت کرد و سر بلند کرد و به هرگز گفت:

آفرین، بسیار خوب خواندی و عنقریب تو را به مملکت لیدی خواهم فرستاد که در آن جا علم موسیقی تحصیل کنی.

هرمز از شنیدن این سخن شاد شد و برای اظهار تشکر تعظیمی کرد و آثار خوشحالی در چهره‌اش نقش بست.

مدتی بعد شام حاضر شد و اهالی مجلس همگی شام خوردند و به شادی و تفریح پرداختند و در اواخر شب کم‌کم مهمان‌ها رفتند و مجلس عروس به پایان رسید و سرانجام کورس به محبوب خود رسید.

ولی سیاه‌گزار هنوز به درد فراق مبتلا و فرسنگ‌ها از معشوقه خویش دور است.

## ستاره لیدی

### فصل اول

#### زویسر

در آسیای صغیر در نزدیکی بندر معروف از میر (ترکیه فعلی) صحرائی خالی از سکنه به نظر می‌رسد که علف‌های سبز خودروی آن را پوشانده و فقط در کنار رودی که در نزدیکی تپه‌ها جاری است بعضی زمین‌های زراعتی دیده می‌شود که زارعین ترک در آن جا مشغول زراعت هستند و از ترس گرازها همیشه مجبورند که اسلحه همراه خود داشته باشند.

در این صحرا که اکنون توسط گرازها و جانوران درنده اشغال شده، از تمدن نشانی نیست. در سال ۵۵۹ قبل از میلاد این منطقه مهد تمدن به شمار می‌رفت و ثروتمندترین پایتخت‌های دنیا بر بالای تپه‌ای در این صحرا بنا شده بود. در چند فرسخی این تپه به طرف جنوب منظره شهر سارد پایتخت مملکت لیدی و قصر کرزوس پادشاه این مملکت منظره عالی و باشکوهی را تشکیل می‌داد.

اگر سری به این شهر بزنیم خواهیم دید که در میان باغی کنار نهر هرموس نزدیک غروب، دختر هفده ساله‌ی نهایت زیبایی در حال قدم زدن است و از

وضع طاهرش پیداست که یکی از شاهزاده خانم‌های این سرزمین است. خوانندگان عزیز اگر درست دقت فرمایند او را خواهند شناخت که ژوپیتز دختر آردیات و برادرزاده کرزوس پادشاه معروف مملکت لیدی است.

این دختر در این وقت این جا چه می‌کند؟ البته خوانندگان محترم به خاطر دارند که ژوپیتز برای مشابت سیاگزار پسر پادشاه مدی به این جا آمده بود و اکنون با معشوق خود وداع کرده و می‌خواهد به شهر سارد مراجعت کند ولی هنوز در آن جا حضور دارد.

اریدیس خادمه او با هرمز پیشخدمت سیاگزار در چند قدمی او ایستاده و مشغول صحبت هستند. ولی ژوپیتز از شدت بهت و حیرت آنها را نمی‌بیند و متوجه حرکتشان نیست، مدتی بعد قدری حواسش به جا آمد و متوجه آنها شد و دید آنها در حال وداع هستند و در چهره‌هایشان آثار حزن و اندوه نمایان است.

ژوپیتز همین که متوجه آنها شد و حال نأثر آنها را دید در دل خود گفت:

- خوشا به حال شاها که هنوز یکدیگر را می‌بینید.

بعد از آن جلوفت و بر اسب خود سوار شد و نگاهی به طرف هرمز کرد و گفت:

- هرمز برو به سلامت و تمکین مباش که من سفارش تو را به شاهزاده کردم که هر وقت به این جا بیاید تو را همراه خود بیاورد.

هرمز نگاهی از روی تشکر به ژوپیتز کرد و تعظیمی کرد و گفت:

- خاتم از الطاف شما بی‌نهایت متشکرم.

پس از آن اریدیس هم سوار اسب خود شد و با خانم خود به طرف شهر سارد (پایتخت مملکت لیدی) روانه شدند.

هوا صاف و آرام بود و درختهایی که در کنار رود هرموس کاشته شده بودند برگ‌هایشان بعضی سبز و بعضی دیگر به مناسبت فصل پاییز زرد شده و منظره زیبایی برای علیرین پدید آورده بود ولی این دو نفر ابدأ متوجه لطافت

هوا نبودند و به درختان و باغ‌های مصفا توجهی نداشتند و هر دو غرق اندیشه‌های درونی خود بودند و اختیارشان را به اسب‌های خود داده بودند. اسب‌ها هم با این که همیشه عادت به بازی کردن و جست‌وجوی داشتند راحت و آرام راه می‌پیمودند گفشی که بر پشت آنها ناسی از غم و اندوه و ناامیدی جای داده‌اند.

هنوز یک فرسخ از راه طی نشده بود که آفتاب آخرین اشعه خود را بر زمین تاباند و سپس از نظر غایب شد و برده سیاه ظلمت گسترده شد و ستاره‌های درخشنده چون الماس‌های درخشان بی‌ه آسمان را زینت دادند.

اگرچه این دو دختر ابدأ ترس و واهم‌های نداشتند اما به قدری غم عشق در وجود آنها منصرف شده بود که جایی برای غلبه ترس و وحشت باقی نمانده بود. ژوپیتز اسب خود را با کمال آرامی راه می‌برد و اگر هم اسب می‌ایستاد مایل به راندن آن نبود و سر ناپای او به مصون این شعر مترنم بود.

آن دوست چو نیست در سربام

در خانه به دیدن که آیم

بالاخره ژوپیتز بعد از طی دو فرسخ راه به ملازمان خود که در یک فرسخی شهر گذاشته بود رسید و به همراهی آنها دو ساعت و نیم از شب گذشته وارد شهر سارد گردیدند و در این چند ساعت ابدأ با کسی سخن نگفت تا به خانه رسید و از اسب پیاده شد و به اتاق خود رفت و به روی بستر افتاد. اریدیس هم به اتاق خود رفت. ساعت‌ها از شب می‌گذشت و ساکین شهر سارد جمعی در خواب و بعضی در بیداری با کمال راحت وقت می‌گذراندند و ساعات به تندی برایشان می‌گذشت ولی این لحظات‌ها در نظر ژوپیتز و اریدیس هر دقیقه‌اش سالی بود.

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است

بلی این دو نفر علیرغم دیگران آن شب را طوری به سر بردند که گویی

سحر به دنبال ندارد. زویبتر شش ساعت از شب را در حالی که از شدت غم و درد در میان بستر پهلوی به پهلوی می‌غلنید، گذرانید. پس از آن به یاد آریدیس افتاد و به خاطرش آمد که آریدیس هم مثل او مبتلای غم عشق و درد فراق است و می‌تواند با او هم صحبت شود و درد دل خود را به او بگوید. آریدیس یکی از خادمه‌های زویبتر بود و هیچ وقت در پیش او حق صحبت کردن نداشت، ولی عشق مسأله خادمی و مخدومی را از یاد زویبتر برد و او را برانگیخت تا به اتاق آریدیس برود.

دو عاشق را به هم خوشتر بود روز

دو هیزم را به هم خوشتر بود سوز

لذا برحاست و از اتاق بیرون آمد و دید تمام اهل خانه به خواب رفته‌اند و روشایی چراغ از پنجره هیچ یک از اتاق‌ها نمایان نیست.

در این وقت ابر سباه غلیظی روی آسمان را پوشیده و ظلمت تمام عالم را فراگرفته بود و باد خزان با صدای غم‌انگیزی وزیدن گرفته بود و زویبتر قدری در صحن خانه ایستاد و بعد به طرف اتاق آریدیس نگاه کرد و روشایی چراغی ندید و خود را از خیالی که کرده و از تصمیمی که گرفته بود ملامت کرد که در این وقت رفتن به اتاق یک نفر خادمه چه معنی دارد؟ بعلاوه احتمال دارد او در خواب باشد. بنابراین تصمیم گرفت به اتاقش برگردد ولی باز خیالش قوت گرفت که تا در اتاق آریدیس برود اگر معلوم شد که او در خواب است به اتاق خود مراجعت کند. لذا آهسته آهسته به طرف اتاق آریدیس رفت همین که نزدیک در اتاق رسید صدای زمزمه آریدیس را شنید که این دو شعر ترکی را می‌خواند:

شام غمبه زمانه غمخوار اولماز

طالع مدد ایلیمز فلک یار اولماز

بحکم که بیه خواب ابد و بدور که اگر

غوغای قیامت اوله بیدار اولماز

آواز دردناک آریدیس چون شیر بود که به قلب زویبتر وارد آمد و بی‌اختیار ناله‌ای از روی درد نمود و به روی زمین افتاد و غش کرد. بعد از مدتی به هوش آمد و چشم باز کرد و خود را در اتاق آریدیس دید که روی تشکی خوابیده و آریدیس سر او را به دامن گرفته و آب سرد و گلاب به صورتش می‌زند و در کمال ملاحظت و مهربانی به صورت وی نگاه می‌کند. سرانجام زویبتر کم‌کم به هوش آمد و نشست و آریدیس خواست برای احترام او برخیزد ولی زویبتر مانع شد و او را چون غریزی در پهلوی خود نشانید و اظهار ملاحظت به وی کرد و این دو نفر تا صبح آن شب را بیدار بودند و با یکدیگر درد دل می‌کردند.

بعد از آن شب غالب اوقات زویبتر آریدیس را نزد خود می‌طلبید و تا یکدیگر وقت می‌گذرانند و گاهی به عنوان شکار سوار شده و به کنار نهر هرموس می‌رفتند ولی برخلاف سابق زویبتر تیراندازی نمی‌کرد و کارش منحصر بود به این که جای خلوتی پیدا کند و با آریدیس مشغول صحبت شود. پاییز و زمستان گذشت و فصل بهار رسید و وقت آن رسید که فاصد سیاه‌گاز از مد برسد و یکی از محترمان مملکت برای خواستگاری زویبتر از طرف آزردهاک به سارد بیاید. برای این کار هم اولاً دو ماه وقت لازم است تا فرستاده پادشاه مد دوست فرسنگ راه را بیسایه تا به شهر سارد برسد. دو ماه برای عاشقی که مدت‌ها فراق کشیده خیلی زیاد است ولی چه باید کرد جز صبر علاجی نیست.

درمان اسیر عشق صبر است

تا خود به کجا رسد سرانجام

روزهای طولانی بهار گذشت و تابستان شروع شد ولی از طرف سیاه‌گاز خبری نرسید. زویبتر با بی‌طاقتی روزها را می‌شمرده تا تابستان نیز گذشت و هیچ اثری از فرستاده سیاه‌گاز نشد. زویبتر از این که چند ماه از موعودی که سیاه‌گاز برای رسیدن فاصد و

ایلیجی معین کرده بود گذشته و خیری نشده بود به فکر فرو رفت و درباره معشوق خویش دچار سوءظن شد که شاید مثل بعضی از جوانان باشد که عشق را هوا و هوس می‌دانند و به هر دختری اظهار عشق می‌کنند و طولی نمی‌کشد که دختر دیگری را دیده از اولی صرف‌نظر می‌کنند و با وقتی که از او دور افتادند به کلی او را فراموش می‌کنند.

زویبتر این خیالات را می‌کرد و ظاهر قضیه هم سوءظن او را تشدید می‌کرد ولی دلش هرگز ناور نمی‌کرد که سیاه‌گزار او را قسریفته و یا بعد از آن که از شهر سارد رفته او را فراموش کرده باشد. روزی با نهایت دلنگی در اتاق خود تنها نشسته بود و به فکر مشغول بود و به طوری خیال‌های باطل بر او هجوم کرده بود که به جون و دیوانگی نزدیک شده بود. قبلاً زویبتر هر وقت دلنگ می‌شد گریه می‌کرد و گریه سبب رفع دلنگی او می‌شد زیرا وقتی که غمی به انسان روی می‌آورد چون باری است که سنگینی آن در دل محسوس و قلب را فشار می‌دهد و گفتن آن برای یک نفر دوست یا ناله کردن و گریه کردن از سنگینی آن می‌کاهد و مثل این که گریه کردن و درد دل کردن غم را دفع می‌کند و قلب را از فشار آن خلاصی می‌بخشد.

زویبتر هر وقت دلنگی‌اش زیاد می‌شد گریه می‌کرد ولی این دفعه هر قدر حزن و اندوه او بیشتر می‌شد گریه نمی‌کرد و خود را ننگ می‌داشت و علت آن هم این بود که هر وقت می‌خواست گریه کند به خاطرش می‌رسید که سیاه‌گزار او را فراموش کرده و بعد از رفتن به مملکت مد کس دیگری را بر او ترجیح داده است و در دل خود می‌گفت:

- من از فراق کسی که مرا فریب داده و فراموشم کرده گریه نمی‌کنم.

ولی با وجود این سوءظن و قوت گرفتن این عقیده در دل خود احساس عداوت و نفرتی از سیاه‌گزار نمی‌کرد و دلش از محبت لبریز بود. در این هنگام صدای پای کسی را شنید که به طرف او می‌آید چون با این حال نمی‌خواست با کسی ملاقات کند برخاست تا در اتاق را ببندد ولی قبل از آن که موفق

این کار شود هر مادر زویبتر داخل شد. زویبتر به او سلام کرد و او در بالای صندلی نشست و به زویبتر گفت:

- دختر عزیزم، تو هم بیا و در پهلوی من بنشین، با تو صحبت دارم.

زویبتر اطاعت کرد و در پهلوی هر نشست ولی خود را قادر به مکالمه و صحبت نمی‌دید و می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و صحبت مادرش را به وقت دیگری موکول کند ولی مادر خود را بسیار جدی دید و متوجه شد که سخن مهمی با او دارد. ناچار خود را برای شنیدن سخنان هر آماده کرد و گفت:

- مادر جان، هر فرمایشی دارید بفرمایید.

هر صندلی خود را قدری عقب کشید و رو بروی زویبتر نشست و دقیق‌های ساکت ماند و چنان وانمود می‌کرد که صحبت بسیار مهمی می‌خواهد بکند. پس از آن شروع به سخن کرد و گفت:

- دختر عزیزم، البته می‌دانی که من و پدرت چقدر تو را دوست داریم و تو نتیجه زندگی و ثمره عمر ما هستی و تاکنون همیشه در هر موردی میل و رضای تو را ملاحظه کرده‌ایم و راضی شده‌ایم که تو دل آزرده و غمگین شوی و همواره طالب خوشبختی و سعادت و راحتی تو بوده‌ایم. در این صورت آیا تصور می‌کنی که ما به تو نصیحتی بکنیم و تو را به چیزی تکلیف کنیم که آن چیز صلاح حال تو نباشد؟

زویبتر که از شدت دلنگی حال سخن گفتن نداشت با صدایی که به سختی از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

- مادر جان، اینها که فرمودید صحیح است و در پیش من آشکار است و شهادی در محبت شما نیست به خودم نذارم مقصودتان را بفرمایید. هر ا گفت:

- می‌خواهم به تو نصیحتی بکنم ولی خواهش می‌کنم که کلمات مرا عداوت گوش بده و در آن دقت و تأمل کن. اگر دیدی آن چه را گفتم دقیقاً مطابق با عقل است عمل کن و تخلف نکن و اگر هم در سخن من لبرازی



می‌بینی آشکارا بگو که من اگر نظر تو را منطقی دیدم و جوابی در مقابل نداشتم بدون تأمل از آن دست خواهم برداشتم.

زویبتر از سخن مادرش متوجه شد که صحبت او باید در مورد سیاگزار باشد زیرا مطلبی که این قدر مادرش به آن اهمیت می‌دهد غیر از مسأله او و سیاگزار نباید باشد و یقین کرد که خلاف وعده سیاگزار باعث شده است که آردیبات و هرا هم دچار سوءظن شوند و مادرش برای آن آمده که او را از عشق سیاگزار منع کند و از خیال او منصرفش کند. اگرچه این سوءظن در دل زویبتر پیدا شده و او را واداشته بود که خود را مورد ملامت خویش قرار بدهد ولی همین که دید کس دیگری در مقابل او نشسته و می‌خواهد نسبت به او فایده بی معشوقش بدهد، یک مرتبه لوح ضمیرش از سوءظن و خیالات چند دقیقه قبل پاک شد و حسن ظن و اطمینان جای آنها را گرفت و مثل کسی که کمال اطمینان را داشته باشد خود را حاضر کرد که هر نسبتی به معشوقش بدهد با حدیث تمام دفاع کند و آثار حدیث در چهره او پدیدار شد و گفت: - مادر جان هر فرمایشی دارید بفرمایید که من برای شنیدن آن حاضرم. هرا گفت:

- باز هم می‌گویم که نو می‌دانی که من و پدرت چقدر تو را دوست داریم و در هر مورد مراعات میل و رضای تو را کرده‌ایم و اسباب آسایش تو را فراهم کرده‌ایم. برای اثبات این ادعا فقط همین یک دلیل کافی است که پادشاه تو را برای پسرش خواستگاری کرد و چون تو رضایت به این مطلب نداشتی ما جواب رد به او دادیم. ما این که تو خود خبر داری که هر کس به جای ما بود در این مورد مراعات میل تو را نمی‌کرد. پس از آن سیاگزار خواستگار تو شد و ما با علاقه‌ای که به تو داشتیم و هیچ وقت دل خود را نمی‌توانستیم راضی کنیم به این که تو در غربت و از ما دور باشی چون تو مایل بودی قبول کردیم و پدرت به سخنی نواست پادشاه را به این امر راضی کند. ما با این که مایل نبودیم یک ساعت از تو دور باشیم ما سیاگزار قرار گذاشتیم که دو ماه از پاد

گذشته ایلچی از طرف پدرش بفرستد و ما تو را همراه او کرده به مملکت مد بفرستیم ولی دل ما از خیال جدایی تو خون بود و هر وقت که به معابد می‌رفتم برای خدایان نذرهای می‌کردیم تا اسبابی فراهم کنند که ما از تو جدا نشویم. حال موجبات این موضوع فراهم شده و ممکن است اگر تو با ما همراهی کنی و از خیالات جوانی دست برداری تا آخر عمر نزد ما باشی.

سخن هرا که به این جا رسید برای این که بیشتر توجه زویبتر را به نقیه مطالب جلب کند. لحظه‌ای ساکت ماند. چهره زویبتر از شنیدن این سخنان به طوری تغییر کرده بود که احترام مادری را به کلی فراموش کرده، آماده بود که اگر هرا توهینی نسبت به سیاگزار بکند یا سخنان سخت جواب او را بدهد.

پس از چند لحظه سکوت هرا سخن خود را ادامه داد و گفت: - اکنون دیر کردن سیاگزار و نرسیدن ایلچی آرزوهاک نهانه خوبی است که ما از قید قولی که داده‌ایم خود را خلاص کنیم. در این جا زویبتر کلام مادرش را قطع کرد و گفت: - باید دید که علت تأخیر چه بوده؟ و چرا تاکنون خبری نشده است؟ هرا گفت:

- دختر عزیزم، سبب دیر کردن و نرسیدن ایلچی معلوم شده است. تو صبر کن تا من کلام خود را تمام کنم. زویبتر ساکت شد و خواست که علت تعویق آمدن ایلچی را زودتر بفهمد و در دل خود هزار گونه خیال می‌کرد. هرا دنباله سخن را گرفت و گفت:

- دیروز فاصدی از طرف نابوید بخت‌النصر (پادشاه بابل) رسید و نامش برای شاه آورده است. از فراری که پدرت نقل کرده مسئول آن نامش این بوده است که یکی از امرای فارس علیه آرزوهاک پادشاه مد شورش کرده و با او جنگ کرده است. لشکر آرزوهاک ثابت مقاومت با خلیفان فارس را سلطوره

و مغلوب شده‌اند و اکیاتان پایتخت مد تحت تصرف فارسیان در آمده و آزیدهاک و سیاگزار دستگیر شده‌اند و امیر پارس موسوم به کورس سلطنت خود را اعلام کرده و در اندک مدتی تمام امرا و سرکردگان مد و فارس به اطاعتش تن در داده‌اند و او را به سلطنت شناخته‌اند.

زویبتر به محض این که این خبر را شنید چشمانش از شادی برق زد و از خیالاتی که سبب سوءطن او از معنوش شده بود خلاص شد. چون موضوعی که فکر او را مشغول کرده بود این بود که سیاگزار بی‌دلیل مانع از وعده خود تخلف کرده و او را فراموش کرده است و مادرش به نزد او آمده‌ها از یوفایی محبوب و جدایی و فراموشی سخن گوید و این مطلب را عنوان کند و به او بگوید که تو بی‌خود منتظر خبر سیاگزار هستی ولی همین که فهمید سیاگزار در تخلف از وعده خودش معذور بوده از این خیال آسوده و خوشحال شد. امسوس که عمر این خوشحالی بیش از یک آن نبود زیرا فوراً خیالات دیگری ذهنش را مشغول کرد و آن مسأله گرفتاری سیاگزار بود.

این تغییر و تبدیل در حال زویبتر بیش از چند ثانیه طول نکشید و هر امار دنیاله سخن را گرفت و مشغول صحبت شد. غرض او از این همه مقدمات آن بود که زویبتر از خیال سیاگزار صرف‌نظر کند و بزودی از بین کسانی که خواستار زناشویی با او هستند هسری اختیار کند و بیشتر مایل بود که زویبتر ولیعهد مملکت را از میان خواستگاران انتخاب کند.

زویبتر بعد از آن که مسأله گرفتاری سیاگزار را شنید دیگر به سخنان هرا چندان اهمیتی نمی‌داد و درست گوش نمی‌کرد. بعد از آن که سخن هرا تمام شده بود متوجه شد که او منتظر جواب است، لذا زویبتر حواس خود را جمع کرد و رو به هرا کرد و گفت:

- مادر جان پادشاه یک مملکت این قول را داده است. شما و پدرم هم قول خودتان را معترزم می‌شمارید و این مطلب را امضاء فرموده‌اید. حال چگونه ممکن است که شما برخلاف قول خودتان رفتار کنید؟!

هرا گفت:

- موضوع را پادشاه مشروط به خواستگاری از طرف پادشاه مد قبول کرده بود و آن وقت سلطنت در دست پدر سیاگزار بود ولی اکنون در دست دیگری است. سیاگزار و آزیدهاک هم تحت اقتدار او هستند.

با این شرایط چگونه ممکن است که سلطان جدید این خواستگاری را بکند بعلاوه در آن هنگام شاه و ما به این خیال بودیم که تو ملکه مملکت وسیع مد خواهی شد، ولی اکنون مطلب غیر از این و اوضاع به کلی تغییر کرده است. حالا ما حق داریم که از قول خود تخلف کنیم و تو را به کسی دیگری بدهیم و کسی هم نمی‌تواند نسبت نقض عهد به ما بدهد.

زویبتر گفت:

- بسیار خوب، من حاضریم که امر شما و پدرم را اطاعت کنم و دیگر بعد از این اسم سیاگزار را بر زبان جاری نکنم و از او صرف‌نظر کنم ولی نمی‌توانم خود را راضی کنم که کسی دیگری را به هسری خود انتخاب کنم.

هرا گفت:

- تو باز از خیال خود دست برداشته‌ای و بعد از این همه مقدمات که من چندم سخنان روز اول خود را تکرار می‌کنی. مقصود من و پدرت این است که تو از ما دور نشوی و در همین شهر با خوشی و خوشحالی زندگی کنی.

تمام دخترهای این شهر هسری ولیعهد را آرزو می‌کنند و هر کدام مایلند که به واسطه هسری او خوشبخت شوند. حال این نعمت‌بخو روی آورده و ولیعهد خواستگار تو شده است. چرا خود را می‌خواهی با دست خود دچار بدبختی کنی؟ بر فرض هم اگر تو را از طرف سلطان جدید مد برای سیاگزار خواستگاری کنند سیاگزار امروز از اشخاص متوسط مملکت مد محسوب می‌شود و تو را به هسری او افتخاری نیست و بعلاوه باید از پدر و مادر و دور باشی. بهتر است هوا و هوس جوانی را کنار بگذاری و نصیحت مرا بپذیری و آن را که من و پدرت صلاح می‌دانیم قبول کنی.

ژوبیتر از سخنان مادر غمگین شد و آثار حزن و اندوه در چهره‌اش نمایان شد. این بار اول بود که هرا به طور جدی برخلاف میل دخترش سخن می‌گفت زیرا تنها فرزند او ژوبیتر بود و او را بسیار دوست داشت و همواره مرامات حال او را می‌کرد.

ژوبیتر گفت:

- مادر جان، جعفر مایل بودم که اختیار دلم با خودم بود و می‌توانستم خود را به هر چه شما و پدرم مایل بودید راضی می‌کردم، ولی افسوس که:

نشانی زان پری تا در خیال است

نیاید هرگز این دیوانه را هوش

من به هیچ وجه بر دل خود تسلطی ندارم بلکه برعکس او بر من مسلط است. مادر جان اگر شما و پدرم راضی می‌شوید که من تا آخر عمر با تم و اندوه قرین باشم هر چه میل شما باشد می‌کنیم و هر قولی که می‌خواهید از طرف من بدهید، من حرفی ندارم و حاضریم که مادام‌العمر در آتش بدبختی سوزم و دم برنبارم، ولی چه کنم که نمی‌توانم دل خود را راضی کنم که به میل و رضا فرمان شما را اطاعت کند.

ژوبیتر این سخنان را می‌گفت و دانه‌های اشک از دیدگانش جاری می‌شد. همین که سخن به این جا رسید گریه گلوی او را گرفته و دیگر نتوانست سخن خود را ادامه دهد و بی‌اختیار صدای گریه‌اش بلند شد و خود را در آغوش مادر انداخت. قریب نیم ساعت مشغول گریه بود هر چه مادرش می‌خواست او را تسلی دهد گریه او شدیدتر می‌شد به طوری که صدای او را هر کس که در آن خانه بود شنید و تمام خدمتها به اتاق وی آمدند و او باز مشغول گریه بود و نمی‌توانست خودداری کند تا بالاخره اربدیس پیش آمد و رو به هرا کرد:

گفت:

- اگر اجازه بدهید من خانم خود را تسلی داده و ساکت کنم به شرط این که من و او را تنها در اتاق بگذارید.

هرا از این سخن ابرو درهم کشید ولی چیزی که دلالت بر غضب او از این سخن باشد بر زبان نیاورد. همین قدر گفت:

- بیا هر چه می‌خواهی بکن ما می‌رویم و برخاست و با زن‌هایی که در اتاق ژوبیتر جمع شده بودند بیرون آمد و به اتاق آردیات رفت.

آردیات در اتاق خود تنها نشسته و منتظر بود تا ببیند نتیجه صحبت هرا با ژوبیتر چه می‌شود. همین که هرا داخل اتاق شد آردیات بدون این که مهلت نشستن به او بدهد، گفت:

- هان، بگو ببینم چه کردی؟ نتیجه صحبت با ژوبیتر چه شد؟

هرا با آهنگی که آثار نومیذی از آن آشکار بود جواب داد:

- چه داشتم بکنم مگر صدای گریه او را نمی‌شنوی؟

آردیات گفت:

- چرا صدای گریه‌اش را شنیدم و ملتفت شدم که جواب مساعدی به تو نداده است ولی می‌خواهم بدانم که صحبت شما با او چه بود و چه جوابی داد؟ هرا با لحنی گرفته و غمگین گفت:

- ژوبیتر، ژوبیتر به او امر ما اعتنا نمی‌کند؟ چرا در حق دخترت که از جان و دل پدر و مادر خود را دوست می‌دارد ظلم می‌کسی و نسبت نافرمانی به او می‌دهی؟ آیا در مدت چند سال که او خود را شناخته با این که هیچ وقت سخن سختی نشنیده و مجبور به کاری نشده است هیچ اتفاق افتاده که یک مرتبه از سخن ما بیرون رود. حالا هم دارد می‌گوید که اگر پدر و مادر به من هر امری بکنند قبول خواهم کرد ولی قلش رصابت نمی‌دهد. اختیارش در دست من نیست آیا به حال او دلت نمی‌سوزد و گریه‌های او در قلب تو اثری نبخشیده است؟

آردیات قدری از تحکم خود کاست و با اندک ملایمتی گفت:

- کار این دختر مرا متعجب کرده و به فکر انداخته است. آخر من جواب شاه را چه بگویم؟ بر فرض این که جواب شاه را هم داده باشم که پیش

آمده عاقبت این دختر چه خواهد شد؟ آیا می‌توانم دخترم را با دست خود بدبخت کنم و به جایی بفرستم که سالی یک مرتبه هم نامه او را نتوانم بخوانم تا چه برسد به این که خودش را ببینم؟

هرا همین که این سخنان را شنید به فکر فرو رفت و تصور دوری زویبتر بر وی گران آمد و خیالش را مشغول کرد و متوجه شد که این همه اصرار آردیبات در این مورد بی‌سبب نیست. چند لحظه به فکر فرو رفت و ساکت ماند و راه چاره‌ای برای این کار به خاطرش نرسید پس از آن سر بلند کرد و با لحنی که آثار تحیر از آن معلوم بود گفت:

- پس چه باید کرد؟

آردیبات که بر روی صندلی نشسته بود و با سیبای جدی متوجه هرا شد و با آهنگی محکم گفت:

- زویبتر، هنوز بچه است و خوب و بد خود را کاملاً نمی‌داند، باید هر طور هست خیال سیاگزار را از سر او بیرون کرد و این کار بدون این که زویبتر را از رسیدن به سیاگزار مأیوس کنیم محال است. بهتر است تو پیش زویبتر بروی و به او بگویی که شنیده‌ایم سیاگزار در جنگ کشته شده است.

هرا در این جا کلام او را قطع کرد و گفت:

- نه، به هیچ وجه نمی‌شود این سخن را به او گفت زیرا که او از غصه هلاک خواهد شد.

آردیبات گفت:

- بله ابتدا که این خبر را بشود بی‌فرازی و گریه خواهد کرد و تا یکی دو روز لازم است که او را تنها نگذارید ولی بعد از آن از خیال سیاگزار منصرف خواهد شد و آن وقت یک نفر را برای همسری خود انتخاب خواهد کرد.

هرا گرچه ناوور نمی‌کرد زویبتر سیاگزار را فراموش کند ولی اصرار شوهر خود را که دید دیگر حرفی نزد و ساکت ماند. پس از آن آردیبات برخاست و گفت:

- من به حضور شاه می‌خواهم بروم البته تا من بیایم تو این خبر را به زویبتر بده.

این را گفت و از اتاق خارج شد و رفت.

ژوپیتر گفت:

- مادر جان، از کجا معلوم است که او نسی عالی نداشته است معلوم است مگر من وقتی با او هم صحبت می‌شوم چه اشکالی دارد؟ مگر نه این که همه ما انسانیم و با یکدیگر مساوی هستیم. علت این که نباید با او در یک جا بنشینم و هم صحبت شوم چیست؟  
 هرا گفت:

- قبول دارم که همه ما انسانیم، ولی نمی‌توانی انکار کنی که همنشینی با اشخاص پست و فرومایه برای نجبا و شاهزادگان عیب است.  
 ژوپیتر جواب داد:

- مادر جان ببخشید خود شما اجازه دادید که من هر جوانی داشته باشم در ایراداتی که به من می‌کنید عرض کنم. من بر حسب اجازه خودتان به شما جواب می‌دهم، بلی قبول دارم که نباید با بعضی اشخاص همنشین شد. ولی آنها اشخاصی هستند که از حیث اخلاق و عادات در مرتبه پست هستند نه از جهت اصل و نسب و نداشتن مال و مکتب.  
 هرا گفت:

- دختر عزیزم، اگر از من رنجشی حاصل نکنی می‌گویم که من هم از همین جهت تو را از مجالست با او منع می‌کنم.  
 ژوپیتر با لحنی حاکی از تعجب گفت:  
 - می‌خواهید بفرمایید که اریدیس دارای اخلاق ناشایستی است؟ حال آن که او از زمان طفولیت در خانه ما بزرگ شده و تاکنون با این کسی سر کسی از او رنجشی حاصل نکرده است و همیشه با نهایت ادب و درستی رفتار کرده و چند مرتبه شخص شما از او تجید کرده‌اید.  
 هرا گفت:

- بلی، این طور بوده ولی اکنون می‌بینم که مطلب غیر از این است و مصاحبت او تو را واداشته که از نصایح پدر و مادرت تخلف کنی.

## فصل دوم

### خبر رحمت‌انگیز

آریدیات رفت و هرا در اتاق تنها ماند و بر بالای کرسی بزرگی نشست و به فکر فرو رفت. گاهی خیال می‌کرد که به نظر شوهرش عمل کند و خبر کشته شدن سیاگزار را به دخترش بدهد. گاهی می‌ترسید که این خبر موجب هلاکت دخترش شود. قریب یک ساعت در اتاق مشغول این خیالات بود بالاخره رایش بر آن فراز گرفت که این خبر را به ژوپیتر بگوید و به رأی شوهرش عمل کند. لذا برخاست و به اتاق ژوپیتر رفت و او را دید آرام گرفته و روی صندلی نشسته است. اریدیس را هم در مقابل خود نشانده و با او مشغول صحبت است. همین که هرا داخل شد، ژوپیتر و اریدیس از جای برخاستند و هرا بر روی کرسی کوتاهی که نزدیک ژوپیتر بود نشست و رو به اریدیس کرد و گفت:

- بهتر است به اتاق خودت بروی و قدری ما را در این جا تنها بگذاری.

اریدیس تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

پس از رفتن او هرا رو به ژوپیتر کرد و گفت:

- نسی‌دلم تو چه حالی پیدا کرده‌ای که با این دختر کلدانی که اصل و نسبش معلوم نیست همدم و هم صحبت شده‌ای؟

زویبتر از شنیدن این سخن حالش تغییر یافت و آثار حزن و اندوه بر چهره اش نقش بست و گفت:

- مادر جان، اولاً بدانید که او ابتدا تقصیری ندارد و سنش هم مقتضی این نسبت‌ها نیست. اگر تقصیری باشد از طرف من است و خواهش می‌کنم اگر خلایق کرده‌ام مرا عفو کنید و بفرمایید که تقصیر من چه بوده و از کدام یک از وظایف خود غفلت کرده‌ام؟

هرا گفت:

- اگر مایلی که من و پدرت از تو خشنود باشیم باید از خیال سیاگزار صرف نظر کنی و اگر این کار را نکنی ما از تو راضی نخواهیم بود.

زویبتر گفت:

- مادر جان، من خود را نسبت به پدر و مادر چون کنیزی می‌دانم و هر گرج حاضر نیستم که آنها از من رنجش حاصل کنند.

پس از آن گریه راه گلوئی زویبتر را گرفت و برخاسته در جلوی مادر زانو بر زمین زد و با صدایی آمیخته به گریه، گفت:

- مادر عزیزم، به شما التماس می‌کنم که از تقصیر من بگذرید و هر طور می‌خواهید با من رفتار کنید. من هرگز از دستورات تخلف نخواهم کرد. مادر جان، این منم که خود را کثیر شما معرفی می‌کنم اگر بخواهید مرا بفروشید یا بکشید یا آزاد کنید حرفی ندارم.

هرا از شنیدن سخنان دخترش این طور تصور کرد که زویبتر فکر سیاگزار را از سر خود بیرون کرده و مطیع اوامر پدر و مادرش است لذا برای این که گناه او را از خیال سیاگزار منصرف کند، گفت:

- دختر جان، ما نه تو را به چشم کنیزی نگاه می‌کنیم و نه راضی هستیم که یک آن به تو بد نگردد، بلکه می‌خواهیم در آینده زندگی خوبی داشته باشی و ملکه مملکت بیدی شوی. این هم که اول به سیاگزار قول دادیم برای آن بود که او پسر پادشاه مد بود و در آنیه تو ملکه مد می‌شدی ولی اکنون که سلطنت

از دست سلاطین مد خارج شده است ما مایلیم که تو خود را خوشبخت کرده و پسر عموی خودت را به هوسری انتخاب کنی و خیال سیاگزار را از سر خود بیرون کنی. گرچه خبری که امروز شنیده‌ام و پدرت آن را تصدیق کرد تو را به ترک این خیال مجبور می‌کند و آن خبر این بود که سیاگزار در جنگ با فارسایان کشته شده است.

همین که سخن هرا به این جا رسید یک مرتبه زویبتر با صدای گرفته فریاد زد:

- آه! این چه خبری است که می‌شنوم؟ آه سیاگزار عزیز من، این منم که با گوش خود خبر مرگ تو را می‌شنوم و باز زنده هستم؟

این سخنان را گفت و بی‌اختیار رو به روی مادرش بر زمین افتاد و عرش کرد و در موقع افتادن پیشانی‌اش به پایه صندلی خورده و مجروح شد.

هرا متوجه شد و فوری برخاست و بالای سر او آمد و فریاد زد:

- زویبتر... زویبتر...

جوابی از طرف او نشنید. سر او را بلند کرد و به صورتش نگاه کرد و دید رنگش پریده و بی‌هوش شده است. هرا دست و پای خود را گم کرد و برای این که سعی در به هوش آوردن دختر خود کند بنای داد و فریاد گذاشت تا کنیزان به صدای او آمدند و زویبتر را بی‌هوش دیدند و به سعی در هوش آوردن او کردند.

هرا همان طور مثل اشخاص دیوانه در میان اتاق از طرفی به طرفی صرفت و داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت:

- دیدی؟ دیدی چه کردم؟ دختر عزیز خودم را به چه حال انداختم؟ در این وقت آرزویات که از مجلس شاه مراجعت کرده بود داخل خانه شد و صدای فریاد هرا را شنید و به اتاق زویبتر آمد. هرا همین که آرزویات را دید بدون این که به او سلام گفته مراسم ادب به جا آورد به طرف او رفت و گفت:

- آخر دیدی که این تدبیر بی‌موقع تو دختر مرا کشت؟ بیا و نتیجه رای مستندانه خود را بینم، اگر می‌توانی علاج کن.

آردیات بدون این که جوابی بدهد بالای سر ژوبیتر آمد و او را بیهوش دید، فوراً یکی از خدمه را فرستاد قدری سر که حاضر کنند. پس به سوی هرا که قدری حالش جا آمده بود و آرام شده بود رفت و او را کناری کشید و گفت:

- من مدموم شما از این سر که نزدیک بینی او نگاه دارید تا به هوش بیاید و بعد از به هوش آمدن به او بگویند که امروز قاصدی از اکساتان رسیده و می‌گوید سیاگزار زنده است.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. هرا با سایر زنان در اطراف ژوبیتر جمع شدند. بعد از نیم ساعت به واسطه بوی تند سر که که نزدیک بینی او نگاه داشته بودند به هوش آمده و چشم خود را از باز کرد و به اطراف خویش نگریست همین که چشمش به هرا افتاد باز آهی کشید و چشم‌ها را به هم گذاشت. هرا او را صدا زد و گفت:

- ژوبیتر عزیزم، چرا این طور می‌کنی؟ چشمت را باز کن. گوش بده تا حرفی بگویم.

ژوبیتر چشم باز کرد و نگاهی به صورت مادرش کرد و گفت:

- مادر جان، دیگر مایل نیستم سخنی بشنوم، یا چیزی در این عالم ببینم.

بیرون شده جان من ز عالم

من هم بی جان شوم در این دم

هرا گفت:

- ژوبیتر عزیزم، سخن مرا گوش بده بین چه می‌گویم. سیاگزار زنده است خبری که من به تو دادم صحیح نیست.

ژوبیتر همین که این سخن را شنید حرکتی کرد و سر خود را بلند کرد و چشم‌ها را پیش از انداره طبعی باز کرد و به صورت مادرش نگریست گفتی با

این نگاه می‌خواهد به درستی و یا کذب سخن هرا مطمئن شود. لذا گفت:

- مادر جان، آیا این خبر صحیح است؟ یا محض تسلی من این طور می‌گویند؟

هرا گفت:

- نه عزیزم، الان پدرت از مجلس شاه آمد و این خبر را آورد که سیاگزار زنده است. اگر چه در این موقع جای داشت که ژوبیتر این مزه را دروغ محض بداند زیرا بلافاصله بعد از آن خبر ناامید کننده به او رسیده بود. ولی چون عاشق بود منتظر کوچک‌ترین رویره‌امیدی بود و به این حرف قانع شد و این امیدواری به او زندگی ناره‌ای بخشید و برخاست و نشست.

هرا هم پس از آن که از آرامش دخترش خاطر جمع شد کنیزان را اجازه داد که بروند و خودش با ژوبیتر در اتاق تنها ماند. ژوبیتر همین که خود را با مادر خویش تنها دید گفت:

- مادر جان، بگویند ببینم این قاصد که بود؟ خبر زنده بودن سیاگزار چه وقت به این جا رسیده است؟

هرا جواب داد:

- این خبر را پدرت اجمالاً به من گفت و شرح ماجرا را هنوز نمی‌دانم. فردا این خبر را مفصلاً از او می‌پرسم و به تو جواب می‌دهم. ولی در حال حاضر زنده بودن سیاگزار حتمی است.

خلاصه هرا مدتی در اتاق ژوبیتر با او مشغول صحبت شد و با وی در مورد مسائل مختلفی صحبت کرد تا از فکر سیاگزار بیرون بیاید.

ژوبیتر هم ظاهراً با مادر خود همراهی می‌کرد ولی دلش جای دیگر مشغول بود تا در این بین اسم اریدیس به میان آمد.

ژوبیتر برای این که علت ناراضی‌های مادرش را نسبت به اریدیس بداند و اگر بتواند دل او را نسبت به اریدیس مهربان کند، گفت:

- مادر جان، نمی‌دانم علت بی‌مهری شما به اریدیس برای چیست که مرا از

مصاحبت با او منع می‌کنید مگر خدای نخواستہ برخلاف میل شما حرکتی کرده است؟

هرا گفت:

- عزیزم، اربدیس تاکنون کار بدی نکرده است ولی اعتراض من به شخص شما بود که او را با این که یک دختر بی‌اصل و نسب است بیش از اندازه به خودت نزدیک کرده‌ای و محرم اسرار خود قرار داده‌ای. او این قدر ارزش ندارد که تو با او مصاحبت کنی.

زویتر گفت:

- مادر جان، شما خودتان می‌دانید که این دخترک زیبا چقدر مرا دوست دارد و او مرا با جان و دل می‌پذیرد اطاعت می‌کند و با وجود کمی سنش تا چه حد مؤدب و آداب‌دان است. با وجود این آیا من حق ندارم که او را دوست داشته باشم و به سایر زنان خادمه ترجیحش دهم؟

هرا گفت:

- بلی قبول دارم که اربدیس مؤدبتر از تمام زنان خادمه این خانه است ولی تو خودت می‌دانی که یکی از ملاحان شهر «میل» او را در سن سه سالگی در یکی از حوضات دریای (ازه) پیدا کرده و من او را از آن ملاح برای تو خریدم. معلوم نیست پدر و مادرش چه کسانی بودند و از کدام طایفه است. چنین کسی هر قدر هم مؤدب و دارای صفات خوب باشد ارزش آن را ندارد که تو او را به مصاحبت خود اختیار کنی.

زویتر از این سخنان مطمئن شد که مادرش نسبت به اربدیس بی‌میل نیست و به فکر افتاد که اطلاعاتی راجع به اصل و نسب اربدیس به دست بیاورد تا بتواند در آینده در اوقات دلنگی با او صحبت کند. لذا گفت:

- راستی از اصل و نسب اربدیس در آن وقت هیچ چیز معلوم نیست؟

هرا گفت:

- صالی که این بچه را پیدا کرده بودند چندین کشتی در دریای ازه غرق

شد و قریب دویست نفر طعمه ماهیان دریا شدند بیست نفر از آن اشخاص از اهل مصر و بابل بودند، از جمله یکی از شاهزادگان بابل هم که با زن خود برای سیاحت به شهر سارد آمده بود و از این جا به یونان می‌رفت از جمله غرق شدگان بود. احتمال می‌رود که این دختر هم در یکی از آن کشتی‌ها بوده و به طور غیرقابل باوری نجات یافته و به آن جزیره افتاده باشد.

زویتر گفت:

- از قراری که می‌فرمایید اربدیس در آن وقت سه ساله بوده بچه سه ساله اگر درست نتواند حرف بزند بالاخره اسم پدر و مادر خود را می‌داند. آیا در آن هنگام از او چیزی سؤال نکردید و از حرف‌هایش مطلبی به دست نیاوردید؟

هرا گفت:

- در آن وقت که ما اربدیس را خریدیم او ابتدا حرف زدن نمی‌دانست و در جواب سؤالاتی که از او می‌شد بعضی کلمات می‌گفت که ما متوجه نمی‌شدیم تا سن پنج سالگی هم درست نمی‌توانست صحبت کند و کلمات مهیسی می‌گفت. به طور کلی از لباس و حرف زدن او فهمیدم که او نه از اهالی سارد و نه از مردم یونان است ولی دیگر بیش از اینها درباره او تحقیق نکردم.

زویتر گفت:

- شما هنگامی که در مورد او صحبت می‌کردید و به من اعتراض کردید گفتید با آن دختر کلدانی مصاحب شوم!

هرا گفت:

- بلی چند روز بعد از خریدن دختر در گردن او طلسمی از طلا آویخته دیدم که ملاح او را ندیده بوده من طلسم را از گردن او مار کردم و در یک طرف آن کلماتی منقوش دیدم که به خط میخی بود و ما نمی‌توانستیم بخوانیم در طرف دیگر صورت انسانی که چهار بال داشت نقش بسته بود و در اطراف آن هم چند کلمه به خط میخی نقش بسته شده بود. اگر چه من آن کلمات را



نتوانستم بخوانم ولی مطمئن بودم که بزودی از این طلسم در مورد این دختر چیزی خواهم فهمید زیرا خط میخی را اغلب اهالی این شهر می‌توانستند بخوانند اگرچه امروزه خط فنیقی و مصری در این شهر و در سرزمین یونان رسمیت دارد لیکن چون اغلب همسایگان شرقی ما از قبیل اهالی سلیس و کاپلوس و ارمنستان و لیدی و گلده و آشور به خط میخی آشنا هستند بالطبع عالمان این خط در شهر ما هم زیادند ولی بعد از آن که طلسم مزبور را به چند نفر نشان دادم معلوم شد که خواندن آن بسی مشکل است. اشخاصی که به خط میخی آشنا بودند از خواندن آن اظهار عجز کردند. تا یک نفر از اشخاصی که به خط کلدانی آشنا و چند سال در بابل زندگانی کرده بود پیدا کردم و طلسم را به او ارائه دادم. او هم پس از دیدن آن از خواندن خطوط اظهار عجز کرد و فقط مطلبی که از او فهمیدم این بود که آن صورت فرشته‌ای است که کلدانیان به آن معتقدند و او را فرشته بال می‌گویند و خادم خداوند بزرگش می‌داند. من به او گفتم با این که تو چند سال در بابل زندگی کرده‌ای و زبان اهالی آن را می‌دانی چه شده است که خط آنها را یاد نگرفته‌ای. آن شخص گفت که یاد گرفتن این خط بسیار مشکل است زیرا خط کلدانی‌ها اگرچه میخی است و با خطوط اهالی فارس و مد و ارمینیه بسیار شبیه است ولی این شباهت طوری است و یاد گرفتن خط کلدانی برعکس خط مدی‌ها بسیار مشکل است. کلدانی‌ها از زمان هزار و پانصد سال قبل بیش از سه هزار سال قبل از میلاد خواندن و نوشتن را می‌دانستند و کتابخانه‌های آنها عبارت از آجرهای گاشی است که بر روی آن مطالب را نقش کرده‌اند.

ابتدا هر حرفی نمایانگر کلمه‌ای بوده است بعد کم کم هر حرفی را نماینده صوتی قرار دادند و این اصوات متجاوز از دویست صوت است. بنابراین حتی برای خود کلدانی‌ها هم باسواد شدن و خواندن این خط مشکل است و به همین جهت اشخاص باسواد در آن ملک کم هستند و نیز به همین جهت است که شاهزادگان مد غالباً خط ما را می‌دانند ولی با وجود نزدیکتی به سرزمین

کلدانی‌ها خط کلدانی و آشوری را نمی‌دانند.

خلاصه پس از آن که از خواندن خطوطی که در آن طلسم بود مأیوس شدم آن را به اریدیس دادم که نگهدار تا شاید بعدها به درد او بخورد و از فراین فهمیدم که اریدیس از اهل کلدیه است. بعد از آن هم عده‌ای از شهر کلدانیان به شهر سارد آمدورفت داشتند ولی چون برای من راز آن خطوط چندان اهمیت نداشت در فکر دانستن آن نقوش نبودم.  
زوپیتز گفت:

- پس از قرار تحقیقاتی که شما کرده‌اید اریدیس را نمی‌توان در زمره کسانی قرار داد که پدر و مادرشان او را در سر راه گذاشته باشند. بلکه یک اتفاق ناگهانی او را از پدر و مادرش جدا کرده است. بنابراین او را نباید به نظر اشخاص مجهول‌الهویه نگاه کرد. بخصوص با حرف شما که گفتید در آن زمان یکی از شاهزادگان بابل در آن حادثه غرق شده و نیز وجود این طلسم احتمال دارد که اریدیس دختر همان شاهزاده بابلی است که غرق شده است.  
هرا گفت:

- تو به واسطه محبتی که به این دختر داری بعد از آن که او را از رتبه کنیزی و پستی نسب خارج ساختی باز راضی نیستی که از مردمان متوسط باشد و می‌خواهی که او را در شمار شاهزادگان بگذاری. خوب باشد خودت می‌دانی. اگر مایل هستی او را همدم خود قرار دهی محترمی ولی همین قدر بدان که بعد از این با افراد فرومایه هم‌سین نشوی.

در این هنگام آفتاب غروب کرده بود و هوا تاریک بود. خادمه وارد اتاق شد و مشغول روشن کردن شمع‌ها شد و اریدیس طبق معمول همیشه به اتفاق خانمش آمد تا اگر کاری باشد انجام دهد. هرا همین که اریدیس را دید برخاست و به او گفت:

- اریدیس، من می‌خواهم بروم. تو در این جا باش و نگهدار به خانتست بد بگذرد.

پس از آن با اشاره سر از زوپیتز جداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.  
 زوپیتز و اریدیس آن شب را با یکدیگر بسر بردند و مشغول صحبت شدند. گاهی اریدیس با صدای ملایم آهنگ‌های ملایم می‌خواند تا دلنگی زوپیتز برطرف شود ولی این کارها و ترانه‌ها تأثیری در حال او نداشت و از ظاهرش پیدا بود که در دل خویش چه آتشی پنهان داشته و چه نصوراتی در صفحه ذهنش نقش بسته است.

زوپیتز اگر چه خیر سلامتی سپاگزار را از همان کس که خیر کشته شدن او را داده بود شنید و کاملاً هم باور کرده بود ولی بعد از رفتن مادرش باز به خیال افتاد و فکر کرد که مادرش محض دلخوشی او این خیر را داده است. این تصورات و اندیشه‌های باطل باعث گرفتگی و اندوه بیشتر زوپیتز شد و هر چه اریدیس آوازه‌های طرف‌انگیزی خواند سودی نداشت و برعکس حزن و اندوه او بیشتر می‌شد. اریدیس نیز با مشاهده اندوه زوپیتز، غمگین شد و این شعر را خواند:

نذر کردم که دست تلخی هجران نیرم

آستانت را بوسم آستینت را بگیرم

زوپیتز از شنیدن کلمه نذر به خاطرش رسید که برای سپاگزار نذری به نام خدایان و ارباب انواع بکند. مصمم شد که در این باب با اریدیس صحبت کند و او را شاهد نذر خویش قرار دهد. لذا برای این که اریدیس کاملاً از موضوع مطلع شود شرح خبرهای متناقضی را که مادرش به او داده بود برای اریدیس نقل کرد و پس از آن نذر کرد که اگر تا سه روز دیگر نامه از سپاگزار برسد یک پرده اریدیس بزرگ که زردوزی شده باشد برای حرم پاک آبلن ببرد و

گاوی در آن جا قربانی کند و یک طشت طلا هم به معبد (السی) و یک طشت دیگر به معبد (دلف) ببرد و نذر خود را ادا کند.

اریدیس را شاهد نذر خویش قرار داد در آن زمان رسم بود که هر کس می‌خواست نذری بکند باید یکی از خدام معابد یا یکی از روحانیون را شاهد نذر خود قرار دهد و یک چیزی هم در همان وقت معین کند که بعد از برآمدن حاجت خویش به شاهد نذر خود بدهد.

زوپیتز چون کسی را محرم راز خود نمی‌دانست اریدیس را انتخاب کرد و برای حق شهادت هم مصمم شد که بعد از برآورده شدن حاجتش کوشش کند تا اصل و نسب اریدیس را معین کند و پدر و مادر او را شناسایی کند. لذا رو به اریدیس کرد و گفت:

- حق نذر تو هم این است که من اصل و نسبت تو را معلوم کنم.

اریدیس همین که این حرف را شنید آهی کشید و گفت:

- خانم، آیا همچین چیزی ممکن است؟ آیا می‌شود که من یک روزی

بدانم پدر و مادرم کیست؟ و بعد از آن که چندین سال مردم به من به چشم حقارت نگریستند و در پیش همگان سرافکنده بوده‌ام یک مرتبه هوشم معلوم شود و در پیش دیگران سر بلند باشم؟ افسوس خانم، اگر پدر و مادر من زنده بودند و از دست امواج دریای اژه خلاصی یافته بودند مجهول‌الیهو می‌ماندن من تاکنون طول نمی‌کشید و البته هر طور بود مرا پیدا می‌کردند.

پس از آن آهی طولانی کشید و اشک از گوشه چشم‌های سیاهش به چهره گندم‌گون او جاری شد. زوپیتز از حال او متأثر شد و دلش به حال او سوخت و برای آن که از ناامیدی او قدری بکاهد و امیدوارش کند گفت:

- اریدیس دلنگ نمانش، اگر نذر من در پیشگاه ایلن مقبول افتد هویت تو هم معلوم خواهد شد.

اریدیس با لحنی که از روی ناامیدی و پأس ادا می‌شد گفت:

- چگونه ممکن است نسب من معلوم شود، حال آن که هیچ راهی برای

۱- آبلن اسمی یکی از خدایان یونان بوده و او را خدای خورشید و نور می‌گفته و رانایون و مراح و کله‌ها و امراض سرسبز و جنگجویان می‌دانستند و مجسمه او را به شکل مردی می‌ساختند که روی‌های رنگ داشته و گمانی از طرف به دست گرفته بود و معتقد بودند که او اعداد گذشته و آینده را می‌داند و برپیشی یا پس دوست داشت و نوازش در جزیره ولس نزدیک نعلی بوده است.

تحقیق آن موجود نیست.

ژویتر گفت:

من هم مثل تو گمان می‌کردم راه تحقیق مسدود است ولی از چند ساعت قبل عقده‌ام کاملاً عوض شد و حالا معتقدم که پیدا کردن طایفه و قایل تو بسیار آسان است.

کلمات ژویتر که با لحنی رسمی ادا می‌شد آریدیس را از یأس و ناامیدی بیرون آورد و او را مصمم کرد که در این مورد از خانمش توضیحات بیشتری بخواهد و فوراً مانند کسی که یک خبر غیبی به او رسیده باشد، گفت:

چه می‌فرمایید؟ آیا در مورد هویت من چیزی شنیده‌اید؟

ژویتر تمام سخنانی را که از مادرش شنیده بود برای آریدیس نقل کرد و گفت:

طلمسی که در حال حاضر در گردن توست آن را مادرت به گردنت آویخته. این طلسم می‌تواند راههای خوبی در شناسایی خانواده تو باشد.

آریدیس فوراً طلسم را از گردن خود بیرون آورد و بوسید و به آن نظر انداخت و گریه کرد و در حالی که طلسم را مخاطب قرار داده بود، گفت:

ای طلسم قبستی! تو سال‌ها در گردن من بودی و من از تو غافل بودم و نمی‌دانستم که تو یادگار مادری هستی که فرزند خود را گم کرده و فرزندش را نمی‌شناسد نویی که از روی محبت به گردن من آویخته شده‌ای و دست‌های مادرم با مهریانی تو را لمس کرده است، افسوس که گردش روزگار مرا از خانواده‌ام دور انداخته و نگذاشته است که من زبان وطن خود را بیاموزم و خط طایفه خویش را یاد بگیرم. تا بتوانم این خطوط فشنگ تو را بخوانم و بدانم که فر روی تو چه نقش شده است؟

آریدیس این کلمات را می‌گفت و قطرات اشک از چشم‌های او جاری می‌شد. ژویتر هر چه خواست او را نسلی دهد ممکن نمی‌شد و از دیدن حال این دخترک و شنیدن کلمات شیرینش که با لحنی نازآمیز ادا می‌شد چنان متأثر

شد که درد خود را فراموش کرد و سعی کرد آریدیس را تسلی دهد. سرانجام او را از گریه بازداشت و به خاطر دلداری او به او قول داد که قبل از مقبول افتادن نذر خود هر قدر بتواند در مورد پیدا کردن هویت او سعی و تلاش کند. ژویتر آن شب آریدیس را در هنگام شام خوردن هم در پیش خود نگاه داشت و بعد از شام آریدیس از خانم خود تشکر کرد و به اتفاق خود رفت.

دو روز از این جریان گذشت. ژویتر در این دو روز خیلی جر خیره‌های متناقض که از مادرش شنیده بود نداشت گاهی خبر اولی قوت می‌گرفت و عالم را در نظرش تاریک می‌کرد، زمانی دل خود را با خبر دومی خوش می‌کرد و امیدوار می‌شد و به دل خود نوید می‌داد که نذرش مقبول افتاده و به همین زودی نامه‌ای از سیاگزار به او خواهد رسید. بالاخره روز سوم رسید و خبری از قاصد و نامه سیاگزار نشنید. آن روز بسیار دلنگت بود و به خودش می‌گفت:

اینها همه دلخوشی است که به خودم می‌دهم و گرنه اگر سیاگزار زنده بود تاکنون البته مرا از حال خودش بی‌اطلاع نمی‌گذاشت و اقلان توسط قاصدی پیغامی می‌فرستاد.

ژویتر این فکرها را می‌کرد و بسیار محزون و گرفته بود. ولی طاهرش جز این که کسی چهره‌اش گرفته بود چیزی نشان نمی‌داد حرکات و رفتارش به طور عادی بود اما همین که رشته خیالش به این جا منتهی شد مثل کسی که یک خبر ناراحت کننده را غفلتاً به او گفته باشند فریادی کشید و به روی زمین افتاد.

آریدیس که نزدیک در اتاق خانمش ایستاده بود صدای او را شنید و با عجله تمام وارد اتاق شد. ژویتر را دید که نزدیک در اتاق به زمین افتاده و رنگ چهره‌اش زرد شده و چشم‌ها را به هم گذاشته این کلمات را با صدای ضعیفی می‌گوید:

آری اینها دلخوشی است که من به خود می‌دهم البته وقتی که آریدها که

مغلوب شد ولیعهد او را زنده نخواهند گذاشت.

اریدیس به خیال این که خانم خود را تسلی دهد نزدیک آمد و زوبیتر را صدازد ولی جوابی از طرف او نشنید، در عوض جواب فقط این چند کلمه را گفت و خاموش شد:

- آه من چقدر بدبختم!

اریدیس بر زمین نشست و سر خانمش را از زمین بلند کرد و به روی زانو گذاشت و هر چه او را صدازد جوابی نشنید، لذا با عجله تمام بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا هرا را از حال دخترش خبردار کند. در بین راه دربان او را صدازد و گفت:

- یک نفر در پشت در خانه تو را می طلبد.

اریدیس به واسطه عجله‌ای که داشت جواب او را نداد و گذشت هنوز چند قدم از او دور نشده بود که صدای دیگری از طرف در خانه به گوشش رسید و بی اختیار برگشت و به عقب نگاه کرد دید هرمز است که پشت سر دربان از دهلیز خانه عبور کرده و در مدخل حصار ایستاده است. اریدیس همین که چشمش به او افتاد بیهوشی خانمش را فراموش کرد و از همان جا برگشت و دوان دوان به طرف در خانه رفت و دست هرمز را گرفت و با لحنی که حاکی از نهایت اشتیاق بود به او سلام کرد و بدون این که منتظر جواب سلام خود شود گفت:

- هرمز آقا جان کجا بودی؟ پس چرا آن قدر دیر آمدی؟

هرمز با این که گرد و غبار راه و سرما و آفتاب در مدت دو ماه رنگ گندمگون چهره‌اش را تیره و لیسهای فرمزش را از یک طبقه پوست پوشانده بود همین که اریدیس را دید و آمدن او را با اشتیاق به طرف خود مشاهده کرد و سخنان محبت آمیز او را شنید رنگ رخسارش سرخ شد و آثار شادی در لیسهایش پیدا شد و گفت:

- هرمز، من همیشه مایل بودم که خدمت شما بنایم و هیچ وقت اگانان و

باغ‌های باصفا و عمارت‌های مجلل آن مرا از خیال این مسافرت پر مشقت باز نداشته است. ولی چه کنم که اختیار در دست من نبود و آقایم سیاگزار به واسطه بعضی مسائل از آمدن من مانع می‌کرد.

اریدیس همین که اسم سیاگزار را شنید به یاد بیهوشی خانمش افتاد و رو به هرمز کرد و گفت:

- تو تنها آمده‌ای یا شاهزاده هم آمده است؟

هرمز گفت:

- خیر شاهزاده نیامده است ولی نامه به من داده است که به خانم شما بدهم.

این را گفت و دست به جیب خود برد نامه را بیرون آورد و به اریدیس داد. اریدیس نامه را گرفت و به هرمز گفت:

- تو قدری در پیش دربان بمان تا من نامه را به خانم بدهم و بیایم.

و بدون این که منتظر جواب شود با شتاب تمام به طرف اتاق زوبیتر روان شد و داخل اتاق شد. زوبیتر را دید که به هوش آمده و پیشانی خود را به دیوار اتاق تکیه داده و مشغول گریه است.

اریدیس نزدیک او رفت و گفت:

- خاتون من، شما چرا این قدر بی‌طاقت شده‌اید؟ مگر چه شده است که گریه می‌کنید؟ گمان می‌کنم شما دیگر حق گریه کردن نداشته باشید.

زوبیتر بدون این که سر بلند کند جواب داد:

- اریدیس خوب است به اتفاق خود بروی و مرا تنها بگذار که حال صحت کردن با کسی را ندارم.

اریدیس گفت:

- خانم امیدوارم که حال شما این اقصا را پیدا کند زیرا من مطابقتی را باید به شما عرض کنم.

زوبیتر گفت:

- تو خودت می‌دانی که من الان حال هیچ کاری را ندارم تو را به خدا دیگر بیش از این مرا زحمت نده.

اریدیس گفت:

- خاتون من، مطلقاً که من دارم شما با کمال میل خواهی شنید.

زویبتر پس از شنیدن این سخن سر بلند کرد و نگاهی به صورت اریدیس کرد و پس از آن دانه‌های اشک را با دستمال سفیدی پاک کرده گفت:

- اریدیس خواهش می‌کنم برو و مرا بگذار به بدبختی خود گریه کنم که ایداً میل به شنیدن هیچ مطلبی ندارم.

اریدیس نسیس کرد و گفت:

- حتی آن مطلب متعلق به سیاگزار هم باشد؟

زویبتر آهی کشید و گفت:

- گمان می‌کنم که آن چه در این مورد باید بشنوم شنیده‌ام و دیگر سخن تازه‌ای هم بعد از این نباشد که من به شنیدنش مایل باشم.

اریدیس با لحنه شیرینی که مخصوص او بود و آثار خنده از آن آشکار بوده گفت:

- به عکس من بپذیرم دارم که در مورد سیاگزار خبر تازه‌ای هست که خانم من هنوز آن را نشنیده است و اگر آن خبر را بشنود دل‌تنگی‌اش رفع خواهد شد.

زویبتر که تا آن وقت اهمیتی به سخنان اریدیس نمی‌داد و می‌خواست که اریدیس او را به حال خود بگذارد و برود بعد از شنیدن این سخن از جای خود برخاست رو به اریدیس کرد و گفت:

- مگر خبر تازه‌ای رسیده است؟

اریدیس گفت:

- بله، شنیدم که از طرف سیاگزار قاصدی آمده و نامه‌ای برای شما آورده

است.

زویبتر گفت:

- از کی شنیدی؟

اریدیس دست به جیب خود برد و نامه را بیرون آورده، گفت:

- این نامه را بخوانید معلوم خواهد شد.

زویبتر ابتدا گمان کرد که این نامه را کسی برای اریدیس نوشته و چون در آن اسمی هم از سیاگزار بوده از این جهت اریدیس نامه را به او می‌دهد که بخواند لذا آن را به طور بی‌اعتنائی از دست اریدیس گرفت ولی همین که چشمش به حروف میخی و مهر آن افتاد و عنوانش را دید که به خط یونانی نوشته شده است یک مرتبه رنگ چهره‌اش برافروخت و در لب‌هایش آثار شادی ظاهر شد و دلش بنای تپیدن گذاشت و دست و پایش لرزیدن گرفت و در بالای صندلی راحتی نشست و با انگشتان لرزان نامه را باز کرد و این طور خواند:

« خانم محترم، الهه از گرفتاری‌های خانواده و انقلابات مملکت مد و تفسیراتی که در حکومت و سیاست این مملکت داده شده است تاکنون آگاه شده‌اید و مرا از حلف وعده معذور خواهید داشت. من من پس از مراجعت به مملکت مدی مناظر هولناکی دیده و مراحل وحشتناکی را طی کردم. در جنگ با سپاهیان فارس و لشکریان کورس که پسرخواهر من و یکی از دوستانم بود زخم برداشتم و زخمات منحل شده‌ام و بالاخره سلطنت مدی به کورس محول شد و توانستم که به عهد خود وفا کنم ولی هیچ وقت در هیچ حالی تو را فراموش نکرده و هیچ غم و اندوهی به غم فراق و اندوه حدایی تو غنچه نکرده و خیال تو را از خاطر من نبرده است. من هرگونه مشقت و زحمت تحمل ناپذیر را تحمل کردم و دلخوش بودم که بالاخره هر طور هست پدرم را برای نامه نوشتن به اهلحضرت کوروس و خواستگاری تو حاضر کنم و به منتهای آسایش و آرزوی خود خواهم رسید ولی افسوس که نه تنها پدرم از سلطنت جنتح و

خواستگاریش بی‌نظم شد، بلکه فعلاً نمی‌دانم معشوقه عزیزم که حیات خود را فقط برای او دوست دارم، هنوز در سر پیمان خویش باقی است؟ یا آن که این انقلاب آخرین امید مرا هم قطع کرده و بدیختی مرا به حد کمال رسانده است. خوب است به عبارت ساده‌تر بنویسم که غرض من از نوشتن این نامه این است که از شما بپرسم پس از آن که ولیعهدی من باطل شد آیا باز هم مرا دوست داری یا نه؟ اگر در عقیده شما تغییری حاصل نشده باشد، کورس پادشاه فارس و مد حاضر است که به جای پدرم ابلجی بفرستد و خواستگاری کند. عحالتاً گویو از طرف کورس مأمور سارد شد که معاهدات سابق را که میان مد و لیدی بود تجدید کند و مناسبات دولت‌ها را مثل سابق دوستانه برقرار کند و البته اعلیحضرت کزروس هم این مطلب را قبول و ورقه معاهده امضاء خواهد شد و نیز این طور بنا شده است که اگر کزروس عموی شما قبول کند و خود را یکی از دوستان کورس شانه‌داند، گویو از طرف کورس شما را برای من خواستگاری کند ولی این خواستگاری موقوف به رأی شماست که اگر رأی موافق داشته باشد توسط هرمز گویو را آگاه کنید تا به مأموریت خودش عمل کند، اما رفتار کورس، با شخص من دوستانه و در نهایت صمیمت است چه که هم با من خویشاوندی دارد و هم از سابق با یکدیگر دوست بوده‌ایم و با پدرم هم با کمال احترام رفتار کرده و می‌کند. چنانچه همان احرامانات سابق پدرم باقی است. »

### سیاگزار

نامه به آخر رسید و آندوه ژویپتر هم تمام شد نه تنها جزن و آندوهش رفع شد بلکه به کلی حالت چهره‌اش تغییر کرد و آثار شادی از چهره‌اش نمایان شد که گویس مدتهاست در حیالات نشاط‌انگیز غوطه‌خور بوده و غمی در دل او راه نیافته است.

نامه را سارد دوم و سوم خواندند و در بغل خود پنهان کرد و متوجه آریدیس

شد که در مقابل او ایستاده و خوشحالی‌اش کمتر از خاتم خود نبود و منتظر تمام شدن نامه بود.

ژویپتر رو به او کرد و گفت:

- این نامه را کی به شما داده است؟

آریدیس جواب داد:

الان یکی از نوکرهای سیاگزار آمد و مرا از دربان خواسته من رفتم او را دیدم و این نامه را به من داد که به شما برسانم.

ژویپتر تبسمی کرد و گفت:

- کدام یک از نوکرهای سیاگزار بود که تو را شناخته و به اسم خوانده

است؟ معلوم می‌شود که خیلی معروف شده‌ای که اهالی اکباتان هم است را می‌دانند.

آریدیس که ملتفت شوخی خانمش شده بود سر به زیر انداخت و رنگ چهره‌اش از خجالت سرخ شد و در حالی که چشم‌های خود را به گن‌های رنگارنگ قالیچه کوچک دوخته بود و چنین وانمود می‌کرد که به قالیچه نگاه می‌کند جواب داد:

- این همان پیشخدمت جوان سیاگزار است که با خودش به این جا آورده بود و چند مرتبه او را دیده‌اید.

ژویپتر گفت:

- بسیار خوب، حالا در کجاست؟

آریدیس گفت:

- در خانه منتظر است که اگر فرمایشی داشته باشید خدمت شما بیاید و الا به منزل خود برگردد.

ژویپتر گفت:

- اگر من هم کاری نداشته باشم البته تو بی‌میل نیستی که او قدری بیشتر در این جا معطل شود. برو او را نزد من بیاور.

اریدیس بدون این که نگاهی به صورت خانمش بکند برگشت و از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که هرمز وارد شد و تعظیمی کرد و در برابر زویبتر ایستاد و اریدیس هم پشت سر او داخل شد و در گوشه‌ای ایستاد.

زویبتر رو به هرمز کرد و گفت:

- چه وقت وارد سارد شده‌اید؟

هرمز جواب داد:

- یک ساعت قبل وارد شدیم و در محله باب فریزی منزل کردیم. همین که منزل ما معین شد من برای رسانیدن نامه به این جا آمدم.

زویبتر گفت:

- شاهزاده مخصوصاً تو را با گیو فرستاد با خودت از او خواهش کردی؟

هرمز جواب داد:

- من خودم خیلی مایل بودم که به سارد بیایم لذا به شاهزاده عرض کردم که مرا بفرستد و او هم چون می‌دانست من بهتر از همه کس می‌توانم نامه را به شما برسانم به این امر رضایت داد و مرا فرستاد.

پس از آن از اوضاع مملکت مد و رفتار کورس با سیاگوار از هرمز سؤال کرد و جواب شنید. این سؤال و جواب قریب یک ساعت طول کشید. بعد از تمام شدن سوالات، زویبتر متوجه اریدیس که در گوشه اتاق ایستاده بود، شد و با گوشه چشم نگاهی کرد و از هرمز پرسید:

- حالاً تو میل داری در این جا بمانی یا آن که جواب نامه خودت را بگیری به اکباتان بروی؟

هرمز گفت:

- من خودم که خیلی مایلم در این جا باشم و شاهزاده هم سفارش کرده است که جواب نامه او را بگیرم و به گیو بدهم و خودم در این جا بمانم که اگر بعدها شما محتاج قاصدی باشید و کاری با شاهزاده داشته باشید مرا به اکباتان بفرستید.

زویبتر باز با گوشه چشم نگاهی به اریدیس کرد و تبسسی کرد و گفت:  
- پس از فراری که می‌گویی تو در سارد خواهی ماند. حال بگو بینم سارد را دوست داری یا وطن خودت اکباتان را؟

هرمز جواب داد:

- البته وطنم را دوست دارم ولیکن دوست ندارم از سارد بیرون روم مگر در صورتی که در رکاب مبارک شاهزاده خانم باشم و با خدمتگزاران رو به طرف اکباتان عازم شوم. آن وقت دیگر بدون هیچ نگرانی به طرف وطنم خواهم رفت.

زویبتر دیگر بیش از این صحبت را ادامه نداد و متوجه اریدیس شد که در گوشه اتاق ایستاده و آثار خوشحالی از چهره‌اش نمایان است و گفت:

- اریدیس، هرمز را ببر به اتاق مهمانخانه و بگو برای او نوشیدنی و غذا ببرند که تازه از راه رسیده و گرسنه است. پس از آن رو به هرمز کرد و گفت:

- با اریدیس برو و قدری غذا بخور و استراحت کن. پس از آن به منزل خود برو و فردا صبح به نزد من بیا.

هرمز تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

اریدیس هم پشت سر او بیرون آمد و او را به اتاق مهمانخانه برد. زویبتر از پنجره اتاق آنها را می‌نگریست که با کمال گرمی با هم صحبت می‌کردند. اریدیس در رفتن به مطبخ و آوردن غذا و نوشیدنی طوری چابک شده بود که گفتمی بدنش هیچ سنگینی ندارد و طوری راه می‌رفت که گویی در هوا پرواز می‌کند. هرمز در کنار میز کوچکی که در پایین اتاق مهمانخانه گذاشته شده بود بر بالای کرسی نشسته بود و مشغول تماشا می‌رفت اریدیس بود که بدون کمک کسی برای او غذا می‌آورد.

معلوم است این حرکات محبت آمیز از این دختر که زیبا که هنوز اظهار محبتش به خاطر کسی سش مثل اغلب دخترهای جوان در لاف‌های رنگارنگ

تصنع پیچیده نشده و به حرکات او خود بستگی و آرایش راه نیافته و همان محبتی که در دل دارد با کمال سادگی از اعضاء و جوارحش ظاهر می‌شد چه اثری در هرمز خواهد داشت. باری هرمز غذا را صرف کرد و با اریدیس وداع کرد و رفت. اریدیس هم به افاق خانمش برگشت در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

## فصل سوم

تفسیر حال

همین که اریدیس وارد افاق ژوبیتر شد او را دید که لباس عوض کرده و زلف‌های خویش را شانه زده و سیمای وی به کلی تغییر یافته و برخلاف این چند ماهه اثر خوشحالی از چهره‌اش نمایان است و بر بالای صندوق راحتی نشسته و نامه سیاگزار را مطالعه می‌کند. اریدیس مدت پنج دقیقه در مقابل او ایستاد و سخنی نگفت تا ژوبیتر سر را بلند کرد و متوجه اریدیس شد و گفت:

- هرمز رفت؟

اریدیس گفت:

- بلی، بر حسب فرمایش شما او را به افاق مهمانخانه بردم و در آن جا غذا خورد و به منزل خود رفت.

ژوبیتر چون خودش طعم عشق را چشیده و معنی آن را کاملاً می‌دانست از عشق این دو نفر نسبت به یکدیگر باخبر بود و از آنها خوشتر می‌آمد. همیشه مایل بود که با اریدیس در این مورد سخن گوید و از هرمز صحبت به میان آورد. اریدیس هم اگرچه از سخنان خانمش خجل می‌شد ولی به خاطر کسی سن و سادگی که مقتضای سنش بود غالباً حرف‌های مزه که میل درونی‌اش را به طور ساده آشکار می‌کرد و این مطلب برای ژوبیتر سرگرمی



خوبی شده بود. در این هنگام که بعد از مدت‌ها انتظار و یأس و نومیدی نامانی از معشوقش رسیده بود و قسمت اعظمی از غم‌های او از بین رفته بود. خواست قدری با اریدیس صحبت کند و بدین وسیله وقت را بگذراند. تقریبی کرده باشد. لذا رو به اریدیس کرد و گفت:

- راستی حالا تو میل داری که هرگز مرا در این جا نگه دارم و نگذارم به وطنش برود؟

اریدیس از این سؤال خجالت کشید و سر به زیر انداخت و دانه‌های عربی در چهره گلگونش ظاهر شد و جوابی نداد. ژوبیتر که می‌خواست او را به سخن آورد، گفت:

- چرا جواب نمی‌دهی؟ چون من کاری با هرگز ندارم و می‌خواستم ببینم اگر تو میل داشته باشی او را این جا نگهدارم و الا پس فردا که به این جا آمد جواب نامعاش را می‌نویسم و مرخصش کنم.

اریدیس بدون این که نگاهی به صورت خانمش بکند، جواب داد:

- در این مورد میل خود او را ملاحظه کنید.

ولی این جمله را به قدری آهسته گفت که ژوبیتر به سختی شنید و خود را به عقبین زد و گفت:

- قدری بلندتر بگو من بشنوم. گفتی میل که را ملاحظه کنم؟

اریدیس گفت:

- هر طور که خود هرگز میل داشته خواست همان کار را بکنید.

ژوبیتر گفت:

- من می‌خواستم میل تو را بدانم.

اریدیس گفت:

- میل من همان میل هرگز است به هر چه او راضی باشد من هم راضی‌ام.

ژوبیتر گفت:

- او که مایل است در این جا بماند، ولی من با میل او کار ندارم.

می‌خواهم بدانم تو چه می‌گویی؟

اریدیس گفت:

- من هم دوست دارم که او در این جا بماند.

ژوبیتر گفت:

- حالا اگر او برود تو چه خواهی کرد؟

اریدیس گفت:

- من که کاری نمی‌توانم بکنم، ولی دل من همراه او خواهد رفت.

این جمله را اریدیس با جانان لحن تأثر آمیزی ادا کرد که ژوبیتر از حرف خود پشیمان شد. لذا لحن صحبت را تغییر داد و گفت:

- من بر حسب میل تو عمل خواهم کرد و نخواهم گذاشت هرگز از این جا برود ولی تو هم این مطلب را بدان که هرگز اگر چه فعلاً یک نفر بی‌شخصیت است ولی از اولاد کینقاد پادشاه معروف مدی است و از خانواده نجسی است.

تو اگر می‌خواهی از دوست داشتن او نتیجه‌گیری باید رفتار و گفتار خودت را طوری اصلاح کنی که ابدأ شباهتی به کثیران نداشته باشی و حرف‌های بیش که گفتم شوخی بود. ولی این مطلب را جدی می‌گویم من تو را دوست دارم و

می‌خواهم که تو خوشبخت باشی، لذا به تو نصیحت می‌کنم به این که سعی کنی افلاک از حیث آداب دانی و رفتار با هرگز مساوی باشی والا دوستی تو با او اسباب زحمت خواهد شد و در راه مقصود خویش به موانع زیادی برخورد خواهی

خورد، و این مطلب هم چندان برای تو مشکل نیست تو اغلب همراه من بوده‌ای و از کوچکی در خانه ما بزرگ شده‌ای، اخلاق و رفتار تو غالباً خوبست و مهم این است که تو از عادات بد کثیران این خانه که مثل تو از

کوچکی در این خانه نبوده‌اند و قبل از آمدن به این جا اخلاق ناپسندیده داشته‌اند دور هستی لذا بعد از این نباید با آنها نشست و برخاست کنی و باید هر چه از آنها یاد آموخته‌ای به کلی فراموش کنی به مثل آنها حرف نری و نه مانند آنها شوخی‌های بی‌موقع بکنی زیرا عادات و اخلاق پستیده است که

انسان را قابل صحبت و همسری با نجا می‌کند نه اصل و نسب و نجابت نسبی. اشخاصی که اخلاقشان پست و عادتشان بد است اگر چه نسبتشان هم خیلی عالی باشد نجا از نسبت و برخاست با آنها پرهیز می‌کنند و آنها را به نظر پستی و حقارت نگاه می‌کنند. خیلی از کنیزان دیده شده‌اند که به واسطه خوش اخلاقی خانم یک خانواده شده‌اند، و بسیاری از شاهزادگان به واسطه عادت زشت همسر اشخاص پست شده‌اند. اگر چه اخلاق و عادات تو چنان که گفتم خوب و پسندیده است ولی این سخنان را گفتم که تو بیش از پیش مواظب این مطلب باشی و خود را مثل خانم نجیبی با اخلاق خوب و عادات پسندیده زیت دهی.

اریدیس چنانکه گفتیم از وقتی که هرمز را دیده بود سرور و شادی سرشاری سر تا پای او را گرفته و مجال فکر دیگری برای او نگذاشته بود و مانعی در راه دوستی او تصور نمی‌کرد ولی همین که سخنان خانم خود را که با سبای جدی و لحنی محکم ادا می‌شد، شنید آخر کار خود را بسیار مشکل دید و کلمات زوپیتر را مهم دانست، آثار تفکر و تعمق در چهره‌اش ظاهر شد و به صاحب خاشخ گوش فراداد در آخر صحبت آثار گرفتگی در چهره‌اش آشکار شد و مثل کسی که یک مرتبه در راه مقصودش ملتفت مانعی شود که از آنها بی‌خبر بوده است حال تحیری که به حزن و اندوه آمیخته بود به او دست داد. گفنی این دختر که که تاکنون به طوری که سن او مقتضی است به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد و هر مطلبی را به طور سطحی ملاحظه می‌کرد و ظاهراً می‌پندید که مرتبه از این عالم بچی و کسی سن به مرحله رشد رسیده و حالا باید جوانب کار را ملاحظه کند و با عقل و تدبیر به امور نگاه کند. مانعی که اریدیس متوجه آن شد بسیار مهم در نظرش آمد زیرا از خانم خود شنید که هرمز از طبقه اعیان و شاهزادگان مدی است و سلسله نسبی به کیفیت هم‌دست و خودش را می‌داند که از مردم متوسط نیز محسوب نمی‌شود بلکه غالب مردم او را به چشم کنیزی نگاه می‌کنند و فقط هرا و زوپیتر می‌دانند که

یک حادثه غیر منتظره فوق‌العاده‌ای او را به معرض فروش در آورده و به بازار کنیزان آورده است و حال آن اتفاق چه بوده و چگونه شده است که ملاس او را فروخته و بفرو و مادرش چه کسانی بوده‌اند و چه شده‌اند؟ معلوم نیست! عموماً آن چه در پیش تمام مردم مسلم و محقق است این است که اریدیس یک نفر مجهول‌الهیوه است که از پستترین اقسام کنیزان باشد. این خیالات در یک آن از نظر اریدیس گذشت و آنها را مانع بزرگی دید که چون کوه صعب‌العبوری میان او و معشوقش واقع شده است و در پیش خود می‌گفت که اگر هرمز از این مطلب مطلع شود و بداند که من در راه کنیزان مجهول‌الهیوه هستم، البته از من روگردان خواهد شد یا اگر هم توری نکند خویشاوندان او همین که متوجه سابقه من شوند او را از زناشویی با من منع خواهند کرد. این خیالات حال اریدیس را به کلی تغییر داد و رنگ صورتش که از خوشحالی می‌درخشید یک مرتبه تیره و مایل به سیاهی شد. لبهای قرمز رنگش چون آدم‌های وحشت‌زده خشک و مایل به سفیدی شد و در مقابل زوپیتر بی‌حس و حرکت به دیوار اتاق تکیه داد و مثل اشخاصی که در مطلب بسیار مهم و مشکلی فکر کنند و در ضمن به واسطه صحبت‌های دیگران حواسشان پریشان گرده خیزه شده ولی نمی‌داند می‌شاید ولی متوجه نمی‌شد. زوپیتر همین که آثار گرفتگی در او دید و گمان کرد که اریدیس از نصایح او متأثر شده و از خوشحالی دلش باز مانده است از صحبت صرف‌نظر کرد و باز مشغول خواندن نامه شد و از تغییراتی که در چهره این دختر پیدا شده، غافل ماند، قریب نیم ساعت اریدیس به همان حال بود تا کم‌کم حالت بهت و بی‌حالی و اثر غمی که یک مرتبه عارض شده بود کاسته شد و حالتش بهتر شد و توانست از جای خود حرکت کند و از اتاق خارج شود.

بسی حالتش بهتر شد و از اتاق بیرون آمده ولی همان غمی که در ناگهانی‌اش نزدیک بود این دختر که بی‌کس و از پای فرزند زده دست از نو برنداشت و همان خیالات ناراحت کننده مجال نداد که نفس راحتی بکشد و

بلافاصله باز رشته همان خیالات ادامه یافت.

خلاصه همان اندازه که اربدیس در داخل شدن به اتاق خوشحال بود همان قدر هم در وقت بیرون آمدن غمگین و اندوهناک به نظر می آمد و برعکس با قدم های بسیار کند رو به اتاق خویش روانه شده تا به در اتاق رسید و داخل شد و در خوابگاه خویش دراز کشید و با اندیشهای طولانی هم آغوش شد و به همین حال آن روز را گذراند و شب هم به خواب رفت، ولی روز بعد با آن همه حزن و اندوهی که سنگینی آن در دلش محسوس بود باز مثل هر روز مشغول انجام کارهای خود شد.

خلاصه آن روز هم گذشت و روز بعد رسید سه ساعت قبل از ظهر هرمز بر حسب وعده ای که کرده بود آمد. ژوپیتر او را به نزد خود طلبید و پرسید:

- نتیجه ملاقات گوی با پادشاه چه شده است؟

هرمز جواب داد:

- پادشاه او را با مهربانی پذیرفته ولی در مورد معاهده صحبتی نکرده و این صحبت را به سه روز بعد موکول کرده است.

پس از اتمام صحبت بر حسب امر ژوپیتر، اربدیس هرمز را به اتاق مهسانخانه برد چون در همان روز اول ملاقات بنا شده بود که ناهار را آن جا صرف کند و مهسانداری اش بعهده اربدیس بود اما اربدیس امروز حالش برخلاف گذشته بود و رفتارش نیز با رفتار دو روز قبل خیلی فرق داشت زیرا امروز عوس آن همه شادی و خرمی آثار حزن در سیمای وی ظاهر بود و آن چلکی و عجله که در روز اول ملاقاتش با هرمز در کارها داشت به تأنی و کندی تبدیل شده بود و در وقت سخن گفتن با معشوق، گرمی سابق در صحنهای او دیده نمی شد.

رفتار اربدیس این گونه بود ولی نه طوری که از گفتار و رفتار او برخلاف محبت بی سابقه اش چیزی ظاهر شود بلکه برعکس تمام حرکات او نشانگر عشق وافر او بود و سخنانش همه از روی محبت و مهربانی ولی آمیخته با

خجلت و شرمندگی بود، زیرا خود را در مقابل معشوق پست و بی مقدار می دید و از اظهار عشق و محبت نسبت به محبوب خود شرم داشت و با زبان حال معشوق خود را خطاب قرار داده، گفت:

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

خویشتر بر تو نبندم که من از خود نپسندم

که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرمز گرچه اول از این مطلب متعجب شد و گمان کرد اربدیس نسبت به او بی میل شده است ولی حرکات محبت آمیز اربدیس بزودی این گمان را باطل کرد و گرفتگی معشوقه اش را به موضوع دیگری حمل کرد و هنوز هم آن قدر خود را با او محرم نمی دانست که از علت حزن او پرسش کند، لذا بعد از صرف غذا برخاست و برای وداع دست اربدیس را گرفت و گفت:

- خانم، من بزودی باز خدمت شما خواهم رسید و امیدوارم که تا آن وقت دلنگی شما هم رفع شده باشد.

اربدیس با تعظیمی جواب هرمز را داد و آثار حزن در چهره اش بیشتر شد و دستهای خود را حجاب صورت قرار داد تا هرمز دانه های اشکی را که از گوشه چشمش جاری شده بود نبیند و به همین حال بود تا این که هرمز از اتاق خارج شد اربدیس نیز اشکهای چشمش را پاک کرد و به دنبال او روان شد تا در حصار از وی مشایعت کرد و به اتاق خود برگشت.

- بلی، این طور است ولی در مهمانی امروز به جز شخص پادشاه و هشت نفر دیگر کسی حاضر نخواهد شد.

هرا با تعجب گفت:

- چه می‌فرمایید این دیگر چه مهمانی‌ای است؟!  
آرديات گفت:

- امروز شاه به عنوان مهمانی به این جا نخواهد آمد، بلکه در وقت برگشت از شکار به خانه ما می‌آید و چند نفر از وزراء و مستشاران او به همراهش خواهند آمد و سایرین را مرخص می‌کند و به هیچ کس اجازه پیاده شدن در این جا را نخواهد داد.

در این وقت که هرا و آرديات مشغول صحبت بودند زویبتر وارد اتاق مهمانخانه شد تا از پدرش بپرسد مهمانان چه کسانی هستند و آیا او باید در ضیافت حضور داشته باشد یا خیر ولی همین که پدرش را مشغول صحبت دید دم در ایستاد تا صحبت آنها تمام شود. آرديات که پشت در ایستاده بود متوجه آمدن او شد و سخن خود را ادامه داد و گفت:

- امروز شما و زویبتر هم لازم نیست در این مجلس حاضر شوید زیرا پادشاه مخصوصاً سفارش کرده است که کسی غیر از همان عده اشخاصی که خودش معین کرده در مجلس نباشد.  
هرا گفت:

- پس از قرار معلوم صحبت محرمانه‌ای دارد. شما گمان می‌کنید که آن صحبت چه باشد؟

آرديات جواب داد:

- لابد صحبتی است که نباید کسی از آن مطلع شود پس سایرین چه کار دارید در این خصوص صحبت می‌کنید.

این جواب به هرا خوش نیامد و ابرو درهم کشید و سختی نگفت. آرديات چون چنین دید گفت:

## فصل چهارم

### مانع ساسی

دو روز بعد از این وقایع در خانه آرديات تهیه مهمانی دیده می‌شد و تمام خدمتکاران مشغول نظافت خانه و مرتب کردن اتاق‌ها بودند، ولی هیچ یک از آنها نمی‌دانستند که مهمانان آرديات چه کسانی هستند همین قدر از وضع نزدیک اتاق بزرگ مهمانخانه که آرديات و هرا خودشان به شخصه نظارت می‌کردند معلوم می‌شد که مهمانان محترمی وارد این خانه خواهند شد تا نزدیک ظهر تمام ترتیبات مهمانی حاضر و آماده شد و آرديات همین که از مرتب کردن صندلی‌ها و میزهای اتاق فارغ شد رو به هرا کرد و گفت:

- امروز پادشاه با چند نفر از وزراء به این جا خواهند آمد، شما باید خودتان شخصاً به آشپزخانه بروید سرکشی کنید تا از لوازم ناهار چیزی کم نباشد.  
هرا با تعجب گفت:

- پس چرا تاکنون شما این مطلب را به من نگفتید؟ مگر نمی‌دانید که اگر پادشاه در این جا مهمان باشد خیلی بیش از اینها که ما تهیه کرده‌ایم غذا لازم خواهیم داشت، زیرا پادشاه در هر جا مهمان باشد اغلب خادمان و جاگران او همراهش خواهند بود.

آرديات جواب داد:

شاید صحبت پادشاه در موضوع کورس پادشاه فارس باشد که به نازگی بر تخت سلطنت جلوس کرده و برای رد و بدل کردن عهدنامه ایلچی به این جا فرستاده است، یا شاید مطلب دیگری در نظر داشته باشد. به هر حال دانستن آن برای شما اهمیتی ندارد و فعلاً بهتر است که شما به آشپزخانه بروید و سرکشی کنید و از آن جا ژوبیتر را بردارید و به حصار خلوت بروید و نهار را در آن جا صرف کنید.

در این هنگام خادمه وارد اتاق شد و رو به آردیات کرد و گفت:  
- دربان می گوید که شاه رسیده است.

آردیات به محض شنیدن این سخن صحبت را قطع کرد و به طرف در اتاق روانه شد. در این هنگام چشمش به ژوبیتر افتاد و به او گفت که با مادرش به حصار خلوت برود و از اتاق خارج شد و به طرف در خانه روانه شد. هرا و ژوبیتر هم به آشپزخانه رفتند و هنوز از حصار خارج نشده بودند که شاه با هشت نفر از وزراء و مستشاران از در خانه وارد و به طرف اتاق مهمانخانه رفتند.

هرا و ژوبیتر دستورالعمل هایی در آشپزخانه دادند و به حصار خلوت رفتند تا در آن جا نهار صرف کنند. قبل از آن که نهار حاضر شود ژوبیتر اظهار خستگی و سردرد کرد و از مادر خود اجازه خواست تا به اتاق خلوتی برود و قهوه بخورد. هرا هر قدر اصرار کرد تا او نهار بخورد و بعد از آن به خوابگاه برود ژوبیتر بیشتر اظهار بی اشتها می کرد و خود را خسته تر قلمداد کرد تا آن که برخاست و از پیش مادرش به اتاق دیگری رفت تا در آن جا بخوابد. این اتاق که ژوبیتر برای خوابیدن خود انتخاب کرده است سمت مغرب حصار خلوت واقع بود و اتاق های این سمت به عمارت اولی متصل است.

ژوبیتر همین که وارد اتاق شد در اتاق را بست و پرده های پنجره را پایین آورد و از آن جا وارد اتاق دیگری شد و دری را باز کرد که در پشت آن

پلهای نمایان شد و از راه پله بالا رفت و بعد از طی چند پله کوتاه به دالان کوچکی رسید و از آن جا وارد اتاقی شد که از یک سمت مشرف به حصار خلوت و از سمت دیگر پنجره کوچکی داشت که در نزدیک آن تختخوابی گذاشته شده بود.

ژوبیتر گرد و خاک شیشه را با دستمالی پاک کرد و سپس بر روی تخت دراز کشید و از پنجره مشغول نگاه کردن شد. این پنجره مشرف بود به اتاق بزرگ مهمانخانه که سقف بسیار بلندی داشت و به واسطه این که این پنجره به قدر دو متر از کف مهمانخانه بلندتر واقع شده و این اتاق هم به مراتب تاریک تر از اتاق مهمانخانه بود ژوبیتر به آسانی می توانست اتاق مهمانخانه را تماشا کند و بدون آن که به وجود او در پشت پنجره واقف شوند تمام سخنان شاه و وزراء را بشنود و از جزئیات آن مستحضر شود.

هنگامی که ژوبیتر در پشت پنجره فرار گرفت و مشغول تماشا شد اهل مجلس تازه شروع به غذا خوردن کرده بودند و هنوز صحبتی به میان نیامده بود و چند نفر پیشخدمت طرف های بزرگی از نقره در دست داشتند و از غذاهایی که در آن ظروف بوده، در بشقاب های خالی می ریختند و حوی میهمانان می گذاشتند. آردیات خود به شخصه برای میهمانان نوشیدنی می ریخت. بعد از چند دقیقه پیشخدمت ها از کار خویش فارغ شده بر طبق رسوم قهری دورتر از میهمانان به حال احترام ایستادند.

در این هنگام شاه سر بلند کرد و نگاهی به پیشخدمت ها کرد و آنها را امر کرد تا بیرون بروند. همین که آنها از اتاق خارج شدند شاه رو به اهل مجلس کرد و گفت:

- البته مقصود مرا از مجلس امروز می دانید و از قبل مطلع شده اید که موضوع مشورت من چه خواهد بود. با وجود این قبل از بحث بیرون آن دوباره آن موضوع را مطرح می کنم.

چند روز است یک نفر ایلچی از طرف کورس معروف پارس به این جا

آمده و مقصودش تجدید همان مراتب مودت و دوستی است که از سابق میان ما و مدی‌ها بوده است. حال بگویید ببینم در این مورد چه می‌گویید؟ آیا صلاح این نیست که ما بدون هیچ شرطی عهد او را بپذیریم و همان رفتاری را که با آزردهاگ داشتیم با کورس داشته باشیم؟

پادشاه این سخن را گفت و سپس نوشیدنی که در دست داشت سرکشید و منتظر جواب شد.

زویبتر هم در این هنگامی قدری جلوتر آمد و گوش خود را به پنجره چسباند تا سخنان اهل مجلس را درست بشود.

حدود ده دقیقه سکوت در مجلس حکمفرما بوده پس از آن یکی از وزراء که در طرف راست پادشاه نشسته بود شروع به صحبت کرد و گفت:

به نظر بنده تجدید معاهده ضروری نخواهد داشت و برعکس لغو آن احتیال ضرر بیشتر دارد زیرا اهالی پارس و مدلمتی نیستند که زیر باریک پادشاه دیگری بروند و مطیع اجنبی شوند و اگر هم سلطانی با قوه شمشیر یک زمان بر آنها غلبه کند پس از مدتی هر طور هست خودشان را از زیر سلطه او خلاص خواهند کرده چنانکه تاریخ این مملکت برای اثبات این مدعا شاهد خوبی است و بعلاوه امروز فاریسان جنگجویترین طوایف دنیا محسوبند. درگیر شدن با آنها ابداً صلاح نیست؛ بنابراین بهتر است از تصاحب این مملکت صرفنظر کرد و سلطنت کورس را تصدیق کرد ولی اگر ممکن نبود با شرایطی این معاهده نامه امضا شود که به حال مملکت لیدی مفید باشد.

بعد از تمام شدن صحبت این وزیر دیگران هم هر یک سخنی گفتند که غالباً مطابق با صحبت‌های او بود.

پس از آن شاه شروع به صحبت کرد و گفت:

به عقیده من تنها کسی که می‌تواند با ما رقابت کند پادشاهی است که از خاک آسیای وسطی برخاسته و به زور شمشیر تخت سلطنت را تصرف کرده است؛ زیرا اهالی این سرزمین طبعاً جنگجو و مبارزند و در میدان جنگ از

هیچ مانعی بیم ندارند و دیوانوار شمشیر می‌کشند و حمله می‌کنند. قوه و ضعف این طایفه برخلاف سایر طوایف تدریجی نیست. هر وقت که یک شخص فعال در این سرزمین متصدی امور شود ولو این که منتهای ضعف در این مملکت حکمفرما باشد در مدت کمی خرابی‌ها اصلاح می‌شود و به فکر تسخیر سایر ممالک می‌افتند. به عقیده من امروز یونان و کلدو و مصر که دول مقتدر عالم محسوبند رقیب ما نیستند بلکه ما فقط باید از کورس که تازه به سلطنت رسیده و هنوز سایرین به چشم حقارت بر وی می‌نگرند ترس داشته باشیم و حتی المقدور نگذاریم که او فوی شود. در پنجاه و دو سال قبل پدرم آلیات قصد وسیع کردن سرزمین لیدی را در مخیله داشت و اگر ممانعت کبارش آزردهاگ نبود و او رقیب پدرم نمی‌شد الان تمام مستعمرات یونان و سرزمین‌های کلدانیان در تصرف ما بود. در آن زمان پدرم مشغول تصرف مستعمرات یونان بود و در وقتی که شهر (میلت) ملطیه را که بهترین و زیباترین سرزمینی بود که یونانیان آباد کرده بودند محاصره کرده بود حیر رسید که کبارش آشوریان را منقرض کرده است و پدرم مجبور شد که با یونانیان صلح کند و برای جلوگیری از او حرکت کند تا آن که جنگ میان این دو پادشاه شروع شد و بالاخره بعد از مدتی جنگ یک حادثه آسانی (کسوف) باعث شد که با یکدیگر صلح کنند و از خانواده‌های طرفین دخترانی به عقد پسران شاه درآمدند. خواهر من زن آزردهاگ شد و خواهر او همسر من شد. ظاهر آن هنگام تاکنون صلح میان مدولیدی برقرار است ولی در باطن هر دو طرف همدیگر را رقیب خود می‌دانستند تا آن که رشته خویشاوندی به واسطه فوت خواهر من و زوجه او و نداشتن اولادی از او منقطع شد. دوباره کبارش قصد تصرف سرزمین‌های آسیای صغیر را داشت که دست اجل گریانش را گرفت و آزردهاگ به جای او بر تخت پادشاهی جلوس کرد. از طرفی سست عنصری و عیش طلبی آزردهاگ و از طرفی اتحاد ما با یونانیان و مصریان و تمایل باطنی کلدانیان به جانب ما باعث شد که مدتی جنگ کفر گذشته شود

و کارها تقریباً بر وفق مراد ما اداره شود زیرا اغلب مستعمرات یونان فعلاً در دست ماست و تجارت ما وسعت یافته و پایتخت لیدی از حیث ثروت و آبادی بسیار وسیع است و برعکس دولت مدی‌ها ضعیف شده، و تجارتشان کم و امور دولتی رو به سستی گذاشت تا منجر به خلع آزیدهاک شد و کورس که پسر دختر آزیدهاک و از نژاد پادشاهان فارس است مد و پارس را تحت حکومت خود آورده است.

حالا اگر این شخص مثل بعضی از سلاطین معروف مدی شخصی با کفایتی باشد چنانکه گفتیم ترقی دولت پارس و جمع شدن قشونش از آن مملکت چندان مدتی لازم نخواهد داشت و عنقریب باید آماده جنگ باشیم لذا عقیده من این است که اولاً این ایلیچی را دو سه ماه در این جا معطل کنیم تا آن که با یونانیان و مصریان در این مورد مشورت کنیم و به آنها بفهمانیم که اگر ما این معاهده نامه را امضاء کنیم به این معناست که واقعاً با کورس دوست شده‌ایم بلکه این معاهده موقتی و تا زمانی است که بیستم کورس چه فصدی دارد. اگر دیدیم که او می‌خواهد پریشانی‌های سابق را بر طرف کند و قشون مرتب درست کند اولاً هر قدر که ممکن است از داخل مملکت او برایش مانع می‌شویم و پس از آن اگر این تدبیر هم مؤثر نشد با یکدیگر متحد می‌شویم تا او مهاجم و مجبور نشده است با وی جنگ می‌کنیم و مغلوبش می‌کنیم.

نطق پادشاه تمام شده، و تمام وزراء این رأی را پسندیدند و صحبت در همین جا ختم شد.

زرویتر دانست که مطلب در همین جا ختم شده و دیگر صحبتی در این مورد نخواهد شد لذا برخاست و از اتاقی که در آن بود خارج شد و به اتاق فنی بازگشت و چنین وانمود کرد که خواب است در حالی که غم شدیدی از شیبیدن این سخنان در دلش جای گرفته بود و در دریای حزن و اندوه غوطه‌خور شد زیرا صحبت‌های مجلس مشاوره شاه به کلی امید او را قطع کرد و راه‌های رسیدن به سیاگرار را بر وی می‌ست. می‌دید که چگونه مسائل سیاسی مملکت

لیدی چندین هزار قشون مسلح را در میان او و معشوقش مانع قرار می‌دهد و برای رسیدن به مقصود باید از میان صفوف سربازان و شمشیرها و نیزه‌ها بگذرد و در دل خود می‌گفت:

- چه خوب بود که من دختری از یک خانواده متوسط این شهر بودم و اختیارتان در دست خودم بود و سیاست مملکت سد محکمی در جلو سعادت و خوشبختی من نمی‌شد. دخترانی که در خانه‌های کوچک و در کلیه‌های محقر با منت‌های سادگی زندگی می‌کنند و به زندگی ما که در عمارت‌های عالی و قصرهای سلطنتی بسر می‌بریم حسرت می‌برند چقدر اشتهای می‌کنند؟ آنها تصور می‌کنند ما از این همه مال و مکت لذت می‌بریم و خوشبخت هستیم دیگر خبر از دل ما ندارند و نمی‌دانند که ما در میان این همه تحولات محزون و غمگین هستیم.

خوشا به حال دهقان‌هایی که همواره در هوای آزاد زندگی می‌کنند و با کمال آزادی با هر کس که بخواهند معاشرت می‌کنند و با دلی خوش و خاطری آسوده مشغول کارهای خود هستند و همچون ما در قصرهای سلطنتی محبوس نشده‌اند.

باری زرویتر مدتی با همین خیالات و به همین حال بود ولی چون در طی این چند ماه اخیر با غم و اندوه مأنوس شده صورت و بردبار شده بود و سپس برخاست و به نزد مادرش رفت و در ظاهر حالش چندان تغییری عارض نشده بود.

آن روز را در پیش مادر خود بسر برد. شب به اتفاق خویش آمد ابتدا خواست جریان مجلس شاه را برای سیاگرار بگوید و توسط هرمز بفرستد ولی بعد دید که این کار یک نوع خیانت به عنوی خود است بعلاوه ممکن است که این کار باعث فتنه بزرگی شود و برای مقصود او مفید نباشد. لذا از این مطلب صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت تا مدتی این مطلب را مسکوت بگذارد و بسپرد امور به چه صورت پیش می‌رود و عجله را کنار گذاشت و صبر را پیشه

گرفت زیرا می‌دانست که هر کاری را که انسان در آن درماند و به نظرش مشکل آید اگر در آن کار عجله کند گره آن کار بیشتر خواهد شد و بالعکس صبر و تأنی طبیعتاً راه علاج را برای هر مشکلی باز می‌کند و طریقه حل آن مشکل را به طور عقلانی پیش رو خواهد گذاشت.

این بود که تا مدتی با این که برای سیاه‌گزار نامه نوشت و توسط قاصد گوی ارسال داشت این مطلب را ننوشت تا نزدیک بهار شد و هوای شهر سارده که زمستانش کمتر از سه ماه طول می‌کشد و بهار زود شروع می‌شد رو به لطافت گذاشت هنگام آن فرا رسید که زوپیتر به نذر خود وفا کند و اول به حرم آبلان رفته بعد از آن به معبد دلف، تا خدایان بر او غضب نکنند.

### فصل پنجم

#### مسافرت

در یکی از شبهای بهار که آفتاب تازه غروب کرده بوده از یکی از بنادر آسیای صغیر کشتی بزرگی به طرف مجمع‌الجزایر سیکلاذ حرکت کرد. اگرچه این کشتی یکی از کشتی‌های بزرگ آن زمان بود و احتمالاً باید کالاهای تجارتی زیادی را حامل باشد و با مسافرین آن زیاد باشند ولی برخلاف تصور در این کشتی فقط دو نفر مسافر هست که خودشان را با بالابوش‌های سفری پیچیده و در نزدیک عرشه کشتی به دیواره کشتی تکیه داده‌اند و به آب نگاه می‌کنند. اگرچه این دو نفر صحبت نمی‌کنند و هوا هم آن قدر روشن نیست که صورت آنها درست تشخیص داده شود ولی از ظاهر آنها پیداست که زن هستند. در سمت دیگر کشتی مرد ریش سفیدی نشسته و گاهی به ملاحان و پاروزنان که در این کشتی مشغول کارند فرمان می‌دهد. این شخص تقریباً پنجاه ساله و از وضع او معلوم است که ناحدای این کشتی است، به فاصله کمی در عقب این کشتی، کشتی دیگری است و در آن جنسی از کبیران و غلامان هستند و به دنبال کشتی اول در همان خط حرکت می‌کنند. هنوز کشتی‌ها چندان از ساحل دور نشده بودند که ماه از طرف مشرق طلوع کرد و نور سیمین خود را به سطح آبهای آبی رنگ دریای «آژه»



گسترده، هوا آرام بود و در دریا ایداً موجی نبود جز همان موج های کوچک که از حرکت کشتی و اثر پاروها ایجاد می شد.

هوای آرام و مساعد و نور ماه هم برای تشخیص راه کافی بود و به هیچ وجه اسباب نگرانی برای ملاحان موجود نبود ولی با این که عادت همیشه آنها آواز خواندن و نی زدن بود سکوت کرده بودند و صدایی جز صدای پاروها و فرمان ناخدا شنیده نمی شد. یکی از آن دو زن که کنار کشتی ایستاده بودند و معلوم بود که از آن دیگری کوچکتر است بالاپوش خود را به زمین انداخت. دختری بود گندمگون با لباس های سفید و موهای مجعد در میان روشنایی ماه می شد تشخیص داد که اریدیس خادمه زویپتر است لابد آن یکی هم خود زویپتر است. زیرا این سکوت غیرعادی ملاحان را در این وقت جز به احترام گذاشتن به مسافر کشتی نتوان حیل کرد.

پس از چند دقیقه اریدیس کم کم زمزمه آغاز کرد و با صدای آرام و لرزانی که بسیار گیرنده بود شروع به خواندن آواز کرد و کم کم زمزمه او مبدل به آواز شد.

شب مهتابی و هوای لطیف و منظره دلگشای آسمان آبی رنگ که با تلالؤ ماه و ستارگان زینت شده و با اشعار روح افزا و لحن دلپذیر اریدیس توأم شد. اریدیس اشعار طرب آور و شاد می خواند ولی هنگامی که زویپتر سر خود را بلند کرد اریدیس متوجه سیاهی غمناک او شد و به این دلیل شروع به خواندن غزلی کرد که برخلاف آهنگ های قبلی موجب دلنگنی افراد کشتی شد و آثار غم و اندوه در چهره همگی آشکار شد. آواز گیرای اریدیس از یک طرف صدای غم انگیزی که توسط ماهرترین زنان فریژی نواخته می شد از طرف دیگر، جو کشتی را سرشار از غم و اندوه کرد و گویی با هر آوایی اریدیس دریا گرفته و محزون می شد چنان که به نظر می رسید طبیعت مانند انسان از اشعار غمگین متأثر می شد.

ناگهان زویپتر شروع به گریه و زاری کرد و اعضای بدنش سست شد و

بر زمین نشست. اریدیس همین که حال او را مشاهده کرد آواز خواندن را قطع کرد و پهلوی او نشست و دید که حال خانش منقلب است. اریدیس با این که خودش در نهایت دلنگنی مشغول نسلی دادن خانم خود شده، گفت:

- خاتون، من نمی دانم به چه جهت این قدر دلنگنی به خود راه می دهید؟ و حال آن که ایداً اسباب دلنگنی موجود نیست و تمام وسایل عیش و نوش و راحتی شما مهیا است و نذر شما هم مقبول افتاده و امید است که بعدها هم کار بروفق مراد انجام گیرد.

در واقع اریدیس چنین تصور می کرد که به زودی زویپتر هوسر سیاگرار می شود و به مملکت مد خواهد رفت و از مطالبی که زویپتر می دانست و موانعی که در راه این مقصود بود، خبر نداشت و خیال می کرد تنها خودش از این که با محبوبش هم شأن نیست غمگین و محزون است.

زویپتر مدتی است به غم عشق عادت کرده و برخلاف سابق میل ندارد درد خود را به کسی اظهار کند، بعلاوه غلت حزن و اندوه او هم چیزی است که نمی خواهد اریدیس از آن مطلع شود، لذا برای این اریدیس را از مطلبی که سوال کرده منصرف کند، در جواب او آهی کشید و گفت:

- اریدیس من دردهایی دارم که گفتنی نیست ولی برای تو چه اتفاقی افتاده که این سوز و گداز می خواندی و اشعار را طوری ادا می کردی که گمان می رفت تمام غم های عالم تنها در دل کوچک تو جای گرفته است و حال آن که تنها آرزوی تو منحصر به یک چیز است و به آن هم در آتیه نزدیک خواهی شد.

اریدیس جواب داد:

- شما خودتان بهتر می دانید که کار من چقدر مشکل است؟ من آن را آسان تصور می کردم و هیچ مانعی را در راه خود نمی دیدم ولی شما مشکل و مانع آن را برام شرح دادید.

زویپتر متوجه منظور خدمتکار خود نشد و نتانصور کرد که شاید از

سخنان مجلس مشورت شاه اشتباهاً چیزی به اریدیس گفته باشد، لذا گفت:  
- اریدیس چه می‌گویی مگر من به تو چه گفتم. قدری واضح‌تر بگو بیستم

چه می‌گویی؟

اریدیس گفت:

- خاتون من، مگر شما نگفتید که یک نفر کنیزک مجهول‌النسب با  
هرمز که یکی از اولادان کینقباد پادشاه معروف است باید بداند و آگاه باشد  
که چگونه برخورد کند. آیا با وجود این باز من حق دارم پیش از معلوم شدن  
هویت تصور کنم که به عشق خود خواهم رسید؟

اریدیس این سخن را گفت و اشک در چشمانش حلقه زد و نزدیک بود  
گریه کند که زویبتر گفت:

- ایها همه خیال است که تو پیش خود کرده‌ای و مطلب آسانی را مشکل  
کرده‌ای. هرمز به این مسائل اهمیت نمی‌دهد و نامعلوم بودن هویت تو نمی‌تواند  
مانعی در این راه باشد. مدتی بود که تو را غمگین می‌دیدم و این موضوع را با  
وجود این که هرمز در سارد بود و نهایت اشتیاق را به دیدار تو داشت عجیب  
می‌دانستم ولی اکنون معلوم می‌شود که تو به واسطه یک خیال باطل غمگین  
شده‌ای و مدت‌ها در عذاب بوده‌ای. این چنین که تو پنداشته‌ای نیست. مطمن  
باش که من هر چه بگویم سیاه‌گزار قبول خواهد کرد و هر چه او بگوید هرمز  
فرمانبردار خواهد بود بعلاوه خود هرمز به قدری تو را دوست دارد که ابد این  
خیالات در خاطرش خطور نخواهد کرد.

اریدیس آهی کشید و گفت:

- خانم، اگر خود هرمز هم به این امر راضی شود من هرگز راضی نخواهم  
شد که به واسطه من به حیثیت هرمز لطمه وارد شود و از شأن او ذرهای کاسته  
شود مگر آن که هویت من معلوم شود و او بداند که من از کدام قبیله و از چه  
طایفه هستم، تا دیگری به خاطر من مسرود سوزنش دیگران قرار نگیرد. من  
هرمز را دوست دارم، آنها را در طردن من مسرود سوزنش دیگران قرار نگیرد. من  
خودم شرف

او را لکه‌دار کنم. هرگز چنین کاری نخواهم کرد، بلکه دوستی من با او به  
قدری است که حاضرم خوشبختی خود را فدای او کنم.

زویبتر از سخنان اریدیس و از تعلیقاتی که عشق به او داده بود متعجب شد  
و دلش به حال وی سوخت و گفت:

- تو را به خاطر این محبت خالص و قلب پاک شریک می‌گویم و  
عقیده‌ای را که اظهار کردی تعجب می‌کنم. ولی وقتی خود هرمز به این مطلب  
راضی باشد و خویشاوندان و همسران او هم که در اکیاتان هستند ابداً اطلاعی  
از هویت تو نداشته باشد دیگر چه مانعی هست که تو را از هسری هرمز منع  
کنند؟

اریدیس گفت:

- دانستن و ندانستن دیگران تغییری در اصل مطلب نمی‌دهد، مثلاً من برای  
کسی که دوستش دارم هسری یک دختر مجهول‌الهویه را نمی‌سندم چه  
برسد به این که از محبت خالصانه او نسبت به خودم سوءاستفاده کنم و او را  
به چنین امری وادار کنم. استدعا می‌کنم دیگر در این مورد صحبتی نکنید و  
اگر می‌توانید در این راه و معلوم شدن اصالت خانواده‌ام به من کمک کنید.  
زویبتر گفت:

- من به موجب نذری که کرده‌ام بایستی در این مورد هر قدر می‌توانم  
کوشش کنم. اگر هم این نذر نبود باز هم کوتاهی نمی‌کردم. اکنون به تو قول  
می‌دهم که بعد از برگشتن از یونان به طور جدی مشغول جستجو شوم تا شاید  
بتوانم اطلاعاتی از گذشته تو به دست آورم.

اریدیس در جواب خانش تعظیمی از روی تشکر کرد و صحبت را خاتمه  
داد و روی خود را برگراندید و مشغول نمایش جزیره‌ای شد که در آن  
نزدیکی قرار داشت و در روشنائی مهتاب چون ظرف مرمری بزرگ و شفاف  
به نظر می‌آمد که بر روی آب ایستاده باشد.

اریدیس اگرچه به طرف جزیره مزبور چشم دوخته بود و چنین وانمود

می کرد که به آن جا نگاه می کند ولی در باطن خیالاتش در جای دیگری مشغول بود و حرف های ژوپیتتر را که درباره پیدا شدن خودش شنیده بود به خاطر آورد و در دل خود گفت:

- من در این دریا از پدر و مادرم دور افتادم و خانواده خود را از دست دادم. آیا پدر و مادر من در این آب غرق شدند و طعمه ماهیان دریا شدند یا آن که مثل من نجات یافتند و از من چشم پوشیدند و رفتند؟  
 اریدیس در این اندیشه سیر می کرد ولی ژوپیتتر به طرفی که اریدیس نگاه می کرد چشم دوخت و از منظره آن جزیره خوشش آمد و مشغول تماشا شد و بعد از آن که قدری نگاه کرد از جای خود برخاست و به طرف ناخدای کشتی رفت و او را صدا زد و گفت:

- اگر ممکن است کار را به دیگری رجوع کن و به این جا بیا.  
 ناخدا فوراً یکی از ملاحان را صدا زد و در سر جای خود گذاشت و برخاست و به نزد ژوپیتتر آمد و در مقابل او ایستاد و گفت:  
 - هر فرمایشی داشته باشید من برای فرمانبرداری حاضرم.  
 ژوپیتتر گفت:

- کار مهمی ندارم فقط می خواستم اگر مانع کارت نمی شوم قدری در این جا باشی و بعضی از سوالات مرا جواب دهی.

ناخدا گفت:

- فعلاً که هوا مساعد است و می توانم در حضور شما باشم.

ژوپیتتر گفت:

- آن مکان سفید رنگ ( اشاره به طرف جزیره ) که در نزدیکی ما دیده می شود کجاست؟

ناخدا گفت:

- آن جا یکی از جزایر کوچک مجمع الجزایر (سیکلاد) است و علت این که خیلی نزدیک به نظر می آید این است که هوا صاف است و اغلب جزایری

که در دریاهای اطراف یونان موجودند مثل این جزیره از دور شبیه به مرمر سفیدی هستند که از دریاچه آمی رنگ سر بر آورده اند. علت سفیدی آنها سنگ های سفید رنگ زیادی است که در آنجا موجود است. غالب این جزیره ها آبساز و حاصلخیزند و در آنها تاکستان های زیادی موجود است و در بعضی از آنها درخت های نارنج و لیمو و غیره کاشته شده و مناظر آنها به خصوص در هنگام طلوع و غروب آفتاب بسیار دیدنی است. در این دریا چهار رشته جزیره واقع است و این چهار رشته در امتداد کوه های یونان است. جزیره سیکلاد یکی از آن رشته هاست و این رشته دارای چند جزیره معروف می باشد که یکی از آنها دلس است که اکنون مقصد ما می باشد و دیگری جزیره پارس که دارای معدن مرمر است و یکی دیگر جزیره ناگوس که مشهور به جزیره بالنگ و نارنج است.

ژوپیتتر گفت:

- امشب هوا خیلی صاف و دریا آرام است. آیا این دریا همیشه این طور است یا بر حسب اتفاق امشب این طور شده است؟  
 ناخدا گفت:

- این دریا اغلب آرام و بی جزر و مد است ولی در موقع توفان امواج کوتاه و غیر منظمی دارد که از امواج اقیانوس شدیدتر است، اما چون جزایر آن زیاد و نزدیک یکدیگر است خطری برای کشتی ها ندارد. آنها می توانند سریع خود را به جزیره برسانند و از خطر محفوظ بمانند.

کلام ناخدا که به این جا رسید اریدیس که در کناری ایستاده بود و حرف های او را گوش می داد با لحن نأسف باری گفت:

- اگر این طور است پس آن توفان معروف چند سال قبل که موجب بدبختی گروهی شده است چه بود؟

ناخدا نگاهی به طرف اریدیس کرد و به حرف او اعتنایی نکرد و خواست دنباله صحبت خود را بگیرد و ادامه دهد، ولی ژوپیتتر کلام او را قطع کرده

مجال سخن به وی نداد و گفت:  
- راستی در آن توفان معروف شما در این دریا مشغول کار بودید؟

نا ندا گفت:

- بلی، من الان بیست و پنج سال است که در دریای اژه هستم. در این مدت فقط چهار مرتبه اتفاق افتاده است که در دریاهای دیگر سفر کنم. در طی این چند سال نظیر آن توفان را به خاطر ندارم. در آن هنگام من ملاح بودم و در یکی از کشتی‌های بزرگ سفوی که از یونان به آسیای صغیر می‌آمد مشغول کار بودم.

مسافری ما اشخاص محترمی از کلدی بودند که ناگهان در هنگامی که هوا صاف و آرام و نزدیک غروب بود بادی شروع به وزیدن کرد و کم‌کم لکه‌های ابر در آسمان پیدا شد و طولی نکشید که تمام آسمان از ابر پوشیده شد و باد شدت گرفت و توفان شروع شد. ناخدا می‌فرمان داد که کشتی را به طرف یکی از جزایر نزدیک حرکت دهیم و قریب پانزده کشتی تجاری و سفری همراه ما بودند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که به واسطه تراکم ابرهای سیاه رنگ هوا به کلی تاریک شد و امواج پر قدرت مانند کوه‌های متحرک از هر طرف با شدت به کشتی‌ها برخورد می‌کردند و آنها را از رفتن باز می‌داشتند هر موحی که به کشتی ما برخورد می‌کرد مسافتی آن را از مقصد دور می‌داشت و تا ملاحان می‌خواستند دو مرتبه کشتی را به طرف مقصد برانند موج دیگر کشتی آنها را به طرف دیگری می‌برد. قریب ده فروند کشتی را امواج غرق کردند. فقط کشتی ما با پنج کشتی دیگر باقی مانده بود و آنها هم همدیگر را گم کرده بودند و هر یک در گوشه‌های از دریا در مقابل موج‌ها قرار داشتند.

هنگامی که آفتاب غروب کرد و دیگر روشنائی باقی نماند و هوا به کلی تاریک شد. کشتی ما چون غلغله‌های خشک که در مقابل باد شدید باشد تسلیم امواج دریا شد. ناخدا کشتی را به امواج دریا سپرد و خودش در وسط کشتی خداپایان را به پاری می‌طلبید. ملاحان هر یک به طرفی می‌زدیدند و

فریادهای هولناک بر می‌آوردند. مسافرین که پنج نفر بیش نبودند در وسط کشتی بر کف آن افتاده بودند. بعضی از آنها بیهوش بودند و بعضی دیگر کمی حواسشان جمع بود ولی از وحشت قادر به تکلم و حرکت نبودند.

هنگامی که ناخدا این سخنان را می‌گفت چهره‌اش تغییر کرد و سیاهی گندم‌گون او به سیاهی مایل شد و چشمانش از حالت طبیعی خارج شد و با لحن اضطراب‌آلودی سخنان خود را دادا کرد. گویی می‌خواهد حال آن شب را در نظر این دختر جوان مجسم کند.

زویبتر و آریدیس هم ساکت ایستاده بودند و به سخنان او گوش می‌دادند و وحشت فوق‌العاده‌ای از این ماجرا در دل آنها پیدا شده مانند شخصی که در شبی تاریک در بیابان دور از آبادی منتظر برخورد با جن و غول باشد. چنین کسی حتی از صدای پای خود وحشت می‌کند و از خش خش غلغله‌های خشک می‌ترسد و از پریدن مگس به هراس می‌افتاد و پشه کوچکی دیوی به نظرش می‌آید. این دو دختر هم همان حال را داشتند و از صدای پاروها و گفتگوی ملاحان متوحش شدند. کلام ناخدا که به این جارسید ساکت شد و دست خود را به پیشانی گذاشت گویی که این ماجرا و یادآوری اتفاق چند سال قبل حواسش را مختل کرده است. این حال چند لحظه بیشتر به طول نیانجامید و ناخدا دوباره به حال اولیه خویش برگشت و سخن خود را ادامه داد و گفت:

- خانم محترم! من در تمام زندگی خود به ندرت می‌بهرت از آن بلا برنخورده و روزگاری سیاه‌تر از آن شب ندیده‌ام. من که در آن هنگام از ملاحان ماهر محسوب می‌شدم و در مدتی که مشغول این کار بودم توفان‌ها دیده و رنج‌ها برده بودم و دریا را با خشکی فرق نمی‌گذاشتم، با وجود این در آن شب که موج از هر طرف با شدت می‌آمد و باد با صدای هولناک می‌وزید من دست و پای خویش را گم کرده بودم و خود را به کلی باختادم.

کلام ناخدا به این جا که رسید آریدیس با لحنی که شتاب و عجله فوق العاده‌ای از آن نمایان بود و با اضطراب آمیخته شده بود، گفت:

- آخر بگوئید مسافرین کشتی...

ژوپیتر کلام او را با نگاه تندی قطع کرد و گفت:

- دختره جسور، چرا حواس ما را پریشان می‌کنی؟

این اولین باری بود که آریدیس از خانم خودش تغییر شنیده بود چون ژوپیتر او را دوست داشت و همواره با وی به ملاطفت و مهربانی رفتار می‌کرد، لذا از این تندی خانمش بسیار غمگین شد و چند قدمی به عقب رفت و بعد گل کشتی تکیه داد و ایستاد. ناخدا دنباله سخن را ادامه داد و گفت:

- نزدیک دو ساعت کشتی ما به همین حال بوده، تا آن که امواج دریا آن را به جزیره کوچکی رساند و آن وقت هر کس به فکر نجات خود افتاد که تا موج دیگری کشتی را از آن جا دور نکرده است خود را به جزیره برسانند و کسی به فکر کسی نبود. ناخدا و ملاحان کشتی را رها کردند و به آب افتادند و شناکان به طرف جزیره رفتند. من هم می‌خواستم به آب بیفتم که زنی دامن مرا گرفت. این زن یکی از شاهزاده خانم‌های کلده بود، اگر چه هیچ یک از ما زبان دیگری را نمی‌دانستیم ولی این زن در زمان مسافرتش چند کلمه یونانی یاد گرفته بود و با التماس با همان چند کلمه به من حالی کرد که دختر سه ساله او را بگیرم و به جزیره ببرم. من با آن که جانم در معرض خطر بود نتوانستم خواسته او را به جا نیاورم. لذا بچه را گرفتم و در آب افتادم و شناکان به جزیره رسیدم. شوهر آن زن هم که یکی از شاهزادگان کلده بود پشت سر من به آب آمد و هنوز به جزیره نرسیده بود که موجی رسید و او را غرق کرد و کشتی را به طرف دیگر برد.

ما دو روز در آن جزیره بسر بردیم تا یکی از کشتی‌های تجاری که از یونان به شهر میله کالاهای تجاری می‌برد از نزدیکی آن جا عبور می‌کرد. ما با آن کشتی به شهر میله آمدیم. در آن نوبت تقریباً بیش از نصف کشتی‌ها که

در دریای اژه سیر می‌کردند غرق شدند و از کشتی و مسافرین ما هم به هیچ وجه خبری نرسید.

ژوپیتر گفت:

- پس آن دختر چه شد؟

ناخدا آهی کشید و گفت:

- آن دختر را چند روزی نگهداری کردم تا شاید از مادر او خبری برسد تا آن که یقین حاصل شد که مادر آن بدبخت نیز چون پدرش اسیر پنجه موج‌ها شده و طعمه ماهیان دریا شده است.

در این موقع آریدیس که در کناری ایستاده بود و با دلی پر از اندوه سخنان ناخدا را گوش می‌کرد طاقش تمام شد و صدای گریه‌اش بلند شد. ژوپیتر فوراً به طرف او رفت و در آغوش کشید و وانمود کرد که آریدیس به واسطه تغیر او دلنگ شده و گریه می‌کند و آهسته در گوشش گفت:

- تو این قدر صبر کن تا ناخدا صحبتش را تمام کند. اگر او بفهمد که این قضیه به تو ربطی دارد احتمال دارد که مطلب را به صورتی که واقع شده بیان نکند.

پس از آن طوری که ناخدا هم بشنود از تغیر خود معذرت خواست و او را ساکت کرد و باز متوجه ناخدا شد و منتظر شنیدن باقی حکایت شد.

ناخدا باز شروع به سخن کرد و گفت:

- خانم محترم، اگر بدانی این دختر جقدر شیرین و خوش صورت بود و من جقدر او را دوست داشتم؟ من به طور یقین می‌توانم بگویم او را بیش از بچه خود دوست داشتم و می‌خواستم که هر چه زودتر او را از شهر میله به آن بریم و در خانه خود نگهداری کنم. پس از چند روز بچه از دوری پدر و مادر خود دلنگ شد و با ما هم مأنوس نمی‌شد. او تازه زبان باز کرده بود و لغت کلدانی را به طور شکسته و شیرین تکلم می‌کرد. ما هم ابتدا به این لغت آشنایی نداشتیم. کم کم این دلنگی مبتداً به ناخوشی شد. دو سه روز بود که ناخوش

شده بود و برای من سفری پیش آمد و به جزیره کرت رفتم و او را در خانه یکی از ملاحان کشتی خودمان که در شهر میله بود گذاشتم و سفارش کردم که از او مراقبت کند تا من از سفر برگردم. سفر من قریب شش ماه طول کشید وقتی که برگشتم آن ملاح گفت که دختر پس از دو ماه ناخوشی فوت کرده. من طوری از این خبر متأثر شدم که بی اختیار گریه کردم تاکنون هم چهره گندمگون و چشمهای سیاه آن دختر از نظر من محو نشده است. زویپتر کلام ناخدا را قطع کرد و گفت:

- آخر از مادر این دختر خبری نرسید و معلوم نشد که غرق شد یا نجات یافت؟

ناخدا جواب داد:

- چاره اگر خانم عجله نداشته باشند آن چه در این مورد می‌دانم خواهم گفت. پس از یک ماه که به شهر برگشته بودم یک روز در نزدیکی رود مانندر ایستاده بودم. دیدم زنی که لباس فاخری بر تن دارد با دو سه نفر از غلامان و یک نفر ملاح که با من آشنایی داشت به طرف من می‌آیند. در نظر اول من آن زن را شناختم که همان شاهزاده خانم کلدانی است و به طرف او رفتم. ملاحی که همراه او بود به زبان کلدانی به او گفت که آن کسی که دنبالش می‌گردم من هستم. او به وسیله مترجمی که همراه داشت در مورد دخترش با من صحبت کرد و من جریان را برای او گفتم. بیچاره پس از شنیدن این خبر همان جا به زمین نشست و با صدای دردناکی شروع به گریه کرد و در بین گریه خود سخنانی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. مردم به صدای گریه او جمع شدند و خواستند دلداری اش بدهند ولی به واسطه این که زبان یکدیگر را نمی‌دانستند مؤثر واقع نشد. خلاصه آن زن پس از گریه زیاد با حالت یأس و نومیدی رفت و تأثر مرا از مرگ دخترش بیش از پیش کرد.

چند سال بعد از این مقدمه من از کسی شنیدم که آن ملاح میلی مرا فرستاد و آن دختر را در شهر سارد به یکی از خانواده‌های محترم به عنوان این که

او را از کنار دریا پیدا کرده، فروخته است و آن بی‌گناه را در ردیف کبیران مجهول‌الهویه قرار داده است. من بعد از شنیدن این مطلب از آتن به میله مسافرت کردم و به خانه آن ملاح رفتم. معلوم شد که او چند روز پیش از رسیدن من مرده است و چیزی در این مورد نتوانستم به دست بیاورم جز آن که عیال او نیز حرف‌هایی در تایید آن چه من شنیده بودم زد و گفت:

- آن دختر را شوهر من چندی بعد از آن که تو او را در این جا گذاشتی رفتی برد و بعد از دو روز آمد و گفت که دختر را به مادرش سپرده است.

من از میله به سارد رفتم و آن چه می‌توانستم از خانه اعیان و محترمین آن جا جستجو کردم ولی اثری از این دختر نیافتم و ناامید به یونان رفتم. از آن تاریخ تاکنون من هر وقت که از اعیان و محترمین سارد می‌بینم این حکایت را برای او نقل می‌کنم تا شاید کسی از آن دختر خبری داشته باشد و جای او را به من نشان دهد، تا من او را از ذلت نامعلوم بودن هویت خلاصی دهم.

زویپتر پس از شنیدن این خبر خوشحال شد و چهره‌اش انقباض و گرفتگی را که داشت از دست داد و با روی گشاده بسم کنان گفت:

- خوب حالا اگر جای این دختر را پیدا کسی چه خواهی کرد؟ آیا می‌توانی او را به مادرش برسانی یا آن که فقط او را از داشتن مادر و همبیل موهومی باخبر خواهی کرد؟

ناخدا جواب داد:

- آن چه به طور قطع از من برمی‌آید این است که او را به داشتن همبیل محترمی مطلع کنم. بعد از آن اگر استطاعت داشته باشم او را از صاحب اختیارش می‌خرم و به بابل می‌برم تا در آن جا مادر خودش را پیدا کند.

ناخدا پس از این سخن آهی طولانی کشید و گفت:

- ولی گمان می‌کنم که اینها همه خیال باطل است که چندین سال من در سر خود گنجانبده‌ام و ابدآ به مقصود خود نخواهم رسید زیرا آن دختر تاکنون خبری نشده است و اگر هم پیدا شود من قدرت آزاد کردن او را ندارم

و نیز استطاعت آن را ندارم که تا سرزمین کلدیه سفر کنم تا مادر او را پیدا کنم  
زیرا مسافرت در خشکی علاوه بر آن که بول لازم دارد برای من بسیار دشوار  
است بخصوص امسال که ضعف پیری بر بدنم مستولی شده اعضای بدنم  
بحیف و بی قدرت شده اند.

زویتر گفت:

- پس از قرار معلوم اگر آن دختر را ببینی فقط همین حرف هایی که برای  
من گفتی به او بدون کم و کاست خواهی گفت و پس از آن پی کار خود  
خواهی رفت و ابتدا در مورد پیدا کردن مادرش به او کنکی نمی توانی بکنی.

ناخدا جواب داد:

- گمان نمی کنم از دست من کاری برآید.

پس از چند دقیقه که ساکت شد و آثار تفکر در چهره او ظاهر شد سر بلند  
کرد و با لحنی که آثار جدیت از آن نمایان بود گفت:

- خانم محترم، با این که این دختر، دختر یک نفر بیگانه بود و من چندین  
سال قبل فقط چند روزی به عنوان پدر او مراقبت او را بعهده گرفتم ولی به  
قدری محبت او در دلم جای گرفته که گمان نمی کنم هیچ پدری به اولاد خود  
این قدر محبت داشته باشد. من در همان موقع چون فرزندی نداشتم مصمم  
بودم که او را چون دختر خودم تربیت کنم و بعد از گم شدن او هم مثل آن  
بود که دختر خودم گم شده است. الان هم حاضریم که مال و جان خود را در  
راه او بگذاریم هر کاری از دستم برآید برای او بکنم. اکثر مردم مرا برای این  
سختان و این خیالات مسخره می کنند و ملامت مردم مرا مجبور کرده است که  
در پیش کسی در این مورد سخن نگویم. حال شما را به خدا اگر از آن دختر  
خبری دارید بگویید و بر من منت گذارید.

زویتر گفت:

- من از آن دختر خبر دارم ولی گفتن آن شرط دارد و موقوف بر آن است  
که شما بگویید تا چه اندازه در پیدا کردن خانواده اش با او همراهی خواهید

کرد؟

ناخدا گفت:

- خانم، تو را به خدا شما مثل سایرین مرا مسخره می کنید یا واقعاً از او خبر  
دارید؟ اگر خبر دارید به من بگویید و من شرط می کنم که هر چه شما بفرمایید  
عمل کنم و لو این که کاری بسیار سخت باشد.

زویتر گفت:

- در همراهی با او لازم است که شما با او تا شهر بابل سفر کنید. آیا قبول  
دارید و به همراهی این مسافر حاضر هستید؟

ناخدا گفت:

- من چنان که گفتم هر کاری از دستم برآید خواهم کرد و حاضریم که به  
بابل بروم ولی می دانید که این مسافرت برای من مخارج بسیاری دارد که از  
عهده آن بر نمی آیم.

زویتر گفت:

- اگر مخارج تو را هم او متحمل شود چطور؟

ناخدا جواب داد:

- من با اشتیاق کامل حاضریم و دیگر هیچ مانعی برای مسافرت ندارم.

زویتر گفت:

- بسیار خوب، من هم او را به تو نشان خواهم داد.

ناخدا جواب داد:

- خانم، حالا واقعاً شما از آن دختر خبر دارید؟ اگر خبر دارید خواهش  
می کنم همین الان خیال مرا آسوده کنید و بگویید کجاست؟

زویتر گفت:

- آن دختر در خانه ما و خادمه مخصوص من است.

ناخدا از شنیدن این خبر خوشحال شد و آثار خرمی در چهره اش ظاهر شد  
و گفت:

- خانم از شما خیلی متشکرم و خواهش دارم بگویید که آیا او در سارد است یا جای دیگر منزل دارد؟  
 ژوپیتز گفت:  
 - می‌خواهی چه کنی؟  
 ناخدا جواب داد:  
 - می‌خواهم او را هر چه زودتر ببینم.  
 ژوپیتز گفت:  
 - بعضی چه موقع؟  
 ناخدا جواب داد:  
 - هر چه زودتر که امکان داشته باشد.  
 ژوپیتز گفت:  
 - مثلاً اگر همین حالا ممکن باشد به دیدن او خواهی رفت؟  
 ناخدا جواب داد:

- اگر مسافری کشتی من غیر از شما بودند همین حالا کشتی را به طرفی که اوست می‌راندم.

ژوپیتز گفت:

- برای دیدن او احتیاج نیست که خط سیر کشتی را عوض کنی.  
 ناخدا جواب داد:

- پس از فراری که شما می‌فرمایید این دختر در جزیره دلس منزل دارد؟  
 ژوپیتز گفت:

- شاید آن جا هم نباشد و در همین کشتی سخنان من و تو را شنیده باشد.  
 ناخدا با لکنت زبان گفت:

- آیین... ج... آیین... ج... آیین... ج... آیین... آ؟ همین جا!؟  
 ژوپیتز گفت:

- بلای آن دختر در همین جاست و همین دختری است که در چند قدمی تو

ایستاده و سخنان تو را می‌شنود.

ناخدا به طرف اریدیس متوجه شد و او را دید که به دیواره کشتی نکیه داده و رنگ صورتش از شدت حزن و اندوه تیره شده و این قدر اشک از چشمان سیاهش جاری شده که پیراهن سفیدش تر شده است.  
 ژوپیتز صدا زد:

- اریدیس با نجات دهنده خودت که تو را چون اولاد خود دوست دارد سخن بگو و مهربانی کن.

خلاصه ناخدا و اریدیس یک ساعت بعد چون دختر و پدر به یکدیگر نگاه می‌کردند. ناخدا چنان خوشحال بود که گفتی به تمام آرزوهای خویش رسیده است. اریدیس هم مثل آن بود که به پدر حقیقی خود رسیده است و بقیه راه را با کمال خوشی و خرمی طی کردند تا به جزیره دلس رسیدند. در آن جا چند روز توقف کردند تا روز قربانی رسید. جزیره دلس مسلو از زائریبی بود که از جزایریبی و آتن و سایر شهرهای یونان آمده بودند.

در روز مزبور قبل از طلوع آفتاب ژوپیتز از خواب برخاست و به همراهی اریدیس و ناخدا از منزل خود بیرون آمدند و جمعی از خدمتکاران و غلامان نیز همراه آنها بودند و گاو بزرگ زرد رنگی را که شاخ‌هایی شبیه به شاخ گاو میش داشت و برای قربانی خریده بودند به همراه داشتند. هنگامی که به کنار چشمه رسیدند ژوپیتز غسل کرد و لباس‌های ظریف و پاکیزه پوشید و از آن جا به معبد دلس رفتند. مردم زیادی در آن جا بودند عده‌ای مشغول خواندن دعاها و قربانی و بعضی دیگر منتظر بودند که وقت رقص رزالئیس<sup>۱</sup> برسد. خلاصه پس از آن که شاخه گلی با یک زنجیر سبزه که از طلا به گردن گاو قربانی آویخته و سرش را تزئین کردند آن حیوان را به پایین محراب که از

۱- رزالئیس رقص مخصوصی بود که زائریبی آن را عبادت می‌کردند و آن را موجب خوشبختی آیین می‌دانستند.



سنگ مرمر ساخته شده بود بردند و در بالای محراب عود و عتبر سوزانیدند. زوپیتر در پایین محراب ایستاد و مشغول خواندن دعای قربانی شد و یک نفر از روحانیون در پهلوی او ایستاد. پس از آن یکی از خدمتگزاران معبد که تیری بسیار تیز در دست داشت پیش آمد و گاو را کشت و فوراً یکی از خادما که طشتی از نقره در دست داشت پیش رفت و خون آن را در میان طشت جمع کرد و در معبد پاشید و در تمام این مدت صدای نی با آهنگ مخصوصی بلند بود. پس از آن گوشت قربانی را قطعه‌قطعه کردند و با عود و عنبر مخلوط کردند و روی محراب سوزانیدند. این اعمال قریب دو ساعت طول کشید و وقتی تمام شد که موقع رقص رژالنس نزدیک شده بود.

زوپیتر با همراهان خود در کناری منتظر ایستادند تا موعد رقص فرا رسید و یکی از خدمتگزاران معبد با آهنگ خاصی شروع رقص را اعلام کرد. در این هنگام زائرین به سه دسته تقسیم شدند. در یک سمت نوزن‌های قابلی که برای چنین روزی تعلیم دیده بودند قرار داشتند و در صف دوم آواز خوانان بودند و در صف سوم اشخاصی بودند که برای رقص آماده بودند و در جلو محراب ایستاده بودند. اطراف صحن معبد از تماشاچیان مملو بود که در کنار دیوار صف بسته بودند و درخت‌های خرما تقریباً صحن معبد را از گرمی آفتاب محفوظ داشته بود و زائرین به واسطه سایه آنها از گرما راحت بودند.

ابتدا نوزنان با آهنگی روحانی شروع به نواختن نی کردند و به دنبال آنها آوازخوانان به همان وزن مشغول خواندن شدند. سپس اشخاصی که برای رقص حاضر شده بودند به پایکوبی پرداختند. این گروه متشکل از زنان و مردان جوانی بود که لباس‌های فاخر بر تن داشتند. رنگ لباس زن‌ها آسمانی رنگ بود و سرهای خودشان را با جواهرات گرانبها زینت کرده بودند و مردان غالباً لباس لیمویی رنگ پوشیده بودند. در این هنگام صدای دیگری هم به صدای نی و آواز اضافه شد و آن عبارت بود از صدای روحانیون که لباس ارقعانی رنگ پوشیده بودند و در بالای معبد با صدای بلند و وزن مخصوص

مشغول خواندن دعا بودند. خلاصه یک ساعت هم رقص طول کشید و در آخر هر کس که نذری از قبیل پول و طلا داشت به صندوق معبد که در جلو محراب گذاشته شده بود و دو نفر از روحانیون مراقب و مستحفظ آن بودند می‌ریخت و برمی‌گشت.

پس از آن نوبت طلب وحی رسید ولیکن چون ظهر نزدیک و هوا گرم شده بود زوپیتر دیگر برای طلب وحی معطل نشد زیرا تصمیم داشت در معبد دلف طلب وحی کند و در مورد کار خودش سؤال کند لذا با همراهان خود از معبد بیرون آمد و به طرف منزل روانه شدند. فردای آن روز سوار کشتی شدند و به طرف یونان رهسپار شدند. در بین راه اتفاق تازه‌ای نیفتاد جز آن که با ناخدا در مورد خانواده آریدیس صحبت کردند. سرانجام بنا شد که ناخدا هر دو ماه یک مرتبه که به بنادر آسیای صغیر می‌رود از آن جا به سارد بیاید و آریدیس را ملاقات کند و هر وقت که زوپیتر لازم بداند به همراهی آریدیس به بابل بیرونند و در آن جا از مادر و طایفه آریدیس تحقیقات به عمل آورند. اگرچه آریدیس خیلی مایل بود که با ناخدا هر چه زودتر به طرف بابل روانه شود ولی بنا بر تصمیم زوپیتر مسافرت او را مشروط به اجازه خود ساخت که هر وقت صلاح بداند آریدیس به بابل برود و از طرفی هنگام حرکت از سارد بنا شده بود که هرگز پس از چند روز با یکی از غلامان زوپیتر به آتن بیاید و در مسافرت به دلف و آلمی همراه آنها باشد، لذا آریدیس هم در مورد مسافرت خودش سخنی نگفت در پیش خود فکر می‌کرد تا هرگز به مدی ترفه است او هم به بابل نرود و صبر کند تا مسافتی از راه را با هم همراه باشند.

می‌شرد که چه وقت گبواز لیدی بر خواهد گشت و از طرف محبوبه‌اش خبر خواهد آورد. گاهی خیال می‌کرد که شاید به واسطه عزل او از مقام ولیمهدی ژوبیتر از قولی که داده است برگشته و از او صرفنظر کرده باشد و به این جهت غمگین می‌شد و همواره با این که مشغول کارهای قشونی بود دلش به این خیال مشغول بود و همیشه آثار تفکر از چهره‌اش ظاهر بود تا پاییز و زمستان گذشت و سال جدید شروع شد.

در یکی از شبهای اوایل بهار سیاگزار پس از آن که از نوشتن بعضی اوامر برای صاحب‌منصبان قشون خود فارغ شد از اتاق مخصوصی که در دیوانخانه سلطنتی برای او معین شده و در آن جا مشغول کار بود برخاست و به حصار که سابقاً حصار اندرون پدرش بود رفت و به اتاق خواب خود داخل شد و در روی تختخوابی دراز کشید و مشغول فکر شد و به این موضوع می‌اندیشید که ژوبیتر جواب نامه او را چه خواهد داد؟ آیا با این که او دیگر ولیمهدی نیست، ژوبیتر بر سر عهد خود باقی است یا آن که کس دیگری را به جای او انتخاب خواهد کرد. از آن جایی که موعد رسیدن نامه ژوبیتر نزدیک شده بود این خیال خیلی بیشتر از سابق در ذهنش جا گرفته بود و از خوابش باز داشت. گاهی آن همه مهربانی و محبت‌ها که از ژوبیتر دیده و آن همه سخنان محبت‌آمیز و وعده‌ها که به گوش خود از دهان او شنیده بود امیدوارش می‌کرد که ژوبیتر هرگز از او صرفنظر نخواهد کرد. گاه می‌اندیشید که حب ماه و جلال و ریاست سرنه‌ای وجود ژوبیتر را فرا گرفته و از این جهت از او روگردان خواهد بود.

سیاگزار با خود می‌اندیشید که گاه انسان گمان می‌کند کسی آدم را به خاطر وجود خود شخص دوست دارد و به هیچ وجه بر پایه غرضی نیست ولیکن بعد از مدتی که آن شخص فقیر و ذلیل می‌شود آن محبت سیر رائیل می‌شود. حال از کجا معلوم که محبت ژوبیتر هم نیست به من به خاطر جلال و سلطنت نبوده است.

## فصل ششم

### سیاگزار

بهر است ژوبیتر را به حال خود بگذاریم تا به مملکت یونان برود و در معدن دلف و المپی به نذر خود وفا کند و سری به اکیاتان بزنیم و ببینم سیاگزار در این مدت چه کرده و چگونه وقت گذرانیده است؟

چنانچه قبلاً هم نوشتیم سیاگزار در نزد کورس قدر و منزلت زیادی حاصل کرده بود و طوری کورس با او و پدرش مهربانی می‌کرد که زمان ولیمهدی و سلطنت از یاد آنها رفت و دلشان مجذوب کورس شده بود و به همین جهت بود که تمام شهرهای مد و فرمانفرمایان ممالکی که سابقاً تحت اطاعت آزبدهاک بودند به امر سیاگزار سلطنت کورس را تصدیق کردند و امور مملکت نااندره‌ای منظم شد. پس از آن کورس بنای قشون‌گیری گذاشت و قشونی موسوم به لشکر جاودانی مرکب از جوانان پارسی منظم کرد که آنها قشون مخصوص سلطانی باشند و هارباگس وزیر آزبدهاک را رئیس آن قشون قرار داد و او را پیران و سه لقب داد.

سیاگزار هم در قشون مدی مقام و منصب سرداری یافت و مشغول منظم کردن قشون شد و به قدری سرگرم بود که لحظه‌ای آرامش نداشت و شب و روز مشغول کار بود ولی با همه این احوال همواره به یاد ژوبیتر بود و روزها را

خلاصه این خیالات حدود دو ساعت در ذهن سیاگزار مشغول جولان بود تا این که سرانجام خیال دوم بر او غلبه کرد و تصور کرد که زوپیشتر جوان مساعدی به نام او نخواهد داد. این مطلب به کلی حواس او را پریشان کرد و تا نزدیک صبح خوابش نبرد. و هنگامی به خواب رفت که هوا تقریباً روشن شده بود و هنگامی که بیدار شد از وقت حضورش در نزد کورس ساعتی گذشته بود. سیاگزار بر حسب عادت که داشت همیشه به موقع بر سر خدمت حاضر شود با عجله از جا برخاست تا لباس بپوشد و به حضور کورس برود. همان خیالاتی که شب خواب از سر او روده بود برگشت گویی که آن تصورات در زمان خواب بالای سرش ایستاده بودند تا از خواب بیدار شود و فوراً ذهن او را به خود مشغول کند و نگذارد به کار هر روز خویش مشغول شود.

یأس و نومیدی طوری بر او غلبه کرد که دیگر حضور در نزد پادشاه در نظرش بی‌مزلت شد و در پیش خود گفت:

من تاکنون به امید آن دولتی خدمت می‌کردم که موجب سرفرازی دلدارم باشد. اگر او همسر و لیمهد یک مملکت نشود. اقلأً همسر یک شخص و الا مقام شود حال که از رسیدن به محبوبم مأیوسم دیگر به چه امید مشغول خدمت شوم و خواهان ترفیع رتبه و تقرب در نزد پادشاه باشم در صورتی من زندگی خویش را بدون او نمی‌خواهم دیگر مقام و رتبه عالی را بدون وجود او می‌خواهم چه کنم؟

خلاصه سیاگزار حدود یک ساعت در همین خیالات بود. پس از یک ساعت خامه وارد شد و گفت:

فرستاده شاه دم در منظر شماست و می‌گوید پادشاه شما را خواسته است. سیاگزار اول خواست عذری بیاورد و از حضور در نزد پادشاه امتناع ورزد ولی قبل از آن که عذری برای این مطلب پیدا کند خادمه مزبور گفت:

فرستاده شاه می‌گفت که نامهای هم از طرف گیو رسیده و پادشاه از آن

جهت شما را خواسته است.

سیاگزار به محض شنیدن این سخن فوراً برخاست و لباس بپوشید و از اتاق بیرون آمد و با کمال عجله از اندرون بیرون آمد و به حصار سلطنتی داخل شد و به اتاق بزرگی رفت که کورس غالباً برای رفق و فتق امور مملکتی در آن جا می‌نشست.

وقتی که سیاگزار وارد اتاق شد کورس مشغول مطالعه نامه گیو بود. لذا سیاگزار در کناری ایستاد تا کورس از خواندن نامه فراغت یافت و رو به سیاگزار کرد و گفت:

- شما امروز خیلی دیر آمدید؟

سیاگزار جواب داد:

- امروز حالم خوش نبود و قدری کسالت داشتم و لذا سر موقع نتوانستم شرفیاب شوم.

کورس نامهای سر بسته را برداشت و گفت:

- این نامه از لیدی از طرف هرمز به شما نوشته شده است شاید تنها از هر مری هم نباشد.

سیاگزار پیش رفت و نامه را گرفت و داخل اتاق کوچکی شد و بر روی کرسی کوچکی نشست و مهر نامه را برداشت. نامه بر روی پوست آهو نوشته شده بود و مهر آن به خط میخی بود و امضای هرمز را داشت ولی همین که نامه را باز کرد نامه دیگری در داخلش دید که امضای آن به خط یونانی و بر روی ورقهای از برگ پاپیروس<sup>۱</sup> نوشته شده است. سیاگزار مهر نامه را نگاه کرد و اسم زوپیشتر را که با مرکب قرمز کمرنگی در آن نقش شده بود خواند و هنوز نامه را باز نکرده بود و مطالب آن را ندیده بود که تمام عمدهایش از پس رفت و نامیدی‌اش مبدل به امید شد و با کمال اشتیاق تمام نامه را باز کرد و این طور

۱- فرحی است که محل رویداد آن در مصر است و مصری‌ها هم کاهن را از آن ساخته

«شاهزاده محترم و بیگانه باور من، نامه شما را پس از مدت‌ها انتظار که هر ساعتش در نظر من بیش از سالی بود دریافت کردم. این نامه پس از آن رسید که جان من از انتظار به لب رسیده و دیگر از این که نامه‌ای از شما دریافت کنم مأیوس شده بودم. اگر رسیدن این نامه تلاقی هر سختی و هر مشقتی را نکرده بود جا داشت که من از سختی‌های زمان و غم‌های فراق کناس نویسم ولی چون نامه شما رسید تمام آنها از یاد رفت.

افسانه من شنیدنی بود

افسوس که کرده‌ام فراموش

بلی همین که نامه شما را دیدم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجدم و همین که چند سظری از آن خواندم خوشحالی‌ام با اندوه و تأسی فوق‌العاده آمیخته شد. پیش از این اعقاد نداشتم که انسان می‌تواند در یک لحظه به منتهای درجه شادی برسد و در همان لحظه افسرده و غمگین شود ولی هنگامی که نامه شما را خواندم به این موضوع پی بردم زیرا متوجه تمام ناامیانی که شما در طی این مدت کشیده بودید شدم و این مرا محزون کرد اما تعجب بیشتر من ناشی از این بود که بی‌توجه به احساساتم نوشته بودید احتمال می‌دهید من به خاطر خلع پدربان از شما صرف‌نظر کنم. حال آن که من وقتی تو را دوست داشتم که طایفه تو را نمی‌شناختم و گمان می‌کردم که یکی از مردمان متوسط هستی. علاوه بر این ذهن شما چگونه اجازه داد که به من چنین نستی بدهد در صورتی که شما از دل من ناخبر و محبت مرا نسبت به خودتان می‌دانستید.

مهرموم من تو را دوست دارم و بس. جبری در پیش من مهم‌تر و عزیزتر از تو نیست. سلطنت و شکست و جلای را فانی آن نمی‌دانم که با عشق تو

سنجیده شوند یا در مقابل دوستی تو اظهار وجود کنند. خواهش من از شما این است که دیگر از این حالات نکشد و این گونه کلمات را بعدها تکرار نفرماید. هرگز هم هر روز پیش من می‌آید و چنین صلاح دیدم که نا مدتی در پیش من باشد شاید به وجودش محتاج شوم چون من چنین فهمیده‌ام که پادشاه دیگر قابل نیست من به مد بیایم و می‌خواهد از قولی که داده است برگردد. چند مرتبه پدر و مادرم تکلیف کرده‌اند که از شما صرف‌نظر کنم و کس دیگری را به جای شما انتخاب کنم، چه خیال حامی! من جواب منفی به آنها دادم ولی هنوز از خیال خودشان دست برنداشته‌اند. این مطلب را فقط برای اطلاع شما نوشتم خواهش می‌کنم باز موجب فکرهای باطل فرارش ندهید. من هرگز به این امر راضی نخواهم شد و قانون مذهبی هم بدون میل من اجازه چنین کاری به آنها نمی‌دهد و نمی‌توانند کاری نکند. به هر حال من هرگز را نگاه داشتم تا اگر اتفاق تازه‌ای بیفتد به شما اطلاع بدهد، در ضمن خودش هم بی‌میل بود که در این جا بماند.»

سیاگزار تازه نامه ژوبیتر را تمام کرده بود و هنوز چهره‌اش از خواندن نامه هیجان‌زده بود که در اتاق باز شد و کورس وارد شد. سیاگزار فوراً برخاست و مراسم ادب را به جای آورد. کورس در روی نیم تختی نشست و سیاگزار را نیز امر کرد که در مقابل او سر جای اولش بنشیند پس از آن که سیاگزار نشست کورس رو به او کرد و گفت:

- من از نامه گیو چیزی متوجه نشدم که آیا کوروس پادشاه لیدی برای تجدید معاهده حاضر شده است یا نه؟ همین قدر نوشته شده است که با من با احترام برخورد کرده‌اند و پس از آن برای به جای آوردن مراسم مذهبی به معبد مشتری رفته‌اند و بنا شده است که بعد از برگشتن از آن جا در مورد امضای معاهده جواب قطعی بدهد. شاید خود گیو هم تا آن وقت که نامه را نوشته نتوانسته است که رأی شاه را به دست بیاورد. نمی‌دانم در نامه تو مطلبی

که در این مورد نوشته شده است یا نه؟

سیاگزار جواب داد:

- من هنوز نامه هرمز را نخوانده‌ام.

کورس تبسمی کرد و گفت:

- یقیناً نامه هرمز هم چیزی در این مورد ندارد، من نامه کس دیگری را

احتمال می‌دادم چیزی داشته باشد.

سیاگزار گفت:

- در آن نامه چیزی که ربطی به این موضوع داشته باشد این بود که

کزروس در باب دختر برادرش از رأی خود برگشته است.

کورس گفت:

- مطلب دیگری که چیزی بتوان از آن فهمید نبود؟

سیاگزار جواب داد:

- نه چیز دیگری نوشته نشده است.

و دست در جیب خود برد و نامه را بیرون آورد و گفت:

- این است، می‌خواهید بگیرد بخوانید؟

کورس گفت:

- هرگز من راز دو نفر را که عشق آنها را به یکدیگر مرتبط می‌کند

نمی‌خواهم بدانم زیرا محرم رازهای محبت فقط عاشقان و معشوقانند. کس

دیگری اگر خیال کند که محرم است خطا کرده و از حد خویش تجاوز کرده

است. همین قدر می‌خواستم تبسمی که بتوان از آن رأی کرزوس را به

دست آورد در آن هست یا نه؟ خوب حالا یقیناً شما هم از این که کرزوس از

رأی خودش برگشته دلنگ هستید؟

سیاگزار در جواب کورس سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت. سر به زیر

لحاح و رنگ صورتش تغییر کرد.

کورس گفت:

۳۰۱ / عشق و سلطنت

- بلی، می‌دانم که دلنگی و حق هم داری ولی می‌گویم نباید مایوس باشی  
من به تو قول می‌دهم هر چه بتوانم در این راه تلاش کنم اگر مسائل سیاسی در  
بین باشد. شما با کمال دلگرمی مشغول کار خود باشید و بدانید که اگر به قوه  
شمشیر هم باشد کرزوس را به این امر راضی خواهم کرد. البته این مطلب  
موقوف به این است که هر چه زودتر قوای منظمی کامل شود. وقتی که ما  
سپاه قوی در مقابل همسایگان داشته باشیم آن وقت هر تکلیفی بکس قبول  
خواهند کرد. رسم دنیا این گونه بوده و مدتی هم این طور خواهد بود و حرف  
منطقی کسی را که قدرت اجرایی او ضعیف بوده قبول ندارد ولی قدرت و  
زور هر حرف ناحسابی را حسابی می‌کند خوب یا بد امروز این گونه است و  
باید کسب قدرت کرد. امروز بر شما و سایر سرداران قشونی لازم است که هر  
چه زودتر در تکمیل کسب‌وکارهای قشون خود بکوشید و نباید تنها در زیاد کردن  
عده نفرات کوشش کنید بلکه باید سربازان و سواران را طوری تربیت کنید و  
روحیه آنها را پرورش دهید که به اشتیاق خدمت کنند و سربازی را اختیار  
بدانند و با میل باطنی جلو شمشیرهای دشمن بستانند و هواره در هر جنگی  
باید عقیده نفرات قشون آن باشد که بر دشمن غلبه خواهند کرد و خودشان را  
قوی‌تر از دشمن بدانند زیرا یکی از عوامل پیروزی هر قشون و دوام و ثبات  
آنها در مقابل دشمن این است که دلشان قوی باشد و دشمن را ضعیف بدانند  
و نیز باید سربازان را به اطاعت از صاحب‌منصبان عادت داد به طوری که رأی  
خودشان را به کلی کنار بگذارند فرمان صاحب‌منصب را چون حکم آسانی  
و اجسال اجرا دانند و هر فرمانی را بدون یک ثانیه تأخیر به موقع اجرا گذارند.  
به آنها باید فهمانید که هر کاری را باید با فکر و اندیشه انجام دهد. و هنگامی  
که حکمی از طرف فرمانده صادر شد تمامی آنها بدون یک ثانیه تأخیر آن را  
به موقع اجرا بگذارند و نیز باید رئیس هر قشونی اسباب آسودگی سربازان  
خود را طوری فراهم بیاورد و به قدری در رفاه حال آنها از حیث خوراک و  
لباس کوشش کند که برای شخص خودش کوشش می‌کند.

سرباز باید جز جنگ و مشق جنگ؛ خیال دیگری نداشته باشد و باید از حیث معاش به کلی آسوده باشد و کار خود را منحصر به جنگ و ترقی خود را در مهارت در این کار بداند. اگرچه من از موضوع صحبت خارج شدم ولی گفتن این مطالب به شما لازم بود اما در مورد ژوبیتز اگر کروزس از قول خود برگردد فقط شما باید توسط نامه و پیغام ژوبیتز را وادار کنید تا مدتی از شوهر کردن امتناع کند و هر کس از او خواستگاری کرد به یک بهانه او را رد کند و باقی دیگر به عهده من تا به زور و یا میل این امر را به کروزس بقبولانم. شما با خاطری آسوده مشغول کار خودتان باشید.

کورس این سخنان را گفت و بدون این که منتظر جواب شود از دری که آمده بود بیرون رفت و سیاگزار را در اتاق تنها گذاشت تا به حال خود باشد. بعد از رفتن کورس سیاگزار نامه هرمز را خواند. پس از آن قدری فکر کرد و در مورد کلمات کورس تأمل کرده مصمم شد که مثل سایر امور در این کار هم قول کورس را به موقع اجرا گذارد زیرا می دانست کورس در تصمیمات خود هیچ وقت خطا نمی کند و وعده های او بی تخلف است و اگر به کسی وعده کند ممکن نیست که از قول خود برگردد. پس از این تصمیم قلم برداشت و جواب نامه ژوبیتز را این طور نوشت:

«شاهزاده خانم محترم و عزیز من، در وقتی که حیالات باس آور بر ذهن من محوم آورد و در دریای ناامیدی غوطه ور شده بودم نامه شما رسید و روح امیدواری و حیات در دلم دمید و مرا زندگی تازه بخشید. در اعتراضی که به من کرده بودید حق دارید و من در این خصوص خود را مقصر می دانم زیرا که عهد و وفا یکی از نفیس ترین و بهترین صفات انسانیت است و نو باید پیش از همه کس آن را داشته و دارا باشی. من در سوظن های که نسبت به شما پیدا کردم و احتمال بی وفایی داده بودم مقصر هستم و برای طلب بخشش شغفس جز عشق نو ندارم.

هرگز با نظیری نداشتم. این عشق است که خیال انگیز است و هر شب

و روز به صورتی جلوه می کند، به هیچ دلیلی انسان را امیدوار می کند و دل را خوش می دارد زمانی حیالات باس آور ابعاد می کند و امید را هر چند محکم چون بر کاهن جلوه می دهد و بالاخره هیچ و معدوم می کند. عاشق بیچاره در مقابل او احتیاری از خود ندارد. عزیز من، در این صورت آیا باز هم مرا مقصر خواهی شمرد؟ یا آن که عذر مرا خواهی پذیرفت و معدوم خواهی داشت؟

نوشته بودید که عموی شما از رأی خود برگشته است. این بدیعی من است که از هر طرف موانع، در راه یگانه مقصود من پیدا می شود و زمان خوشحستی مرا به تأخیر می اندازد ولی بالاخره تو از آن و من از آن تو هستم و به باری امورمردا موانع از جلو راه برداشته خواهد شد. اقدامی که لازم است شما در این خصوص نکنید این است که به هیچ وجه در این مورد حرفی نزنید و فقط هر وقت به شما تکلیف همسری با کسی را کردند رد کنید. دیگر در مورد من هم صحبت به میان نیایند و به پدر و مادر خودتان بگویید که از من هم صرف نظر کرده اند.

آن که جز شما کسی را دوست ندارد، سیاگزار.

سیاگزار نامه را تمام کرد و پس از آن نامه دیگری هم به هرمز نوشت و دستوراتی به او داد و نامه ژوبیتز را داخل نامه هرمز گذاشت و به نزد کورس برد و تسلیم او کرد که در داخل نامه گیو به سارد بفرستد.

مدی پوشیده بود از دروازه شهر خارج شد و در میان اهالی شهر و صفوف لشکریان که در مسیر راه ایستاده بودند فرار گرفت. با این که عده زیادی در کنار دروازه اکیانان جمع شده بودند ولی به احترام پادشاه سکوت حکمفرما بود.

کورس از جلو و سیاگزار و پیران و پسه به دنبال او همراه سواران ویژه سلطان پشت سر او و سواران از میان صفوف گذشتند. مردم با محبت خاصی به کورس نگاه می کردند و او را به یکدیگر نشان می دادند و از این جلال و شکوه در شگفت بودند. هنگامی که از میان صفوف جمعیت گذشتند کورس به سیاگزار دستوراتی داد و سپس او را مرخص کرد.

کورس را با خیالاتی که برای انجام امور مهم در سر دارد و به طرف فارس راهی است به حال خود می گذاریم و به سراغ سیاگزار می رویم تا ببینیم او در آن جاو در آن حال مشغول چه کاری است. سیاگزار از آن جا که می دانست دیگر کوشش و تلاش برای اعاده تاج و تخت بی فایده است و مقاومت با کورس برای او و طرفدارانش ممکن نیست و از طرفی هم کورس پسر خواهر اوست و با او با محبت رفتار می کند ناچار زیر بار اطاعت کورس رفت و در پیش خود مصمم شده بود که با او در کمال صمیمیت رفتار کند. لذا پس از آن که کورس به طرف فارس رفت مصمم شد مطابق دستورات کورس مشغول منظم کردن قشون مد شود و دقیقه ای از وظایف خود غفلت نمی کرد. ولی هیچ وقت خیال ژوینتر او را فارغ نمی گذاشت و همیشه و در همه حال به یاد او بود و هیچ کاری او را از بارش غافل نمی کرد. بدین است که چنین کسی هر چقدر کورس را خوش قول بداند و به سخنان او اطمینان داشته باشد باز خود شخصاً از فکر کار غافل نیست و همواره حتی در عالم خیال هم از تهیه مقدمه برای رسیدن به محبوبش کوناهای ندارد. سیاگزار هم همواره در فکر بود ولی فکرش به جایی نمی رسید و هیچ راهی جز همان که کورس گفته بود به نظرش نمی رسید. لذا هر روز به جست و جوی قتل در

## فصل هفتم

### سیرنگ

چند روز بعد از این واقعه پادشاه فارس و مد یعنی کورس کبیر عازم فارس شد. علت این مسافرت آن بود که کورس مایسل پسرود اهالی فارس و مد و شوش که تحت اطاعت در آمده بودند هر یک از آنها کورس را سلطانی از خود بدانند و به هیچ وجه اهالی هیچ یک از این سه سرزمین به نظر بیگانگی به او نگاه نکنند و برای اجرای این مقصود تدابیر متعددی به کار برده بود. چنانچه اهالی مد معتقد بودند که کورس سلطنت را به ارث از آریدهاک برده و سیاگزار هم به این امر رضا داده است و کورس را یکی از سلاطین کیان می دانستند. اهالی فارس هم کورس را زنده کننده فارس و فارسیان می گفتند. از جمله تدابیر کورس این بود که شهرهای متعددی در سرزمین های مختلف انتخاب کرد و پایتخت خود خواند.

کورس تصمیم گرفت زمستان را در شهر شوش و بهار و پاییز را در برسویس بماند. خلاصه پانزده روز از بهار گذشت و پس از آن که اهالی مد و سرداران مدی را به خود کاملاً جذب کرد از اکیانان خارج شد. اهالی شهر برای مشایعت او جمع شده بودند و سرداران قشون با سپاهیان خود با نظم خاصی ایستاده بودند. کورس در حالی که بر اسب سپاهی سوار بود و لباس

کار منظم کردن لشکر بیشتر جدیت می‌کرد و بدین ترتیب دو ماه را گذراند. یک روز در حالی که در خارج از شهر مشغول سان دیدن سواران مازندران بود شخصی رسید و نامهای به دست او داد.

سیاگزار همین که مهر نامه را ملاحظه کرد بلافاصله آن را باز کرد. نامه از ژوپیتز بود. سیاگزار بسیار متعجب شده بود زیرا بعید می‌دانست ژوپیتز اینقدر بی‌احتیاط باشد که نامه خود را بدون این که داخل نامه هر مز پنهان کرده باشد به دست قاصد دهد ولی به قدری از رسیدن این نامه خوشحال شده بود و حواشی متوجه ژوپیتز بود که اعتنایی به این مطلب نکرد و نامه را باز کرد و این طور خواند:

« خدمت اعلیحضرت سیاگزار تنها وارث تخت و تاج مملکت مده با کمال احترام عرض می‌کنم: من بسیار تلاش کردم تا عس و بدمر را راضی کنم که بر سر عهد خود باقی بمانند و مرا از شما جدا نکنند تا بالاخره به آنها قبولانم که نه تنها شما را داماد خود بدانند بلکه تاج و تخت مملکت مده را هم که دیگران از شما غصب کرده‌اند دومرتبه به شما تسلیم کنند. به این منظور لازم است که شما اسامال دست به اقدام بزنید و رؤسای مده را با خودتان همدست کنید و مملکت آریا را هم برای شورش علیه کورس آماده کنید تا هر وقت که تمام مقدمات حاضر شد شما از یک طرف و اعلیحضرت کروزوس از طرف دیگر به کورس حمله کنید و مغلوبش کنید. آن وقت با کمال افتخار کار هروس ما انجام گیرد.

عمومی من دستورالعمل مفصلی هم برای این کار نوشته است. صورت آن را برای شما ارسال داشتم تا مطمئن باشید که کاری است اساسی و به آن ترتیب عمل کنید. دولت بابل و مصر و یونان هم در این مورد انگر اقدامی نکنند علیه کورس خواهد بود.

انگر مرا می‌خواهید و به من محبت دارید باید این اقدام را نکنید. انگر این اقدام نشود به هیچ وجه عمومی مرا نمی‌توان راضی کرد. ژوپیتز »

نامه به آخر رسید و مطالب آن باعث حیرت و تعجب سیاگزار شد. این نامه شباهتی به نامه‌های قبل نداشت و سبک نوشته آن با نامه سابق بسیار فرق داشت. محتوای آن نامه چنین نشان می‌داد که اگر سیاگزار این اقدام را نکند باید از ژوپیتز صرفنظر کند و او هم از سیاگزار قطع علاقه خواهد کرد. در صورتی که نامه سابق به کلی برخلاف این مطلب بود و از ژوپیتز هم این طور انتظار نمی‌رفت.

سیاگزار برای این که در این مورد درست فکر کند و تکلیف خود را در مورد جواب آن معلوم کند به شهر بازگشت و فوراً به اتاق خلوت خود شافت و تنها در آن جا نشست مشغول فکر شد. قریب سه ساعت در آن جا مشغول فکر بود ولی به هیچ وجه از فکر خویش نتیجه نگرفت زیرا کار ژوپیتز را بسیار مشکل می‌دید و از طرفی می‌دانست که نصف بیشتر رؤسای مده با کورس همراه هستند و اگر هم تمام آنها علیه کورس متحد شوند از عهده سپاهیان فارس بر نخواهند آمد.

اگر هم به حمایت کروزوس اعتماد کند و قشون او را به مده بطلد حتی بر فرض این که کورس مغلوب شود از کجا معلوم که پس از مغلوب شدن کورس و تسلط سپاهیان لیدی بر مده و پارس کروزوس این ممالک را با آن حرص جهانگیری که دارد جزو ممالک خویش به حساب نیاورد؟ از طرفی هم می‌دید که اگر این تکلیف را رد کند ژوپیتز از او خواهد رنجید و ممکن است به کلی صرفنظر کند زیرا در این مطلب در حالی که ژوپیتز تمایل خود را به قبول این تکلیف مشروط کرده در معنی رد خود ژوپیتز است و بدین گونه سیاگزار بر سر دوراهی تخییر آفرینی قرار گرفت.

خلاصه سیاگزار سه روز قاصد را معطل کرد تا شاید بتواند یک تکلیف قطعی برای خود معین کند و جواب نامه را بنویسد ولی به هیچ وجه نتوانست تصمیمی در این مورد اتخاذ کند. لذا جواب مختصری برای ژوپیتز نوشت که مضمون آن از این قرار بود:



« جواب قطعی فعلاً نمی‌توانم به شما بدهم این جواب موقوف به

مقدمات جدی است که برودی معلومات خواهد شد. »

سبب قاصد را روانه کرد و خودش در این کار متحیر و سرگردان ماند که آیا جواب این مطلب را چه بدهد؟ گاهی فکر می‌کرد که این مطلب را با چند نفر از رؤسای مد که با کورس چندان صمیمیتی ندارند و از سلطنت او باطناً دلخوش نیستند، صحبت کند و مقدمات مخالفت با کورس را برنامهریزی کند، ولی پس از کمی تفکر این مطلب را به کلی برخلاف عقل دید و پشیمان شد.

خلاصه قریب یک ماه این خیال ذهن سیاگزار را به خود مشغول داشت و او را از ترتیب کارهای فشنوی بازداشت.

پس از یک ماه در حالی که سیاگزار در بیرون دروازه غربی اکیانان با خیالاتی پریشان مشغول سان دیدن از یک عده سواران بود که از قبیله خود انتخاب کرده و می‌خواست برای شخص خودش ترتیب بدهد قاصدی رسید و نامی از زیر کلاه نمدی خویش بیرون آورد و به سیاگزار داد.

سیاگزار به امضای نامه نگریست و به صف سواران که از جلو او رژه می‌رفتند دستور داد که در جای خود متوقف شوند. و آن گاه نامه را که از طرف هرمز بود باز کرد و این طور خواند.

« حضور مبارک والا حضرت و ولی نعمت حقیقی خود، با کمال عجز

و کوچکی عرض می‌کنم اگرچه کارهای سیاسی چندان پیشرفتی ندارد.

ولی من از طرف شاهزاده‌حاجم محترم لیدی یعنی ژوبیتر خبرهای خوبی دارم.

میل فلس او نیست به شما به حدی است که حتی تصورش را نمی‌کند.

امروز جیل روز است که او به جزیره دلس مسافرت کرده است

و گویا مسافرت او برای وفا کردن به نذری است که برای دریافت نامه

شما کرده بود و سپس از آن جا عازم یونان است که در معدن الماس و

دلف هم به نذر خود وفا کند. من هم بر حسب قرارداد بنا بود سه روز

قبل با یکی از ملازمان ژوبیتر به طرف یونان بروم ولی چون اغلب حضرت کزروس هم در همان روز عازم یونان شدند به ملاحظاتی حضرت گویا مسافرت مرا به چهار روز بعد از حرکت ایشان محول فرمود.

مسأله امضای معاهده به تعویق افتاده است گویا اغلب حضرت کزروس

در این خصوص تردید دارند. در این جا ما به طور ملاحظت رفتار

می‌کنیم. تاکنون تمام مدت میمان دولت بودیم و میماندار مخصوصی

برای ما معین کرده‌اند. برای امضای معاهده هر روز بهانه‌ای می‌آورند و تا

امروز معوق مانده است. سه روز قبل به ایلچی ایران خبر دادند که

اغلب حضرت عازم معدن دلف است و پس از مراجعت از آن جا معاهده

امضاء خواهد شد گویا این مسافرت هم با امضای معاهده ربط داشته باشد.

به هر حال من فردا عازم یونان هستم و در شهر آن به شاهزاده‌حاجم

ملحق می‌شوم و گمان می‌کنم که مسافرت من قریب جیل روز طول

نکشد. انشاءالله پس از مراجعت از این سفر شرح مسافرت خود را مفصلاً

عرض خواهم کرد.

مخلص حقیقی هرمز»

سیاگزار پس از مطالعه این نامه دست به جیب برد و از میان نامه‌ها نامه

ژوبیتر را پیدا کرد و یادقت به امضاء خط نگریست و تاریخ آن را به دقت

ملاحظه کرد و با نامه هرمز تطبیق کرد. پس از آن هر دو نامه را در بغل

گذاشت آثار خوشحالی در سیمای وی ظاهر شد. زیرا بقین کرد نامعی که در

مورد مخالفت او با کورس رسیده بود و موجب تشویش خاطرش شده بود

جعلی بوده است و در آن هنگام ژوبیتر در جزیره دلس بود و علاوه مضامین و

خط آن نیز به خوبی این مطلب را تأیید می‌کرد که ابداً شاهنشاهی به نامهای قلی

ژوبیتر نداشتند.

خلاصه سیاگزار پس از فدری تفکر در بالای سنگی نشست و سان سواران

را به عهده دیگری واگذار کرد و خود مشغول نوشتن نامه شد. هنگامی که

نامه را به اتمام رساند آن را فوراً به قاصدی داد تا هر چه سریع‌تر به کورس برساند و جواب بیاورد و سپس برخاست و مشغول انجام کارهای نظامی شد. سیاگزار با جدیت مشغول جمع‌آوری و نظم قشون بود و همان طور که از کورس دستور گرفته بود پهلوانان جنگی و شمشیرزنان نامی مملکت مد را احضار می‌کرد و هزاران سرباز به آنها می‌سپرد تا پس از آموزش آنها را مرخص می‌کرد تا مشغول کارهای خود باشند و دسته دیگری را احضار می‌کرد.

پس از یک ماه جواب نامه‌ای که نوشته بود از طرف کورس رسید که مضمون آن از این قرار بود:

«شاهزاده محترم، نامه شما را خواندم. نوشته بودید که از قول ژوپیتر

نامه جعلی به شما نوشته شده و شما را علیه من ترغیب کرده بودند. من از

این که کروزوس در فکر مخالفت با من است مدتی است خبردار شده‌ام و

در خیال جلوگیری از او بوده و هستم. وظیفه شما این است که در جواب

نامه بنویسید که من حاضریم با کورس مخالفت کنم و نه او اطمینان

بدهد که تا جندی دیگر تمام سرداران مد را با خودتان در این مورد

همدست خواهید کرد و اگر با خود کروزوس هم در این خصوص مورد

مکاتبه کردید بد نیست بدانید که دیری نباید که میان ما و کروزوس

جنگ شروع خواهد شد. پس باید آگاه باشی که در تحکیم اتحاد میان

سرکردگان و ازدیاد قوای لشکری بسیار نکوشی و به طور یقین بدان که به

بازی آوردن پروزی با ما خواهد بود.

کورس «

سیاگزار رأی کورس را پسندید. خود او نیز قبل از رسیدن جواب کورس عقیده‌اش این بود که کروزوس را باید قبل از آن که از طرق دیگری مشغول کار شود، غیب داد و او را امیدوار کرد که در وقت جنگ قشون مدی علیه فارسبان اقدام خواهد کرد و تصمیم گرفت جواب نامه جعلی ژوپیتر را بنویسد

و در این نامه همراهی خود را با کروزوس اظهار کند ولی وسیله‌ای برای ارسال آن نامه نداشت زیرا قاصد در آن هنگام در اکباتان نبود در این مورد هر چقدر اندیشید فکرش به جایی نرسید. پس از چند روز قاصد دیگری از لیدی رسید و نامه‌ای از قول ژوپیتر برای سیاگزار آورد که باز جعلی بودن آن حتی بود.

سیاگزار یقین داشت که ژوپیتر در یونان است و علاوه بر این مقامین آن نیز به جعلی بودنش شهادت می‌داد. این نامه همان مطالب گذشته را شامل بود و بعلاوه نوشته بود که کروزوس هم خیلی او را دوست دارد و مایل است که سلطنت مد از آن او باشد و در خانواده‌اش باقی بماند.

سیاگزار پس از مطالعه نامه با قاصد، با احترام رفتار کرد و به او گفت:

«جواب نامه تو را فردا خواهم داد.»

نامه‌ای که سیاگزار به عنوان ژوپیتر نوشت حاوی این مطالب بود:

«شاهزاده خانم محترم، دوین نامه شما را دریافت کردم و مطالب آن

را از دو جهت برای خود موجب خوشحالی دانستم، اول آن که به وصال

شما امیدوار شدم در حالی که تصور می‌کردم که دیگر به شما دست

نخواهم یافت و یقین داشتم که تمام عمر هر بدبختی دانش خواهم

گذرانم و با ارسال نامه شما برق امید در دلم آشکار شد و دنیای تاریک

در نظرم روشن شد و در ضمن موقعی نیز برای اعاده نوح و نعت به

خانواده خود به دست آوردم.

از یک ماه قبل در فکر این امر بودم و نظر اغلب رؤسای مد را به

خود جلب کردم و بلکه با چند نفر از آنها این مطلب را در میان گذاشتم

و با آنها هم قسم شدم. من اگر اعلیحضرت کروزوس هم حاضر می‌شدند

دبر را زود به این کار اقدام می‌کردم ولی حالا که اعلیحضرت برای

مساعادت با من حاضر شده‌اند و در این رسنه با حفظ خودشان برای من نامه

نوشته‌اند این امر موجب اطمینان کامل خاطر من شد و نیز خود به منزله

عهدنامه‌ای بین ما می‌باشد. امیدوارم که بزودی بتوانم تمام رؤسای مد را علیه کورس متحد کنم و به مساعدت اعلیحضرت کزوز غاصب تاج و تحت مملکت مدی را به جزای خود برسانم.

### سیاگزار»

سپس سیاگزار نامه را به قاصد مخصوص خود سپرد و در خلوت به او سفارش کرد که مبادا با کسی در مورد این نامه صحبت کند و با کمال احتیاط از مملکت مد خارج شود و این نامه را برساند. قاصد نیز در این مورد اطمینان داد و از استادی و مهارت خودش در پنهان داشتن نامه‌ها و رساندن آنها به جاهای صعب‌الوصول، قصه‌ها نقل کرد و قریب یک ساعت وقت سیاگزار را بر کرد. سیاگزار نیز با این که کار زیبایی داشت و چندین نامه از ولایات رسیده بود که بایستی مطالعه می‌کرد و جواب می‌داد خود را به شنیدن قصه‌های او مایل نشان می‌داد و در ضمن هر قصه از او تحسین می‌کرد و در مورد نامه خودش سفارشات می‌کرد. قرض او از این تأکید آن بود که هنگامی که قاصد نامه را به دسیه‌چینان لیدی می‌رساند برای آنها سفارش سیاگزار را تعریف کند. و این موضوع باعث می‌شود که فتنه‌جویان مفاد نامه را باور کنند و تصور کنند نامه او از روی واقعیت است. قاصد نامه را گرفت و به منزل خود رفت تا صبح به طرف لیدی عازم شود و سیاگزار مشغول کارهای خود شد.

چنانچه فعلاً ذکر شد سیاگزار با کمال جدیت مشغول منظم کردن قشون مد بود و چنان غرق کار شده بود که در زمان پدرش نیز اینطور کار انجام نمی‌داد. از آن جایی که یقین داشت برای رسیدن به زوینتر راهی جز جنگ ندارد در تهیه مقدمات آن بی‌اندازه کوشش می‌کرد. واضح و میرهن است که نیرویی که محرک آن عشق و محبت باشد تا چه حد در انجام کارها سریع خواهد بود.

مغنی بدین مبالغه گفتند تا در اوایل تابستان خبر غریبت کورس به طرف اکیاتان رسید و چند روز بعد کورس با چند نفر از سرکردگان فارس و شوش

وارد اکیاتان شد. در هنگام ورود او اهالی اکیاتان و گروه‌های نظامی مراسم احترام را به جا آوردند.

کورس اگرچه شخصی جاه طلب و در فکر قشون کشی بود و به جنگ اهمیت می‌داد ولی لحظه‌ای از امور داخلی کشور و رفاه حال مردم و رواج کشاورزی غافل نبود و برای هر شهری حاکمی انتخاب کرده بود که در کارهای جدی و کوشا باشد و اگر یکی از آنها مرتکب اشتباه و خلاف کاری می‌شد توسط مأمورین مخفی خود از آن آگاه می‌شد و آنها را به مجازات می‌رساند و برعکس مأمورین درستکار را با تعجید و تحسین و پاداش بالا بردن سرتیبه تشویق می‌کرد و در ترقی امور لشکری نیز که جزو مهم‌ترین تصمیمات او بود سعی وافر می‌کرد چنانچه ترتیب قشون و محل اجتماع آنان را مثل سلاطین سابق مد و فارس مخصوص پایتخت فراز نداده بود بلکه در هر شهر و در هر قصبه یک رئیس قشون معین کرده بود تا در پایتخت جمعیت زیادی از قشون دیده نشود و غالباً رؤسای قشون از اشخاص جنگ دیده و شجاع ایلات بودند که اقلاً چند ماهی در پیش کورس بعضی از امور نظامی آن زمان را آموخته بودند و در شهرها هم همیشه رؤسای قشون عده کمی را در یک زمان تعلیم می‌دادند و سپس آنها را مرخص می‌کردند و عده دیگری را احضار می‌کردند.

کورس یکی از اشخاص فوق‌العاده‌ای است که افکار فلسفی و اندیشه‌های حکیمانه را با کار و عمل و شجاعت و شهور را با مناسبت جمع کرده و این دو را توأمآ دارا بود هم فکر می‌کرد و هم فکر خود را به موقع اجراء می‌گذاشت و در عین این که یک فیلسوف دانا بوده در همان حال سرداری شجاع و شهور بود. عقیده او این بود که در انتخاب مأمورین سه چیز را باید رعایت کرد:

- ۱- مأمور باید صمیمی باشد.
- ۲- به دزدی عادت نکرده باشد و معاش او سابقاً به وسیله دزدی یا نعدی فراهم نشده باشد.

۳. هر کاری که به او محول می‌شود خواهان انجامش باشد. زیرا افراد خواهان آزادی عمل هستند و مایلند هر طور که خود صلاح می‌دانند عمل کنند و نتیجه بگیرند بنابراین بهتر است که کلیات کار را به افراد دستور داد و مأموریت و طرز سلوک آنها را تعیین کرد و جزئیات کار را به عهده خودشان گذاشت.

کورس در این مورد این طور گفت:

پادشاهی که به جزئیات کار حکام خود دخالت می‌کند به دست خود از پیشرفت مقاصد خویش جلوگیری می‌کند و سلطانی که مأمورین خود را در کلیات امور محدود نکند آنان را در سلطنت خود شریک کرده است.

کورس با این که این عقیده را داشت در امور قشونی و در کار جنگ رفتارش به کلی برخلاف بود و می‌گفت که افراد قشون در میدان جنگ باید ابدأ صاحب رأی نباشند و تمام حرکات و سکناتشان به فرمان سردار قشون باشد.

خلاصه کورس تا اول پاییز در اکیاتان ماند و در این سه ماه تمام رؤسای مد را با یکدیگر متحد کرد و در تمام نقاط امنیت و رفاه اهالی را فراهم کرد و علاوه بر این دو کار دیگر نیز انجام داد.

۱. مملکت ارمنستان تا آن هنگام گاهی تحت حمایت مدیان بود و زمانی با سلطان لیدی معاهده مخفی و نهانی منعقد و ادعای استقلال نام می‌کرد. پادشاه این مملکت موسوم به آراکا پس از سقوط سلطنت مد به کلی خود را مستقل دانست و مملکت خود را آزاد تصور کرد. از طرفی هم کرزوس موقع را معنیتم شمرده و به آراکا پادشاه ارمنستان تکلیف کرد که او را به سلطنت تأیید کند و خود را تابع سلطان لیدی بداند و خراجی را که به سلاطین مد می‌داد به سلطان لیدی بدهد.

آراکا که مردی شجاع بود و تازه زمامدار امور ارمنستان شده بود مایل بود که مملکت خود را مستقل کند. بنابراین فرستاده کرزوس را از ارمنستان

خارج کرد و به او جواب منفی داد.

کرزوس هم مقابله با ارامنه را در این هنگام مخالف تدبیر و دوراندیشی می‌دانست. حکومت آشور اگرچه در آن وقت میان دولت مد و بابلی تقسیم شده بود، ولی قسمت شمال غربی آن تحت نفوذ لیدی بود. کرزوس رؤسای آشوریان را که با ارامنه ضدیت زیادی داشتند محرمانه ترغیب کرد حاکم خودشان را بیرون و پس از آن داخل خاک ارمنستان شدند و دست به قتل و غارت گذاشتند و پادشاه ارمنستان هم با قشون خود مشغول دفاع شد. قریب سه ماه آتش جنگ در ارمنستان شعله می‌کشید و بسیاری از آبادی‌های آن مملکت به ویرانی کشیده شده شره رنج دهقانان و زارعین همه از بین رفته بود. در این هنگام کورس عده‌ای از قشون خود را به کمک آراکا فرستاد و آشوریان را از آن مملکت خارج کرد و به این وسیله مراتب دوستی میان کورس و آراکا برقرار شد و ارمنستان اگرچه ظاهراً مستقل شد ولی در واقع تابع سرزمین فارس و مد قرار گرفت و در عهدنامه منعقد شده بین آنها خراجی که سابقاً داده می‌شد برداشته شد ولی پادشاه ارمنستان متعهد شد که در مواقع لازم عده‌ای قشون به کورس بدهد و مخارج آن را ارمنستان متحمل شود.

۲. مملکت آشور که تحت نفوذ و تبعیت دولت‌های همسایه خویش از جمله مد، کلد و لیدی بسر می‌بردند اخیراً توسط پادشاه لیدی با آن که به مملکت آشور چندان علاقایی نداشت مورد تجاوز قرار گرفته بود و مقدمات استیلا بر آن مملکت را فراهم کرده بود.

کورس با این که به واسطه کمک به ارمنستان با آنها ضدیت کرده بود ولی از طرف دیگر نظر اغلب آنها را به خود جلب کرده بود و اشخاصی را که با او همراهی کردند بر ضد طرفداران کرزوس برانگیخت و عملیات چند ساله لیدی را خنثی کرد ولی این عملیات به کلی در برده بود و ظاهراً به هیچ وجه اقدامی علیه لیدی نمی‌کرد.

در آن سیر می‌کند شهر سارد مرکز لیدی است. افکار این جوان بسیار پریشان و معشوش است و یأس سرتاسر وجودش را احاطه کرده است. اگر کسی از وضع سیاسی مملکت مد باخبر باشد و از رفتاری که کورس با خانواده سیاه‌گزار و آزیدهاک کرده مطلع باشد، از این همه دلنگی و گرفتگی سیاه‌گزار تعجب خواهد کرد زیرا تقریباً پس از آن که این خانواده دستشان از سلطنت کوتاه شد خودشان و نیز مردم انتظار داشتند که آزیدهاک و پسر او به قتل برسند. اما کورس در ابتدای امر ریاست قشون مد را به سیاه‌گزار واگذار کرد و در سفر دوم که از فارس به اکباتان آمد، کلیه امور این کشور را به او واگذار کرد و او چون سلطانی مقتدر و مستقل در مملکت پدر خویش حکمرانی می‌کرد و برای آزیدهاک هم عمارتی عالی که در حور پادشاهان است در شهر بازار گاد بنا شد و کورس احترام فوق‌العاده‌ای به او می‌گذاشت و رفتارش نسبت به او چون رفتار یک نفر امیر بود با سلطانی مقتدر. مظهر آکارهای سیاسی مملکت فارس و مد و انتظامات قشونی و اصلاحات داخلی همه به امر آزیدهاک و به وسیله کورس انجام گرفت و به طور کلی حیثیت و شرف این خانواده محفوظ بود.

یک نفر که قاعدتاً باید کشته می‌شد ولی حالا چون سلطانی مقتدر زندگی می‌کند نباید این قدر دلنگ باشد. پس علت این همه دلنگی چیست؟ برای فهمیدن این مطلب تنها آگاه بودن به شرایط سیاسی این کشور کافی نیست بلکه بی بردن به علت عم و اندوه سیاه‌گزار باید از عواطف و احساسات او آگاه بود. پس از آن که کورس به فارس رفت اداره مملکت مد به سیاه‌گزار سپرده شد. بزرگان مد همگی در اطاعت او هستند و دستورات او طوری در این مملکت اجرا می‌شود که حکم پدرش در زمان قدرتش به این اندازه نفوذ نداشت.

با این وجود سیاه‌گزار ابداً به این مسائل اعتنائی ندارد و طوری به فکر فرو رفته که گویی در دنیای خیالات و اندیشه‌های او چنین اعتبار و مقام اولی

## فصل هشتم

نامه

اوایل پاییز است شهر اکباتان و دره‌های کوه الوند و باغستان‌های دامنه شمالی این کوه مرتفع در نهایت صفا و طراوت است درخت‌ها همگی لباس سبز بر تن کرده‌اند و با میوه‌های رنگارنگ زینت شده‌اند تا کستان‌های اطراف شهر انگورهای شیرین و لطیف خود را به حد کمال رسانده‌اند. آسمان لاجوردی صاف و بدون لکهای ابر به نظر می‌رسد. آفتاب به دیواره‌های زردنود می‌تابد و نور خیره‌کننده‌ای منعکس می‌کند.

در جلوی قصر میدان بزرگی قرار دارد که به وسیله درختان میوه پوشیده شده و سکوهای زیادی در اطراف آن قرار دارد در روی یکی از این سکوها شرف‌گاه جشنی دایر است که از طرفی کوه‌های الوند و دامنه و دره‌های آن با درخت‌های میوه و ناکستان‌های سبز و خرم پوشیده شده است در این محیط طرح انگیز جوانی چنان در بحر تفکر غوطه‌ور است که ابداً متوجه آن چه پیرامونش می‌گذرد نیست.

این جوان کیست؟ برای چه این قدر غمناک و متفکر است. اگر درست در سبای او دقت کنیم خواهیم شناخت. بلی، این جوان سیاه‌گزار است که تنها جلوی در قلعه سلطنتی اکباتان نشسته و به‌تفکر چیزی که می‌اندیشد و افکارش

وجود ندارد، بل عشق و غم جدایی است که سراسر وجود سیاگزار را در بر گرفته و او را در دریای غم غوطه‌ور ساخته است. سیاگزار می‌اندیشید که چندین ماه است خبری از زویبتر نرسیده و از هر مز هم هیچ اطلاعی ندارد. از طرفی هم کروزوس از عشق او نسبت به دختر برادرش مطلع شده و می‌خواهد این موضوع را وسیله پیشرفت مقاصد سیاسی خویش قرار بدهد و به حدی پیش رفته که با خط و امضای خویش برای سیاگزار نامه فرستاده است. البته این مشکلات سیاسی که امروز بین کلدو، یونان، لیدی، مد و فارس روی داده و روز به روز آفت سیاست عالم را تیره‌تر می‌کند به هم خواهد پیوست و یک روز صدای غرش آن بر خواهد خاست و در میدان‌های جنگ برق شمشیرها آشکار خواهد شد.

در این صورت از کجا معلوم که غلبه با قشون آنها باشد و بر فرض این که فاتح شوند از کجا معلوم که در میان این همه تصادفات و درگیری‌ها زویبتر سالم‌ماند و ناشکست بماند و عیوش دلش راز او برنگرداند. آه خدایا، عالم سیاست چقدر نازیک است و با عواطف و احساسات که خوشی انسان فقط بسته به آنهاست تا چه حد ضدیت دارد. گویی سیاست را خداوند محسوس قرار داده است که محسوسین آن با کمال میل در آن زندگی می‌کنند و روز به روز به گرفتاری‌ها و محکم کردن زنجیرهای خویش اشتیاقشان بیشتر می‌شود.

خوشا به حال کسانی که در خارج از حیطهٔ مسایلی سیاسی زندگی می‌کنند و عواطفشان به واسطه افکار تیره‌ای که قلب را کدر می‌کند نازیک نشده است.

تنها خوشی سیاگزار در زندگی زویبتر است و آن دو قلباً خواستار هم هستند ولی سیاست بین آنها چون سدی آهنی قرار گرفته و روز به روز اوضاع وخیم‌تر می‌شود. سیاگزار تصور می‌کرد که حتی اگر درگیری روی دهد و آنها لیدی را شکست دهند و شهر سارد را تصرف کنند، معلوم نیست که زویبتر کجاست و باز هم هزاران فرسنگ از او دور است.

بله، این تصورات به کلی ظاهر سیاگزار را تغییر داده بود و او را از همه چیز و همه کس غافل کرده بود و ابتدا متوجه کسی که در مقابل او ایستاده بود و به نظر می‌رسید با او کار دارد نشده بود. در مدتی که سیاگزار در عالم خیال سیر می‌کرد، هوا دگرگون شده بود و آسمان از ابرهای خاکستری رنگ پوشیده شده بود و مه غلیظی قله الوند را پوشانده بود و صدای مهیب غرش رعد سیاگزار را از عالم بهت و حیرت بیرون کشید.

سیاگزار سرش را بلند کرد و شخصی را که لباس غیر لباس اهالی مد در برداشت در جلو خود مشاهده کرد. آن شخص فوراً تعظیمی کرد و پیش رفت و نامهای را که مدتی بود در دست داشت به سیاگزار داد.

سیاگزار نامه را گرفت و به امضای آن نگریست و فوراً چهره گرفته او برافروخته شده و آثار خوشحالی در سسای وی ظاهر شد. با عینه و شتاب فوق‌العاده‌ای پوشش نامه را که یکبارچه سفید لبریزی بود بازه گشود و پوشش دیگری از پوست آهو دید و آن را هم گشود و نامه را بیرون آورد. اما به محض مشاهده نامه باس و نومیدی در چهره‌اش دوباره آشکار شد و چند لحظه‌ای با حالت تأثر و تأسف به نامه چشم دوخت و بی‌حرکت ماند. البته خوانندگان محترم متوجه شدند که سیاگزار نامهای را که انتظار آن را داشت ندید و از این جهت دلنگ و متأسف شد.

نامه از هر مز بود و سیاگزار منتظر بود که نامه زویبتر را هم در داخل آن بیابد ولی برخلاف انتظار فقط یک نامه دریافت کرده بود و آن هم از هر مز بود. سیاگزار با کمال بی‌اعتنایی شروع به خواندن نامه کرد و این طور خواند:

« حضور مبارک و الاحضرت و ولی نعمت خویش، می‌دانم که الاحضرت پس از گشودن نامه دلنگ خواهند شد، ولی بنده امضای مرده‌ام که آن و الاحضرت اگر این نامه را تا آخر بخوانند پس از اتمام نامه به مقصودی که دارند نائل خواهند شد.

این کلمات تأسف و نومیدی سیاگزار را از بین برد و بقیه مطالب نامه را با

کجکاوی شروع به خواندن کرد که از این قرار بود:

در نامه قبلی عرض کرده بودم که چند روز دیگر عازم یونان هستم. پس از چند روز با کسی که راهنمای من بود به طرف آن مملکت عازم شدم. من قبلاً در دریا سفر نکرده بودم و برای اولین بار که سوار کشتی شدم بسیار متوحش بودم و از صدای باروها و حرکت ملایم کشتی به قدری وحشت داشتم که گفتم همین الان غرق خواهد شد. ولی پس از آن که کشتی قدری پیشرفت دلم آرام گرفت و وحشتم زایل شد تا کم کم کشتی را وسیله ای عالی و مسافرت دریایی را تفریح جالبی یافتم.

من از این مسافرت خیلی خوشحالم و از والاحضرت که موجب این مسافرت شده‌اند متشکرم زیرا من از زندگی در سرزمین سنگانگان و ساحل در شهرهای مختلف، تجربه‌های بسیاری آموختم.

من اغلب شهرهای بزرگ و معابد یونان را دیدم و با طبقات مختلف مردم این مملکت نا اندازان معاشرت کردم و به عادات و اخلاق اهالی این مملکت آشنا شدم. من فعلاً زبان یونانی خوب حرف می‌زنم و حفظ آن را می‌توانم بخوانم. می‌دانم که آن والاحضرت مایل نیستند که من کلام خود را طول بدهم ولی همان طور که عرض شد اگر این نامه را نا آخر بخوانند دلنگی ایشان زایل خواهد شد.

مملکت یونان سرزمین است کوهستانی و اطراف آن را از سه طرف دریا احاطه کرده است. آب و هوای این سرزمین که معاور دریا است گرم است و از این جهت اهالی این جا با یک تالسم و کمی خوراک زندگی می‌کنند. اهالی این جا به دو طبقه عمده تقسیم شده‌اند: طبقه خانواده‌های محترم که خود را از اولاد خدایان می‌دانند، این طبقه در لباس و خوراک به نازکی از اهالی کمتری تقلید کرده‌اند و اغلب عمارت‌های یونان نیز به طرز عمارت‌های سرد ساخته شده است ولی لباس و خوراک و روش زندگی قدیمی یونان را در طبقه دیگر که هنوز به تمدن آنها آشنا

نشده‌اند می‌توان دید. این طبقه لباس بلند بنفش با کتاف می‌پوشند و لباس زن و مرد آنها به همدیگر شبیه است و کفش آنها عارت از یک نخه چوبی است که با تسمه‌ای آن را به پای خود می‌بندند. مردان غالباً ریش و سسل خود را می‌تراشند و سر برهنه راه می‌روند و زنان گسوان خود را جمع کرده در عقب سر می‌بندند. فقرا خوراکنان یک قطعه نان خشک است و اغنیای زنون و بافلا و پیاز و انجیر را بهترین اغذیه خود می‌شمارند. خانه‌های آنها بی‌بجره و گلی است. مسکرات کم می‌پوشند. جمعیت کثیری از یونان را غلامان تشکیل می‌دهند. در هر خانواده‌ای ده الی صد غلام و کسب است که کارهای برتفت بعهده آنهاست.

می‌دانم که والاحضرت از طولانی بودن نامه من حسنه شدید، لذا برای دفع خشکی از آورنده نامه برسد که پیغام شفاهی چه دارد و پس از آن بقیه نامه را بخوانید.

سیاگرار فوراً نامه را زمین گذاشت و رو به قاصد کرد و گفت:

- پیغام شفاهی چه داری؟

قاصد جواب داد:

- پوست آهو را که حاوی نامه بود روی آتش نگیرید خطوطی در آن خواهد دید.

سیاگرار فوراً به یکی از ملازمان خود که دور از او ایستاده بود اشاره کرد و امر کرد منقلی از آتش حاضر کند. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آتش حاضر شد.

سیاگرار در زیر یکی از طاق‌نماها رفت و پوست مزبور را روی آتش گرفت همین که پوست قدری گرم شد خط زرد خوشرنگی برق زد و دو مرتبه پوست را روی آتش گرفت تا تمام کلمات آن آشکار شد و با شوق فراوان شروع به خواندن کرد. مضمون نامه این بود:

«شاهزاده محترم، نویسنده نامه بر سر پیمان خود باقی است و

عواطف ساده و بی آرایش را در قلب خود جای داده است. آرزوهایی را اسباب نسلی خاطر خود قرار داده است که رسیدن به آنها در نظر دیگران مشکل بلکه محال است. دردهای بی درمان و غم‌های بی پایان را دست روزگار برای من کافی ندیده و می‌خواهد محبت ساده و دوستی پاک مرا با دسائیس و حیل‌های سیاست آلوده کند. من برای وفای نذری که کرده بودم به یونان مسافرت کردم و گمان می‌کردم که این سفر از دلنگی و گرفتگی قلم تا اندازه‌ای خواهد کاست، ولی علی‌رغم این عقیده احساسات و عواطف درونی من همان احساساتی است که شما از آن حیرت دارید. در دل من آتش عشق قرار دارد که گردش در آب‌های دریای اژه نتوانست آن را خاموش کند و نه خاک یونان و گردش شهرهای آن از حرارتش توانست نکاهد.

بلی، رسومات ظاهری اجازه نمی‌دهد که بیش از این مکونات صبر خود را اظهار کنم. روی سخن را بر من گردانم و عرض می‌کنم اکنون هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به شما سراغ ندارم و هیچ نمی‌دانم برای این مقصود چه طریقی را باید اتخاذ کنم؛ لذا من آن طریقه را اتخاذ می‌کنم که مطابق با حکم وجدان باشد. پس از مراجعت از یونان به من حکم‌هایی کرده‌اند و دستورهایی داده‌اند که بعضی از چیزها که حالی از حقیقت است بنویسم، اگرچه تاکنون نوشته‌ام ولی شاید بعدها به نوشتن آنها مجبور شوم. این است که فعلاً به شما می‌نویسم و اطلاع می‌دهم که اگر مکتوبی به غیر از آن چه گفتم نوشتنم حالی از حقیقت است و به شما توصیه می‌کنم که به هیچ وجه به سخنان عسوی من اعتماد نکنید و وعده‌هایی که به شما داده و معاهداتی که با فرستاده پسرخواهر شما بسته است تماماً بی‌اساس و از روی مصلحت وقت و غافل کردن طرف است. به طور اختصار می‌نویسم که در راه آرزوی دل و در طریق بیگانه

مقصود قلم چندین مملکت متفق شده‌اند و شمشیرهای خود را مانع قرار داده‌اند.

نامه به آخر رسید و سیاگزار چند دقیقه نامه را در دست نگه داشت و نامه هرمز را که ناتمام گذاشته بود فراموش کرد و به آسمان که متراکم از ابر بود خیره شد گویی می‌خواست با نگاه خود فضا را بشکافد و در میان مه غلیظ چیزی را ببیند. پس از چند دقیقه نامه ژوبیتر را در جیب خود گذاشت و نامه هرمز را برداشت و مشغول خواندن بقیه آن شد. هرمز دنبال نامه همان بیانات را گرفته بود.

و در پایان نوشته بود:

من از طول نامه خود معذرت می‌خواهم و در آخر لازم می‌دانم که عرض کنم اغلب حضرت کزروس معاهدات دوستانه میان خود و کوروس را امضاء کرد و مسأله خواستگاری شاهزاده حاتم ژوبیتر را هم که حاتم گوی فردا به طور رسمی اظهار می‌کند و پادشاه هم جواب مساعد خواهد داد ولی به طوری که تحقیق کرده‌ام پادشاه این موضوع را قبول کرده ولی موقع عروس را سه سال بعد قرار خواهد داد و از این مدت سه سال که کزروس قرار داده است می‌توان فهمید که در این مدت کزروس چه حیالی دارد و مشغول تهیه چه امری خواهد شد. به هر حال احتیاط را نباید از دست داد.

هرمز



در او ایجاد کرده است که کسی نمی‌تواند از چهره‌اش به مکتوبات فلسف بی‌برد. رفتار او طوری است که پدر و مادرش هم گمان کرده‌اند که او از خیال سیاگزار منصرف شده و تنها کسی که از حال او خبر دارد خادمه کوچکش اریدیس است. هرگز هم غالباً او را در شکارگاه ملاقات می‌کند و از طرف سیاگزار اقلماً ماهی یک مرتبه نامه می‌رسد و او هم جواب نامه‌ها را به وسیله هرمن می‌فرستد.

در یکی از روزهای بهار سال ۵۵۵ قبل از میلاد، پیش از ظهر زویبتر از دروازه فریژی که یکی از دروازه‌های سمت مشرق سارد بود بیرون آمد. امروز برخلاف همه روزه‌هایش خاطرش از چهره‌اش آشکار بود. زلف‌های سیاهش بریشان و درهم بود و لباس هایش برخلاف همه روزه لباس شکار نبود و طوری در دریای اندیشه فرو رفته بود که اسبش به اختیار خود راه می‌پسود و اگر آرام می‌رفت یا می‌ایستاد زویبتر متوجه آن نمی‌شد. اریدیس هم به فاصله کسی از خانمش اسب خود را راه می‌برد و در عقب او چند نفر از ملازمان سواره می‌آمدند. آنها در سکوت پیش می‌رفتند تا به رود هرمن رسیدند.

زویبتر اغلب وقتی از شکار مراجعت می‌کرد و خسته می‌شد در این باغ رفع خستگی می‌کرد، ولی امروز بدون این که دنبال شکار برود در باغ پیاده شد و ملازمان خود را بیرون باغ گذاشته، خود با اریدیس وارد باغ شد و به عمارتی که در وسط باغ بنا شده بود رفته، داخل اتاق کوچک شد. زویبتر روی تختی دراز کشید و دست خود را حجاب صورت قرار داد. ولی اریدیس در جلوی عمارت مشغول قدم زدن بود و به طرف حیابان چشم دوخته بود و ظاهرراً منتظر کسی بود. این انتظار فریب نیم ساعت طول کشید و در تمام این مدت اریدیس در جلوی عمارت قدم می‌زد تا این که از انتهای حیابان کسی وارد حیابان شد. چهره اریدیس که به خاطر انتظار طولانی حالت بهتری به خود گرفته بود برافروخته شد و آثار رضایت در آن آشکار شد.

## فصل نهم

### سفر

حال سیاگزار را در مملکت مد می‌گذاریم تا با جدیت و پشتکار مشغول تهیه قشون باشد و خوانندگان خود را به مملکت لیدی و شهر آباد و بر ثروت سارد می‌بریم و یاد آور می‌شویم سیاگزار هم با این که فرسنگ‌ها از این مملکت دور و در مد مشغول جمع آوری قشون و عمل به دستورات کورس است قلاً با ما همراه بوده و دلش در شهر سارد است.

در مملکت لیدی هم اتفاقاتی نظیر اتفاقات مد جریان دارد بدون این که اسمی از جنگ برده شود. در این مملکت هم قشون گیری شروع شده و این شرایط صرفاً در این دو مملکت نیست بلکه در سرزمین‌های مختلفی از جمله آشوره، کنده، فریژی، گاباوس، ارمنستان، مصر، فارس، شوش و ایلام همگی دارند نمایا می‌شوند.

حال زویبتر هم به حال سیاگزار شباهت دارد. به جز این که سیاگزار مشغول تهیه قشون است و زویبتر همه روزه اول آفتاب از شهر سارد بیرون می‌آید و به شکار می‌رود و وقت غروب به شهر مراجعت می‌کند.

زویبتر اگر چه به واسطه پیشامدهایی که میان او و معشوقش فاصله ایجاد کرده همیشه غمگین و متاثر است ولی اندوه همیشگی و دوری طولانی مناسی

چند دقیقه طول نکشید که آن شخص نزدیک شد و با آن که شغل بلند بر تن داشت و حرکتش شبیه به اشخاص یونانی بود اما آن شخص هرمز اکباتانی بود. اربدیس چند قدم جلو رفت و با لحنی که آثار محبت از آن هویدا بود سلام کرد و گفت:  
- پس چرا این قدر دیر کردید، شاهزاده خانم مدتی است که در این جا منتظر است.

هرمز نسیسی کرده، جواب داد:

- خانم، گمان می‌کنم که این چند دقیقه به نظر شما این قدر طولانی آمده است. و اگر نه من از دور شما را وقتی که وارد باغ می‌شدید دیدم و فوراً به راه افتادم فقط در راه چند دقیقه معطل شدم که آن معطلی هم برای شاهزاده خانم بیش از این چند دقیقه انتظار قیمت دارد. حال بگویید که شاهزاده خانم کجا تشریف دارند؟  
اربدیس گفت:

- در اتاق هستند الان می‌روم و از آمدن شما او را باخبر می‌کنم.

این را گفت و فوراً برگشت و از پله‌ها بالا رفت. یک دقیقه بیشتر طول نکشید که زویبتر از اتاق بیرون آمد و در میان دالان ایستاد هرمز جلو رفت و به او سلام کرد.

زویبتر سلام او را جواب داد و پرسید:

- خبر تازه داری؟

هرمز جواب داد:

- خبر تازه زیاد است و می‌توان گفت امروز وضعیت دنیا وضعیت جدیدی است که فرزندان دنیا نظیر آن را ندیده است.

زویبتر که تا به حال سخنان ساده و بی‌جگانه از هرمز شنیده بود و هرگز این گونه سخنان که مخصوص اشخاص مطلع و آگاه در امور است از او شنیده بود و قصدش از پرسیدن خبر تازه امور سیاسی و اوضاع کلی بود

گفت:

- چطور مگر دنیا چه خبر است؟ از قرار معلوم تو قشون زیادی ندیده‌ای که بیوستن چند هزار نفر سوار لیدی را در شهر سارد مسأله مهمی فرض کرده‌ای؟

هرمز جواب داد:

- نه، من خیلی بیش از اینها قشون دیده‌ام چند هزار نفر سوار نیست که در نظر من اهمیت یافته است بلکه آن چه در پیش من مهم است از صد هزار و دویست هزار بلکه چندصد هزار هم تجاوز کرده است.

زویبتر با لحنی که علامت تعجب از آن پیدا بود، پرسید:

- چطور مگر، چه خبر است؟

هرمز با همان لحن جدی که به لحن یک فیلسوف یا یک شخص سیاسی شبیه بود تا به سخن گفتن یک جوان هفده ساله گفت:

- امروز دنیا دارد برای آتش زدن هستی خویش با دست خودش هیزم جمع می‌کند و آتش مهیا می‌کند. تقریباً تمام ممالک دنیا مرکز توجه خود را جنگ فرار داده‌اند. قشون مصری در ساحل آسیای صغیر پیاده شده‌اند، یونانیان قشون تهیه کرده‌اند، لیدی مرکز قشون شده است، کلدان از سواران کلدانی به نواحی آشور فرستاده و یک قسمت از آشور بر ضد پادشاه فارس برخاسته، از طرفی هم قبایل مختلف فارس و مد مسلح شده‌اند و شوش و ایلام و ارمستان و یک قسمت از آشور تحت فرمان کورس دارند برای جنگ آماده می‌شوند.

زویبتر کلام هرمز را قطع کرد و گفت:

- این خبرها از کجا به تو رسیده است؟

هرمز جواب داد:

- این اخباری است که گیبو ابلجی کورس به وسیله مفتشین خود که در یونان و مصر و این جا داشته به دست آورده و اخبار مد و فارس هم به وسیله

نامه رسیده است. گویو مقدمات این مطلب را از چندی قبل مطلع بود. ولی ظاهراً خود را بی‌خبر قلمداد می‌کرد و همه روزه در دربار اعلیحضرت کزروس حاضر می‌شد و از صلح و مسالمت دم می‌زد ولی چون علنی شدن مطلب را نزدیک دید سه روز قبل بی‌خبر با چند نفر از ملازمان خویش به طرف مد حرکت کرد. من هم برای این که آنها متوجه چیزی نشوند در این جا ماندم و هر روز از منزل بیرون آمدم و به بازار و مجامع عمومی رفتم ولی امروز من باید بروم. برای همین است که می‌بینید به صورت اشخاص یونانی در آمدم. میل دارید یونانی هم حرف بزنم.

سخن هرمز تمام شد و از اثر آن زوپیتر و اریدیس مبهوت شدند و با بهت و سکوت در سر جای خود ایستاده بودند. قریب ده دقیقه هر دو ساکت بودند. پس از آن زوپیتر سکوت را به هم زد و گفت:

- پس بنابراین تو دیگر نمی‌توانی با اریدیس همراهی کنی و او را طوری که روز قبل با هم دیگر قرار گذاشتیم به بابل ببری.

هرمز جواب داد:

- من در همان موقع که این موضوع را با شما صحبت کردم می‌دانستم که نباید به طور ناشناس از لیدی خارج شوم. چرا که در آن وقت که گویو رفته بود و من هم بنا بود امروز حرکت کنم. خیال من این بود که اریدیس هم با کاپیتان آلیت همراه من باشند و این کار آسان است و هنگامی که آنها همراه من باشند می‌توانم مراقب آنها باشم و در عین حال پشت سر آنها حرکت کنم که اگر خطری متوجه من شود آنها به مخاطره نیفتند. البته خود آنها با سفارش شما در قلمرو لیدی در معرض خطر نخواهند بود و پس از آن که از خاک لیدی خارج شدیم من همراه آنها خواهم بود و امید است بدون خطر آنها را به بابل برسانم و پس از آن خودم به اکباتان بروم. گمان نمی‌کنم در خاک لیدی هم خطری متوجه من شود زیرا من فعلاً لباس یونانی پوشیده‌ام و رنگ چهره خودم را هم با دوائی مخصوص سفیدتر خواهم کرد و زبان یونانی

را هم خوب حرف می‌زنم و اگر از طرف شما هم حکم مأموریتی داشته باشم آن وقت در سمت یک نفر یونانی هستم که مأمورم اریدیس را به بابل برسانم. زوپیتر انگشت خود را به پیشانی گذاشت و تأملی کرد و پس از آن داخل اتاق شد و پس از چند دقیقه بیرون آمد و ورقه‌ای که از پوست در دست داشت و چند سطری در آن نوشته شده بود به هرمز داد و گفت:

- این نوشته مأموریت شماس است بخوانید و آن را در پوشش مخصوص بگذارید و همراه خود داشته باشید و سفارش پوشش را پیش از این نوشته به شما می‌کنم. البته می‌دانید که این لفاف باید در اکباتان به روی آتش مقدس گرفته شود.

این را گفت و ورقه دیگری از پوست از جیب خود بیرون آورده و به هرمز داد. هرمز پوست را گرفت و گفت:

- بلی، می‌دانم که این پوست باید به وسیله انگشت‌های مقدس در بالای آتش مقدس عواطف مقدسی را آشکار کند.

پس از آن نوشته را به آن پیچید و در جیب خود گذاشت و نامه را از بغل خود بیرون آورد و گفت:

- برای این که والا حضرت در هنگام مشایعت ما معسکین نباشد و خوشحالی نباشد این نامه را هم با آتش مقدس ظاهر کند و بخواند.

زوپیتر با آن که از شنیدن سخنان هرمز و اخباری که جنگ میان کزروس و کورس را حتمی می‌کرد بسیار محزون بود ولی به محض دیدن نامه رنگ صورتش برافروخته شد و آثار خوشحالی در چهره‌اش آشکار شد و فوراً بدون این که دیگر با هرمز و اریدیس صحبتی نکند به اتاق برگشت و منقل آتش را که در گوشه اتاق بود نزدیک پنجره آورد و نامه را بر بالای آتش گرفت. چند دقیقه طول نکشید که خط زرد خوشترنگی در روی صفحه ظاهر شد. زوپیتر که برای خواندن آن خیلی عجله داشت نامه را این طور خواند:

روزهای تاریک و ساعت‌های سنگین خود افزوده و این طور که معلوم است همین طور پیش می‌رود. بلی زمان که ظاهراً دشمنی با کسی ندارد و به عقیده همه امر ساده و طبیعی است با من با حدیث و مباحثی عداوت بی‌دلیلی را شروع کرده است و دقایق خود را چون گزری آهنین و خجری زهرآلود بر من می‌کوبد و به قلب من فرو می‌برد.

بلی زمان فراق چون دبو مهبسی چند سال است که دست از من برنداشته و چون ابر تیره‌ای میان من و آفتاب خوشخیم حایل شده و باران بلا به سرم می‌بارد و در تمام این مدت تنها چیزی که سب دلگرمی من شده و مرا به مقاومت این دشمن بزرگ قادر کرده همانا محبت پاک و دوستی بی‌آلشی بوده که تمام نلخی‌ها را با شیرینی خویش مغلوب کرده و نامایمات غیرقابل تحمل را با ملایمت خود قابل تحمل کرده است ولی این روزها گویی این دشمن از مقاومت من طوری عصبانی شده که می‌خواهد هر چه در قوت دارد بکمرته آشکار کند و کار را بکطرفه کند.

شاهزاده خانم محترم، بدانید که جنگ به همین زودی‌ها میان ما و کوروس شروع می‌شود. دو ماه طول نخواهد کشید که از این افق تاریک و فرمز رنگ با آفتاب خوشخس من طلوع می‌کند و شب تیره جدایی را خانمه خواهد داد، یا کوکب اقبال دشمن طالع می‌شود مرا با آرزوی خودم در اصفاق خاک‌های تیره پنهان خواهد کرد.

غریب من، اگرچه لحظه بسیار صعب و واقعه بی‌اندازه بزرگی است ولی محبت از هر چیز بزرگ‌تر و دوستی از هر چه تصور می‌شود صمیم‌تر است فقط دوستی و محبت نوست که سحنی‌ها را بر من آسان کرده و وقایع بزرگ را در نظرم کوچک کرده است. اگرچه گردش روزگار و سیر طبیعت به زبان‌های مختلف و با لجه‌های تهدیدآمیز با من صحبت می‌کند و مغلط است که طبیعت با من بحدک و حتی با زبان حال به من می‌گوید:

لااله و گل با حمار آلودگان گویند فاش

بادهای جز حزن دل در ساغر ایام نیست  
ولی من به دوستی و محبت تو از جرگه حمارآلودگان خارج شدم و  
از صبرت پشت گرمی حاصل کردم و می‌گویم که باید مقاومت پینه خود  
کسم و آرزوی خود را دنبال کنم. من از رسیدن به تو مأیوس نخواهم شد  
جز با مرگ

گر مرا شمی نباشد خویش را سوزم جو شمع

شعله‌وش روش کسم شش‌های نار خویش را  
خواهشی که از شما دارم این است که در این موقع خود را نازید و  
همواره از خطر دوری کنید. امید است که بروی در مقابل شما شمشیر را  
بر زمین انداخته و جنگ و دشمنی را وداع گویم و اولین کلمه دوستی و  
صلح را به شما بگویم.

آن که عازم دیدار شما است سیاه‌گزار»

در همان هنگام که ژوپیتر مشغول خواندن نامه سیاه‌گزار بود و در عالم  
دوستی و محبت سیر می‌کرد در بیرون عمارت هرمز و آریدیس از نحوه  
مسافرت و راه‌هایی را که باید طی کنند صحبت می‌کردند. آریدیس از مفارقت  
خانم خودش اظهار تأسف می‌کرد و اثر دلنگنی در چهره او نمایان بود.

ولی هرمز با این که در مملکت غربی تنها بود و بایستی از پایتخت یک  
مملکت اجنبی و دشمن سفر کند و دختری را که بی‌اندازه دوست دارد به  
مملکت دیگر برساند و این کار برای یک جوان که هنوز تازه وارد اولین مرحله  
جوانی می‌شود بسیار مشکل است و با این که می‌دانست مفسخین در صدد  
خواهند بود که هر جا او را ببیند دستگیر کنند و با وجود این همه خطرات که  
در پیش داشت ابدأ اثر دلنگنی در سیمای او دیده نمی‌شد و با کمال دلگرمی  
مثل کسی که می‌خواهد یک مسافرت عادی و بی‌خطری کند با آریدیس از  
شهرهای مختلفی که در بین راه قرار داشت صحبت می‌کرد و به او دلنداری

می داد و از این که مدتی با اربدیس همراه خواهد بود به طوری دلشاد بود که از کثرت وجد و سرور در پوست خود نمی گنجد گفتی روح او سنگینی بدنش را از میان برده و اگر بخواهد و محبت اربدیس مانعش نشود از شدت شغف و خوشحالی چون پرندگان به آسمان پرواز خواهد کرد.

هنگامی که هرمز اربدیس را تسلی می داد و او را امیدوار می کرد که پس از چندی باز به دیدار خانمش موفق خواهد شد ژوبیتر از اتفاق بیرون آمد و گفت: هرمز شما باید پوشش دیگری هم به نوشته خود بیفزایید.

و ورقهای را که در دست داشت به هرمز داد و گفت:

- دیگر لازم نیست دلم سفارش این ورقه را بیش از این بکنم. حال بگو بیسم مسافرت شما به چه ترتیب خواهد بود و آلیت ناخدا کجاست؟

هرمز جواب داد:

- آلیت حاضر است و در بیرون شهر منتظر من است. بنا شده که من از راهی که آدم بروم و شما هم با اربدیس از باغ بیرون بیایید و اربدیس را به او بسپارید تا آنها با یکدیگر بروند. من هم از دنیا به آنها ملحق خواهم شد.

ژوبیتر گفت:

- بسیار خوب، وقت تنگ است شما خوب است هر چه زودتر حرکت کنید ولی بداند که اربدیس در پیش من از خواهر عزیزتر است و او را به تو می سپارم. حال دیگر معطل نشوید و بروید من هم فوراً اربدیس را با آلیت روانه می کنم.

هرمز تعظیمی کرد و گفت:

- خانم، من از محبت های شما در این مدت متشکرم و تا زنده ام خوبی های شما را فراموش نخواهم کرد و امیدوارم که باز هم بروی خدمت شما بروم و باز هم از لطافت شما برخوردار شوم. آن گاه خدا حافظی کرد و از راهی که آمده بود بازگشت. در این وقت ژوبیتر متوجه حال اربدیس شد که نه کلی منقلب شده و اشک از چشمانش بی اختیار جاری می شود و گریه اربدیس حال

ژوبیتر را هم منقلب کرد. ژوبیتر مهربان که تنها محرم اسرار و مونس اوقات سختی اش این خادمه کوچک و ساده لوح بود از تصور این که مدتی نامعلوم از او دور و بی خبر خواهد بود دلشکند شد و دست به دامن او انداخت و چون خواهر مهربان او را به سینه خود چسباند و بی ادبانه اشک از چشمانش جاری شد. اربدیس که این گونه دید رفتش بیشتر بدنه صدای گریه اش بلند شد.

ژوبیتر نیز نتوانست از گریه خود جلوگیری کند و این دو نفر در آن باغ با صدای دلخراش شروع به گریستن کردند و قریب نیم ساعت در آغوش هم می گریستند.

اربدیس می گفت:

- آه خانم عزیزم، مرا ببخش. خانم محترم مرا فراموش نکن. مرا از خاطر خود محو نکن. آه خدایا، آیا من دیگر می توانم خانم خود را ببینم؟ پس از آن گریه راه گلویش را گرفت و با صدای گرفته ناله کرد و می گریست. گاهی ژوبیتر که تأثرش از او کمتر نبود می گفت:

- اربدیس خواهر عزیزم، من کجا می توانم تو را فراموش کنم. تو مونس

زمان تنهایی و محرم اسرار پنهانی من بودی. عزیز من. جدایی از تو برای من از هر چیز دشوارتر است. ببین اشک های من که با وجود این همه ناملازمات چند سال از آنها جلوگیری کرده بودم چگونه اختیار از دست من روده جاری شد.

پس از نیم ساعت ژوبیتر کمی حالش بهتر شد و دست اربدیس را گرفت و به طرف در باغ روان شدند و در بین راه او را تسلی می داد تا از باغ خارج شدند و آلیت ناخدا را دیدند که سوار بر اسب با چندی از همراهان ایستاده است.

آلیت همان ناخدا پیری است که در مسافرت ژوبیتر و اربدیس به جزیره دلس او را دیدیم و حکایت غرق کشتی ها و نجات اربدیس را از او شنیدیم. ژوبیتر قدری با آلیت صحبت کرد و کیسه ای مسلول از یون طلا به او داد و

در باره آریدیس سفارشات لازم را کرد و وعده داد که اگر آریدیس را سالم به بابل برساند و مراجعت کند مبلغ هنگفتی به او خواهد داد. پس از آن صورت آریدیس را بوسید و رکاب او را گرفت و سوار اشش کرد.

آریدیس نا بریشانی خم شد و دست خانش را بوسید و به چشم‌های اشک‌آلود خود مالید. این دو مسافر راه باریکی را که به جاده فریوی متصل می‌شد در پیش گرفتند. در هر چند قدم آریدیس برمی‌گشت و به عقب می‌گریست و خام خود را می‌دید چشم نگران او است. تا آن که بعد از طی مسافتی ژوبیتز از نظر پنهان شد و به جاده عمومی رسیدند.

هرمز هم در آن جا منتظر بود و به آنها گفت:

- شما همیشه قریب سیصد قدم جلوتر از من بروید و اگر کسی معترض من شد شما ابداً توقف نکنید. من خودم را به شما خواهم رساند.

خلاصه مسافرین ما به همین ترتیب مشغول طی راه شدند تا آن که در سه فرسخی شهر به ساحل نهر هرموس در جایی که ما سابقاً آن جا را دیده‌ایم و به خاطر داریم که اولین ملاقات سیاه‌گزار و ژوبیتز و همچنین هرمز و آریدیس در آن جا بود، رسیدند.

مسافرین ما پس از دو ساعت به آن جا رسیدند و برای صرف ناهار و رفع خستگی پیاده شدند و اسب‌های خود را به درختی بستند و خودشان در کنار نهر در سایه درختی نشستند و مشغول غذا خوردن شدند. دشت‌ها و اطراف نهر هرموس سبز و خرم و هوا در نهایت لطافت بود و نسیم ملایمی می‌وزید.

آریدیس هنوز ساعتی را که با خاتم خود وداع کرده بود از یاد نبرده بود و آثار آن در چهره‌اش نمایان بود ولی هرمز خوشحال بود، زیرا از طرفی آریدیس همراه او بود و از طرفی پس از مدت‌ها دوری از وطن می‌خواست به طرف وطن برود. در بین غذا هرمز برای این که آریدیس را از خیال ژوبیتز باز دارد و دلگسی او را رفع کند، از منازل بین راه و خوشی هوا و آبادی شهرها و قصبات دهاتی که نباید از آنها عبور کند صحبت می‌کرد. آلیت هم با این

که لحظهای از غذا خوردن غافل نمی‌شد و مرتب لقمهای در دهانش بود صحبت‌های هرمز را با دقت گوش می‌داد و از این مسافرت خوشحال بود زیرا او تمام عمر خود را در مسافرت دریا گذرانده و از منظره دریا سیر نشده بود و نماشای دشت و کوه را خصوصاً در فصل بهار بسیار دوست داشت. از طرفی هم آریدیس را دوست داشت و می‌خواست او را در پیدا کردن خانواده‌اش کمکی کرده باشد اگر چه این ناخدا مراحل جوانی را طی کرده ولی هنوز ضعف پیری بر قوای او مستولی نشده و از کار نینفاده بود.

خلاصه پس از صرف غذا آریدیس هم کمی آرام شد و با یکدیگر مشغول صحبت شدند.

در بین صحبت آریدیس به طرف سارد نگاه کرد و با حیرت گفت:

- ببینید چقدر سوار!

آلیت و هرمز نیز متوجه آن سمت شدند و دیدند که صحرا همه بر از سوار است. عده زیادی سوار بر اسب از جاده عمومی به سمت جلو می‌روند و همه چیز را در سر راه خود لگدمال می‌کردند.

هرمز برخاست و قدری با دقت نگاه کرد و رو به آلیت کرد و گفت:

- برخی از زود آماده حرکت باش تا این سواران نرسیده‌اند ما برویم.

آلیت گفت:

- سوارها بسیار نزدیک ما هستند و ما تا آماده شویم آنها می‌رسند.

هرمز جواب داد:

- سوارها معمولاً در این جا توقف می‌کنند تا رفع خستگی کند و تا آنها در این جا استراحت کنند ما مسافتی از راه را طی کرده‌ایم، اما بهتر است تو قدری دیرتر از ما حرکت کنی تا شاید یکی از سوارها برسد و از او بپرسی که اینها کیستند و قصد دارند کجا بروند.

خلاصه هرمز و آریدیس فوراً سوار شدند و به راه افتادند. در بین راه

آریدیس با لحنی که اضطراب از آن نمایان بود از هرمز پرسید:

- گمان می کنی این سوارها چه کسانی هستند؟ و مقصدشان کجا است؟  
 هرمز متوجه اضطراب اربدیس شد و گفت:  
 - اطمینانی ندارد. هر کس باشند با ما کاری ندارند ولی ما بهتر است زودتر حرکت کرده و عجله کنیم که از آنها جلو بقییم زیرا این همه جمعیت هر جا وارد شوند منزل کردن در آن جا و تهیه آذوقه مشکل خواهد شد.  
 اربدیس از شنیدن این جواب قدری اضطرابش تخفیف یافت و گفت:  
 - مقصود من این بود که بدانم اینها کیستند و کجا می روند.  
 هرمز گفت:  
 - احتمال می دهم که اینها از طرف اعلیحضرت کرزوس مأمور سرحد لیدی باشند.

اربدیس گفت:

- پس از فرار معلوم جنگ میان کورس و کرزوس شروع خواهد شد.  
 هرمز گفت:

- گمان نمی کنم به این زودی جنگ شروع شود ولی بر فرض این که جنگ هم باشد به ما مربوط نیست، زیرا ما از فریزی که بگذریم راه را کج می کنیم و به طرف بابل خواهیم رفت و میدان جنگ را نخواهیم دیده ولی آن چه لازم است این است که ما باید کوشش کنیم که همیشه جلوی این جمعیت باشیم.

هرمز اگرچه در پیش اربدیس اظهار اطمینان می کرد ولی خودش هم باطناً مضطرب بود زیرا او گمان نمی کرده به این زودی جنگ شروع شود و می خواست تا شروع شدن جنگ با لباس یونانی که پوشیده بود مدی بودن خود را پنهان دارد و با اربدیس و آلیت از مملکت لیدی خارج شود و یقین داشت مأمورین راه هم اگر مأمور دستگیری او شوند با این لباس و با وجود نامه سفارتی زوینتر او را نخواهد شناخت و در بین راه هم به مانعی برخورد خواهد خورد. ولی حالا اگرچه کسی او را نخواهد شناخت و لباس و لهجه اش کاملاً

به یک نفر یونانی شبیه است و آلیت هم یونانی است و با او همراه است ولی عبور کردن از منازلی که میان فئون چند دولت واقع شده آن هم با یک دختر زیبا مشکل به نظر می رسد.

باری پس از نیم ساعت به عقب نگاه کرد و دید از سواران خبری نیست ولی آلیت از دور نمایان است که اسب خود را می دواند. هرمز از استاختن آلیت بکه خورد و یقین کرد که امر فوق العاده ای باعث اسب تاختن او شده چرا که آلیت در تمام مدت عمر خود در کشتی زندگی می کرد و ابد اسب سواری بلد نبود و از اسب سواری وحشت داشت تا چه رسد به اسب تاختن. به هر حال چند دقیقه طول نکشید که آلیت رسید و آثار اضطراب از چهره او نمایان بود.

هرمز گفت:

- چه خبر داری؟ و اینها کی بودند؟  
 آلیت گفت:

- اعلیحضرت کرزوس است.

هرمز پرسید:

- چطور؟ از کی تحقیق کردی؟

آلیت گفت:

- از یکی سوارها پرسیدم چه خبر است. این سوارها نه کجا می روند؟! دو نفر از آنها جلو آمدند و نیزه های خود را به سینه می گذاشتند و گفتند:

- در این جا چه می کنی؟ بایست و حرکت نکن.

من ایستادم. بعد یکی از آنها از من سوال کرد:

- کجایی هستی؟

من با حال اضطراب و لکنت زبان گفتم:

- اهل یونانم.

یکی از آنها رو به دیگری کرد و گفت:

- از حرف زدنش معلوم است که دروغگو است.  
او جواب داد:

- آن که به ما گفته‌اند جوانست. این پیرمرد است و بعلاوه لباس و لهجاش هیچ به مدی بودنش شهادت نمی‌دهد. من فوراً سفارش نامدای که همراه داشتم بیرون آوردم و به آنها نشان دادم. همین که ورقه را دیدند از من دست کشیدند.

یکی از آنها گفت:

- پس آن دختری که همراه توست کجاست؟  
من گفتم:

- جلوتر از من است و من عقب ماندم.

آن گاه که مطمئن شدند، خودشان گفتند:

- این مرکب اغلب حضرت کرزوس است که به طرف مد می‌رود. بهتر است زودتر بروی و دختری را که همراه داری برگردانی و به سارد ببری و این مسافرت را به وقت دیگر بگذاری زیرا بر طبق آن چه در سفارش نامه نوشته شده شما باید به بابل بروید و چندین منزل که در سر راه شما است پر از قشون است و شاید در منازل بعد هم که راه مدی نیست قشون باشد زیرا احتمالاً از بابل هم قشون خواهد آمد و با وجود این قشون کسی مسافرت شما با یک دختر صلاح نیست.  
من گفتم:

- بروم بیستم چه می‌شود.

و فوراً رکاب به اسب خود زدم و آمدم که شما را مطلع کنم و از فراری که فهمیدم گویا کسی را که می‌خواستند دستگیر کنند شما باشید چرا که اسم شما را بردند و گفتند که شاه فرموده است که هر کس او را دستگیر کند پنجاه تهری به او خواهد داد.

هرمز از سخنان آلیت در درباری فکر غوطه‌ور شد و قریب ده دقیقه همگی

ساکت بودند و جز صدای سم اسبها صدایی شنیده نمی‌شد، تا آن که هرمز سر بلند کرد و رو به آلیت کرد و گفت:

- در این مورد آیا چیزی به نظرت می‌رسد و چه باید کرد؟  
آلیت جواب داد:

- من شخصاً نظری ندارم هر چه شما و اربدیس صلاح بدانید من مطیع محض هستم. من از هیچ چیز حتی کشته شدن باک ندارم. فقط آن چه در پیش من مهم است سلامتی این خانم است زیرا من این دختر را بیش از یک پسر که دختر خود را دوست دارد، دوست دارم. تنها چیزی که می‌دانم این است که نباید طوری رفتار کرد که به خطر بیفتیم و حتی المقدور باید ملاحظه کنیم که هر طور صلاح باشد و احتمال خطر آن کمتر باشد عمل کنیم. آن چه من باید بگویم همین است که گفتم. حالا چه باید کرد نمی‌دانم زیرا من تمام عمر خود را در دربار گذرانده‌ام و تاکنون مسافرت خشکی نکرده‌ام و نمی‌دانم که آیا ما می‌توانیم مسافرتی را که عازم هستیم ادامه دهیم یا نه، نمی‌خواهم بگویم بهتر است به سارد بساز گردیم یا صلاح در ادامه سفر است. البته شما هم در خشکی بسیار مسافرت کرده‌اید و تحت تعلیم سردار بزرگی چون سیاگرار بوده‌اید و تکلیف فعلی ما را بهتر می‌توانید معین کنید. من هر چه صلاح شما دو نفر باشد و رأی شما باشد حاضریم که عمل کنیم. باز تکرار می‌کنم که اگر خدمتی از دست من برآید دریغ نخواهم کرد.

آلیت این کلمات را به شیوه‌ای بیان می‌کرد که آثار صدق و راستی از طرز ادای کلماتش آشکار بود.

هرمز پس از آن که از صمیمیت آلیت مطمئن شد بار چند دقیقه مشغول فکر شد و پس از آن رو به اربدیس کرد و گفت:

- من چنین صلاح می‌دانم که بهتر است حرکت کنیم و به اولین مکانی که رسیدیم در آن جا تحقیق کنیم. اگر چنانکه لشکری جلوی ما نباشد راه را ادامه دهیم جلو بیفتیم و پس از آن که از خاک هربری خارج شدیم از اولین



راهی که به مملکت گلده می‌رود عازم آن مملکت شویم زیرا مسیری که از لیدی جدا می‌شود و به گلده می‌رود دارای دو راه است اولین راه، راهی است که پر از فراز و نشیب است و از میان کوهستان عبور می‌کند و آبادی در آن دیده نمی‌شود. اما به واسطه نبودن مناطق آباد در آن جا احتمال برخورد با قشون بسیار کم است راه دوم راهی است که از مراکز پارس عبور می‌کند و راه عادی گلده این مسیر است و این راه، مسیری امنی برای قافله‌ها است و اگر جنگ شروع شده باشد احتمال برخورد با قشون در این مسیر زیاد است.

به هر حال همان طور که گفتیم بهتر است اگر قشون لیدی در جلو نباشد از راه اولی برویم چرا که در این راه با قشون آن طرف روبرو نخواهیم شد، ولی اگر در جلو ما قشون لیدی باشد من صلاح می‌دانم...

هرمز کلام خود را در این جا قطع کرد و دقیق‌های ساکت ماند و آثار حزن و اندوه در چهره‌اش نمایان شد و دومرتبه کلام خود را ادامه داد و گفت: - اگر قشونی در جلو باشد کار ما مشکل می‌شود و بودن من با شما اسباب زحمت خواهد شد.

آریدیس با لحنی که اثر اضطراب از آن آشکار بود گفت:

- آن وقت چه باید بکنیم؟ قدری واضح بگویید من حاضر نیستم بی‌شما سفر کنم.

هرمز گفت:

- آن وقت شما سفر نخواهید کرده بلکه به سارد مراجعت کنید و در آن جا می‌مانید تا وقتی که قشون کسی تمام شود و زمان جنگ بگذرد.

آریدیس گفت:

- پس شما چه خواهید کرد؟ مگر در این صورت نباید با هم به سارد مراجعت کنیم؟

هرمز گفت:

- خانم، مگر نمی‌دانید که اگر مراد در این مملکت پیدا کند دستگیر خواهد

کرد و مگر نشدید که آلیت چه گفت؟ من اگر بخواهم زندگی خود را حفظ کنم باید هر چه زودتر از این مملکت خارج شوم و به مملکت مدی بروم و شما هم اگر بخواهید من زنده بمانم باید به رفتن من راضی شوید.

پس از آن با صدای آرام و لرزانی گفت:

- البته می‌دانید که من زندگی خود را برای چه دوست دارم.

و اشک از چشم‌های او روان شد و فوراً برای آن که آلیت متوجه گریه او نشود دستمالی را که در دست داشت حجاب صورت قرار داد و وانمود کرد که سرفه می‌کند.

آریدیس گفت:

- در این صورت من هرگز به سارد مراجعت نخواهم کرد و با شما هر جا که بروید خواهم آمد.

هرمز گفت:

- خانم عزیزه می‌دانم عواطف شما بسیار لطیف است و احساسات شما هرگز اجازه نخواهد داد که مرا تنها بگذارید و به سارد مراجعت کنید ولی چه باید کرد که دست روزگار برخلاف آرزوی ما بر ما حکم می‌کند که باید یکدیگر را وداع کنیم و علی‌رغم میل قلبی خود یکی به طرف مغرب و دیگری به سمت مشرق رهسپار شویم.

آریدیس گفت:

- نمی‌دانم که پیش آمد چیست و حکم عقل در این جا کدام است ولی من هرگز شما را در این موقع تنها نخواهم گذاشت، خطری را که با شما به طرف من متوجه شود به مراتب بیشتر دوست دارم تا آن که در سارد باشم و ندانم که در صحراهای آسیای صغیر چه بر سر شما می‌آید و در مملکتی که برای دستگیری تو جایزه می‌دهند بر تو چه می‌گذرد، خواهش می‌کنم از خیال برگشتن من صرف‌نظر کنید و این سخن را دیگر نگویند که من هرگز قبول نخواهم کرد.

خلاصه هر چه هر مز و آلیت اصرار کردند که از بدیس راضی شود تا آن  
سارد مراجعت کند از بدیس راضی نشد و بالاخره مقصم شدند که سفر خود را  
به هر صورت ادامه دهند، تا آن که به دهکده کوچکی رسیدند و برای آن کی  
از کرزوس و قشون او حلو بیفتند در آن جا فقط به مدت یک ساعت توقف  
کردند و به راه افتادند و شب را در دهکده دیگری که منزل دوم بود توقف  
کردند. سه ساعت قبل از صبح باز به راه افتادند و قبل از ظهر روز دوم به  
شهر سرامنگرا که یکی از شهرهای لیدی بود رسیدند. چون میخواستند تا  
اندازه‌ای از نظار دور باشند در کاروانسرا منزل نکردند و در یکی از محلات  
سمت مشرق شهر در خانهای منزل کردند و پس از رفع خستگی آلیت برای  
تحصیل خبر از منزل بیرون آمد و از بدیس و هر مز تنها ماندند و قریب یک  
ساعت مشغول صحبت بودند تا آلیت مراجعت کرد و خبر آورد که سواران  
شهر سرامنگرا و سربازان پیاده این ایالت هم جمع شده‌اند و در بیرون شهر  
اردو زده‌اند و سرکرده قشون یکی از شاهزادگان لیدی است و از قرار معلوم  
فردا به طرف مد حرکت خواهند کرد. مسافری پس از مشورت صلاح در آن  
دیدند که اول شب حرکت کنند و قبل از حرکت اردو به راه افتند و پس از  
صرف شام از شهر سرامنگرا بیرون آمدند و به راه افتادند و در سه فرسخی این  
شهر از خاک لیدی خارج شدند و داخل مملکت فریزی شدند و در هر منزلی  
یکی دو ساعت توقف می‌کردند و باز حرکت می‌کردند تا به شهر سینادا که  
یکی از شهرهای فریزی و در آن زمان آباد و پر جمعیت بود رسیدند. در این  
راه با چندین دسته سوار و پیاده که به شهر سینادا می‌رفتند مصادف شده ولی  
واقع بدی روح نداد.

مسافری که به شهر سینادا رسیدند در یکی از خانهها منزل کردند و چون  
خیلی خسته شده بودند تصمیم گرفتند که یک‌شانه روز توقف کنند و رفع  
خستگی کنند، ولی پس از آن که غذا خوردند و چند ساعتی خوابیدند، آلیت  
از منزل بیرون رفت و خبر آورد که اردویی که از سربازان و سواران اطراف

شهر سینادا و شهر سلاما تشکیل شده است چند ساعت بعد حرکت خواهند  
کرد لذا مسافری باز صلاح خود را در حرکت دیدند و یک ساعت از شب  
گذشته از سینادا به طرف تسمیون حرکت کردند.

مسافت میان این دو شهر بیش از ده فرسخ نبود. اوایل طلوع صبح وار  
شهر مزبور شدند و باز بر حسب معمول در خانهای منزل کردند.

از بدیس از شدت خستگی قادر به نشستن نبود. آلیت قبل از آن که اسب  
خود را خوراک بدهد در گوشهای دراز کشید و حوالش برد. هر مز پس از آن  
که به اسبها خوراک داد و از طرف آنها مطمئن شد، غذا تهیه کرد و آلیت را  
از خواب بیدار کرد و غذا خوردند.

از بدیس فقط چند قاشق سوپ و دو لقمه نان خورد و گفت:

- میلی به غذا ندارم.

هر مز گفت:

- امیدوارم سختی این سفر تمام شده باشد، زیرا قشون لیدی از شهر تسمیون  
به طرف مد خواهند رفت و راه آنها از میان دشت وسیع نبره خواهد بود در  
صورتی که ما باید از سمت جنوب این دشت از تسمیون بگذریم به شهر  
ایکونون که پایتخت مملکت فریزی است برویم و از آن جا بگذریم و از  
مملکت فریزی خارج شویم.

خلاصه مسافری ما شب را در تسمیون بسر بردند و کسالت از بدیس  
ساعت به ساعت زیادتر می‌شد. صبح هنگام از بدیس دچار تب شدید و به کنی  
مریض و بستری شد.

## فصل دهم

### سرج

حال آریدیس مسافری ما را مجبور کرد در شهر تیسریون بماند تا آن که اردوهای لیدی وارد شهر مزبور شدند. همه روزه عده‌ای از لشکریان وارد شهر می‌شدند و به طرف مد حرکت می‌کردند و هر روز آلیت از منزل بیرون می‌رفت و خیر ورود و حرکت یک عده از سپاهیان را برای هرمز می‌آورد ولی هرمز مشغول پرستاری آریدیس بود و تمام دوا و غذای آریدیس با دستور هرمز به وسیله یک نفر خادمه فریزی تهیه می‌شد.

پس از پنج روز آلیت خسر آورد که مرکب اعلیحضرت کرزوس وارد تیسریون شد. در آن روز حال آریدیس قدری بهتر بود و هرمز قدری خوشحال بود و از آلیت پرسید:

- مرکب پادشاه به چه صورت وارد این شهر شد؟

آلیت جواب داد:

- من در وقت ورود شاه بیرون شهر برای تماشا رفته بودم. ابتدا یک عده سواران شمشیردار که عده آنها به سه هزار می‌رسید آمدند و عبور کردند و پس از آن یک عده دیگر که با نیزه مسلح شده بودند آمدند و گذشتند و بعد از آن قریب چهار هزار نفر از سواران مخصوص شاه موسوم به سواران مزماندی

(مزماند اسم خانواده کرزوس است) که بر اسبهای قوی سوار شده بودند و نیزه به دست گرفته بودند آمدند. براق اسبهای این عده تماماً از نقره بود و لباس‌های ابریشمی پوشیده بودند. پس از عبور اینها مرکب کرزوس در حالی که یک عده از غلامان دور او را احاطه کرده و شمشیر عربان در دست داشتند نمایان شد. غلامان همه لباس‌های زربفت پوشیده و کمر بند طلا داشتند. خود پادشاه لباس ابریشمی آبی رنگ پوشیده بود و الماس‌های درشت در قبضه شمشیر و حمایل وی می‌درخشید. پس از عبور سلطان قریب دو ساعت بقیه قشون پادشاه آمدند و گذشتند. من عده قشونی را که همراه کرزوس بود غیر از سواران مخصوص به ده هزار نفر تخمین می‌زنم.

هرمز گفت:

- در این چند روز عده قشونی که از این شهر عبور کرده‌اند به چند نفر بالغ می‌شوند؟

آلیت جواب داد:

- تاکنون قریب صد هزار نفر پیاده و سوار از این شهر عبور کرده‌اند. این عده غیر از گروه‌های مصری و یونانی است که به حمایت کرزوس آمده‌اند و به طرف مد می‌روند.

هرمز از سخنان آلیت و کثرت قشون کرزوس غمگین شده زیرا قبض داشت که کورس در این مدت کم از فارس و مدییش از دوستان هزار نفر نمی‌تواند در میدان جنگ حاضر کند. البته عده قشون کرزوس بیش از او خواهد بود، ولی به خاطر آورد که وقتی که کورس با سپاهگزار صحبت می‌کرد می‌گفت:

- من از زیادی و کثرت دشمن ترس ندارم و از قشونی که با کتک و جلال حرکت می‌کند و لباس‌های فاخر می‌پوشند نمی‌ترسم ولی اگر سپاهیان دشمن از سواران زحمت کشیده باشند و به فرمانده و پادشاه خویش دلگرم و امیدوار باشند در نظر من اهمیت دارد.

بعد از آن که سخنان کورس به خاطرش آمد دلنگیاش زایل شد و با خود گفت:

- البته سیاهیان زحمت کشیده و ورزیده فارس به اهالی لیدی که مدت‌ها در عیش و عشرت و در میان ناز و نعمت بزرگ شده و تن‌پرور شده‌اند غالب خواهند شد.

بیماری اریدیس پانزده روز طول کشید. در این مدت بقیه قشون لیدی و مصری و یونانی آمدند و رفتند. شهر تسمیریون خلوت شد و قیمت ارزاق که افزایش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود نایاب شده بود، رو به تنزل گذاشت. دیگر از سیاهیان کسی در شهر دیده نمی‌شد. خیر عبور کروزوس از رود هالیس (فول برماق) رسید و مسلم شد که لشکر کروزوس خیلی پیش رفته و از چند نقطه داخل خاک مد شده و در پیش اهالی تسمیریون مسلم شده بود که کروزوس مد و فارس را تحت فرمان خود خواهد آورد و کورس مغلوب خواهد شد و از طرفی می‌گفتند که حکومت ارمنستان که تبعیت کورس را قبول کرده بود و قشونی به سرکردگی پسرانش به کمک کورس فرستاده است به کروزوس اظهار تبعیت کرد و رؤسای طوایف آشور نیز بر صد کورس شورش کرده‌اند.

اگرچه صدق و کذب این اخبار معلوم نبوده، ولی اسباب دلنگی و گرتگی هرمز شده بودند و می‌خواست هر چه زودتر از این شهر خارج شود و از شنیدن این شایعات خلاص شود و به حقیقت امر واقف شود. از طرفی هم چون راه معمولی کنده را حالی از قشون تصور می‌کرد مصمم شد که با همسفران خود صحبت کند و مسیر حرکت خودشان را از همان راه قرار دهند که هم زودتر به بابل برسند و هم در بین راه دچار مشکلات نشوند.

یک شب که حال اریدیس به کلی خوب شده بود و هر سه نفر از این مطلب خوشحال بودند. هرمز گفت:

- شکر خدا حال اریدیس خوب شده و حالا دیگر می‌توانیم بقیه راه را طی

کنیم. بیماری ایشان اگرچه مدتی طول کشید و اسباب پریشانی خاطر ما شد ولی از طرف دیگر معطلی ما در این جا باعث شد که از مشقت راه فرعی کنده خلاص شویم زیرا اکنون در راه معمولی کنده قشونی وجود ندارد و ما می‌توانیم از همان راه به طرف کنده عازم شویم و در حالی که به اریدیس خطاب می‌کرد گفت که اگر حال تو کاملاً خوب است فردا حرکت کنیم. اریدیس جواب داد:

- حال من بحمدالله خوبست و گمان می‌کنم که مسافرت برای روحیه من علاوه بر این که ضرر ندارد مفید هم هست.

آلیت به دنبال کلام اریدیس اضافه کرد:

- به شرط این که روزی سه منزل بیشتر راه نرویم و سفر ما اقلّاً مثل سفر سایرین باشد.

هرمز و اریدیس از سخن آلیت که مانند سخن کودکان بود به حنده افتادند و بالاخره در آخر صحبت بنا شد که فردا حرکت کنند و از راه معمولی کنده عازم بابل شوند. پس از آن هر یک به اتاق خود رفتند و خوابیدند. صبح آماده حرکت شدند و آذوقه چند روز را آماده کردند زیرا در بین راه به واسطه عبور قشون آذوقه کم شده بود و اغلب منازل می‌سکه بودند و علاوه عبور آنها از دشت تنبیه بود که در فاصله چند منزل آبادی نبود. هنگام ظهر از تسمیریون خارج شدند و به راه افتادند. هوا معتدل بود و نسیم ملایمی می‌وزید. مسافری از مناظر صحراهای سبز و حرم و استنشاق هوای آزاد لذت می‌بردند. آن روز را فقط سه فرسخ راه پیمودند و در دهکده منزل کردند و شب را آن جا ماندند. روز بعد هنگام حرکت صاحبخانه گفت:

- قریب صد نفر نصف شب آمدند و به طرف لیدی رفتند و چون خیلی خسته شده بودند قریب یک ساعت در این جا توقف کردند.

به هر حال مسافرین اعتنایی به این خبر نکردند و حرکت کردند. آن روز باید بیش از شش فرسخ راه می‌پیمودند زیرا دشت تنبیه خالی از سکه است و

آبادی در آن به چشم نمی خورد.

پس از آن که چند فرسخ راه پیسودند، آلیت رو به هرمز کرد، گفت:

- امروز چند فرسخ راه باید برویم؟

هرمز متوجه حال آلیت شد که از سواری و مسافرت خشکی خسته است لذا برای این که او را سر حال بیاورد و فکرش را منحرف کند، گفت:

- چندان راهی نداریم و فعلاً نیسی از راه را طی کرده ایم و بیش از چهار فرسخ دیگر باقی نمانده است.

آلیت گفت:

- چهار فرسخ راه زیاد نیست البته اگر فرسخ ها از فرسخ جهنم نباشد.

اریدیس از سخن آلیت به خنده افتاد و گفت:

- کاپیتان فرسخ جهنم کدام است؟

آلیت جواب داد:

- فرسخ جهنم همین فرسخ هایی است که آدم باید در خشکی طی کند.

راستی دریا بهشت است. انسان بیست فرسخ راه را در دریای بدون خستگی طی می کند. اما در خشکی آدم سواره راه می رود و به قدری راه می پیماید که پوست پاهایش می رود تا دو فرسخ راه طی کند. حالا انصاف بدهید این فرسخ ها فرسخ جهنم نیستند؟

هرمز و اریدیس از سخنان آلیت خنده زیادی کردند ولی آلیت خنده آنها را بی مورد تصور می کرد و خودش ابتدا نمی خندید.

هرمز گفت:

- مطلقاً نیست ما همه چیز همراه داریم، هر وقت خواستید در هر جا که خسته شدید به من بگویید تا همان جا را منزلگاه قرار دهیم.

آلیت گفت:

- این جا همان جا نیست؟

صدای خنده آن دو بی اختیار بلند شد و مدتی خندیدند. پس از آن هرمز

برچی را که از دور در جلوی آنها نمایان بود به آلیت نشان داد و گفت:

- به آن جا که رسیدیم پیاده می شویم رفع خستگی می کنیم.

برج مزبور شبیه به قهوه خانهای امروزی بود که در سر راه ها می سازند و در آن جا شیر و بعضی چیزهای دیگر به مسافران می فروختند.

خلاصه پس از نیم ساعت مسافران به برج مزبور رسیدند و این برج دارای سه طبقه بود ولی در آن جا کسی را ندیدند. ناچار پیاده شدند و در یک طرف آن برج نشستند و مشغول غذا خوردن شدند. در بین ناهار هرمز به بیرون نگاه کرد و در سمت مشرق از دور گرد و غبار زیادی دید مثل این که عده زیادی می آمدند. هرمز برخاست و به طبقه دوم برج رفت و از آن جا به دقت تماشا کرد و یقین کرد که عده ای سوار از این راه می آیند فوراً پایین آمد اسبها را داخل برج برد و به آلیت و اریدیس گفت:

- یک عده سوار از جلو می آیند بهتر است شما به طبقه دوم برج بروید و در آن جا قدری استراحت کنید. من هم در طبقه پایین می مانم تا آنها بیایند و عبور کنند.

آلیت و اریدیس هم این کار را کردند و به طبقه دوم رفتند. هرمز در طبقه پایین بالای سکویی نشست و از سوراخ کوچکی که در مقابل راه بود مشغول تماشا شد، تا سواران نزدیک شدند. هرمز متوجه شد آنها از سواران لیدی هستند. اسبهای آنها خسته شده بود و سر و صورت سربازان غبار آلود شده بود.

مسافران منتظر بودند که اینها بیایند و عبور کنند و راه خلوت شود. ولی برخلاف انتظار آنها عده سواران تمام نمی شد و هر چه نگاه می کردند گروه های سوار چون ابرهای بهار بیش از پیش در اطراف راه ظاهر می شدند، تا آن که تمام صحرا پر از سوار شد. هرمز یقین کرد که قشون لیدی از مد برگشته اند ولی علت برگشتن چیست؟ آیا شکست خورده اند یا صلحی واقع شده یا علت دیگری دارد، یا مصالح جنگی اقتضا کرده است که کورس را به

صحرائی وسیع تیره بکشاند؟

چندی نگذشت که قشون، حرکت به طرف تبریون را متوقف کرد و پیاده شدند. اربابهایی که آذوقه و لوازم دیگر را حمل می‌کردند، رسیدند و لشکریان مشغول برپا کردن خیمه شدند و معلوم شد که این قشون خیال عبور کردن ندارد و مسافری ما باید فکر دیگری برای خود بکند.

هرمز این وضع را که دید یقین کرد که به این زودی قشون از این جا نخواهد گذشت فوراً برخاست و به طبقه دوم برج رفت و در آن جا اربدیس و آلیت را دید که از سوراخ‌ها به نمایش قشون مشغولند و رنگ چهره اربدیس از شدت ترس سفید شده، ولی آلیت خود را نباخته و سخنان تسلی‌بخش به اربدیس می‌گوید.

هرمز بدون این که با آنها صحبتی بکند به طرف پله طبقه سوم رفت و دید که پلدها خراب شده و فقط چوب‌هایی که در جلوی پلدها قرار گرفته باقی مانده و به وسیله آنها به سختی ممکن است از آن پلدها بالا رفت. به هر حال هرمز از پلدها بالا رفت و طبقه سوم را دید و بعد از مدتی پایین آمد و به اربدیس و آلیت گفت:

- شما دو نفر بهتر است به طبقه سوم بروید و در آن جا باشید. من هم در طبقه پایین خواهم بود تا ببینم چه می‌شود.

آلیت جواب داد:

- صلاح است شما به طبقه سوم بروید زیرا قشون لیدی و اهالی سارد که شما را شناسند در این جا زیاد هستند و ممکن است موجب زحمت برای شما و ما شود. ولی من اهل یونانم و یونان هم امروز در لیدی محترمند و می‌توانم با کمال آزادی در طبقه پایین باشم و اسب‌ها را محافظت کنم و لشکریان، مرا هم از نیروهای یونانی تصور کنند که در برج منزل کرده‌ام. هرمز لحظه‌ای فکر کرد و رأی آلیت را پسندید ولی از جهتی راضی به این کار نبود زیرا مایل بود محافظت از اربدیس با خودش باشد و میل داشت که شمشیر خودش برای

حمایت معشوقاش به روی دشمن کشیده شود. از طرفی با سخن آلیت که می‌دید نمی‌تواند خود را معرفی کند نمی‌خواست موجب زحمت سایرین شود. هرمز اگرچه جوان است ولی در دربار مد بزرگ شده و همواره صحبت‌های سیاسی گوشزد او شده است. بعلاوه در جنگ کورس و آزیدهاک متوجه نکات چندی شد و در سفر لیدی معلوماتی از روابط دول و قبیله کسب کرد و همچنین سیاست شهر یونان و دیدن حکومت‌های مختلف و دربارهای متعدد به او تجربه‌های زیادی آموخت تنها چیزی که هست هرمز به واسطه کمی سن قدری عجول است و در کارها قدری زودتر از آن چه باید اقدام به کار کند شتاب می‌کند.

ولی اتفاقاتی که در این مدت برای او رخ داد او را هوشیارتر کرد و به زودی فردی کاردان و متین می‌شود. آلیت اگرچه پیر و دنیادیده است و تجربه آموخته ولی تمام عمرش در دریا با ملاحان گذشته و از سیاست و کارهای بزرگ به کلی بی‌خبر است، اما در وقت سختی و خطر، ترس و واهمه‌ای ندارد و خود را گم نمی‌کند و می‌تواند در همان حال فکر علاج کند. به هر حال هرمز رو به آلیت کرد و گفت:

- بهتر است ما هر دو در طبقه پایین باشیم و اربدیس تنها به طبقه بالا برود و گاه گاهی هم هر یک از ما به آن جا برود.

دلایلی که هرمز برای آلیت ذکر کرد او را قانع کرد و پذیرفت.

اربدیس که از شدت ترس و وحشت هیچ نمی‌دانست در این موقع چه باید کرد سختی در این مورد نگفت و تسلیم محض شد. هرمز دست او را گرفت و با زحمت و احتیاط زیادی او را از پلدهای مغرور به طبقه سوم بالا برد و در آن جا محلی خوب برای نشستن او مهیا کرد و به او دلداری داد. پس از آن پایین آمد و با آلیت به طبقه پایین برج آمدند. هرمز لباس آلیت را مثل یک نفر از مستخدمان نظامی مرتب کرد و خود نیز شمشیر خودش را حمالی کرد و کنار در برج ایستاد و مشغول نشاندند.

در این هنگام لشکریان خیمه‌ها را برپا کرده و بعضی به خواب رفته بودند و عده‌ای از آنان نیز مشغول تهیه غذا بودند. در اطراف برج عده‌ای از سواران فریژی اسبهای خود را به فاصله‌ای از برج بسته و در جلوی آنها علف ریخته و خودشان در زیر خیمه‌ها مشغول غذا خوردن بودند.

هرمز در نزدیک برج چند نفر را دید که در پای آنها زنجیر بود و دوشنفر با شمشیرهای برهنه در اطراف آنها گردش می‌کردند. هرمز دانست که اینها اسیرند و باید اشخاص مهمی هم باشند. چون شرح مراجعت کرزوس و زرد و خوردهایی که میان قشون کورس و قشون او واقع شده بود برای هرمز اهمیت داشت و برای این که خود را یکی از سپاهیان جلوه دهد تصمیم گرفت در موقع مناسب با آنها گفتگو کند و از اتفاقات گذشته و نیز احوال کورس و سیاگزار مطلع شود و اگر بتواند اسرا را نجات دهد.

هرمز از طرفی هم خوشحال بود که در اطراف برج سواران فریژی هستند و آنها به واسطه اختلاف زبانشان با یونانیان از حرف زدن او متوجه نخواهند شد که او اهل یونان نیست. خلاصه آن روز را تا غروب لشکر کرزوس دست به دسته می‌آمدند و هر دسته در محل مخصوص خیمه می‌زدند و اقامت می‌کردند. نزدیک غروب هرمز به طبقه سوم برج رفت و اریدیس را دید که در آن جا نشسته و گریه می‌کند هرمز به او دلداری داد و به بالای بام رفت و از آن جا به صحرائی وسیع تیره نگریست که سطح بی‌پایان آن از خیمه و خرگاه پوشیده شده بود. سرتاسر این صحرا از سه طرف یعنی از سمت مغرب و جنوب و شمال تا چشم کار می‌کرد قشون بود ولی از طرف مشرق خیمه‌ای برپا نبود و عده‌ای از سواران به فاصله کمی از اردو مشغول قراولی بودند.

هرمز دانست که میدان جنگ در نزدیکی این برج خواهد بود و از بالای برج میدان جنگ را می‌توان دید ولی هر چه به سمت مشرق نگریست اثری از لشکر مشاهده نکرد. در این هنگام آفتاب غروب کرد و شب فرا رسید. هرمز از پشتبام پایین آمد و باز مدتی با اریدیس صحبت کرد و سخنان امیدبخش به

او گفت و تسلی‌اش داد و به طبقه پایین برگشت و از در برج بیرون آمد. در اطراف برج مثل یک نفر از رؤسای سپاه مشغول قدم زدن شد و به نزدیک بعضی از خیمه‌ها رفت و سرکشی کرد. تا آن که قدم‌زنان نزد اسرا رفت و به یکی از مستحفظین آنها به زبان یونانی چیزی گفت ولی او چون از اهالی فریژی بود متوجه نشد و به اشاره جواب داد که من یونانی نیستم و فقط سلامی به زبان یونانی کرد و اظهار فروتنی کرد.

هرمز جواب سلام او را داد و باز قدم‌زنان به طرف اسرا رفت و زنجیر آنها را نگاه کرد و وانمود کرد که به مطلب مهمی فکر می‌کند و به هیچ وجه توجهی به اسرا ندارد. تا نزدیک یکی از اسرا رسید و آهسته سخنی گفت و رد شد و آن گاه شعری را به زبان یونانی بلند خواند و وانمود کرد که مصرع اول شعر را آهسته خوانده و دنباله آن را دارد بلند می‌خواند و با آواز پستی به آهنگ اهالی اسپارت شروع به خواندن کرد تا از اسرا گذشت و چند قدمی هم راه رفت و برگشت و آواز می‌خواند تا باز به آن اسیر رسید و چند کلمه هم حرف زد تا به نگهبان رسید و با اشاره با او خداحافظی کرد و به طرف برج آمد. در این هنگام آلیت در طبقه پایین برج شمع روشن کرده بود و منتظر آمدن هرمز بود که شام بخورند. پس از صرف شام بر حسب قرارداد آلیت بیدار ماند و هرمز خوابیده نیمه شب هرمز بیدار شد و مشغول کشکک شد و آلیت به خواب رفت ولی آلیت چون بیدار شده و خوابش کم بود پس از یک ساعت از خواب بیدار شد و خواست هرمز که جوان تر است بخوابد و به همین خیال برخاست و به در برج آمد ولی هرمز را در آن جا ندید و چند قدمی به این طرف و آن طرف رفت و اثری از هرمز نیافت. تصمیم گرفت او را صدا کند که ترسید میباید سربازان از اسم او متوجه هوشش شوند. آن گاه تصور کرد شاید هرمز بالا رفته باشد ولی در آن جا هم او را نیافت و از این رو به وحشت افتاد و در فکر فرو رفت. ناگاه صدای هرمز را شنید که می‌گوید:

- کیستی؟

آلیت نگاه کرد در چند قدمی خود هرمز را دید که به طرف برج می آید و گفت:

- کسی نیست منم.

هرمز صدای او را شناخت و نزدیک آمد. آلیت گفت:

- شما در این وقت شب کجا رفته بودید؟

هرمز گفت:

- بیاید برویم در میان برج تا بگویم.

هر دو داخل برج شدند در بالای سکو نشستند و هرمز گفت:

- من رفته بودم که از چگونگی عملیات جنگ کسب اطلاع کنم چون

ممکن است ما مدتی را در این جا در میان اردو باشیم، لذا برای این که خود را

به سپاهیان نشان دهیم لازم است که از چگونگی درگیری آگاه باشیم و اگر با

یکی از افراد قشون طرف صحت شویم بدانیم چه باید بگوییم.

من امروز عصر در اطراف برج گردش کردم و یک نفر از ملازمان

سیاگزار را که اسیر شده است در میان اسرا دیدم و شناختم و به نحوی به او

حالی کردم که بعد از نصف شب سراغ او خواهم رفت و طبق وعده به آن

جا رفتم. نگهبانان در خواب بودند و من با او صحبت کردم مطالبی را که

خواستار اطلاع از آنها بودم فهمیدم و لازم است که بعضی از آنها را بشا هم

بدانید.

آلیت گفت:

- گمان می کنم شما در این مورد قدری بی احتیاطی کرده اید، ولی شکر خدا

هر چه بود بخیر گذشت، حال آن چه لازم است من هم بفهمم بفرمایید.

هرمز گفت:

- تحصیل این اطلاعات هر چه زودتر برای ما لازم بود چرا که عدم اطلاع

از سابقه عملیات اردو ممکن بود فردا ما را به خطر بیندازد. به هر حال آن چه

لازم است شما بدانید این است که اولاً یک عده از قشون لیدی و دو دسته از

قشون یونان که تقریباً دو هزار و پانصد نفر بوده و ما هم جزء آنها بوده ایم با

عده ای از شورشیان آشوری داخل خاک مدی شده، چند قریه را غارت

کرده ایم. پس از آن قشون کورس که عده ای مرکب از فارسیان و مدی ها

بودند رسیدند و ما با آنها درگیر شدیم و هفت نفر اسیر گرفته ایم. فردای آن

روز کورس با قشون فارس خود به ما حمله کرد و پس از دو ساعت جنگ که

قشون ما نزدیک به شکست بود به ما فرمان عقب نشینی داده شد و پس از طی

نه منزل مسافت به این جا رسیدیم و اردو زده ایم. بقیه قشون یونانی ها و مصری

در بین راه به ما رسیدند و با برگشتن ما از لیدی و فریژی و

یونانی و مصری و غیره جمعاً چهارصد و بیست هزار نفر و قشون کورس کلاً

دویست هزار نفر بیش نیستند و ما دو نفر یکی از پهلوانان اسپارتنی را که در

جنگ تیر خورده است به این برج آورده ایم و پرستاری او به عهده ما است.

خوب متوجه شدید؟

آلیت گفت:

- فهمیدم.



حاضر باش آلیت را از خواب بیدار کرد و قبل از آن که از رختخواب برخیزد یقین کرد که امروز جنگ شروع خواهد شد. فوراً برخاست و هرمز را ندید و از در برج خارج شد و به اطراف نگریست و صحرا را حالی از قشون دید. خواست چند قدمی آن طرف تر برود و نگاه کند که دستی از عقب او را گرفت و به داخل برج کشید. هرمز بود که آهسته به او گفت:

آلیت گفت:

- پس اردو به کجا رفته است؟

هرمز گفت:

- اردو، قدری عقب رفته و میدان جنگ در جلو ما قرار گرفته است و ما بیش از سیصد الی چهارصد قدم از میدان جنگ دور نخواهیم بود. حال کاری که فعلاً لازم است این است که در برج را خشت بچیم که اسبهای ما نمایان نشوند. هرمز و آلیت فوراً در برج را خشت چیدند و از پلهها بالا رفتند و بر بالای بام آمدند و مشغول نامشا شدند.

در طرف مغرب برج به فاصله کمی قشون کوروس مشغول صف آرایی بودند و در طرف مشرق قشون کروزوس صفوف خود را مرتب می کردند. صفها مرتب شد و دو اردوی بزرگ دو قشون منظم که تا آن وقت در دنیا اردویی به آن بزرگی دیده نشده بود، آماده شدند و سپاه دو طرف در برابر یکدیگر قرار گرفتند. پیادهها در قلب لشکر واقع بودند و قشون پیاده مصری که در تهور و شجاعت معروف بودند در وسط قرار گرفتند و بیشتر آمدواری کروزوس به آنها بود. اما کوروس پادشاه جوان ایرانی برای حفظ جبهه در عقب قشون اربابهای بزرگی قرار داده بود که بر بالای هر یک برج بزرگی نصب شده بود و در هر برج بیست نفر از کمانداران ماهر فارسی قرار داشتند که قشون در مواقع سختی می توانست به آنها پناه ببرد و از تعرض دشمن مصون باشد و هر یک از این برج های متحرک را شانزده رأس گاو بر حرکت

## فصل یازدهم

### میدان جنگ

هرمز گفت:

- ما دو نفر از اهالی اسپارت هستیم که من یا اولین دستهای که از یونان به کمک کروزوس آمده اند آدمم و شما را در بندر «میله» ملاقات کردم. شما هم همان آلیت ناخدا هستید جز آن که دو فروند کشتی داشتهاید که یکی از آنها را به شخصه برای تجارت خریدید و دیگری را به سایر تجار کرایه داده اید و در بین راه کشتیها در دریای اژه غرق شدند و شما به این واسطه شغل خود را ترک گفتید و با من آمدید و از علوم جنگ و پهلوانی اطلاعی ندارید. این را هم متوجه شدید؟

آلیت گفت:

- بله.

خلاصه هرمز اغلب اتفاقاتی را که برای اردو اتفاق افتاده بود به آلیت گفت و اطلاعاتی که لازم بود در وقت لزوم بگویند به او دستور داد. سه روز مسافرتی ما در همان برج بودند و اغلب احتیاجات خود را از قبیل نان و آب و غیره از بازار اردو که آنها را به دستور کروزوس آورده بودند و به قیمت نازل می فروختند خریداری می کردند. روز چهارم قبل از طلوع آفتاب شبی بود

می داد. عقب این برج های متحرک عده ای پیاده و اسب سوار و عده زیادی سواران عرب و آشوری فرار داشتند که بر هر شتری دو نفر تیرانداز قابل نشسته بودند.

کورس قشون خود را در مقابل دشمن بسط داد. از طرفی قشون لیدی با کیکه و جلال ایستاد بودند و لباس های رنگارنگ قیمتی آنها انسان را به حیرت می انداخت. اشعه آفتاب در لباس های قبضه شمشیر و کمر بند آنان منعکس می شد و چشم ها را خیره می کرد و براق اسبها غالباً با طلا و نقره و هر گونه تجمعات مزین شده بود. از سمت دیگر قشون کورس در نهایت سادگی و آرامش با قوت قلب ایستاده، منتظر فرمان بودند. بین این دو لشکر میدان جنگ خالی از جمعیت است. صدای طبل ها شروع جنگ را اعلام کرد و بزرگ ترین جنگ دنیا شروع شد. برق شمشیرها چشم را خیره می کرد و صدای مست تیرها به گوش می رسید. گویی فضای با وسعت دشت «تیره» که تاکنون به واسطه بی آبی پرنده ای در خود مشاهده نکرده و جویباری از روی خاک هایش عبور نکرده و جمعیتی بر بالای آن راه نرفته و ساکن نشده است امروز می خواهد همه را یکباره نلافی کند. امروز به اندازه یکی از شهرهای بزرگ در این دشت جمعیت گرد آمده، سپاه دو طرف سخت مشغول جنگ بودند و معلوم نبود که به نفع چه کسی خاتمه می یابد. در این هنگام هرمز رو به آلیت کرد و گفت:

- شما بروید و اریدیس را به این جا بیاورید.

آلیت فوراً پایین رفت و با اریدیس بر بام آمدند. پس از آن باز به آلیت گفت:

- به طیف دوم بروید و کسی را که در آن جا خوابیده به بالای بام بیاورید.

آلیت از این سخن تعجب کرد و گفت:

- او چه کسی است؟

هرمز گفت:

- او همان اسیری است که دیشب من او را نجات دادم. این شخص یکی از محترمین مد است که نجاشش خیلی اهمیت دارد. به هر حال چند دقیقه بعد مسافرتین ما با یک نفر جوان مدی که آثار نجاشت از حسین او نمایان بود مشغول تماشای میدان جنگ شدند.

مسافرتین اغلب فرماندهان طرفین را می شناختند. اریدیس و هرمز در عقب صف های لیدی. کروزوس را می دیدند که بر یک اسب بزرگ عربی سوار شده و به هر طرف حرکت می کند و به رؤسای قشون دستور می دهد. اریدیس دیگر از ترس و وحشت بیرون آمده، با کمال اطمینان مشغول تماشای بود.

هرمز رؤسای لشکر لیدی را به جوان مدی معرفی می کرد. از طرفی هم صاحب منصبان قشون فارس و مد را به اریدیس نشان داده، و معرفی کرد و جوان شجاعی را که لباس ساده ای پوشیده و تاج سلطنت بر سر داشت به اسم کورس شاهنشاه ایران معرفی کرد. پس از آن مرد تنومندی را که بعضی از موهای ریش او سفید شده بود و سواران ویژه سلطانی را فرمان می داد معرفی کرد که او هارباکس و ملقب به پیران ویده است.

در طرف شمال برج جوانی که ریاست قشون مدی را به عهده داشت خود اریدیس قبل از معرفی شناخت و به هرمز نشان داد و با خنده گفت:

- کاش بانوی من زوپیتر در این جا بود و می دید که سیاگزار چگونه در میدان جنگ با آرامی و بدون ترس و وحشت مشغول فرمان دادن است.

در طرف جنوب برج یک دسته از سواران مدی بودند که رئیس آنها را هرمز شناخت و رو به آن جوان مدی کرد و گفت:

- فرمانده دسته که در سمت جنوب ایستاده کیست؟ من او را نمی شناسم شاید او از اهالی فارس است.

آن جوان آهی کشید و گفت:

- نه او فارسی نیست بلکه یکی از جوانان مدی است که امروز موفقاً فرماندهی این عده را به عهده گرفته ولی فرمانده اصلی آنها را شما به خوب

می شناسید و او کسی است که چند روز قبل به واسطه تهور و بی احتیاطی خودش اسیر شد و دیشب به وسیله یک نفر از نجای مد نجات یافته است.

هرمز گفت:

- امیدوارم چند ساعت دیگر فرمانده این دسته باز مشغول فرمان دادن به گروه خود بشود.

اریدیس صحبت این دو نفر را متوجه نمی شد، و هرمز غالباً برای او ترجمه می کرده اریدیس پرسید:

- این جوان کیست؟

هرمز جواب داد:

- او پسر امیر آرتاماس و برادر زن کورس پادشاه ایران است.

رئیس اربابهای جنگی کورس شخص بلندقدی بود که بر ارباب بزرگی سوار شده بود و در میان اربابهای جنگی قرار گرفته بود و او را هرمز به اسم آبرادات به اریدیس معرفی کرد.

در همین حین صدای کورس بلند شد و فریاد زد:

- خدای من، ای خدای رعده و برق اکنون فرمان تو را اطاعت می کنم و با قدمهای ثابت به طرف فتح و ظفری که به ما وعده فرموده ای خواهم رفت.

سپاهیان لیدی قصد داشتند دایره وار لشکر کورس (سیروس) را احاطه کنند. این مطلب باعث تشویش خاطر ایرانیان شد ولی کورس خود به شخصه

در تمام طول صف گردش کرد و لشکریان را تشویق کرد و خود نیز یک دسته از سواران را برداشت و با کمال تهور به دشمن حمله کرد. حمله کورس

سرمشق سایرین شد و در تمام طول صف جنگ با کمال شدت جریان یافت. گرد و غبار فضای میدان را احاطه کرد و صدای به هم خوردن اسلحه و شیه

اسان و ناله مجروحین و فریاد پهلوانان گوش ها را خراش می داد. اشعه آفتاب در شمشیرهای صیقلی منعکس می شد و چشمها را خیره می کرد و در اغلب

نقاط آثار شکست در قشون لیدی پدیدار شد.

در این بین کورس فرمان داد که شترسواران جلو روند و آنها نیز اطاعت کردند و جلو رفتند. اسان قشون لیدی از آنها رمیدند و سواران خود را بر زمین زدن و فرار کردند.

بعضی از دستجات قشون لیدی با به فرار گذاشتند و بعضی دیگر نزدیک به نابودی بودند. اربابهای جنگی به هر طرف رو می آوردند با داسهای بران خود صفوف را می شکافتند و قشون را متفرق کردند.

قشون کزروس به کلی درهم شکسته شد و فقط مصریان بودند که اسقامت کردند و در مقابل شجاعان فارس ایستادگی کردند.

آبرادات با اربابهای خود به مصریان حمله کرد. آنان نیز سبهای بزرگ خود را پهلوی یکدیگر قرار دادند و در مقابل داسهای فولادی اربابها مقاومت

کردند. در این بین ارباب آبرادات واژگون شد و او را به زمین زد و مصریان حمله سختی کردند و آبرادات را کشتند و پس از آن با کمال غرور فریادهای

شعب آمیز بر آوردند و هلهله کنان به پیادههای فارسی حمله کردند و آنان را به عقب راندند و به نزدیک اربابهای عقبی بردند، ولی در آن حاشیهها و

زوبینها آنان را استقبال کرد و مانع از پیشرفت آنها شد. کورس نیز خود را به آن جا رسانده به آنها حمله کرد. در این بین صدای هرمز بلند شد و گفت:

- آخ... آخ...

در میدان اسب کورس کشته شد و خود پیاده ماند و پیادههای پارسی به فوریت دور کورس را گرفتند و قلعه محکمی در اطرافش تشکیل دادند تا اسب

دیگری رسید و دو مرتبه کورس سوار شد. هنوز قشون مصری از کارزار دست برنداشتهاند ولی سایر گروهها مهدم و متفرق شده بودند.

کزروس عقب سپاه مصری پناه گرفته بود و آنها در کمال ثبات جنگ می کردند، ولی معلوم بود بیهوده کوشش می کنند و تلفات می دهند. یک

ساعت بیشتر به غروب نمانده و گویا عصر جنگ با عمر امروز تمام خواهد شد. زیرا مصریان عقب نشستند و مسافری ما از تحت اقدار دشمن خارج می شدند.

ولی هرمز این قدر صبر نداشت و بلند می‌شود و شمشیر خود را برمی‌دارد و از پلها پایین می‌آید و از برج خارج می‌شود. در این هنگام وحشت و ترس اریدیس را احاطه می‌کند.

هرمز شمشیر به دست به طرف قشون کورس رفت و کلماتی به زبان فارسی گفت:

- عده‌ای از مصریان که متوجه شدند هرمز به زبان فارسی تکلم می‌کند به او حمله کردند. هرمز دو تن از آنها را کشت. ولی زخمی از پیشانی برداشت و با همان حال مشغول دفاع شد. جوان مدی چون این وضع را دید شمشیر آلیت را گرفت و پایین آمد و برای نجات هرمز به طرف مصریان رفت ولی دیر شده بود چرا که زخم دیگری به پهلوی هرمز وارد آمد و بر زمین افتاد. سربازان فوراً او را داخل ارابه گذاشتند و به عقب قشون فرستادند و به طرف جوان مدی حمله کردند او قریب نیم ساعت از خود دفاع کرد و بالاخره به صف فارسیان رسید.

نزدیک غروب کورس به مصریان تکلیف کرد تا تسلیم شوند و در این صورت شرف آنان محفوظ خواهد ماند. تسلیم مصریان به جنگ خاتمه داد و کروزوس با عده کمی رو به فرار گذاشت و فارسیان تمامی اموالی که از لیدی‌ها به جا مانده بود متصرف شدند.

شب فرا رسید و نور سیسین ماه در میدان جنگ تابیده شد. اریدیس در بالای برج با صدای دردناکی در حال گریه کردن بود. راستی شب غریب بود و منظره وحشتناکی در این صحرا ایجاد شده و تمام میدان جنگ از اجساد متولین و مجروحین پوشیده شده و وحشت و اضطراب فضا را احاطه کرده بود.

صدای ناله دلخراش اریدیس بیش از هر چیز توجه انسان را به خود جلب می‌کند. آری این دختر بیچاره که همواره در جای امن در کمال راحتی زندگی کرده و روزهای سختی ندیده بود، ناگهان در چنین مکان پر وحشتی واقع

گشته، تنها تکیه‌گاه و مایه امیدواری و دلخوشی‌اش نیز در مقابل چشمش از پای درآمده و زخم‌های کاری برداشته بود. اریدیس در حین گریه فریاد می‌زد:

- خدایا... من چقدر بدبختم. آه کجایی هرمز؟ تنها امید من، چه شدی

کجا رفتی؟ چرا دست از من و حمایت من برداشتی؟ چرا مرا تنها گذاشتی؟ آه عزیزم چه شد که بدن تو را هم مثل سایرین در میدان جنگ نگذاشتند. عزیزم من پس از تو زندگی را دوست ندارم. من در همان جا که خون تو ریخته شده و تن تو مجروح شده است جان خواهم داد.

این را گفت و از پلها پایین آمد. آلیت نیز با چشم‌های اشک‌آلود از عقب او روان گردید. هنگامی که به مکانی رسیدند که خون هرمز در آن جا ریخته شده بود خود را بر زمین انداخت و سر و روی خود را به خاک‌های خون‌آلود مالید و گریست.

- مخصوص اعلیحضرت است و به طرف مد و فارس عازم هستند.

شیدن اسم مد قلب ژوبیتر را به هیجان آورد و خالش را منقلبتر کرد. ژوبیتر فوراً از جاده خارج شد و به طرف جنوب شهر روان شد تا از دروازه جنوبی وارد شهر شود. هنگامی که به کنار دروازه رسید در آن جا توقف کرد و مشغول تماشا شد. کرزوس با شکوه و تجمل فوق العاده‌ای که در هیچ یک از سفرهای او مرسوم نبوده‌از شهر خارج شد و از عقب او قشون زیادی پیاده و سواره از دروازه بیرون آمدند و رفتند.

خلاصه آن روز تا غروب عده زیادی سوار و پیاده از شهر خارج شدند. ژوبیتر یقین کرد که کرزوس برای جنگ می‌دود و از این رو بسیار نگران شد و خیال سبب‌گزار او را راحت نمی‌گذاشت و این جنگ را دریای سی‌میان و متلاطمی می‌دید که میان او و معشوقش حایل شده است. از سستی مسافرت اریدیس در این موقع خیالاتش را پریشان کرده بود و با خود می‌گفت:

- یک دختر جوان با این لشکر کشتی چگونه مسافرت خواهد کرد؟ و در این راه بر خطر چه بر او خواهد گذشت؟

خلاصه کم کم مسأله جنگ واقعیت پیدا کرد و خبر آن منتشر شد. قشون زیادی از اطراف و کنار به سارد می‌آمدند و بلافاصله به طرف فریژی و مد حرکت می‌کردند.

قریب بیست روز گذشت و در تمام مملکت لیدی جز از حرکت قشون و جنگ صحبتی در میان نبود ولی هنوز از عملیات جنگی خبری نرسیده‌و دل‌ها مضطرب بود و انتظاری و وحشت آلودی در قلب اهالی حکمفرما بود. روزی خبر رسید که قشون لیدی از رود هالیس گذشته‌اند و داخل خاک مد شده و در اولین جنگ به فارسبان غالب آمده‌اند.

انتشار این خبر وضع اهالی را تغییر داد و صحبت محافل را عوض کرد و موضوع تازه‌ای برای صحبت مجالس ایجاد کرد. حال ژوبیتر در این مدت بدتر از تمام لحظات گذشته بود و انتظار و بی‌تکلیف او را راحت نمی‌گذاشت.

### فصل دوازدهم

قلعه سارد

اریدیس را به حال خود می‌گذاریم تا هر قدر می‌خواهد بگریزد تا تسکین یابد و به سراغ ژوبیتر می‌رویم که آخرین بار در باغ خارج شهر مسافران خود را با نگاهی غم آلود مشایعت کرد.

بلی ژوبیتر با حالی افسرده و دلی غمگین به اریدیس نگاه می‌کرد، تا که او و مسافرین از نظرش غایب شدند. پس از آن آهی کشید و برگشت و بدون این که با ملازمان خود صحبتی کند بر اسب خود سوار شد و راه سارد را در پیش گرفت و با آرامی اسب خود را می‌داند و در دریای حزن و اندوه غوطه‌ور بود. ملازمانش نیز از او تبعیت کردند و از عقب او آرام آرام می‌آمدند تا در نزدیکی سارد عده‌ای از سواران مخصوص سلطنتی را دیدند که از شهر خارج و به طرف فریژی می‌روند و با خود تجهیزات زیادی حمل می‌کنند. دیدن این سواران و تجهیزات ژوبیتر را از اندیشه‌های حزن‌انگیز باز داشت و متوجه آنها کرد زیرا مشخص بود که پادشاه عازم سفر است.

ژوبیتر از یکی از رؤسای سواران خاصه سوال کرد:

- این تجهیزات مال کیست؟

او جواب داد:

افکار مختلفی خواب او را گرفته بود و خوراکش را کم کرده بود. روز به روز ضعیف و لاغر می شد تا مادرش او را امر کرد که مثل سابق روزها به شکار برود. او نیز امر مادرش را اطاعت کرد و هر روز به صحرا می رفت و گاهی هم به باغ گلستان می رفت و تمام روز را در آن جا به سر می برد. ولی برخلاف سابق به شکار و تیراندازی نمی پرداخت. خلاصه چند روز بعد خبر رسید که کرزوس قشون خود را از حدود مد باز گردانده و در دشت تشره استقرار یافته است. چند روز بعد از این خبر وقتی که ژوپیتر در کنار نهر هرموس بر بالای سنگی نشسته بود و صحرا را تماشا می کرد، عده ای از سواران را دید که از جاده فریژی به سمت سارد می آیند. ژوپیتر برای کسب خبر بر اسب خود سوار شد و به طرف جاده آمد، هنوز به راه نرسیده بود که دید عده سواران زیاد شد. هنگامی که نزدیک تر آمد دید سواران سپاهی با کمال بی نظمی و عجله می آیند. در این حین چشم ژوپیتر به کرزوس افتاد که در میان سواران می آید و کسی هم مراعات او را نمی کرد.

ژوپیتر از مشاهده این ترتیب یقین کرد که قشون کرزوس شکست خورده اند. برای این که از چگونگی جنگ باخبر شود به سوی لشکریان رفت و یکی از آنها را صدا زد ولی هیچ کدام جواب ندادند. تا سرانجام یکی از ملازمان پدرش رسید. ژوپیتر از او درباره پدرش سؤال کرد:

- آن سرباز چند قدمی از جاده خارج شد و به طرف ژوپیتر آمد و گفت:

- الان پدرتان می رسد. شما هم خوب است خیلی زود به شهر بیایید.

پس از آن با کمال عجله باز به راه افتاد و رفت.

ژوپیتر دانست که لشکر طرف مقابل نزدیک است و بودن او در خارج از شهر خالی از خطر نیست؛ لذا با ملازمان خود به طرف شهر برگشت. سواران با عجله و سرعت می آمدند و از او جلو می افتادند و می رفتند تا در نزدیکی دروازه شهر به پدرش رسید و ژوپیتر فوراً پیاده شد و زانوی پدر را بوسید. پدرش بدون آن که از او احوال پرسی کند گفت:

- دختر عزیزم، زود سوار شو یا من بیا.

او نیز سوار شد و با پدرش روانه شهر شد.

تمام کوچها از جمعیت و سواران مملو بود، و آثار پریشانی و وحشت در چهره لشکریان هویدا بود. اهالی شهر هم از مشاهده این حال مضطرب شدند و وحشت و بلاتکلیفی تمام شهر سارد را فرا گرفته بود. سارد همان پایتخت بزرگ که عروس دنیا محسوب می شد و اهالی آن همواره در عیش و عشرت بوده و در بستر امنیت استراحت می کردند امروز وضعش درهم و ساکنین آن مضطرب و پریشانند. زنها و بچه های همگی در وحشت و اضطراب بسر می برند. آن شب مردم این شهر از تیره روزی به خواب نرفتند و پشت دروازه های شهر همه خاک ریزی شد و بالای دروازه ها و برج های اطراف شهر را سنگریزی کردند فقط دروازه غربی هنوز خاک ریزی نشده بود تمام زنها و خانواده سلطنتی به امر کرزوس مهیای حرکت شدند. ژوپیتر نیز همراه آنها در تدارک و وسایل حرکت بود. ژوپیتر معلوم نبود که تمکین و پریشان است و از رسیدن لشکر فارس و مغلوبیت عموی خود مضطرب است یا این که چون معشوقش در میان سپاه فارس (مد) به شهر سارد نزدیک شده است خوشحال و مسرور است. در این هنگام هیچ کس از سیمای او نمی توانست چیزی بفهمد، حتی خود او نیز نمی دانست در چه حالی است. گاهی چون عاشقی که موقع رسیدن به معشوقش نزدیک شده باشد قلش می تپد و سروری آویخته با اضطراب تمام وجودش را می گرفت و زمانی اعصابش بی حس و اعصابش سست می شد و چون اشخاص نیمانک به نظر می آمد.

ژوپیتر با این حال مبهم و با این احساس سردرگم تا نزدیک صبح به سر برده تا آن که پدرش از دربار مراجعت کرد و او را با مادرش و بعضی از خدمتها برداشت و از خانه بیرون برد. ژوپیتر از این مسافرت غمناک و افسرده بود. ژوپیتر همیشه سفر یونان را دوست داشت خصوصاً منظره دریای آژه و مسافرت با کشتی را. ولی این دفعه ابداً مایل نبود که از دروازه سارد بیرون

روده گویی زنجیری به قلب او بستند و رو به عقب می کشید.

آردیات با آنها همراهی کرد و بنا بود تا نیم فرسخی شهر با آنها باشد. هر روز کاملاً روشن نشده بود و عده‌ای از سپاهیان در گوشه و کنار به چشم می خوردند. هنگامی که به کنار دروازه رسیدند آردیات به دروازه‌بان امر کرد که در باز کند ولی او جواب داد:

- دروازه به امر احدی باز نخواهد شد.

آردیات با تعجب گفت:

- به نام اعلیحضرت کزروس دروازه را باز کن.

دروازه‌بان قدری جلو آمد و تعظیمی کرد و گفت:

- هم اکنون از طرف اعلیحضرت حکم رسید که دروازه دیگر باز نشود و

تا دو دقیقه دیگر این دروازه هم خاک‌ریز می‌شود.

آردیات دانست که قشون فارس اطراف سارد را احاطه کرده‌اند. ناچار با ژوبین و همسرش برگشتند و به خانه آمدند. هنوز یک ساعت از طلوع آفتاب نگذشته بود که جنگ آغاز شد و نا هنگام غروب ادامه داشت و لیدی‌ها در مقابل فارسیان مقاومت کردند. شب هنگام خانواده آردیات و سایر خویشاوندان خانواده سلطنتی به قلعه پادشاه رفتند.

این قلعه در وسط شهر و بالنسبه در جای استوار و بلندی ساخته شده بود و دارای چندین طبقه بود که از هر کدام از اتاق‌های آنها تمام شهر و اطراف آن قابل رویت بود.

صبح روز بعد سپاهیان فارسی مجدداً حمله را آغاز کردند و لیدی‌ها مشغول دفاع شدند و تا عصر جنگ ادامه داشت. خلاصه چهارده روز محاصره شهر سارد طول کشید و روز پانزدهم جنگ با شدتی تمام شروع شد. در این روز کوروس قشون پیاده خود را به چهار دسته تقسیم کرد و در طرف مغرب شهر پیاده‌های مدی را مستقر کرد و فرماندهی آنها را معده سیاه‌گاز گرفت. در سمت جنوب دسته‌ای از فارسیان را قرار داد و در طرف مشرق و

شمال نیز دو دسته از سپاه فارسیان به فرماندهی پیران و سبه و فرح پسر آرتامارس قرار گرفتند. شهر سارد چون نگین انگشتری از اطراف محصور شد و خود کوروس نیز سواره در تمام اطراف گردش می‌کرد و دستور می‌داد. پیاده‌ها به اصطلاح امروزی پیاده‌نظام در اطراف سارد ستونی تشکیل داده بودند و فاصله نفرات بسیار کم بود.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که فرمان پورش داده شد و سپاهیان ردیف اول با بی‌ماکی جلو رفتند. افراد مستقر در استحکامات و برج‌های اطراف سنگ و تیر پرتاب کردند، عده‌ای مقتول شدند ولی ابتدا تزلزل‌ناپذیر حمله‌کنندگان راه نیافت. صف دوم نیز حرکت کردند و هنوز ساعتی از شروع جنگ نگذشته بود که ارتباط بین برج‌ها و استحکامات اطراف شهر با شهر قطع شد. قشون اطراف شهر تسلیم شدند و اسلحه خود را به فارسیان دادند. قشون کوروس به پشت دیوار شهر رسیدند. در تمام این مدت قشون ایران با جدیت تمام مشغول حمله بودند و کوروس با قوت قلب قشون خود را به گرفتن شهر ترغیب می‌کرد.

کزروس در قلعه خود با پریشانی از طرفی به محافظین دروازه‌های شهر دستور می‌داد و از سوی دیگر سنگ‌های اطراف قلعه را می‌زدید می‌کرد و استحکام آنها را امتحان می‌کرد. آثار اضطراب در چهره او به وضوح آشکار بود و هر کس به صورت او نگاه می‌کرد پریشانی خاطر او را می‌دید. این بار اول بود که وزراء و ملازمان کزروس پادشاه خود را می‌دیدند که در امری متحیر مانده و عقل و تدبیرش از حل مشکل و از علاج واقعه اظهار عجز می‌کند زیرا کزروس شخصی عاقل و مدبر به شمار می‌رفت و از ابتدای سلطنتش همواره به واسطه کفایت و تدبیر سلطنت لیدی را ترقی داده بود و با ذکاوت و زیرکی همسایه‌های اطراف را به خود جلب کرده بود و بر وسعت لیدی افزوده بود و تجارت را به حدی توسعه داده بود که اهالی لیدی جز مشغول‌ترین افراد به شمار می‌رفتند. افکار بزرگی که در سر داشت همواره به

نتیجه مساعدی می‌رسید. وزراء و درباریان طوری به او اعتماد داشتند که اگر به امری اقدام می‌کرد یقین داشتند که آن کار شدنی است و البته در جنگ با کورس هم کرزوس نقشه حساب شده‌ای کشیده بود، ولی بدبختانه با کسی طرف بود که در عقل و تدبیر و اقبال از کرزوس برتر و بالاتر بود. خلاصه قشون لیدی خصوصاً رؤسای قشون از پیریشانی پادشاه دست و پای خود را گم کردند و باس و ناامیدی آنها را از کار باز داشت و آن طور که باید دفاع نکردند و از حملات دلیرانه فارسیان و از سستی و دل سردی لیدی‌ها مسلم شد که به زودی شهر به تصرف فارسیان در خواهد آمد، ولی کرزوس کسی نبود که در مقابل دشمن سر تسلیم فرود آورد و شمشیر را بر زمین بگذارد و حیال داشت مدتی هم فارسیان را در پشت دیوار قلعه خود معطل کند و شمشیر خویش را قبل از آن که از دست بدهد به خون دشمن رنگین کند.

اوضاع غریبی بوده قلعه پادشاه لیدی محلو از سربازان و سپاهیان بود و صدای گریه و ناله زن‌ها از هر سو به گوش می‌رسد.

خلاصه در قلعه کرزوس محشری برپا شده که نظیر ندارد ژوپیتر در قصر ست شرق قرار داشت، حال او نیز مثل سایر زنان و دختران پریشان بود. کم‌کم تمام زن‌ها در آن قصر جمع شدند و سایر طبقات از سپاهیان بر شد، ژوپیتر به طبقه فوقانی قصر رفت و قشون دشمن را دید که مشغول حمله و جنگ می‌باشند و قشون لیدی در جلو نبرهای آنها خم شده‌اند و در پشت سنگرها پنهان شده‌اند.

ژوپیتر با خطری پریشان مشغول نشاشا بود که ناگاه دسته‌ای از سپاهیان کورس دروازه کوچک را از دروازه‌های ست مغرب متصرف شدند و داخل شهر شدند. ژوپیتر از مشاهده این واقعه پریشان و مضطرب شد. در این هنگام بعضی از زن‌ها هم بر بالای بام آمدند و چشمشان به قشون دشمن افتاد که داخل شهر شدند و به طرف قصر سلطنتی می‌آمدند.

صدای فریاد زن‌ها بلند شده، یکی به سر و صورت خود می‌زد و دیگری

گیسوان خود را می‌کند و بعضی از شدت ترس و وحشت بهیوش شدند بر زمین افتادند، فقط هرا و ژوپیتر بودند که طاهرآ چندان مضطرب نبودند. کم‌کم اوضاع بدتر شد و چندین دروازه گشوده شد و قشون دشمن چون سیل بنیان کن از هر طرف داخل شهر شدند و به قلعه سلطنتی نزدیک شدند. هرا رو به ژوپیتر کرد و گفت:

- دختر عزیزم، بیا نا ناموس ما به دست دشمن نیفتاده خود را از پشت‌بام بیاندازیم و هلاک کنیم. بیا تا همدیگر را وداع کنیم و این زندگی را بپذیریم بگویم.

ژوپیتر نگاهی به مادر خود کرد و گفت:

- مادر جان، هنوز باید صبر کرد و منتظر شد تا شاید فرحی شود البته پدر و عموم برای ما فکری خواهند کرد، هنوز دشمن به قلعه دست نیافته است. زمانی موقع این کار است که قشون دشمن داخل قلعه شوند. حال بهتر است این زن‌ها را از پشت‌بام پایین ببریم که این منظره هولناک را نبیند.

هرا و ژوپیتر هر طور بود زن‌ها را از پشت‌بام پایین بردند. طولی نکشید که قشون دشمن نزدیک قلعه رسید. تیرهای آنها با صدای وحشت‌آوری از بالای دیوارها به داخل قلعه می‌افتاد.

کرزوس و آردبات و چند نفر دیگر از شاهزادگان محترم لیدی بر بالای برج‌های قلعه آمدند و چون دیگر سربازان مشغول تیراندازی شدند.

هرا در جلو قصر ایستاد و از شدت اضطراب به‌تپنده شده بود. در این هنگام ژوپیتر در حالی که لباس مخصوص اوقات شکار خود را پوشیده بود و شمشیر خود را بر کمر بسته کمان در دست گرفته بود نزد مادر آمد و گفت:

- مادر جان، دختر تو نه فقط در ایام آرامش و صلح می‌تواند تیراندازی کند بلکه امروز باید از ناموس خود دفاع کند و چون زنان باغیرت در موقع مناسب اقدام به خودکشی کنند.

این را گفت و بدون این که منتظر جواب شود به طرف یکی از برج‌های



سنت مشرق روانه شد و مانند یک پهلوان شجاع و بدون آن که آثار ترس در چهره اش ظاهر شود پیش می‌رفت. این اولین باری بود که پس از ملاقات با سیاگزار او را فراموش کرده بود و احساس ناموس پرستی و غیرت طوری سر تا پای او را گرفته بود که همه چیز و همه کس را فراموش کرده بود و همچون یک پهلوان شجاع برای جنگ می‌رفت تا به بالای برج رسید و مشغول تیراندازی شد.

اوضاع قلعه طوری درهم و آشفته بود و پادشاه سررشته امور را از دست داده بود که کسی جلوی زوپیتز را نگرفت. هرا نیز طاقت نیاورد و به دنبال زوپیتز بالای برج رفت. زوپیتز بدون این که از تیرهای طرف مقابل واهمه داشته باشد مشغول تیراندازی شد. هرا نیز در طرفی ایستاد و مشغول ناشای تیراندازی دختر خود شد.

در این هنگام چشم زوپیتز به سواری افتاد که در نزدیکی قلعه ایستاده بود و به سرسازان فرمان پورش می‌داد. به محض دیدن او حالش تغییر کرد و تیری را که به گمان گذاشته و می‌خواست به طرف دشمن رها کند از روی جله گمان برداشت و شجاعت و چابکی که در او پیدا شده ناگهان رو به زوال رفت و دست از جنگ بست.

در همین هنگام آن سوار نیز متوجه برج شد و دستمال سفیدی که در دست داشت بلند کرد و به نشانه صلح حرکت داد.

زوپیتز نیز دستمال سفیدی از جیب خود بیرون آورد و در دست خود حرکت داد و به چند نفری که در همان برج مشغول تیراندازی بودند امر کرد که تیر نبندازند. از طرف بیرون تیراندازی به طرف برج متوقف شد. زوپیتز چند دقیقه همان طور ایستاد و به طرف آن سوار نگریست.

هرا که آن سوار را ندیده بود و متوجه اصل واقعه نبود از این که زوپیتز دست از جنگ کشیده و سایرین را نیز از تیراندازی منع کرد متعجب شد و خواست علت این تغییر وضع را از سوال کند.

زوپیتز متوجه خیال او شد و قبل از آن که او حرفی بزند به طرف سواری که دیده بود اشاره کرد و گفت:

- آن سوار را درست نگاه کنید ببینید می‌شناسید؟  
هرا نگاه کرد و پس از دقت زیاد گفت:

- همین قدر به نظرم می‌آید که او را دیده‌ام ولی چون حواس من پریشان است نمی‌توانم به خاطر بیاورم که چه وقت و در کجا دیده‌ام.  
زوپیتز با صدای آرامی گفت:

- او چند سال قبل در خانه ما مهمان بود. شما و پدرم در سازه او صحبت‌های زیادی کرده‌اید.  
هرا گفت:

- سیاگزار است؟ بله، اوست، شاختم!

در این وقت سواری از طرف قشون کورس جدا شد و تنها به طرف برج آمد و هنگامی که به پای برج رسیده چونه تیری را به وسیله گمان به بالا پرتاب کرد. چونه مزبور در وسط هرا و زوپیتز به زمین افتاد. زوپیتز خم شد و چونه تیر را برداشت و پوستی را که به آن پیچیده شده بود باز کرد و این چند سطر را در آن نوشته دید:

« حاتم محترم، فرسنگ‌ها مسافت و هزاران قشون صلح و مزباز که

مان من و تو حایل بودند به قوه شمشیر از میان برحسانند و اکنون میان ما حزه گسی که امان می‌طلبند و یک دیوار که عبور از آن بسیار سهل و آسان است باقی نمانده کوروس امان خواسته و به شرط محفوظ بودن جانش برای تسلیم حاضر شده است. اقتضای کورس صلح شرطی را برای تسلیم او قبول نکرده است. چون من در خصوص صلح و جنگ در این قلعه اختیار تام دارم به احترام دیدن تو شمشیر را به زمین انداختم. حال اگر کوروس با همان شرط امان بخواهد تا گدال میل قبوله خواصم کرد. سیاگزار

در این هنگام شور و نشاط و آرام و قراری بر قلب ژوپیتر روی آورد و پس از خواندن نامه آن را به هراداد و گفت:

این را بخوانید و هر چه زودتر به پدرم اطلاع دهید که عمویم را وادار کنید دمرتبه امان بخواهد و جزو شروط تسلیم اسیر نبودن زن‌ها را اضافه کند. هرا پس از خواندن نامه فوراً از برج پایین آمد و به طرف برجی که در سمت مغرب قلعه بود روانه شد و نیم ساعت بیشتر طول نکشید که جنگ خاتمه یافت و کلیه قشون کرزوس که در خارج قلعه بودند سلاح خود را تسلیم کردند. پس از آن که شهر کاملاً تحت تصرف قشون فارس و مد درآمد.

هنگامی که در قلعه باز شد اولیسن کسی که وارد قلعه شد. سیاگزار بود که بر طبق قرارداد با عده‌ای از رؤسای مد و به همراهی میتزادات خزانه‌دار کورس داخل قلعه شد و در وهله اول اشخاصی را در قلعه محافظ قرارداد. کرزوس با پریشانی در یکی از اتاق‌های قصر خودش در روی تخت افتاده مسود و نزدیک به دیوانگی بود و دائم با خود حرف می‌زد و گاهی با عجله تمام برمی‌خاست و دوباره بر سر جایش می‌افتاد. در این هنگام آفتاب غروب کرده بود و تاریکی غلیظی شهر را احاطه کرده بود. هوا صاف و آرام بود و طبیعت در حال سکون گویی او نیز از جنگ‌ها و خونریزی‌های بشر خسته شده و مشغول استراحت است. در این هنگام کورس که از کار شهر و دستور دادن به رؤسای قشون فراغت پیدا کرده بود وارد قلعه شد و بر بالای بام یکی از قصرها رفت. سیاگزار و پیران و یسه و جمعی دیگر از سرداران کورس در آن حاضر بودند. کورس امر به احضار کرزوس کرد. طولی نکشید که او را در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند از پله‌ها بالا آوردند و در مقابل کورس نگه داشتند. به محض حاضر شدن کرزوس بدون آن که سخی سان این دو نفر پادشاه جنگجو رد و بدل شود دو نفر از معان جلو رفتند و محبوس کوچکی سرپستی‌ای به زمین گذاشتند و در آن را باز کردند و قدری از آتش

مقدس که در آن بود برداشتند و خرمن چوب‌ها را آتش زدند. شعله آتش مقدس فارسیان در بالای قصر سلطنتی لیدی زبانه کشید و تمام شهر را از غلبه و اقتدار خویش خبردار کرد. مغان با حالت خاصی در مقابل آتش مقدس ایستاده بودند، آیات زنده را تلاوت می‌کردند. سایرین نیز با احترام تمام در مقابل آتش مقدس ایستاده بودند و از مغان در خواندن آیات زنده تبعیت می‌کردند.

در همان حال که شعله آتش در بام قصر زبانه کشید و مشغول نورافشانی بود روشنایی دیگری هم در بالای تپه که در چهار فرسخی سمت مشرق سارد واقع بود دیده شد و متعاقب ظهور روشنایی مزبور در بالای برجی که هشت فرسخ از شهر سارد فاصله داشت نیز آتش روشن شد و همین طور بی‌دری در هر چهار فرسخ آتش روشن می‌شد تا به فاصله چند ساعت در بالای قصر سلطنتی اکیانان و بعد از آن در قصر سلطنتی بازار گاد آتش روشن شد و خبر فتح بزرگ پادشاه ایران را به اهالی مملکت فارس و مد رساند و فوراً در تمام بام‌ها آتش روشن شد و مردم بر سر بام‌ها برآمدند و فریاد شمع آسیر برمی‌آوردند و شادی می‌کردند و به این ترتیب در همان شب خبر فتح سارد در تمام ایران منتشر شد.

خلاصه شعله آتش فرو نشست و خرمنی از آتش می‌دود در وسط بام قصر باقی ماند و مغان و سایرین نیز از کار دعا و تلاوت آیات زنده فارغ شدند و این عبادتی بود که به شکرانه این فتح به عمل آمد.

آن گاه توجه کورس به طرف کرزوس شاه جلب شد و او را دید که از

۱- در آن زمان مرسوم بوده است که در احیاء و شادی جشن عروسی در بام‌ها آتش می‌کردند چنانچه این رسم در بعضی از نقاط ایران تاکنون هم باقی است. ضمناً در متون کهن آتش الهی در منزله یک وسیله مبارک است بود که جبره‌ای می‌راند در کشور مدینه از نظامین باصط می‌رساند و این از ابتکارات کورس بود.

شدت پریشانی قادر به ایستادن نیست و چند نفر زیر بغلش را گرفتندند حواست که از او دلجویی کند لذا به کسانی که زیر بغلش را گرفته بودند اشاره کرد که وی را نزدیک بیاورند. آنها نیز امر او را اطاعت کردند. کرزوس گمان کرد که می‌خواهند او را به آتش بیاندازند و بسوزانند، لذا فریادی کرد و گفت:

- آه... آه اسل!

کورس متوجه خیال او شد فوراً پیش رفت دست او را گرفت و به نزد خود آورد و گفت:

- اعلیحضرت از یک واقعه که همیشه نظیر آن در عالم اتفاق افتاده است نباید تا این حد دلنگ باشد البته شما آگاهید که افرادی که خیال جهانگیری و جاه‌طلبی در سر دارند دچار خطرانی سخت و مشکلات بزرگی می‌شوند. من به شما نصیحت می‌کنم که در مقابل مصائب و سختی‌ها بردبار و صبور باشید.

کرزوس در حالی که آثار غضب از چهره او آشکار بوده گفت:

- خوب است زودتر خیال خود را اجرا کنید و مرا از شنیدن این سخنان معاف دارید که سوختن در آتش برای من گوارتر از شنیدن این کلمات شامت‌آمیز است.

کورس گفت:

- اعلیحضرت اشتهای می‌کنند. غرض من شامت نبود و خیال سوزاندن شما را هم نکرده بودم. من برای اطمینان خاطر شما اکنون در حضور این اشخاص به آورم و شرافت دین زردشت قسم یاد می‌کنم که شما را محترم می‌شمارم و خیال قتل و اذیت شما را نداشته باشم. مقام بلند شما نزد من محترم است و حفظ احترام این مقام بیش از همه کس بر سلاطین لازم است. در این صورت چگونه ممکن است در صدد اذیت شما برآیم تا چه رسد به این که شما را به قتل برسانم.

کرزوس در جواب کورس سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت ولی از تغییراتی که در چهره صورتش حاصل شده بود معلوم می‌شد که سخنان کورس را باور کرده و حالت ترس او زایل شده است.

کورس گفت:

- خواهش دارم بگویید شما برای چه اسم سلس را بردید و او را به کنک تطبیدید؟

کرزوس سر بلند کرد و گفت:

- من سلس را به کنک تطبیدم بلکه چندی قبل سخن از وی شنیده بودم که در آن حال به خاطر آمد و صدق کلام حکیمانه او در آن حال بر من معلوم شد و بی‌اختیار نام او را بر زبان آوردم.

کورس گفت:

- اگر مانعی نداشته باشد بی‌میل نیستم که کلام او را برای من نقل کنید.

کرزوس گفت:

- سلس حکیم و دانشمندی است از اهالی یونان. او چندی قبل به سارد آمد و من او را احترام کردم و چند روزی از او پذیرایی کردم و خیرات و تجملات سلطنتی خویش را به وی نشان دادم. سپس از او سوال کردم که خوشبخت‌ترین مردم در نزد تو کیست و بقیه داشته که در جواب این سوال نام مرا خواهد برد. ولی آن فیلسوف نامی برخلاف انتظار من «تولس» نامی را اسم برد. گفتم:

- تولس کیست؟

او در جواب گفت:

- او شخصی بود از اهالی یونان و حدود صد سال با یونانی و درستی عمر کرد و به شغل دهقانی مشغول بود و هیچ گاه بیش از نیاز مال جمع نمی‌کرد و فرزندانش همگی خوش اخلاق و خوب بودند. سال‌ها در یکی از جنگ‌های داخلی به قتل رسید و اهالی یونان در سوگواری او مرثیه‌ها سرودند

و او را مدح کردند و بر بالای قبرش گنبدی بنا کردند و مجسمه او را ساختند و در آن جا گذاشتند. من او را خوشبخت‌ترین مردم می‌دانم.

من از سخن سلن متغیر شد و گفت:

- این همه گنج‌ها و خزائن من در پیش تو هیچ ارزشی نداشت که یک نفر دهقان را بر من ترجیح دادی؟

در جواب گفت:

- ای پادشاه، تو خزائن بیشماری داری و بر هزاران نفر حکمرانی می‌کنی و دربارت بسیار باشکوه و عالی است ولی هنوز عاقبت کارت معلوم نیست و من نمی‌توانم بر چیزی که هنوز در پشت پرده پنهان است حکم کنم.

اکنون کلام سلن به خاطر من رسید و آن حکیم بزرگ را یاد کردم.

کورس از شنیدن این کلام حکمیانه متأثر شد و چند دقیقه ساکت ماند و به فکر عمیقی فرو رفت و دانهای اشک در اطراف چشمان سیاه رنگش درخشید. پس از آن دست کروزوس را گرفت و با ملامفت فشرده و گفت:

- اعلیحضرت، به هیچ وجه تزلزل به خاطر خود راه ندهید و شما مادام‌العمر محترم خواهید بود.

## فصل سیزدهم

### باغ گلستان

ده روز از فتح سارد می‌گذرد. تمام مملکت لیدی تحت اختیار کورس درآمده و روسای آن مملکت تحت تأثیر رفتار و گفتار پادشاه ایران قرار گرفته‌اند، گویی زبان و حرکت این پادشاه دو مغناطیس بر قوه هستند که به هر کس بر خورد کنند از راه گوش و چشم قلب او را محدود و مطیع می‌کند.

اهالی لیدی همگی خود را مطیع کورس دانسته و تصور می‌کنند که تحت حکومت کسی هستند که با قوه فوق بشری کار می‌کند. خزانه کروزوس و گنج‌های طلا و نقره‌اش و شمشیر، ناچ و نشان فرماندهی تسلیم پادشاه ایران شد. قلعه سلطنتی سارد محل اقامت کورس شد و کروزوس در یکی از قصرهای این قلعه با احترام فراوان در تحت نظر مأمورین مخصوص بسر می‌برد.

ولی باید دانست که سیاگزار در چه حالی است و در این چند روزه به چه کاری مشغول بوده است؟ در این چند روز سیاگزار نتوانسته بود محبوب خود را ملاقات کند زیرا که فتح سارد و انقراض سلطنت در خانواده فرماندها حادثه بزرگی بود که به خانه زویبتر روی آورده و سیاگزار در این مدت

مشغول تهیه وسایل آسایش برای خانواده آردیات بود و با کورس مذاکراتی کرد و به آردیات اطمینان داد که او همچون گذشته در مملکت لیدی محترم است و در کارهای مناسب مقام خود دخالت خواهد داشت. دو روز است ردیات به همراه اعضای خانواده اش به خانه قبلی خود بازگشته اند و نیز هر یک از بستگان ژوبیتر تا اندازه ای از تشویق و اضطراب بیرون آمده اند و به خانه های خود رفته اند و تا اندازه ای خیال این خانواده و بستگان آنها آسوده شده است.

کورس قشون مدی را در سارد نگه داشته و برای تصرف سواحل آسیای صغیر و مطیع ساختن یونانیان ساکن آسیا قشون فارس را به سرکردگی بیران و یسه مأمور ساخته و خود نیز روز بعد از آن قصد داشت به طرف سواحل آسیای صغیر حرکت کند.

سیاگزار تا مدتی در سارد خواهد بود. سیاگزار ملاقات با ژوبیتر را به واسطه ناآرامی و عدم آسایش روحی او نامناسب تشخیص داده و در این چند روز سعی خود را برای راحتی خیال او مصروف داشته و تا اندازه ای به این مقصود نایل شده بود. به همین دلیل نامهای به ژوبیتر نوشت و به وسیله یکی از خادمین خود که در سفر پیش با او بود و ژوبیتر را می شناخت به نزد او فرستاد و در آن نامه از ژوبیتر خواست کرد که حایب را معین کند تا در یک ساعت معین همدیگر را ملاقات کنند.

سیاگزار چند ساعتی منتظر شد تا جواب نامه را دریافت کند. هنگامی که آن خادم بازگشت نامهای از جیب خود بیرون آورد و به سیاگزار داد. آثار خوشحالی در چشمان سیاگزار ظاهر شد و نامه را باز کرد و این طور خواند:

« شاهزاده محترم در باغ گلستان که متعلق به پدرم و در شمال شهر واقع است دو ساعت به غروب مانده منظر شما هستم. یک نفر در کنار دروازه دولتی برای راهنمایی شما منظر خواهد بود.

ژوبیتر

سیاگزار بعد از خواندن نامه داخل چادر شد و بعد از صرف ناهار به بستر رفت تا قدری استراحت کند ولی شوق وصال و دیدار معشوق با او را از خواب باز داشت. سرانجام پس از دو ساعت سیاگزار از جای برخاست و سوار بر اسب شد و به شهر آمد و به ملاقات کورس رفت و گزارش هایی در مورد قشون به او داد. سپس با عده ای از سواران مخصوص خود به طرف دروازه دولتی که در سمت شمال شهر بود روانه شد و از دروازه مزبور باره نسیانی کسی که ژوبیتر در آن جا گذاشته بود به طرف باغ گلستان روانه شد. باغ گلستان یکی از باغ های معروف سارد است که در آن درخت های میوه و گل به فراوانی یافت می شود. در وسط آن قصری است که در سه طرف آن سه حوض قرار دارد و اطراف قصر به وسیله آب احاطه شده است.

در اطراف هر یک از جوی ها گل های درختی از قبیل گل سرخ و گل باس و نسترن و غیره کاشته شده و طوری ترتیب داده شده است که درخت های کوچک در جلو و به ترتیب هر درختی که بلندتر است عقبتر واقع شده و پشت سر بوته های گل درخت های میوه واقع شده است.

ساختمان قصر بنایی است بسیار عالی که توسط مهندسی ماهری ساخته شده و دارای اتاق های متعددی است و از هر طرف مشرف به باغ است. اتاق ها به وسیله فرش های نفیس مفروش شده است. به طور کلی تمام قصر زیبا و باشکوه و از هر لحاظ کامل بود. ژوبیتر در یکی از اتاق های این قصر نشسته بود. هنگامی که به صورت او خبره شوی منتهای زیبایی و حس و جمال را در چهره اش مشاهده می کنی گویی طبیعت منتهای تلاش را در جهت زیبایی او به خرج داده است.

ژوبیتر پیراهنی آسانی رنگ برن رنگ کرده بود و زلف های سیاهش بر روی شانمهایش ریخته شده بود و حالتی داشت که زیبایی چهره اش را بیشتر می کرد.

ژوبیتر در کنار پنجره چشم به انتظار نشسته بود و به باغ می نگریست. به

مشغول تهیه وسایل آسایش برای خانواده آزدیات بود و با کورس مذاکراتی کرد و به آزدیات اطمینان داد که او همچون گذشته در مملکت لیدی محترم است و در کارهای مناسب مقام خود دخالت خواهد داشت. دو روز است آزدیات به همراه اعضای خانواده‌اش به خانه قبلی خود بازگشته‌اند و نیز هر یک از بستگان ژوبیتر تا اندازه‌ای از تشویق و اضطراب بیرون آمده‌اند و به خانه‌های خود رفته‌اند و تا اندازه‌ای خیال این خانواده و بستگان آنها آسوده شده است.

کورس قشون مدی را در سارد نگه داشته و برای تصرف سواحل آسیای صغیر و مطیع ساختن یونانیان ساکن آسیا قشون فارس را به سرکردگی پیران و پسه مأمور ساخته و خود نیز روز بعد از آن قصد داشت به طرف سواحل آسیای صغیر حرکت کند.

سیاگزار تا مدتی در سارد خواهد بود. سیاگزار ملاقات با ژوبیتر را به واسطه ناآرامی و عدم آسایش روحی او نامناسب تشخیص داده و در این چند روز سعی خود را برای راحتی خیال او مصروف داشته و تا اندازه‌ای به این مقصود نایل شده بود. به همین دلیل نام‌های نه ژوبیتر نوشت و به وسیله یکی از خادمان خود که در سفر پیش با او بود و ژوبیتر را می‌شناخت به نزد او فرستاد و در آن نامه از ژوبیتر خواهش کرد که جایی را معین کند تا در یک ساعت معین هدیبگر را ملاقات کند.

سیاگزار چند ساعتی منتظر شد تا جواب نامه را دریافت کند. هنگامی که آن خادم بازگشت نام‌های از جیب خود بیرون آورد و به سیاگزار داد. آثار خوشحالی در چشم‌های سیاگزار ظاهر شد و نامه را باز کرد و این طور خواند:

«شاهزاده محترم در باغ گلستان که متعلق به پدرم و در شمال شهر

واقع است دو ساعت به غروب مانده منتظر شما هستم. یک نفر در کنار

دروازه دولی برای راهنمایی شما منتظر خواهد بود.

ژوبیتر

سیاگزار بعد از خواندن نامه داخل چادر شد و بعد از صرف ناهار به دستور رفت تا قدری استراحت کند ولی شوق وصال و دیدار معشوق او را از خواب باز داشت. سرانجام پس از دو ساعت سیاگزار از جای برخاست و سوار بر اسب شد و به شهر آمد و به ملاقات کورس رفت و گزارش‌هایی در مورد قشون به او داد. سپس با عده‌ای از سواران مخصوص خود به طرف دروازه دولتی که در سمت شمال شهر بود روانه شد و از دروازه مزبور با راهنمایی کسی که ژوبیتر در آن جا گذاشته بود به طرف باغ گلستان روانه شد. باغ گلستان یکی از باغ‌های معروف سارد است که در آن درخت‌های میوه و گل به فراوانی یافت می‌شود. در وسط آن قصری است که در سه طرف آن سه حوض قرار دارد و اطراف قصر به وسیله آب احاطه شده است.

در اطراف هر یک از حوض‌ها گل‌های درختی از قبیل گل سرخ و گل یاس و نسترن و غیره کاشته شده و طوری ترتیب داده شده است که درخت‌های کوچک در جلو و به ترتیب هر درختی که بلندتر است عقبتر واقع شده و پشت سر بوته‌های گل درخت‌های میوه واقع شده است.

ساختمان قصر بناپی است بسیار عالی که توسط مهندسی ماهری ساخته شده و دارای اتاق‌های متعددی است و از هر طرف مشرف به باغ است. اتاق‌ها به وسیله فرش‌های نفیس مفروش شده است. به طور کلی تمام قصر زیبا و باشکوه و از هر لحاظ کامل بود. ژوبیتر در یکی از اتاق‌های این قصر نشسته بود. هنگامی که به صورت او خیره شوی منتهای زیبایی و حسن و جمال را در چهره‌اش مشاهده می‌کنی گویی طبیعت منتهای تلاش را در جهت زیبایی او به خرج داده است.

ژوبیتر پیراهنی آسمانی رنگ بر تن کرده بود و زلف‌های سیاهش بر روی شانه‌هایش ریخته شده بود و حالتی داشت که زیبایی چهره‌اش را بیشتر می‌کرد.

ژوبیتر در کنار پنجره چشم به انتظار نشسته بود و به باغ می‌نگریست. به

نظر می رسید که مدت زیادی گذشته است ولی از سیاگزار خبری نبود. چهره  
ژوپیتز به سفیدی گراییده و طوری در بهت و حیرت فرو رفته است که اگر  
کسی به او بنگرد تصور می کند که او در این عالم نیست. ژوپیتز از انتظار  
طلوایی خسته شد و از قصر خارج شد و به طرف باغ رفت ولی اثری از  
کسی که به انتظارش بوده، ندید.

مأیوسانه برگشت و وارد باغ شد در این وقت چهره ژوپیتز به حدی گرفته  
شد که اگر کسی به صورتش نگاه می کرد نمی توانست او را به درستی بشناسد.  
در همین هنگام سیاگزار از سمت دیگر وارد باغ شد و به طرف قصر رفت و به  
راهنمایی خادمه ژوپیتز داخل اتاق او شد. سیاگزار در جلوی پنجره نشست و  
به انتظار ژوپیتز ماند ناگهان برق شادی در چشمانش درخشید و قلب سیاگزار  
را روشن کرد. بله ژوپیتز را دید که قدم زنان به سوی قصر می آید اما بسیار  
گرفته و محزون بود و او ابداً انتظار چنین چیزی را نداشت و نزدیک بود از  
شدت حزن و اندوه ژوپیتز او هم منقلب شد ولی افسردگی ژوپیتز بیش از چند  
لحظه ادامه نیافت زیرا هنگامی که سرش را بلند کرد چشمش به سیاگزار افتاد  
و بلافاصله رنگ چهره اش گلگون شد و در چشم هایش طراوت و زندگی  
مشاهده شد و لحنی بر لبانش نقش بست.

به هر حال ژوپیتز خیابان را طی کرد و ژوپیتز در جلوی قصر نمایان شد.  
در این هنگام عجله و شتابی که برای دیدن سیاگزار در او دیده می شد منحل به  
تأسی و آرامش شد و با مناسبت خاصی وارد قصر شد در حالی که رنگ  
صورتش از شرم و حیا گلناری شده بود به اتاقی که سیاگزار در آن بود وارد  
شد و با صدای آرامی سلام کرد.

سیاگزار از دیدن دلدار خود رنگ صورتش پرید و زانوهایش به لرزه افتاد  
و برای احترام ژوپیتز از روی صندلی برخاست و چند قدمی به طرف او آمد  
ولی زانوهایش باری نکرد و به دیوار تکیه داد. تا چند لحظه هر دوی آنها  
ساکت بودند پس از آن سیاگزار جلو رفت و دست ژوپیتز را گرفت و فشار

داد.

عشق و سلطنت / ۳۸۳

ژوپیتز بر بالای نیم تخت نشست و سیاگزار در بهلوی او بر بالای صندلی  
قرار گرفت. تقریباً پس از نیم ساعت این دو نفر توانستند با یکدیگر صحبت  
کنند. صحبت های آنها اگرچه ظاهراً شبیه به دو نفر پسر و دختر بود که عادی  
و معمولی یکدیگر را ملاقات می کنند ولی احساسات و عواطف محبت آمیز  
آنان در قالب سخنان عادی اثر خود را آشکار می کرد. خصوصاً کلمات  
ژوپیتز که همگی نا کتابهای لطیف عاشقانه رست یافته بود.

به راستی داستان عشق تمامی ندارد. آن دو تا پاسی از شب گذشته با  
یکدیگر صحبت کردند و مسلماً اولین صحبت آنها در مورد مراسم ازدواج  
بود. عقیده ژوپیتز این بود که مراسم خواستگاری به تعویق افتد زیرا عمو و  
پدرش به دلیل این که سلطنت آنها انقضای یافته صدمات زیادی دیده اند و در  
اندوه و حزن در این حال اقدام به مراسم خواستگاری از روی سردی و بی میلی  
انجام می گرفت. ولی سیاگزار تأخیر در این کار را جایز نمی دانست و  
می خواست که مراسم خواستگاری زودتر به عمل آید. سرانجام تصمیم گرفتند  
سیاگزار کورس را وادار کند که ژوپیتز را از عمو و پدرش برای او  
خواستگاری کند.

خلاصه صحبت این دو نفر تا پاسی از شب گذشته به طول انجامید. در  
حالی که آنها گمان می کردند هنوز تازه به یکدیگر رسیده اند تا تاریکی هوا  
آنها را از آمدن شب مطلع کرد و چون بیش از این توقف ژوپیتز در بیرون  
شهر موجب گرفتاری می شد ناچار هر دو نفر برخاستند و از قصر خارج شدند.  
ابتدا ژوپیتز سوار شد و با سه نفر از همراهان خود به طرف شهر روانه شد.  
سیاگزار هم با همراهان خویش سوار شد و به فاصله صد قدم از عقب او روان  
شد.

هر دو نفر اسب های خود را به آرامی راه می بردند و همین قدر که صدای  
پای اسب یکدیگر را می شنیدند قسمت می دانستند و می خواستند راه دورتر شود

و دیرتر به شهر برسند و خوشحالی عمیقی در قلب آنها حکمفرما بود.

## فصل چهاردهم

انگنتر

فردای همان شب کورس، آردیبات را در ساعت اول روز به حضور طیبیه و پس از حاضر شدن او کرزوس را هم به اتاق خویش دعوت کرد و به آنها اظهار ملامت و مهربانی کرد و شرحی از وقایع گذشته و تاریخ سلاطین بزرگی که بخت با آنها همراهی نکرده بود و از نواح و تخت محروم شده و یا در مقابل دشمن ضعیف و زبون شده‌اند برای کرزوس حکایت کرد و به او نصیحت کرد که در عالم همواره مردان بزرگ در معرض صدمات و ناامنیات هستند و در این موقع نباید خود را تسلیم حزن و اندوه دائمی کرد و به دست عم سپرد. پس از آن رو به هر دو آنها کرد و گفت:

- من در حین این که مملکت بزرگ و ثروتمندی چون مملکت لیدی را فتح کرده‌ام و دولت مقتدری مثل دولت نرماندی را مغلوب کرده‌ام از این که باعث انقراض سلطنت نرماندی شده‌ام و سبب حزن و اندوه شما شده‌ام متألمم. اکنون به شما اطمینان می‌دهم که بعدها با کمال احترام زندگی خواهید کرد و اسباب آسایش شما از هر جهت فراهم باشد. امروز من به طرف سواحل آسیای صغیر عازم هستم و امیدوارم تا یک ماه دیگر کارهای خود را انجام دهم و دومرتبه به سارد برگردم. در مدت غیاب من سیاه‌گراز پسر آردیبات که مدتی



در این جا بوده و با شما سابقه آشنایی دارد متصدی اداره امور این مملکت خواهد بود. من در مورد شما سفارش لازم را کرده‌ام و خود شما در مدت این چند روز متوجه شده‌اید که سیاگزار در فراهم ساختن آسایش شما تا چه درجه سعی و تلاش می‌کند. البته بعدها هم در غیاب من همواره اسباب رضایت خاطر شما را فراهم خواهد کرد ولی من می‌خواهم علاوه بر این یک رابطه و علاقه دوستانه دیگر هم میان خانواده شما و سلسله کیا ایجاد شود و آن این است که می‌خواهم از شما خواهش کنم که شاهزاده خانم زویبتر را به همسری سیاگزار در آورید و او را به دامادی خویش قبول فرمایید.

کورس پس از ادای این کلمات ساکت شد و منتظر جواب ماند ولی در قیافه آنها می‌نگریست تا بداند کلمات او چه اثری در آنها کرده است. آردیبات از شنیدن کلمات کورس و خواستگاری خوشحال شد ولی کروزوس هنوز از طمط غلیظ و وحشتناک غم بیرون نیامده و غصه بر باد رفتن تاج و تخت اجازه این که به امر دیگری فکر کند به او نمی‌داد. چند دقیقه مجلس به سکوت گذشت. پس از آن کروزوس سر بلند کرده مثل کسی که از خواب عمیقی بیدار شده یا از خیال مهمی که تمام حواسش را مشغول کرده است اندک فراغت حاصل کرده باشد نگاهی به اطراف خویش کرد و چند لحظه به صورت کورس خیره شد.

اگرچه ابتدا در نگاه او آثار جنون دیده می‌شد ولی رفته رفته نگاه تند او مبدل به آرامی و ملایمت شد. حدقه چشمش که پیش از حد گشاد شده بود به حد اعتدال برگشت و در سیمایش آرامش آشکار شد پس از آن شروع به سخن کرد و گفت:

- شما به من نصیحت می‌کنید و می‌گویید که از بر باد رفتن تاج و تخت خویش دل‌تنگ نشام و غصه نخورم. من اگر از یک نفر آدم معمولی این سخنان را می‌شنیدم می‌گفتم بی‌اندیشه حرف می‌زند ولی چون گوینده این سخن شخص عاقل و با تدبیری است مجبورم که بیرسم آیا احساس غله و

چیرگی و اقتدار در هر انسانی موجود نیست؟ آیا سلاطین بزرگ و اشخاص نامی دنیا چیزی غیر از حس غلبه و اقتدار به مقامات عالی‌تر داشته است؟ آن هدفی که انسان برای تحصیلش از آسایش و راحت خویش چشم پوشیده و زحمات فوق‌العاده کشیده آیا در فقدان آن ممکن است غمگین و افسرده نباشد؟ هنگامی که انسان می‌بیند که تمام آن چه که برای آن بسیار زحمت و رنج کشیده از دست می‌رود و از سر بر عزت به حبسبب ذلت می‌افتد و خود را بدبخت‌ترین مردم دنیا می‌بیند چگونه می‌تواند نسبت به آنها بی‌تفاوت باشد. مگر نه این که شدیدترین غم‌ها و دردها در این است که انسان به آرزوی خود نرسد و حیثیتش را بر باد رفته ببیند.

کورس کلمات کروزوس را به دقت گوش می‌داد. این اولین بار بود که کروزوس با او به طور عادی و بدون غیظ و غضب سخن می‌گفت. همین که سخنان کروزوس تمام شد، کورس گفت:

- من سخنان شما را تا اندازه‌ای تصدیق می‌کنم. درست است حس غله و اقتدار است که در سایه آن آرزوها حاصل می‌شود و دارای اهمیت زیادی است و من آن را تکذیب نمی‌کنم ولی مقصود من این است که معلومیت تنها به شکست و برکناری از تاج و تخت نیست و غالب آمدن بر لشکر جزن و اندوه و مقاومت در مقابل صدمات از غلبه بر یک سپاه مشکل‌تر است.

انسان در حین این که برای نیل به آرزوهای خود تلاش می‌کند نباید مغلوب آنان باشد زیرا اگر حب آرزو یا فقدان آن وجود انسان را تسخیر کند در واقع مغلوب و اسیر شده است و غالباً در مطالب اشتباه می‌کند و مرتکب خطاهای بزرگی می‌شود و از نیل به مقصود خود محروم خواهد ماند.

کروزوس پس از شنیدن این کلمات دست به پیشانی خود گذاشت و چند دقیقه به فکر فرو رفت و پس از آن سر برداشت و مثل اشخاصی که مطلب تازه‌ای در نظرش آمده باشد و از تصور آن متأثر شده با لحن آندوهناکی گفت:

- آری عزت نفس نفیس‌ترین هدیه‌ای است که از طرف خالق کسرتان هر چیز در میان مخلوقات خود تقسیم شده است و من امید آن را دارم که این جمله معدود افرادی باشم که از عزت نفس برخوردار هستم.

پس از آن رو به کورس کرد و گفت:

- اما در مورد زویبتر احتیاج این مطلب را به شما واگذار می‌کنم که هر طور صلاح بداند عمل کنید و آردیات هم گمان ندارم به این امر بی‌میل باشد. سیاگزار شاهزاده نجیب و عاقلی است و امروز برای دامادی آردیات بهتر از او تصور نمی‌شود.

کورس جواب داد:

من از شما بسیار متشکرم که خواهش مرا پذیرفتید. خواهش دیگری که دارم این است که چون از زنان خانواده سیاگزار کسی در این جا نیست و من هم میل دارم مراسم خواستگاری هر چه زودتر به عمل آید لذا همین مجلس را مجلس خواستگاری تصور کنید و این انگشتر را برای مادر زویبتر بفرستید که از طرف مادر سیاگزار وکالت کند و به انگشت دختر خود کند.

این را گفت و انگشتر الماسی را که همچون ستاره‌ای می‌درخشید به دست گرفت و در جلو کوزوس نگه داشت.

کوزوس انگشتر را گرفت و به آردیات داد و گفت:

- این انگشتر باید زینت انگشتر زویبتر شود و از امروز زویبتر نامزد رسمی سیاگزار محسوب خواهد شد.

آردیات انگشتر را گرفت و تعظیم مختصری کرد و جواب داد:

- البته همان گونه که امر شده رفتار خواهد شد.

پس از آن کورس رو به کوزوس کرد و گفت:

- من از شما متشکرم و اکنون چون باید به طرف سواحل بروم از شما عذر می‌خواهم و راهی می‌شوم. امیدوارم که بعد از آن با شما دیدار مفصلی داشته باشم تا از مصاحبت با یکدیگر خوشود شویم.

این را گفت و برخاست. کوزوس و آردیات نیز برخاستند. کورس از اتاق بیرون آمد و از قلعه خارج شد و سوار بر اسب با جمعی از سواران فارسی که منتظر او بودند به طرف بیرون شهر روانه شدند تا به اردوگاه سیاگزار رسید. سیاگزار نیز در آن جا یک دسته از سواران مد را حاضر کرده بود که همراه کورس بروند و خود نیز سوار اسب منتظر کورس بود. کورس در آن جا فقط چند دقیقه اسب خود را نگاه داشت و بدون این که پیاده شود دستوراتی داد و با جمعی از سواران به راه افتاد و در وقت حرکت رو به سیاگزار کرد و گفت:

- مسأله خواستگاری هم تمام شد.

پس از آن تسمی کرد و گفت:

- دیگر گمان می‌کنم صفا و طراوت باغ گلستان نظر شما را بیش از دره‌های پر درخت اکباتان به خود جلب کند زیرا گل زادوش در این باغ غنچه کرده و شکفته شده و در اطراف مشغول جلوه‌گری است. سیاگزار چشم‌های خود را به زمین متوجه کرد و حرفی نزد و با همان حال تعظیم مختصری کرد و با این تعظیم از اقدام کورس اظهار امتنان کرد.

پس از آن کورس سیاگزار را مرخص کرد و او را امر کرد که به خیمه بازگردد و خود با سواران خویش که فریب شش هزار نفر بودند به راه افتاد.

سیاگزار طبق دستور به خیمه خود برگشت. اگرچه از طرف دلش اطمینان یافته بود که مسأله خواستگاری انجام گرفته و او بعد از این می‌تواند بدون زحمت یا زویبتر ملاقات کند ولی می‌خواست بداند بدون این که بر خدایه رسوم مجلسی برای خواستگاری منعقد شود چگونه زویبتر نامزد او می‌شود و کورس به چه ترتیب این کار را انجام داده و نیز خیلی مایل بود که از نصیب صحبت کورس با کوزوس و آردیات مطلع شود و نوع سخنانی را که در میان

آنها رد و بدل شده است، بدانند. اما زاهی برای این مقصود به نظرش نمی‌رسید مگر این که به شهر برود و به وسیله ملاقات با کرزوس و آردیبات در این مورد مطلع شود. این خیالات سیاگزار را راحت نمی‌گذاشت چنان که دو ساعت از وقت حرکت کورس نگذشته بود که او نیز از اردوگاه به طرف شهر حرکت کرد و به فرخ که بنا بود در غیاب کورس در اردوگاه بماند سفارش کرد که فردا صبح برای اخذ دستورات لازم به سارد بیاید.

سیاگزار هنگام غروب وارد قلعه سارد شد و در قصری که منزل کورس در آن جا بود مقیم شد. پس از یک ساعت به منزل کرزوس رفت و قریب دو ساعت در نزد او بود ولی از صحبت‌های او چیزی متوجه نشد مگر آن که کرزوس برخلاف سابق با او با مهربانی فوق‌العاده‌ای رفتار می‌کرد و نیز متوجه شد که ملاقات کورس با او باعث شده است که حزن و اندوه فوق‌العاده کرزوس تخفیف یابد و گرفتگی و اندوهی که نزدیک بود او را به جنون بکشاند تقریباً ناسم شده است. پس از آن به منزل خود مراجعت کرد و به فکر افتاد که آردیبات را احضار کند و ضمن صحبت درباره ملاقات با کورس از او سؤال کند ولی همان وقت نامه ژوپیتزر رسید که صحبت‌های کورس با کرزوس و آردیبات در آن مندرج بود و نیز در نامه نوشته بود که سه روز دیگر مجلس خواستگاری در خانه آردیبات به عمل خواهد آمد مادر ژوپیتزر به وکالت مادر سیاگزار انگشتی را که کورس فرستاده است به انگشت ژوپیتزر می‌کند و اورسماً نامزد سیاگزار خواهد شد و در آخر نامه نوشته بود که او قبل از جنگ آریدیس را همراه هرمز به کلدیه فرستاده و بلافاصله بعد از رفتن آنها جنگ شروع شد و دیگر او نتوانسته خبری از آنها به دست بیاورد. تا این که دیروز از قول فرخ که یکی از رؤسای قننون مدی است در باب آنها سخن شنیده و از شنیدن آن مشوش شده و خواهش کرده بود آن چه در این مورد اطلاع دارد برای او بنویسد.

سیاگزار پس از خواندن نامه از احضار آردیبات منصرف شد و حواب نامه

ژوپیتزر را نوشت و در آخر شرح حال هرمز و آریدیس را به طوری که از فرخ شنیده بود برای ژوپیتزر شرح داد و نوشت که آریدیس را که بی‌اندازه غمگین و پریشان حال بود با عده‌ای از سواران خود به همراهی آن پیرمرد یونانی به بائین فرستاد. پس از آن نامه را به پارچه پیچید و به فرستاده ژوپیتزر داد که برساند.

حال سیاگزار را در سارد می‌گذاریم تا مجلس خواستگاری ژوپیتزر را خوانده دهد و رؤسای لشکر مدی را به خانه آردیبات بفرستد و مجلس بزرگی ترتیب دهد و محبوب خود را در باغ گلستان ملاقات کند و خوانندگان خود را به سواحل آسای صغیر و مستعمرات یونان متوجه کنیم.

شهر میله یکی از شهرهای تجارته و از بناهای آباد یونان است که در مصب رود ماندرا به طرز زیبایی ساخته شده است. دو روز بعد از آن که کورس از شهر سارد به طرف سواحل متوجه شد چهار ساعت به غروب مانده در این شهر وضع غریبی مشاهده می‌شد. تمام بازارها بسته شده بود و کشتی‌ها همه در نزدیکی مصب رودخانه لنگر انداخته بودند و در کوجها جمعیت سربازان با وضع نامنظم و چهره‌های وحشتزده مشغول آمد و رفت بودند. در نزدیکی مصب رودخانه میدان وسیعی است که از سمت مغرب به رود ماندرا منتهی شده و در طرف آن خانه و انبار کالاهای تجارته و سمت مشرق آن تجارتخانه‌هایی است که در آنها بسته شده است. این میدان ملو از جمعیت بود و صدای قیل و قال مردمان فضا را پر کرده بود و تعدادی کشتی در کنار میدان لنگر انداخته بودند. اوضاع شهر و حال مردم آن مشوش و پریشان است و تنها آب‌های رود ماندرا است که با امواج منظمی جاری شده و به طور عادی به طرف مصب می‌رود و جوی آن هیچ کس در حال عادی خویش دیده نمی‌شود.

در سمت شمال میدان عده‌ای از رؤسا و عقلاهی شهر برای مشورت گرده آمده بودند. صحبت آنها مدتی بود به درازا کشیده ولی به نتیجه‌ای نرسیدند زیرا قننون فارس به نزدیکی شهر رسیده بودند و سپاهیان یونان شکست خورده و تاب

مقاومت نداشتند ولی با وجود این مشاورین از کار خود دست برنداشتند و به جلسه خود ادامه دادند تا آن که قاصدی رسید و نامه‌ای به دست یکی از اعضای انجمن داد. این نامه جواب نامه‌ای بود که اهالی به کورس نوشته بودند و تقاضای صلح کرده بودند. رئیس انجمن نامه را گشود و صداها همه قطع شد و گوش‌ها برای شنیدن مضمون نامه آماده شد. رئیس انجمن نامه را این طور خواند:

« شما اهالی یونان خیلی دیر تقاضای صلح کردید. تقاضای شما هنگامی رسید که آن چه توانستید در حق من و سیاه من کردید. اکنون دیگر موقعی برای صلح نمانده است. چنان که گفته‌اند زمانی بی‌رضی در ساحل دریا نشسته بود و می‌خواست با آوای نی ماهیان را به رقص درآورد ولی هر چه بی‌زدانی در ماهیان نکرد تا آن که به تنگ آمد و داسی را که داشت به دریا انداخت و عدوهای از ماهیان را گرفتار کرد. ماهیان همین که به خاک افتادند شروع به جست و جزی کردند و بنای رقص گذاشتند آن وقت نیز گفت که وقتی که رقص شما را می‌خواستم گذشت، حالا دیگر قطع امید کنید. »

نامه به آخر رسید و اثر نومیدی در چهره اعضای انجمن آشکار شد. یکی از اعضای انجمن اظهار کرد که بیایید به رایبی که از اول اظهار کردم عمل کنید. زنها را با کشتی‌ها به یونان بفرستید و ما هم تا آن جا که توان داریم بجنگیم و آن گاه سوار کشتی شویم و برویم. قشون کورس دسترسی به دریا ندارد و ما می‌توانیم با اطمینان خاطر به طرف یونان برویم. یک نفر جواب داد:

- بلی شما در این شهر کالای تجارتی ندارید ولی ما چه کنیم که ابارهای ما به دست قشون فارس خواهد افتاد.

باز صدای قیل و قال بلند شد و هر کس حرفی می‌زد و نظری می‌داد. در این وقت جوانی سر از پنجره بیرون آورد و یکی از اعضا انجمن را به اسم صدا

زد.

آن شخص برگشت و نگاهی به آن جوان کرد و آثار تعجب در چهره‌اش ظاهر شد و گفت:

- این تویی که مرا صدا زدی؟ یقیناً تو نیز خطر را احساس کرده‌ای و لب به سخن گشودی.

جوان گفت:

- بلی، همین طور است این شرایط وخیم است که زبان مرا گشوده ولی سخن گفتن من برای اهل این شهر بی‌فایده خواهد بود.

در این هنگام اعضای انجمن صحبت‌های خود را قطع کردند و متوجه جوان شدند و او کلام خود را ادامه داد و گفت:

- شما در این مدت یک ماه و نیم برای من خیلی راحت کشیدید و زخم‌های مهلکم را معالجه کردید و خطر مرگ را از من دور کردید. من به علتی که عنقریب خواهید دانست حرف نمی‌زدم و خود را لال نشان می‌دادم. ولی امروز که خطر بزرگی شما را تهدید می‌کند ناچارم که حرف بزنم و در نجات اهالی این شهر بکوشم. من یکی از سنگان اعلیحضرت کورس هستم.

اگر درست در قیافه این جوان دقت کنیم او را می‌شناسیم که هرگز است، ولی گونه‌های گندم گوشش زرد و اندامش ضعیف و نحیف شده رنجور و ضعیف به نظر می‌رسید. بلی این همان جوانی است که ما او را جزو کشته شدگان می‌دناشتیم و از مرگ او در تأسف بودیم ولی پس از آن که او زخم‌های مهلک برداشت و در حال بیهوشی اسیر شد چون لباس یونانی پوشیده بود لشکریان کروزوس گمان کردند که او یونانی است و او را به یکی از رؤسای عسکر یونان که از اهالی میله بود سپردند و او نیز هرگز را به میله آورد و مشغول پرستاری وی شد تا کم‌کم زخم‌هایش التیام یافت و از خطر مرگ رهایی یافت ولی برای این که یونانیان او را شناسند حرف نمی‌زد و خود را لال جلوه می‌داد.

باری سخنان هرمز اعضاء انجمن را متوجه کرد و یکی از آنها گفت:  
- شما در این موقع چه کاری می‌توانید بکنید؟

هرمز جواب داد:

- من نمی‌گویم چه کاری می‌توانم بکنم مگر پس از آن که اعضاء انجمن با یکدیگر صحبت کنند و معین کنند که در این موقع بهترین وجهی که می‌شود به پادشاه ایران پیشنهاد نموده چیست؟

پس از روشن شدن این موضوع مطلب و منتفق شدن اعضاء انجمن و رضایت کورس مکن است که بتوانم کورس را راضی کنم و قراردادی بر او و اهالی این شهر بگذارم که طبق آن با اهالی میله رفتار کند.

اعضای انجمن چند دقیقه به یکدیگر نگاه کردند و پس از آن یکی گفت:  
- بابا این جوان ناخوش را ول کنید بیایید فکری به حال خودمان بکنیم.

بیایید تا زود است و وقت از دست نرفته است زن‌ها را به یونان بفرستیم و خودمان هم تا حد امکان جنگ کنیم و در وقت ناچاری سوار کشتی‌ها شویم و برویم.

کسی که هرمز او را صدا زده بود گفت:

- آقا جان این شجاعت و غیرت شما به خاطر این است که طایفه شما ناچار نیستند و مال‌التجاره نذارید. چگونه ممکن است اشیاءهای گندم و جو پارچه‌های پشمی و کتان و ابریشمی خودمان را تسلیم قشون فارس کنیم؟ خود با دست خالی به یونان برویم.

آن شخص گفت:

- من در این جا نخواهم ماند و خود را تسلیم قشون فارس نخواهم کرد.  
سایرین هم مختارند.

یکی دیگر از اعضاء انجمن گفت:

- شما خود دانی و هر چه می‌خواهید بکنید و زودتر هم خیال خودتان را انجام دهید. ما به یونان نخواهیم آمد.

پس از آن رو به سایرین کرد و گفت:

- بگویند بیستم فکر می‌کنید کورس با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟  
خلاصه اعضاء انجمن پس از نیم ساعت گفتگو تصمیم گرفتند که تسلیم

پادشاه ایران شوند، مشروط بر این که حکام شهرهای آنها از یونانیان باشد و قشون فارس به مال‌التجاره آنها تجاوز نکند.

در این هنگام عده‌ای از اهالی یونان سوار کشتی‌ها شدند و رفتند، ولی تعدادشان زیاد نبود و سایرین برای تسلیم حاضر شدند. فردای آن روز قشون شجاع فارس در کوچه‌های شهر میله مشغول گردش و تماشا می‌بود ماندند بودند و اهالی نیز با صلح و مسالمت با آنها رفتار می‌کردند و پادشاه ایران خیمه بزرگی در میدان شهر برای خود برپا کرده بود.

بلی، هرمز اگر چه قادر به سواری نبود ولی به وسیله یک نامه مقاصد اهالی میله را انجام داد و کورس را نیز از خود خوشنود کرده و اکنون تخت‌خواب او در خیمه نزدیک خیمه شاه گذاشته شده و عده‌ای از شاهزادگان مدی دور او جمع شده، با خوشحالی مشغول صحبت بودند.

همان روز هرمز را در میان ارباب‌های که آن را از پنبه پر کرده بودند گذاشتند و به سارد فرستادند. واضح است که سیاه‌گزار و ژوپیترا تا چه حد از دیدن هرمز خوشحال خواهند شد. هرمز قریب دو ماه در سارد بستری بود و هوازه فکرش متوجه ایزدیس بود که آیا او پس از وارد شدن به مابل چه کرده و چه بر سر او آمده است؟ در این مدت هم هر روز خبر فتح و پیروزی کورس می‌رسید تا آن که بتدریج تمام مستعمرات یونان و شهرها و بنادر آسیای صغیر به تصرف فارسیان درآمد و جزیره قبرس و بعضی جزایر دیگر بحر سفید نیز تحت استیلائی کورس درآمد و علاوه بر این سرداران فارسی خود را به قیس (قیسیه) فلسطین رساندند و بیطرف پادشاه ایران در آن ممالک به اهتزاز درآمد. این کارها با سرعت فوق‌العاده‌ای انجام گرفت و طولی نکشید که کورس اداره این ممالک را به عهده پیران و یسه (هارباگس) وزیر با کفایت خویش واگذار کرد و به سارد

مراجعت کرد.

در این هنگام هرمز به کلی بهبودی یافته بود و تمام لیدی نیز با تدبیر و کفایت سیاگزار منظم شده بود و اهالی این مملکت طوری خود را تابع فرمان دولت ایران می‌دانستند و اوامر مأمورین فارسی را اطاعت می‌کردند که گویی سال‌هاست به تبعیت این دولت خو گرفته‌اند و تحت حکومت فارس هستند. سلاطینی که قبل از کورس حکومت می‌کردند سعی داشتند خود را مردمی برتر نشان دهند و از این رو افسانه‌های زیادی توسط اطرافیان خود در میان مردم منتشر می‌کردند. ولی کورس تنها سلطانی است که همچون اشخاص عادی با کمال سادگی رفتار می‌کند و به همین دلیل در قلب عوام و خواص راه یافته و در مدت کمی اقوام مختلف را تحت حکومت خویش در آورده و با این طرز رفتار بدون این که افسانه‌ای جعلی برای خود بسازد همگان او را انسان فوق‌العاده‌ای تصور می‌کردند و کسی قصد مخالفت با او را نداشت.

### فصل پانزدهم

#### عروس

پاییز سال ۲۶۵۶ زردتشتی آغاز شده بود و هوای گرم اکیاتان رو به روایت گذاشت و دره‌ها و باغ‌های اطراف الوند در نهایت صفا و طراوت بود. اقیاناب روز دوم پاییز تازه در پشت کوه الوند پنهان شده و این کوه با عظمت، ساکنین شهر اکیاتان را به زیر سایه خود گرفته است. آسمان خوش‌رنگ مدی تازه می‌خواهد به وسیله ستاره‌های درخشان خویش را زیست دهد و با آسمان صاف کلداه دعوی همسری کند.

بلی، ستاره روشن زهره در بالای کوه الوند مشغول جلوه‌گری است و ستاره‌ها یکی پس از دیگری ظاهر می‌شود و طبیعت جیراغانی با شکوهی تزیین می‌دهد. در این هنگام نیز در زمین بساط جیراغانی گسترده شد و در بالای عمارت سلطنتی شمع‌های پر نور روشن شده است و صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد زن و مرد همگی لباس‌های فشنگ پوشیده‌اند کوچک و بزرگ همگی با شمع روشن شده و فضای شهر به وسیله انواع بخور معطر شده است. دو ساعت از شب گذشته روشایی دیگری از بالای قصر سلطنتی آشکار شد و شعله بزرگی ظاهر شد که با صدای مخصوصی زبانه می‌کشید. این شعله از خرمن بزرگی از چوب عود و صندل و آبنوس برمی‌خاست و قطر مطلق آن

هوا منتشر می‌کرد. بلافاصله در تمام بام‌های خانه‌ها آتش روشن شد. در این وقت اگر در جلو قصر سلطنتی باشیم خواهیم دید که در یکی از طاق نماهای سمت راست چند نفر از زن‌های قصر نشسته‌اند و در آن جا به احترام زنان رده دیده نمی‌شود و مختص زنان است.

زن‌هایی که در این خیابان رفت و آمد می‌کنند همگی لباس‌های فاخر پوشیده‌اند در میان طاق نما زن جوانی بر روی قالیچه ابریشمی نشسته و با پسر کوچکی که تقریباً پنج سال دارد و با متانت و رفتار بزرگ منشا به فوق‌العاده‌ای که در این سن از او بعید به نظر می‌رسد به تماشای مناظر نورانی مشغول است. اگر در قیافه این خانم دقت کنیم خواهیم شناخت که اسپوی زوجه کورس است و آن پسر هم پسر کورس است و کامبیز نام دارد.

در طاق نمای دیگری مجاور همین طاق نما در طرف چپ قلعه نیز چهار نفر هستند که یکی از آنها کورس است و در صدر مجلس به متکا نکیه داده و دیگری سیاگزار است که پایین‌تر از کورس با احترام و ادب نشسته و نفرات دیگر هم ایستاده‌اند. در بیرون از طاق نما تخت کوتاهی گذاشته شده و عده‌ای بر روی آن نشسته‌اند و مشغول آواز خواندن هستند.

در این مجلس چهار نفری برخلاف انتظار هیچ گونه تفلات و مسکرائی حاضر نیست جز یک بشقاب انگور که در سینی کوچکی از نقره جلوی کورس گذاشته شده بود.

کورس صحبتی نمی‌کرد و نگاهش به قلعه آبی رنگی بود که در بالای تپه دیگری در مقابل قلعه سلطنتی به فاصله هزار قدم از نشنگاه او بنا شده و چراغ‌ها را تماشای می‌کرد که در سر در قلعه مزبور نصب شده و با نور شمع این کلمات را نوشته بودند «زنده باد پادشاه ما کورس» ولی از حال او معلوم بود که به امر مهسی فکر می‌کند و ساز و آواز و مناظر آتشیاری و چراغانی نمی‌توانند او را از فکر خویش منصرف کنند. در این مجلس که مراسم عروسی سیاگزار بود هرمز هم حضور داشت و گاهی شعر می‌خواند و

اهل مجلس را شاد می‌کرد ولی ناگهان آس آوای غم‌انگیزی را به صدا در آورد که موجب تغییر حالت هرمز شد و به اندوهی عشق که از جدایی او از معشوق بوده فرو رفت. این طور خواند:

عاقبت حسرت دیدار توام خواهد گشت

و اندرین دره جگر سوزم سخواری نیست  
این شعر به قدری با آهنگ غم‌انگیز ادا شد که کورس را از فکر خویش باز داشت و متوجه هرمز گرداند کورس با گوشه چشم نگاهی به هرمز کرد و پس از آن رو به سیاگزار کرد و گفت:

- در این فکر بودم که هرمز را به همراه خود بزم زد برادر این اندیشه و خیال بودم که او جوانی است سفر کرده و بعد متوجه شدم که هرمز فقط برای سفر مغرب خوب است زیرا از اخلاق و عادات آن طرف مطلع است و از احوال مردم مشرق زمین اطلاعی ندارد. لذا اگر او را مرخص کنید تا به طرف کلدیه برود و در بابل مدتی بدون اسم و رسم اقامت کند برای او بهتر است شاید بعدها بتوان از وجودش بیش از این سفر استفاده کرد.

حال هرمز از این سخن تغییر یافت و گرفتگی اش را انداره‌های زلال شد. سیاگزار گفت:

- چه ابرادی دارد حال که نظر شما این طور است هرمز هم همان روزی که بنا بود در رکاب شما به طرف مشرق برود در عوص به بابل سفر کند.

کورس رو به هرمز کرد و گفت:

- پس از این قرار تو فردا یا پس فردا باید برای مسافرت حاضر باشی.

سیاگزار گفت:

- پس فردا! مگر اعلیحضرت مصمم هستند که به همین زودی حرکت کنند؟

کورس جواب داد:

- بلی، همین پس فردا باید رفت. اگر چه لازم بود من چند روزی در این جا

بمانم ولی تو خود می‌دانی که مملکت آریا و اطراف بلخ هنوز کاملاً مطیع نشده‌اند و بعلاوه طایفه «ماسازت» (از قبایل تاتار) از حدود خود تجاوز کرده‌اند و گرفتاری ایجاد کرده و فراهم می‌آورند و البته رسیدگی به این امور بر چه زودتر لازم است.

سیاگرار گفت:

- اعلیحضرت خیال دارند با ماسازت‌ها جنگ کنند.

کورس گفت:

- نه، من هنوز در این فکر نیستم بلکه فعلاً می‌خواهم آنها از حدود خود تجاوز نکنند. من بسیار مایلم که بلخ و اراضی اطراف آن تحت تسلط ما باشد زیرا آن جا مرکز دین زردشت و مکان مقدسی است ولی اکنون در آن سمت فقط به استحکام اوضاع قناعت خواهم کرد و پس از آن به طرف هندوستان خواهم رفت تا بعد از آن چه پیش آید. شما هم در غیاب من هم خود را صرف آبادانی مد کنید و هرگز از سرحدات کلمه و مغرب واهمه نداشته باشید زیرا آن حدود را پیران ویسه محافظت خواهد کرد و در ضمن قشون فارس به اندازه کافی در سرحد کلمه هستند. البته به احتمال زیاد کلدانیان عهدنامه خود را با من لغو خواهند کرد و مجدداً به سوریه دست درازی خواهند کرد ولی جرأت این که به طرف فارس (مدی) بیایند نخواهند کرد. به هر حال من پس فردا خواهم رفت و هرگز بهتر است به بابل بروم در آن جا اقامت کند و به او سفارش کنید که با یهودان ارتباط پیدا کند و موضوع عهدنامه را به آنها بفهماند و به آنها وعده بدهد که دیر یا زود از طرف فارس برای رهایی آنان اقدامات جنگی به عمل خواهد آمد.

در این وقت سه ساعت از شب گذشته که کورس برخاست و چند کلمه هم آهسته با هرگز صحبت کرد و پس از آن از طاق نما پایین آمد. فوراً آهنگ سازها تغییر کرد و به مردم اعلام کرد که باید به قلعه آبی بروند و عروس را بیاورند. کورس جلو رفت و چند نفر از شاهزادگان و بزرگان مدی نیز از

عقب او روان شدند و سیاگرار به داخل قلعه رفت. حرکت می‌کردند و هر یک چراغی در دست داشتند. در همان هنگام اسبوی نیز برخاست و با سه دسته از زنان برای آوردن عروس حرکت کرد.

دسته اول زنان بالقی بودند که لباس ارغوانی رنگ داشتند، دسته دوم زن‌های جوانی بودند و لباس‌های آسانی رنگ پوشیده بودند و طبق رسوم مدی‌ها کلاه‌هایی ابریشمی بر سر خود بسته بودند. اسبوی در جلوی این دسته حرکت می‌کرد و عده‌ای از کنیزان دور او را گرفته بودند و بعضی دیگر مجمره در دست داشتند و انواع بخور در آن ریخته بودند و گیسو و لباس‌های خانم خود را خوشبو می‌ماختند.

دسته سوم دختران جوانی بودند که لباس‌های گلی رنگ بر تن کرده بودند و عده‌ای از آنان چراغ در دست گرفته بودند و عده‌ای دیگر تصنیف می‌خواندند. خیابانی که زن‌ها در آن مشغول حرکت بودند از یک سو به قلعه‌ای بزرگ منتهی می‌شد و از طرف دیگر به سرایشی تیره سلطنتی ختم می‌شد. در هر سمت خیابان اسبوی از جمعیت فرار گرفته بود و شعله‌های رنگین آتش آتشکده‌ها و صدای ساز و دهل توجه همگان را جلب کرده بود به حدی که یکی از یونانیان که جزو اسرای جنگی بود و به نارنگی آزاد شده بود نتوانست از ابراز احساسات خودداری کند و چنین جشن و پایکوبی را تحسین کرد. طولی نکشید که آهنگ سازها خبر از آمدن عروس دادند. صحبت‌ها همه قطع شد و چشم‌ها به طرف در قلعه آبی رنگ متوجه شد. اندک تعدادی قاطر از در قلعه خارج شدند که آنها را با پارچه‌های ابریشمی گنداز زینت داده بودند و تختی از نقره خالص بر روی آنها گذاشته بودند. پس از آن عده‌ای از فراش‌ها با لباس‌های قرمز رنگ در حالی که چساق به دست داشتند آمدند و پشت سر آنها دسته‌ای از زنان لیدی با لباس‌های سبز بلند قرار داشتند.

پس از آن ده نفر که تخت زرین‌دودی را به دوش گرفته بودند از در قلعه



خارج شدند. دو نفر بالای تخت نشسته بودند که یکی از آنها استنبوی و دیگری ژوبیتر بود. ژوبیتر طبق معمول لباس زرین پوشیده بود و شانهای الماس نشان به گیسوان خود زده بود که از مسافتی دور چشم‌ها را خیره می‌کرد. این دو نفر در بالای تخت تمام نظرها را به طرف خویش متوجه کرده و چون ماه و خورشید بودند که در این شب در یک برج قرین هم شده باشند، در اطراف تخت و پشت سر آنها زنان و دخترانی بودند که تصنیف می‌خواندند و در طرفین خیابان به فاصله‌های کم چند دسته از سازندگان مشغول ساز زدن بودند. هر چند وقت یک بار استنبوی برمی‌خاست و مثنی‌ای از داریک‌های طلا (پول طلای قدیم ایران) و دانهای جواهر به سر عروس نثار می‌کرد و از اطراف زنان و دختران مدد دستهای گل بر بالای تخت می‌ریختند. خلاصه تخت طلای عروس و مرکب شاهزاده خانم لیدی با کبکیه و جلال وارد قلعه سلطنتی شد و سیاه‌گزار پس از مدت‌ها انتظار معشوقه خود را در تالار بزرگ دید. بلی، ژوبیتر ماه آسمان لیدی در افق با شکوه مد قرار گرفت. در این شب همه دل‌ها شاد و خرم و تمام مردم در حال نشاط و سرور بودند فقط هرمز بود که با قلبی پر از درد فراق با چهره‌ای گرفته مشغول رفت‌وآمد بود. بلی، سیاه‌گزار بالاخره ژوبیتر را به اکیانان آورد ولی هرمز باید برای جستجوی اریدیس به بابل برود.

### فصل اول

شاهزاده حاتم بابلی

از خوانندگان محترم این کتاب تقاضا می‌کنم که با ما همراهی کنند و در عالم خیال به چهارده قرن پیش بازگردند یعنی مصادف با سال ۵۵۳ قبل از میلاد؛ تا با یکدیگر از رود معروف دجله بگذریم و به بین‌النهرین فعلی یا مملکت آباد و ثروتمند کلدان آن زمان داخل شویم.

در این زمان که می‌خواهیم گردش در این سرزمین کنیم اگرچه عصر سلاطین بزرگ و نامی کلدان نیست ولی آثار آن پادشاهان هنوز در این جنگله حاصلخیز باقی مانده و از رونق شهرهای پرجمعیت و معابد بزرگ و قصرهای رفیع و باغ‌های قشنگ و تمدن قدیمی این سرزمین چیزی کاسته نشده است. در اوایل ماه فصل پاییز همین سال که موسم گرما گذشته و هوا معتدل شده شاهزاده‌ای جوان از اهالی مد با فردی نومد که در محاسن پریش و سیاهش چند تار موی سفید دیده می‌شد سوار بر اسب در جاده عربی که در جنگله هموار از ساحل دجله به سمت فرات ادامه داشت راه می‌پوشوند.

این دو نفر چندی قبل از ساحل رودخانه دجله عبور کردند و به اطراف شهر معروف انگاده از شهرهای ناحیه اکده پیش می‌روند. چندی نگذشت که

به رود کوچکی رسیدند. این رود را از فرات جدا کرده‌اند و برای زراعت به این حدود آورده‌اند که قسمت بزرگی از اراضی را مشروب می‌سازد و سرانجام از میان شهر آگاهده می‌گذرد و نخلستان‌ها و باغات و مزارع گندم این شهر را سیراب می‌کند و پس از آن خط سیر خود را تغییر می‌دهد و به طرف فرات برمی‌گردد.

در کنار این نهر نخلستان بزرگی بود که مسافری ما برای رفع خستگی و صرف ناهار پیاده شدند. شاهزاده اسب خود را به درختی بست و زیر سایه نخلی در ساحل رود کنار سبزه‌زاری بر زمین نشست و شخص همراه شاهزاده هم که از وضع رفتارش معلوم بود خادم شاهزاده است پس از آن که اسب خود را به درخت بست از خورجینی که به ترک اسب بسته بود سفره نان و مقداری خرما بیرون آورد و در برابر شاهزاده بر زمین گذاشت و طبق معمول خودش در مقابل او چند قدم دورتر ایستاد که اگر در بین غذا آقایش امری بکند او انجام دهد.

شاهزاده رو به او کرد و گفت:

نوذره تو هم بیا بنشین تا با هم غذا بخوریم.

نوذره قدری توقف کرد و بعد با قدم‌های کوتاه و آهسته به طرف شاهزاده آمد و در نزدیکی او ایستاد مثل این که حرف آقایش را اشتباهی شنیده است ولی نگاه آمرانه شاهزاده او را از تردید بیرون آورد و بسا ادب بسر زمین نشست. پس از آن نگاهی به شاهزاده کرد مثل این که با این نگاه می‌خواست از آقای خود عذر بی‌ادبی خویش را بخواهد که در حضور او بر زمین نشسته است.

ج - شامل شهرهای اور، اربند، اورک، لاریسام و لاکاش و دیگری نامی است که بالاتر از شومیر و در فاصله دجله و فرات و شامل بلاد پور، دسپار، آکاده و بابیلو (بابل) بوده و بابل بزرگترین شهرهای کلد و پایتخت این مملکت بوده است.

شاهزاده مقصود او را متوجه شد و گفت:

نوذره ما از مملکت فارس و مد خارج شده و اکنون در خاک کلد هستیم.

بعد از این ما دو نفر رفیق هستیم و رفتار تو با من باید مثل رفتار یک نفر رفیق و همسفر باشد نه یک نفر خدمتکار. دیگر بعد از این نباید مرا شاهزاده خطاب کنی بلکه باید فقط مرا هم‌رز خطاب کنی و به اسم بخوانی و مسأله آقا و نوکری را از این جا به بعد به کلی فراموش کنی.

نوذره تعظیمی کرد و مشغول خوردن غذا شد. شاهزاده باز دنباله سخن را ادامه داده گفت:

نوذره من تو را از میان تمام اهالی مد برای هسفری خویش انتخاب کرده و همراه خود آورده‌ام. این انتخاب برای این نبود که تو زبان کلدانی را خوب می‌دانی و شهرهای کلد را دیده‌ای و راه‌های این مملکت را بلد هستی بلکه برای آن تو را انتخاب کردم که تو را یک نفر آدم باهوش و بعلاوه امین و درستکار شناختم. من در این مملکت علاوه بر کارهایی که از طرف اعلیحضرت کورس پادشاه ایران و والا حضرت ساگرار مأمور انجام آنها هستم کاری دارم که مربوط به خودم است و برای من خیلی مهم است و تاکنون در این مورد با تو صحبتی نکرده‌ام ولی حالا موقع آن رسیده است که علت مسافرت خودم را به این مملکت برای تو شرح دهم تا در حد نوانت با من مساعدت کنی.

نوذره لقمه نان و خرما را که مدتی بود در دهان نگاه داشته و به سخنان شاهزاده گوش می‌داد بلبعد و با قیافه‌ای جدی آماده شنیدن شد.

شاهزاده دنباله سخن را گرفت و گفت:

من برای پیدا کردن دختری که یک سال قبل از مملکت سارده به این جا آمده است این مسافرت را می‌کنم و به بابل می‌روم. اسم آن دختر زربیس است و هنوز به سن هیجده سالگی نرسیده و دختری است گندم‌گون با

چشم‌های سیاه، شفاف و گیرنده و قامتی مناسب. او در خانه آردیات برادر کرزوس پادشاه لیدی تحت تربیت همان شاهزاده خانم ژوپیتر دختر آردیات بزرگ شده است که یک ماه قبل به همسری والاحضرت سیاگزار درآمده است. ظاهراً او از اهالی کلدیه بوده و اتفاقی ناگهانی او را از پدر و مادرش دور انداخته و سرانجام در زیر دست خانم ژوپیتر بزرگ شده و پارسال برای پیدا کردن فامیل خود با یک نفر پیرمرد یونانی به کلدیه آمده است. حالا باید من و شما در شهرهای کلدیه در جستجوی او باشیم.

خلاصه هرمز تمام مطالبی را که برای پیدا کردن آردیس لازم می‌دانست به نوذر گفت و پس از رفع خستگی برخاستند و سوار اسبهای خود شدند و مسیر شهر آگاده را پیش گرفتند.

### فصل دوم

بقیه راه را مسافران در سایه درخت‌های خرما و از میان نارنجستان و انارستان‌های انبوه و نهر آبی که در کنار جاده جاری بوده طی کردند. کشاورزان کلدیه با ریش‌های بلند و موهای سیاه به هم بافته با پای برهنه به وسیله خیش‌های کوچک که به گاو بسته بودند مشغول شخم زدن زمین بودند و عده‌ای از آنان سرگرم آبیاری مزارع خود بودند. مسافران ماه اسب‌ها را به آرامی راه می‌بردند و با یکدیگر مشغول صحبت بودند. صحبت آنها غالباً از کلدیه و وضع شهرها و عادات اهالی بود که نوذر برای هرمز بیان می‌کرد. در حین صحبت صدای زنگ شتر از دور به گوش آنها رسید. هرمز به طرف حیو نگاه کرد و قافله‌ای را دید که از شهر آگاده می‌آمد و بار زیادی همراه داشت. هرمز سؤال کرد:

- این قافله از کجا می‌آید؟

نوذر جواب داد:

- شاید از شهر بابل باشد زیرا در این شهر پارچه‌های کتان و پشمی را خوب می‌بافند و غالباً پارچه‌های ممتاز از بابل به سایر مسالک حمل می‌شود. پارچه قشاهای زرینفروشمندان مدی غالباً از بابل می‌آید ظاهراً این قافله به اکباتان می‌رود و بار شتران پارچه است که می‌برند و در عوض از اکباتان و

اطراف آن قالی و پشم و اسب می‌خرند و به بابل می‌آورند.

هرمز گفت:

- خوب است از رؤسای این قافله سوال کنی به کجا می‌روند اگر به اکیانان بروند شاید نامهای همراه داشته باشند و آن نامه از آریدیس باشد.

نوذر گفت:

- البته تحقیق خواهم کرد.

در این وقت قافله نزدیک رسید. نوذر پیش رفت و با بعضی از رؤسای قافله مشغول صحبت شد و از آنها تحقیقاتی که لازم بود نمود و به نزد هرمز آمد و گفت:

- اینها عازم اکیانان هستند و همراه آنها نامهای هست که از طرف یکی از رؤسای بنی اسرائیل به والا حضرت سیارگرار نوشته شده است. گمان نمی‌کنم در این نامه چیزی باشد که به مقصود شخصی شما ارتباطی داشته باشد اما شاید به مسائل سیاسی که مورد نظر شماست ارتباط داشته باشد.

هرمز گفت:

- در حال حاضر من مأموریت دارم که با اوضاع کلدیه آشنا شوم که در هنگام نیاز اطلاعات من برای پادشاه مفید واقع شود و مطلع شدن از این نامه خارج از دایره مأموریت من است.

این را گفت و هر دو به راه افتادند.

نزدیک غروب بود ولی مسافران راه چندان نداشتند زیرا برج مرتفع معد «نیسب» یا رنگ تیره و شفاف در سمت شمال غربی شهر نمایان شد و نظر هرمز را به طرف خود جلب کرد. هنوز اشعه آفتاب در برج معد دیده می‌شد که مسافران وارد شهر شدند.

۱- نیسب اسم یکی از خدایان کلدیه و آشور است او را به زحل منسوب می‌دانند شکل شکارچی داشته که با دست خود شیری را خلف می‌کند او را خدای قوت و شمشیر و سپاه می‌نامند رنگ سیاه و تیره منحل به این معنی بوده است.

عقد سلطت ۱۰۶۶

هرمز دید میان این شهر و سرزمین مدی و لیدی تفاوت بسیاری هست زیرا در این شهر به جز بعضی از معابد، عمارت دو طبقه و سه طبقه کمتر دیده می‌شد. تمامی ساختمان‌ها یک طبقه و کوتاه بودند ولی در عوض دیوارها خیلی ضخیم و محکم ساخته شده بود. کویچه‌ها بسیار پاکیزه و وسیع بودند و در وسط شهر خرابه‌های عمارت سلطنتی (سارکن) اول دیده می‌شد که هنوز پس از سه هزار و هشتصد سال بعضی دیوارهای مرتفع آن برپا بود.

نوذر خرابه‌های این عمارت را به هرمز نشان داد و گفت:

- این عمارت را سارکن که یکی از پادشاهان قدیم کلدیه بوده است بنا کرده و این شهر را پایتخت خود قرار داده و این سلطان در زمان خود کلدیه را به منتهای قدرت رساند و مملکت ایلام را مغلوب کرد. (تاریخ جلوس این پادشاه در سه هزار و هشتصد قبل از میلاد است)

او معابد زیادی ساخت و کتابخانه مهیسی در شهر اروگ بنا کرد و دانشمندان را امر کرد که تمام علوم آن زمان را در کتب متعدد بنویسند و در آن کتابخانه محفوظ داشت.

خلاصه مسافران شب را در یکی از کاروانسراهای این شهر به سر بردند و طلوع صبح از خواب برخاستند و به طرف بابل روان شدند. از آگاده تا بابل راه چندان نبود و نهر آب هم در سمت راست جاری بود و اراضی دست چپ غالباً مزارع گندم و جو و سایر حیوانات بود که به قطعات مساوی تقسیم شده و هر قسمتی به شکل مربع مستطیل و به وسیله دیواری گلی از سایر قسمت‌ها جدا شده بود. هنوز مسافران چندان از شهر آگاده دور نشده بودند که در میان درختان خرما، برج زراندود معد زنگال رسالووع نمایان شد و اشعه آفتاب که هنوز چندان از افق بالا نیامده بود در بالای برج این معد می‌درخشید. مسافران پس از طی یک فرسخ راه از میان باغات بیرون آمدند زیرا نهر آسه به طرف جنوب می‌پیچید و جاده‌های باز که مثل تمام جاده‌های این سرزمین در صحرائی هموار ادامه می‌یافت، دور می‌شد. از دور دیوار قلعه معد مسرف

بابل نمایان شد و برج های کنار هم در نزدیکی حصار مرتفع و طولانی این پایتخت برپا بودند گویی این برج ها فراوان قوی هیکی هستند که در اطراف این شهر عظیم به پاسانی مشغولند. هرمز با این که بناهای باشکوهی دیده بود و به شهرهای بزرگی رفته بود از دیدن این حصار متحیر شد و هر چه نزدیک تر می شدند تعجب هرمز بیشتر می شد زیرا که طول این دیوار به حدی بود که از دو طرف منتهی الیه آن دیده نمی شد و برج ها که کنار هم دوبعدو ساخته شده بودند از دور نمایش غریبی داشتند. این دیوار به شکل مربع اطراف بابل را احاطه کرده بود.

طولی نکشید که مسافری در مقابل یکی از دروازه های شهر ایستادند. در جلوی دروازه پل چوبی قرار داشت که شبها برداشته می شد و روزها هم در جلوی پل زنجیری کشیده می شد و چند نفر نگهبان در آن جا هویت اشخاصی را که می خواستند داخل قلعه شوند شناسایی می کردند و پس از آن اجازه ورود می دادند.

هرمز فوراً از جیب خود لوله ای بیرون آورد و از میان آن پوست آهویی دباغی شده بیرون کشید و آن را باز کرد و در جلوی رئیس دروازه بانان نگاه داشت. دروازه بان همین که چشمش به خطوط این پوست افتاد نگاهی از روی احترام به هرمز کرد و فوراً اشاره کرد که زنجیر را باز کنند.

هرمز نوشته را در جای خود گذاشت و از پل عبور کرد و به دروازه ای رسید که از برنح ساخته شده بود و وسعت آن به اندازه ای بود که چند ارابه با هم می توانستند از دروازه داخل یا خارج شوند.

شهر بابل دارای یکصد دروازه بود که در هر طرف بیست و پنج دروازه و از هر دروازه به دروازه مقابل خیابان مستطیمی قرار داشت بنابراین این محوطه دارای بیست و پنج خیابان موازی می بود که با بیست و پنج خیابان دیگر متقاطع می شد و این خیابان ها داخل حصار را به ششصد و هفتاد و شش قسمت مساوی تقسیم می کرد.

## فصل سوم

هرمز وارد حصار بابل شد و خود را در محوطه وسیعی دید که چند قسمت از آن آبادی<sup>۱</sup> و بعضی از قسمت های آن مزرعه و باغ بود در هر یک از این آبادی ها که قدری با هم فاصله داشتند برج و معدنی قرار داشت که با رنگ های مختلفی ملون شده بودند.

به خصوص برج معبد بزرگ بابل که در شهر برسیبا واقع بود از دور نظر هرمز را به طرف خود جلب کرد. شاهزاده مدت چند دقیقه در ابتدای خیابان ایستاد و نظری به اطراف افکند و در سمت چپ در میان نارنجستان های باصفاء شهری را مشاهده کرد. پس از آن به عقب نگاه کرد خادم خود نوفر را صدا زد و او جلوتر آمد و هرمز گفت:

- نوفر، حالا در کجا و در چه محل باید منزل کنیم که با مقصود ما مناسبتر باشد؟

نوفر جواب داد:

- با کدام یک از مقاصدتان؟

هرمز گفت:

۱- هر یک از آبادی ها یک شهر محسوب می شد.

- چنان که گفتم مقصود من فعلاً پیدا کردن دختری است که برای یافتن او به این جا آمده‌ام و از همین حالا باید برای رسیدن به این مقصود مشغول کار شویم ولی همین قدر متوجه باشید که من نباید در این شهر به عنوان یکی از شاهزادگان مدی شناخته شوم بلکه باید به عنوان یک نفر آدم عادی و از طبقات متوسط مملکت خود زندگی کنم و در نزد اعیان و اشراف بابل معروف نباشم. به همین جهت بود که سفارش کردم بعد از این دیگر مرا شاهزاده خطاب نکنی و احترام چندانی به من نگذاری. آن چه در مورد هدف سیاسی ما در حال حاضر لازم است همین است. اکنون با ملاحظه این نکات و با آگاهی و شناختی که تو در این مملکت داری هر چه زودتر منزلی برای ما معین کن. پس از آن بلافاصله باید مشغول جستجوی آریدیس بشویم.

نودرتاملی کرد و گفت:

- من این طور صلاح می‌دانم که ما در شهر کوتا که از همین جا عسارت‌های آن را میان نارنجستان‌ها می‌بینید منزل کنیم چون اغلب مسافرین عادی در این شهر منزل می‌کنند و اهالی آن هم غالباً از مردمان متوسط بابل هستند و یک قسمت از قوم یهود را هم در این شهر منزل داده‌اند.

این را گفت و اسب خود را به طرف جلو راند و هرمز نیز از عقب او روانه شد.

این دو نفر از میان تعدادی از مزارع و باغات عبور کردند و بعد از طی مسافتی داخل شهر کوتا شدند. هرمز در کوچه‌های این شهر جمعیت زیادی دید که در آمودرفت بودند. اغلب آنها قبا‌های بلندی پوشیده بودند و بابرهنه راه می‌رفتند. آنها مردمان متوسط کلد بودند و بعضی دیگر گوشواره‌ها و گردنبند و بازو بندهای طلا داشتند و قبا‌های بلندی از پارچه‌های کنایی بر تن کرده بودند و روی آن شلی زردوزی شده پوشیده بودند و موهای بلند و مجعد خود را حلقه حلقه کرده و روی شانهای خود ریخته بودند اینها افساد نژودندان کلد بودند.

نودرتاملی حرکت، خلقیات و عادات اهالی کلد را برای هرمز شرح می‌داد و از طبقات مختلفی که در کوچه‌ها آمودرفت می‌کردند به هرمز نشان می‌داد و معرفی می‌کرد که آنها از چه طبقات هستند، تجربه یا بومی هستند. توجه هرمز به چند نفر جلب شد که لباس‌های بلندی پوشیده بودند و ریش‌های بلند و غیرمنظمی داشتند و برخلاف سایرین سرهای خود را به کتلی تراشیده بودند و فقط در جلوی گوش مقداری موی آنها تراشیده و بلند بود و کتف‌ها را داشتند و لباسشان پست‌تر از سایرین و فقیر به نظر می‌آمدند. او از نودرتاملی سؤال کرد که آنها چه کسانی هستند؟

او جواب داد:

- اینها از طایفه یهود می‌باشند که شما از طرف اعلیحضرت کورس مأمور هستید با آنها مراوده کنید.

در این هنگام به در کاروانسرای رسیدند. نودرتاملی در آن جا از اسب پیاده شد و هرمز هم نیز پیاده شد و اسب‌های خود را به طوبه برده بستند و خودشان در خانه کوچکی که جنب کاروانسرا و مخصوص مسافرین بود منزل کردند. در این خانه سه اتاق بود که مانند تمام خانه‌های کلد دارای روشنایی کس بود و اتاق‌ها دارای سقف کوتاهی بود و در ورودی از تخت‌های ضخیم ساخته شده بود خلاصه مسافرین ما غذا خورده و خوابیدند تا از خستگی راه بیرون آیند پس از رفع خستگی هرمز نودرتاملی را احضار کرد و گفت:

- حالا باید مشغول جستجوی آریدیس شد.

نودرتاملی جواب داد:

- من در این مورد خیلی فکر کردم که برای جستجوی این دختر چه باید کرد؟ در شهری به این بزرگی که روزی چند هزار نفر مسافر داخل و خارج می‌شوند حتی پیدا کردن یکی از ساکنین این جانشین و شاید نامسک است چه

۱- چون باستان کلد خیلی گرم است این سبک لباس را برای سردی از گرمای آنجا می‌کردند.

برسد به یک دختر که یک سال قبل به این جا آمده و معلوم نیست که در این شهر اقامت کرده یا جای دیگری رفته است.

بالاخره رشته افکارم به این منتهی شد که باید در شهرهای مختلف بابل که همگی در این محوطه محصورند و هر کدام اسم خاصی دارند با همدیگر گردش کنیم و شما به زنانی که غالباً با صورت‌های باز در کوچها عبور و مرور می‌کنند نظری بیاندازید تا شاید دختری را که منظور شما است بر حسب اتفاق ببینید به خصوص این ایام برای این مقصود خیلی مناسب است زیرا که اهالی کلدۀ در همین روزها عبادت‌های مخصوصی دارند که عموماً زن و مرد در معابد جمع می‌شوند و مراسم مذهبی به جا می‌آورند. در این صورت اگر دختری که شما در جستجوی او هستید در این جا باشد البته اگر فقط برای تماشا هم باشد به معبد خواهد آمد و شما او را خواهید دید.

از قضا همین فردا روز عبادت نرگال خدای شیر و قوت می‌باشد که معبد آن در همین شهر واقع است و ما برج مرتفع این معبد را قبل از ورود در حصار بابل دیدیم. تمام مردمی که در حصار بابل هستند به این معبد خواهند آمد. فردا از اول طلوع صبح تا غروب آفتاب در این معبد باز است و مردم به آن جا می‌آیند و می‌روند. حالا لازم است که ما امروز به نحوی جایی مناسب در این معبد پیدا کنیم و فردا از صبح تا ظهر را در آن جا بگذرانیم و اشخاصی را که برای عبادت یا تماشا می‌آیند ببینیم.

هرمز گفت:

- خوب فکری است حالا بهتر است زودتر بروی و جای مناسبی تهیه کنی تا فردا صبح به آن جا برویم.  
نودر گفت:  
- اطاعت دارم.

پس از آن برخواست و برای انجام این مقصود از منزل بیرون آمد و به طرف معبد روانه شد.

### فصل چهارم

فردای همان روز که هرمز وارد حصار بابل شد قبل از طلوع آفتاب در معبد نرگال برای زائترین و عبادت‌کنندگان باز و صحن وسیع معبد همه آب و جارو شده بود و برج مرتفع رسالنوع نرگال به شکل مربع در وسط صحن قرار گرفته بود. این برج چندین طبقه است. طبقه پای آن گنبد مرتفعی دارد که به مناسبت انتصاب این رسالنوع به ستاره مریخ به رنگ قرمز ملون شده است. اطراف صحن معبد، اتاق‌های بزرگ و کوچک ساخته شده که در گذشته گاهی خانواده سلطنتی در این اتاق‌ها منزل می‌کردند و مخصوصاً بنو کدندر (بخت‌النصر) که در سال ۵۹۵ قبل از میلاد این معبد را مرمت کرد و این اتاق‌ها را بنا کرد و همه سال چند هفته را با خانواده خود در این جا اقامت می‌کرده است. دیوارهای معبد همه با مرمرهای سفیدترین شده است. درهای باشکوه و مرتفع اطراف برج باز شده و هر طبقه از این معبد خاص مردمی معین است در اتاق‌های اطراف نیز عده کثیری از مرده هستند که چشمشان متوجه معبد و اغلب طبقات برج معبد از این اتاق‌ها دیده می‌شود. یکی از اتاق‌های نزدیک در صحن معبد هرمز با لباسی شبیه به لباس سحران

۱- نرگال خدای شیر و نماینده ستاره مریخ بود. رنگ قرمز را منسوب به این ستاره می‌دانستند.

کلبه نشسته است و از پنجره اتاق عابرین را تماشا می‌کند. دو ساعت بعد از طلوع آفتاب تمام اتاق‌های اطراف و صحن و طبقات برج معبد مملو از جمعیت مردان و زنان شد. در این هنگام اجرای مراسم مذهبی شروع شد. ابتدا از طبقه دوم برج معبد صدای سرود مذهبی که یک دسته از زن‌های جوان می‌خواندند به گوش رسید. تمام جمعیت ساکت شدند همین که سرود مذهبی شروع شد در صحن معبد بسته شد که دیگر کسی داخل یا خارج نشود. این سرود به منزله شروع عبادت بود. پس از آن دری از طبقه علیای معبد باز شد و شخصی با لباس قرمز و ریش بلند بافته شده سر برآورد و دعایی خواند و دومرتبه در بسته شد. پس آن یک دسته از دختران که در طبقه چهارم برج با لباس‌های قرمز رنگ نشسته بودند با آهنگ دلکشی شروع به خواندن یکی از سرودهای نرگال ربالتوع کردند پس از تمام شدن سرود بوی عطر کندر و انواع بخور که در منقل‌های طلایی قرار داشت در فضای معبد پیچید و همگی مشغول خواندن دعا و نماز شدند. بعد از نماز چندین گاو و گوسفند و شتر که آنها را به انواع زیورها آراسته بودند قربانی کردند و این مراسم تا ظهر طول کشید. هنگام ظهر صدای هلهله و شادی بلند شد و از یک طرف معبد در بزرگی که تا آن وقت بسته بود باز شد. یک عدد مجسمه طلایی ربالتوع نرگال را که لباس قرمز بر روی پوشانیده بودند بیرون آوردند. مردم برای دیدن این مجسمه به یکدیگر سبقت می‌جستند و هلهله می‌کردند. بدن این مجسمه به شکل شیر و سر او سر انسان بود مجسمه را با احترامی مخصوص، بر بالای تختی از چوب صندل گذاشتند و قریب صد نفر کاهن که بعضی از آنها مجسمه‌های طلا در دست داشتند دور آن را گرفتند و از میان جمعیت عبور کردند و از در معبد خارج شدند، مردم نیز از عقب آنها بیرون رفتند. نیم ساعت طول نکشید که معبد خلوت شد، در این هنگام نوذر وارد اتاق هرمز شد و گفت:

- میل دارید برویم یا صبر می‌کنید تا بعضی از شاهزادگان که این جا

هستند بروند و آن وقت ما هم از معد بیرون برویم.

هرمز جواب داد:

- اگر شاهزادگان و خانواده سلطنتی این جا هستند خوب است آنها را هم

ببینیم.

نوذر گفت:

- بعضی از شاهزادگان این جا می‌آیند ولی عموماً خانواده سلطنتی یک هفته

بعد در روز عبادت مخصوصی که در معبد بابل به عمل می‌آید برای پرستش ربالتوع موسوم به ازیدا حاضر می‌شوند. در آن روز دیدن تمام شاهزادگان و خانواده سلطنتی ممکن است حتی زنان پادشاه که در سایر اوقات به کلی از نظرها مستور و دیدن آنها برای احدی میسر نیست آن روز با صورت باز و چهره‌ای بی‌نقاب مثل عموم زنان کلبه در معد حاضر می‌شوند.

در حین این صحبت در یکی از اتاق‌های اطراف معد باز شد و عده‌ای از شاهزادگان کلبه بیرون آمدند.

عده‌ای از زنان که خود را با گردنبندهای مروارید و گوشواره‌های طلا و شل‌های زردوژی شده زینت داده بودند خارج شدند پس از آن زنی تقریباً چهل ساله با قامتی بلند و چهره‌ای گندم‌گون از اتاق دیگری بیرون آمد و ما قدمی آهسته و سیمای موقر از صحن گذشت و از در معد خارج شد. همین که این زن بیرون رفت فوراً هرمز برخاست و گفت:

- نوذر زود بیا برویم ببینیم این زن کجا می‌رود و کیست؟

این را گفت و از اتاق خارج شد. نوذر نیز از عقب او روانه شد تا از در معبد بیرون آمدند و از عقب جمعیت روانه شدند جمعیت به قدری زیاد بود که عبور از کوچها مشکل بود. جمعی از زنان و کودکان بر سر نامها آمده بودند. کوچها همه برای دیدن مجسمه ربالتوع از اهالی بابل بر شده بود. اشخاصی که چشمشان به مجسمه می‌افتاد سرور و شادمانی می‌کردند و دست می‌زدند. خلاصه آن روز تا غروب مجسمه نرگال در میان کوچها حرکت



می‌کرد و صدای شادی و هلهله اهالی بابل فضا را پر کرده بود. هرمز و نوذر نیز با جمعیت در حرکت بودند تا آن که کاهنان مجسمه را به معبد آوردند و جمعیت متفرق شدند. هرمز زنی را که می‌خواست پیدا کند ندید و با خستگی بوق العاده به منزل برگشت.

### فصل پنجم

در همان روز که تمام مردم بابل مشغول عبادت بودند و در درون خانه‌ها کسی یافت نمی‌شد در خانه کوچکی که جنب معبد ترنگال واقع است پیرمردی که ریش سفید بلند و لباسی از جنس لباس مردمان متوسط در بر دارد میان ایوان خانه نشسته و چند جلد کتاب که اوراق آن از پوست آهو است در جلو او بر بالای میز کوچکی گذاشته شده است. این شخص هر چند دقیقه یکی از کتاب‌ها را برمی‌داشت و ورق می‌زد و بعضی از صفحات آن را به دقت مطالعه می‌کرد. این شخص تا نزدیک ظهر مشغول همین کار و به طوری غرق مطالعه و فکر بود که هیاهوی مردم را در همسایگی خانه ابدآسی شنید. در این هنگام صدای حلقه در خانه‌او را از عالم خیال متوجه عالم خارج کرد و سر از مطالعه برداشت و در دورد گردن و شانه خود را حس کرد و به سخنی برخاست و آهسته آهسته نزدیک در خانه آمد و گفت:

- کیستی؟

از پشت در صدای زنی شنیده شد که گفت:

- من بلیت هستم و با بررسی منجم کاری دارم آیا خانه است؟

پیرمرد که همان بررسی منجم بود جواب داد:

- بلی خانم محترم، من بررسی هستم.

آن گاه در خانه را باز کرد و تعظیمی کرد و گفت:

- بفرمایید.

آن زن داخل شد و به منجم گفت:

- آیا خانه خلوت است؟

پیرمرد جواب داد:

- بلی خانم، این جا جز من کسی نیست.

خانم گفت:

- پس در خانه را ببندید و کسی را به این جا راه ندهید که من یا تو کار لازمی دارم و شاید کار من چند ساعت وقت لازم داشته باشد.

منجم تعظیمی کرد و گفت:

- شرف و افتخار بزرگی است که محترمترین زنهای کلدۀ کاری داشته باشد و من از عهده انجام آن برآیم.

این را گفت و فوراً در خانه را بست و به اتفاق این خانم از پلههای عمارت بالا آمدند و در ایوانی که قبلاً بود نشستند. پیرمرد منجم بشقایی از خرماي تازه که برای نقل خود در زیر میز کوچکی گذاشته و مجال خوردن آن را نکرده بود برداشت و مقابل خانم بر زمین گذاشت.

اگر درست در قیافه این زن دقت کنیم می بینیم این همان زنی است که در معبد هرمز او را دید و برای پیدا کردنش چند ساعت میان کوهچاهایی نتیجه قدم زد. در حالی که این زن پس از خارج شدن از معبد بلافاصله داخل این خانه شده بود. خلاصه بلیت رو به منجم کرد و گفت:

- من به احکام نجومی معتقد نبودم ولی امروز شدت احتیاج به دانستن بعضی از امور پنهانی مرا به این جا آورده است تا چند سؤال از تو کنم و جواب آنها را از روی حرکت ستارگان برای من بیان کنی.

منجم جواب داد:

- غلبه حضرت برای چه به نجوم عقیده ندارند در صورتی که چندین مرتبه

منجمین این سرزمین خسوف و کسوف را چند ماه قبل از وقوع آنها خبر داده و ساعت وقوع آن را هم گفتند.

بلیت گفت:

- به هر حال معتقد باشم یا نه فعلاً احتیاج مرا به این جا آورده است. در وقت احتیاج و لاعلاجی یک احتمال ضعیف کافی است تا انسان را به هر چیز متوسل کند.

منجم گفت:

- چون احکام نجومی برای کسانی که اعتقاد به این علم دارند مطالب را صحیح تر می گوید تا برای آنهايي که معتقد نیستند و برای آزمون سؤالی می کنند مهم در سؤال نیت است اگر سؤال از روی آزمون باشد نیت آزمون است نه آن سؤالی که ظاهر آن می کند.

بلیت گفت:

- آقای منجم، من خود از کسانی هستم که در زمان مرحوم شوهرم اغلب کتابهای رصدخانه سلطنتی را دیده ام و از نجوم اطلاع حاصل کرده ام. خسوف و کسوف و بعضی از چیزهایی دیگر از قبیل اوقات طلوع و غروب ماه و محل ستارگان و رؤیت هلال و غیره ربطی به احکام و پیش گوئی هایی که از نجوم می کنند ندارد. البته وقتی ماه به سایه زمین داخل شود خسوف می شود و وقتی مقدار معینی از آفتاب فاصله پیدا کند به شکل هلال دیده می شود ولی رسیدن فلان ستاره به فلان برج چه ربطی به اوضاع جنگ و صلح و یا حیات و ممات و سعادت و بدبختی اشخاص دارد.

منجم گفت:

- بلی، بعضی از حکمای ما هم همین صحبت ها را کردند و این که سیارات هفتگانه تحلی مخصوص خداوندان هستند را منکر شدند ولی بعد اعتراض کردند که آفتاب و سیارات و زمین روی هم رفته مثل شخص زنده ای هستند و هر یک از این سیارات به منزله پیک عضو می باشند. البته حال متفاوت زمین

که ذرات این عضوها هستند با دوری و نزدیکی ستارگان تغییر می‌کند امروز چه کسانی که سیارات را مظهر خدایان می‌دانند و چه آنها که این عقیده را ندارند به این مطلب اذعان دارند که عالم همه مربوط به یکدیگرند و هر حرکتی در عالم فلکی در مخلوقات زمین اثر مخصوصی خواهد داشت.

در این جا بلیت سخن منجم را قطع کرد و گفت:

- به هر حال فعلاً من سوالم از روی نیت است نه آزمودن گمان من کنم تو خودت هم اگر سوالی بکنی نیت خالص تر از نیت من نباشد.  
منجم گفت:

- شاید این طور باشد حالا صبر کنید من اسباب کشیدن زایچه و تعیین طالع را حاضر کنم پس از آن برخاست و به اتاق رفت و پس از چند دقیقه برگشت و صفحه‌ای از برنج که بعضی خطوط در آن رسم شده و میل‌های به طور مایل در وسط آن نصب شده بود آورد و بر بالای سنگی که خطی در آن رسم شده و شمال و جنوب را نشان می‌داد گذاشت و صفحه را با آن خط تطبیق کرد.

آن گاه چند عدد دایره برنجی را که شبیه به اسطرلاب بود به طور افقی و عمودی نصب کرد و بعد رو به خانم کرد و گفت:

- سوال کنید.

خانم گفت:

- من چند سوال دارم اول این که کسی را که من نیت کرده‌ام می‌خواهم

بینم زنده است یا مرده؟

منجم فوراً به صفحه برنجی نظری کرد و بی‌اختیار گفت:

- بلی ساعت دو بعد از ظهر است.

آفتاب هم که در پانزده درجه برج عقرب است. پس به این حساب حالا

برج قوس در وسط آسمان می‌باشد و طالع برج جدی است. پس از آن ورق‌های از پوست برداشت و زایچه‌های کشید و اسامی برج‌های دوازده‌گانه و ستارگان را هر یک در جایی که وقت سوال آن جا بودند نوشت. بعد مدتی به زایچه مزبور نگاه کرد سپس رو به بلیت کرد و گفت:

- نگاه کنید صاحب طالع که ستاره زحل می‌باشد در خانه چهارم است و از صاحب موت منصرف می‌باشد و این دلیل است بر این که او از خطر مرگ رهایی یافته است.

بلیت گفت:

- می‌توانی معین کنی که چه وقت از خطر مرگ رهایی یافته است؟

منجم نگاهی به زایچه کرد و فوری فکر کرد و گفت:

- یک مرتبه تقریباً یازده سال قبل از خطر مرگ نجات یافته ولی فعلاً خیلی غمگین و افسرده است.

سپس منجم فکری کرد و دوباره گفت:

- یازده ماه قبل در جنگ خطری متوجه کس دیگری که در نزد تو خیلی عزیز است شده و به واسطه این مطلب تاکنون دلنگ و افسرده است یا این که آن کس تا سه ماه در مخاطره بود ولی پس از آن رهایی یافته است.

باز بلیت پرسید:

- معین کن که آن کس دیگر که گفتی مرد است یا زن و فعلاً در کجاست؟

منجم پس از تأمل و نظر در زایچه گفت:

- او مرد است و جوان و در سمت شمال عرس و دور از این جا بوده ولی الان در همین نزدیکی‌ها است به طوری که می‌توان گفت در حصار باقی است.

باز بلیت سوال کرد:

- او برای چه به این سمت آمده است؟

بررسی منجم برای جواب این سوال قریب یک ساعت زحمت کشید و

بعضی از کتب را که در آن جا بود باز کرد و نگاه کرد و پس از آن گفت:  
- اعلیحضرتا، ستاره‌ای که صاحب هفتم می‌باشد در خانه یازدهم به صاحب  
طالع نظر دارد و این نظر مبارکی است و صاحب خانه یازدهم در هفتم است  
اینها هر دو دلالت دارند که دوستی بلکه عشق‌ناین شخص را وادار به این  
مسافرت کرده است.

بلیت گفت:

- حالا با آن کس کار ندارم کسی را که من نیت کرده‌ام در کجاست؟  
منجم باز نظری به زایچه کرد و گفت:

- در نزدیکی ما در بابل است.

بلیت گفت:

- اسم او چیست؟

منجم جواب داد:

- اسم او را یک هفته دیگر می‌توانم بگویم.

بلیت گفت:

- یک هفته خیلی زیاد است خواهش می‌کنم وقت نزدیک‌تری معین کنید.

برسی جواب داد:

- علیاحضرت، سؤالی را که از روی نیت صحیح کردند من جواب دادم  
و لی این سؤال دیگر برای امتحان علم من بود چرا که شما اسم آن کس را به  
عقیده خودتان می‌دانید و جواب دادن به این نوع سوالات ترتیبات مخصوصی  
دارد به این معنی که باید خود منجم سؤال کند و شخصی نمی‌تواند هفته‌ای یک  
مرتبه بیشتر سؤال کند، لذا قبل از یک هفته ممکن نیست که من به شما جواب  
این سؤال را عرض کنم.

بلیت گفت:

- بسیار خوب، عجلاناً این حق‌الرحمه شما تا دفعه دیگر شما را ملاقات کنم  
و جواب سؤال خود را بشنوم.

این را گفت و چند عدد پول طلا جلوی منجم گذاشت، برخاست و از خانه  
منجم بیرون آمد. در این وقت آفتاب تازه می‌خواست غروب کند و مردم  
همراه مجسمه ترگال به معبد آمده و کم‌کم داشتند متفرق می‌شدند. بلیت اسم  
را که نوکرهای او کنار در معبد نگاه داشته بودند سوار شد و به طرف شهر  
سلطنتی که در کنار شط فرات و وسط حصار بابل واقع بود روانه شد. اسم  
این شهر بابل بود، شهرهای دیگر که در داخله حصار بودند اسامی مخصوص  
داشتند ولی روی هم رفته آبادی‌های داخل حصار را هم گاهی بابل  
می‌نامیدند.

- آیا بررسی منجم خانه است؟

بررسی جواب داد:

- فرمایش چه بود؟

آن مرد گفت:

- گویا آقای بررسی خود شما هستید. این طور نیست؟

بررسی جواب داد:

- همین طور است هر فرمایشی دارید بفرمایید.

شخص مزبور گفت:

- پادشاه با شما کار لازمی دارد که همین حالا باید به قصر سلطنتی تشریف بیاورید.

منجم تأملی کرد و گفت:

- در رصدخانه کار مهمی داشتم ولی البته اطاعت امر اعلیحضرت مقدم است.

در این وقت قاطر منجم هم حاضر شده بود. این دو نفر سوار شدند و به

طرف شهر بابل روانه شدند. در بین راه جمعیت زیادی بود زیرا اغلب مردم از

شهرها و آبادی‌های حصار بابل برای عبادت به شهر کوشا آمده بودند. بعد از

غروب آفتاب همه به منزل‌های خود می‌رفتند. اکثر خیابان‌های بین راه مثل

خیابان‌های داخل شهر پر از جمعیت غایب بود.

پس از طی قسمتی از راه منجم رو به فرستاده شاه کرد و گفت:

- ندانستید اعلیحضرت با من در این وقت چه کاری داشتند؟

آن شخص جواب داد:

- نه نمی‌دانم، ولی یکی از برادرزاده‌های سلطان نزد او بود و با یکدیگر

مشغول صحبت بودند. من در اتفاق انتظار مشغول مرتب کردن تخت‌ها و

نیمکت‌های اتاق بودم و بعضی از صحبت‌های آنها را می‌شنیدم. گویا موضوع

صحبت بلیت ملکه سابق بود. ظاهراً برادرزاده شاه از بعضی محسین سخنان

## فصل ششم

اما بررسی پس از رفتن بلیت نگاهی به پول‌ها کرد و تبسمی کرد و دست برد

و آنها را از بالای میز برداشت و به اتاق برد و در جعبه‌ای پنهان کرد. پس از

آن کتاب‌های خود را جمع کرد و در جای خود گذاشت و لباس بلندی بر

تن کرد و مهبای بیرون رفتن شد. در این وقت صدای حلقه در خانه بلند شد.

منجم فوراً از پلها پایین آمد و در را باز کرد. مرد تنومندی با لباس کهنه وارد

شد، منجم رو به او کرد و گفت:

- خیلی دیر آمدی.

آن مرد جواب داد:

- همین حالا محسسه رسالونوع را به معبد آوردیم و من فوراً آمدم که شما

معطل نشوید و زودتر به رصدخانه بروید.

منجم گفت:

- من امشب در رصدخانه کار مهمی داشتم لازم بود زودتر بروم. تو خیلی

دیر آمدی احتمال دارد که قسمتی از کارهای من انجام نشود. زودتر قاطر را

حاضر کن که از این جا تا بابل پیاده رفتن ممکن نیست.

در این وقت باز حلقه در صدا کرد منجم بلافاصله در را باز کرد کسی را با

لباس فاخر در کنار در خانه ایستاده بود. آن شخص گفت:

شیده و در نتیجه از بلیت بدگمان شده و سخنانی درباره او می گفت که بعد از آن صحبت فوراً شاه مرا خواست و نزد شما فرستاد.  
منجم گفت:

- بیچاره بلیت، چه کاری از او برمی آید که از وی بدگمان شوند. شوهرش و اولادش که نمی دانم در کدام دریا غرق شدند خودش هم از خانواده نبوکدنذر نیست که مخالفتی با سلطان حالیه داشته باشد. در این صورت بدگمانی از او گمان ندارم مورد داشته باشد.

این را گفت و قاطر خود را جلوتر راند و از یک دسته سوار که از پهلوی آنها در پناه درختان خیابان راه می رفتند جلو افتاد. فرستاده شاه از عقب او روان شد تا پس از طی یک مایل راه به در قلعه سلطنتی رسیدند. در این موقع در قلعه بسته شده بود و جز به امر سلطان باز شدنش ممکن نبود.

منجم رو به فرستاده شاه کرد و گفت:

- می بینید که در قلعه بسته شده است. پس خوب است فردا صبح به رصدخانه بیایید تا با یکدیگر به حضور شاه شرفیاب شویم.

آن شخص جواب داد:

- صبر کنید الان در قلعه باز خواهد شد.

این را گفت و به طرف در روانه شد. در این وقت منجم احساس کرد که کسی دست به شانه او گذاشت به عقب برگشت و زنی را دید. در روشنائی ماه او را شناخت و دانست که بلیت است.

بلیت به منجم اشاره کرد که سخن نگوید. پس از آن آهسته گفت:  
- مادا نزد شاه چیزی از سخنان امروز بگویی.

این را گفت و دست منجم را گرفت و میلغی پول طلا به کف دستش گذاشت و بدون معطلی به طرف مغرب قلعه روانه شد.

منجم پولها را در جیب خود مخفی کرد و با خود گفت:

- جیب از خانواده بختالنصر که با آن قدرت و سخاوت نسلشان منقطع

شد و خانواده هستی جانشین آنان شدند. بزوی ای ملکه حقیقی و مطمئن باش که من برخلاف مصالح تو سختی نخواهم گفت.  
در این وقت صدای باز شدن در قلعه شیده شد و فوراً به طرف قلعه روان شدند.

این قلعه دارای سه دیوار بود طرف شرقی آن به شهر سلطنتی متصل می شد و از سمت مغرب به باغ های واژگون محدود می شد و از طرف شمال آن خیابانی عریض به یکی از دروازه های حصار بزرگ بابل که ذکر آن گذشت منتهی می شد و در سمت جنوب نهر فرات جاری بود که سدی محکم با آجر و قیر در جلو آن بسته شده بود و داخل قلعه قصرهای سلطنتی بنا شده بود که تالارهای وسیعی داشت و بالای آنها از تیرهای بزرگ ابرز پوشیده شده بود و بالای عمارت دارای کنگره هایی از مرمر سفید بود. یکی از قصرها به قصر بختالنصر معروف بود که در سمت جنوب قلعه در کنار فرات واقع شده بود.

باری منجم به دنبال راهنمای خود داخل قلعه شد و از صحن وسیعی که اطراف آن را قصرهای سلطنتی احاطه کرده و دیوارهای آنها غالباً از مرمر سفید بود عبور کردند و به قصر بختالنصر رسیدند و از بلدهای قصر بالا رفتند. راهنما او را داخل اتاق بزرگی کرد که سطح آن با قالی های اکتان مفروش شده بود و در و دیوارش با پرده های کثیف و امریشی پوشیده شده بود که اشکال نباتات و حیوانات در آنها زر دوزی شده و از شاهکارهای صنعتکاران بابل به شمار می رفتند. پس از آن رو به منجم کرد و گفت:  
- شما در این جا منتظر امر اعلیحضرت باشید.

این را گفت و خود از اتاق بیرون رفت.

منجم تنها ماند و تمام فکرش متوجه آن بود که با شاه چگونه صحبت کند و سوءظن وی را از بلیت ملکه سابق بایل رفع کند زیرا می دانست که این سلطان یعنی نابونید با این که اهلیت به نجوم نمی دهد و با انحصار رصدخانه

باطناً ضدیت دارد باز عقیده به منجم دارد و سخن منجمین را از طرف رب‌النوع‌ها می‌داند و اگر منجمین چیزی در باب بلیت گفته باشند بیرون کردن اثرات آن سخنان از ذهن او بسیار مشکل است.

منجم برای رفع سوءظن شاه که آن را خیال شیطانی می‌دانست رو به مجسمه‌هایی که در یک طرف اتاق بر بالای سکویی گذاشته شده بودند کرد و چند کلمه آهسته سخن گفت. این مجسمه‌ها مظهر شیاطین بسیار مهیب بودند که سر آنها چون شیر و پاهایشان چون عقاب بود و خنجر به دست گرفته بودند و با هم زد و خورد می‌کردند.

منجم باز کلماتی گفت. در این وقت دری از پشت همان مجسمه‌ها باز شد و ناپویند داخل اتاق شد. منجم تعظیمی کرد و ایستاد. شاه به او اشاره کرد که از عقب او بیرون و خود از دری که آمده بود برگشت. منجم نیز به دنبال او روان شد و از دالان تنگ و طولانی عبور کردند و از پله‌هایی که در منتهی‌الیه دالان بود بالا رفتند و داخل تالاری شدند که پنجره‌های آن مشرف به فرات بود. شاه پس از داخل شدن به اتاق در را بست و نزدیک یکی از پنجره‌ها نشست و به منجم نیز امر کرد که بنشیند.

پس از چند دقیقه که هر دو ساکت و متفکر بودند ناپویند رو به منجم کرد و گفت:

- چندی است که رئیس رصدخانه بابل در طالع من و خانواده‌ام چیزهایی دیده است منجمله راجع به بلیت ملکه سابق صحبت‌هایی کرده است که من برای همان صحبت‌ها شما را به این جا طلبیده‌ام.  
منجم جواب داد:

۱- کلماتی عقیده داشتند که شیاطین مردمان را رحمت می‌رسانند و غالب امراض آنها را منسوب به آنها می‌دانند و عقیده داشتند که صورت آنها اگر در خانه باشد شیاطین از صورت خود نرسیده فرار می‌کنند لذا در خانه‌ها مجسمه شیاطین می‌گذاشتند و در بعضی مواقع برای دفع شیاطین به همان مجسمه‌ها نفس خطاها می‌کردند.

من برای جواب سوالات پادشاه حاضریم و هر امری بدهند اطاعت خواهم کرد.

ناپویند چند دقیقه به فکر فرو رفت و پس از آن گفت:

- رئیس شما می‌گوید از طرف بلیت به خانواده من صدمه خواهد رسید که جلوگیری از آن لازم است و می‌گوید او با یک زن دیگری از مسوولانش که در بابل نبوده و همین ایام به نزدیکی بابل آمده این کار را خواهند کرد و جلوگیری از وقوع این امر لازم است. حالا من نیز چون تو را در نحوه استناد می‌دانم می‌خواهم زایجهای بکشی و بیسی گفته‌های رئیس رصدخانه صحیح است یا نه؟

منجم همین که ملتفت شد که طرف او رئیس رصدخانه است به فکر عمیقی فرو رفت به طوری که چند مرتبه ناپویند او را صدا زد و او متوجه نشد و پس از چند دقیقه سر بلند کرد و گفت:

- چشم اطاعت می‌کنم تا دو ساعت دیگر جواب سوالات اعلیحضرت را عرض خواهم کرد.

پس از آن بلافاصله برخاست و پنجره اتاق را که در جلو آن ایوانی بود مشرف به فرات باز کرد و بیرون رفت و مدتی به آسمان نگریست و از روی ستارگان که در آسمان صاف کلمه می‌درخشیدند طالع وقت را معین کرد. پس از آن به اتاق برگشت و زایجهای کشید و مشغول استخراج جواب شد. این کار قریب دو ساعت طول کشید در تمام این مدت ناپویند در میان اتاق قدم می‌زد و گاهی نزدیک منجم می‌آمد و به کتابهای او که باز بوده می‌نگریست. خلاصه بعد از دو ساعت منجم نفس عمیقی کشید که علامت خستگی و تمام شدن کارش بود.

پس از آن رو به ناپویند کرد و گفت:

- اعلیحضرت، من کاملاً ضعیف بلیت را به وسیله نظر ستارگان مطلع شدم.

او ابتدا خیال صدمه زدن به اعلیحضرت را ندارد.

نابینید گفت:

- پس رئیس رصدخانه به چه علت این سخنان را گفته است. از قراری که من گفتمند او خیلی با اطمینان حرف می‌زند به طوری که چند هفته است من سپردم که اگر کسی بخواهد وارد حصار بابل شود اگر ورقه هویت او به امضای بلیت باشد به او اجازه ورود ندهند. چندین مرتبه اوراق اجازه از اداره کشیک خواسته است که به او داده نشده است و چند مرتبه اشخاصی که ورقه هویتشان به امضای او بوده اجازه ورود به آنها نداده‌اند.

منجم گفت:

- چه عرض کنم؟

ولی این سخن را با آهنگی ادا کرد که نابینید به شک افتاد و اصرار کرد که در این خصوص صحبتی نکند.

منجم گفت:

- اعلیحضرتا، آیا به خاطر دارید که بلیت در زمان حیات شوهرش مدت دو سال مشغول یاد گرفتن علم نجوم و هیئت بود و اغلب روزها بلکه بعضی از شبها را در رصدخانه می‌گذراند؟

نابینید گفت:

- بلی، ولی این مسأله با آن چه ما درباره آن صحبت می‌کنیم چه ارتباطی دارد؟

منجم جواب داد:

- حالا عرض می‌کنم که رابط این مسأله با صحبت ما چیست.

بلیت در مدت دو سال علم هیئت را به خوبی یاد گرفت. من در آن زمان از محصلین این علم بودم و با رئیس رصدخانه فعلی همدرس بودم. ما دو نفر در نزد رئیس آن زمان خیلی محترم بودیم زیرا هم درجه معلومات ما از تمام شاگردانش بیشتر بود و هم اداره کردن امور رصدخانه را به عهده ما دو نفر گذاشته بود و به خوبی از عهده آن برمی‌آمدیم از این جهت غالباً درس بلیت را

به عهده ما می‌گذاشت تا آن که بلیت هیئت را کاملاً تحصیل کرد و از حرکات افلاک و ستارگان به خوبی مستحضر شد و وقت آن شد که از روی اوضاع ستاره‌ها و نظرات آنان احکام استخراج کند و از واقعات کلی و جزئی خبر دهد. در ضمن تحصیل این علم بلیت غالباً بعضی از نظره‌های ستارگان را اسم برده و می‌گفت که چرا این نظر به فلان واقعه دلالت دارد؟ مخصوصاً یک روز با همین رئیس که معلمش بود مشغول صحبت بودند و گفت:

- من آخر نفهمیدم برای چه وقتی که ماه با ستاره زحل نظر داشته باشد دلالت به سردی هوا دارد. دو ستاره که در فلک خودشان سیر می‌کنند از روی چه فلسفهای معلوم شده است که باید هوای زمین سرد شود؟ معلم گفت:

- شما فلسفه نجوم را نخواهید دانست ستارگان مری می‌وجودات زمین هستند شما نمی‌توانید که در این قسم مطالب بی‌تروا حرف بزنید.

بلیت جواب داد:

- گویا این مطالب افسانه‌هایی است که بیکاران رصدخانه برای گذراندن وقت و گول زدن مردم جعل کرده‌اند و گفته‌اند.

معلم از این سخن غضبناک شد و محققاً اگر یکی از رعایا طرف او بوده او ناسزا می‌گفت ولی به بلیت که ملکه آینه بابل و هوسر و لیمه منگ بود نتوانست چیزی بگوید فقط پس از آن دیگر به او درس نداد. بلیت هم دیگر به رصدخانه حاضر نشد و بعلاوه پادشاه را اقرار کرد که چند سال مقرر است شخص را قطع کند. حال ملاحظه فرمایید که با این وصف ممکن است سخنان رئیس رصدخانه را در مورد بلیت قبول کرد؟

پادشاه که با کمال دقت کلمات منجم را گوش می‌داد گفت:

- نه، دیگر مطمئن شدم که حرف‌های رئیس منجم بر عرصر بوده است. مخصوصاً شما همین الان از طرف من به بلیت اطلاع کنید که سوهنجر من



نسبت به او رفع شده و از فردا می‌تواند آزادانه از شهر خارج شود یا به کسان دیگر اجازه ورود دهد.

این را گفت و برخاست. منجم نیز برخاست و تعظیمی کرده، از اتاق بیرون آمد و از قصر سلطنتی خارج و به طرف منزل بلیت روانه شد.

### فصل هفتم

اما بلیت پس از خروج از خانه منجم با خادم خود سوار اسب شد و به طرف شهر سلطنتی همراه افتاد و برای اینکه کسی او را نبیند در پناه ستانه درختان خیابان حرکت می‌کرد. در این حین منجم را دید که با یکی از ملازمان شاه به طرف شهر سلطنتی می‌رفتند و درست مصادف با زمانی بود که آن دو نفر صحبت بلیت را می‌کردند. بلیت به سخنان آنها گوش داد و صحبت‌هایی را که قبلاً آنها را ذکر کردیم کاملاً شنید و متوجه شد که منجم را برای آن به قصر می‌برند که درباره بلیت سؤال کند لذا به دنبال منجم رفت و وقتی که ملازم شاه برای باز کردن در قلعه رفت و همان طور که می‌دانیم بلیت به منجم نزدیک شد و بولی به او داد تا بر ضد او صحبت نکند. پس از آن به طرف منزل خود که در میان باغ‌های وازگون بود روانه شد ولی هنوز مسافتی از قلعه سلطنتی دور نشده بود که پیرمرد ریش سفیدی با او مصادف شد و به او سلام کرد.

بلیت متوجه او شد و گفت:

- ای یاس در این وقت شب کجا بودی و به کجا می‌روی؟

پیرمرد که از خستگی و راه رفتن تند نفس نفس می‌زد، گفت:

- خانم، خدمت... شما... آمدم تشریف نه داشتم.

بلیت گفت:

- برای چه مطلبی نزد من آمدی؟ زود بگو انشاءالله خبر خوبی آورده‌ای.  
پیرمرد گفت:

- خانم من خبری ندارم ولی آقایم دانیال مرا فرستاده که شما را نزد او  
ببرم.

بلیت دیگر سخنی نگفت و برگشت و الیاس نیز از عقب او روانه شد تا به  
شهر سلطنتی بابل رسیدند و از خیابان عریضی که از شمال به جنوب ارام  
داشت و اطراف آن عمارت‌های عالی و باشکوه اشخاص مشول این مملکت  
بود عبور کردند و در انتهای خیابان به سمت مشرق برگشتند و از کوچ  
تاریکی عبور کردند و در مقابل خانه‌ای ایستادند. الیاس به روش خاصی در  
زد طولی نکشید که در باز شد و الیاس داخل شد.

بعد از پنج دقیقه بیرون آمد و به بلیت گفت:  
- بفرمایید داخل شوید.

بلیت داخل خانه شد و به راهنمایی الیاس از میان دالان عریضی عبور  
کردند و در انتهای دالان از پله‌هایی بالا رفتند و داخل اتاقی شدند که با فرش  
بوریا مفروش شده بود و در یک طرف دو عدد نیمکت گذاشته شده بود و در  
شمع در میان شمع‌دان در دو طرف اتاق در حال سوختن و نورافشانی بود.  
بلیت بر روی یکی از نیمکت‌ها نشست و مشغول تماشای لوح‌های شد که با  
خط عبری روی آن کلماتی نوشته شده بود. این خانه و این اتاق برخلاف نام  
خانه‌ها و اتاق‌های کلدی در کمال سادگی بود و تصویری از خدایان و مجسمه  
شیاطین در هیچ جای خانه دیده نمی‌شد و به هیچ وجه تزیینی در این اتاق به  
کار نرفته بود و دیوارها همه با گچ سفید شده بود و فقط همان لوح بزرگ بود  
که از دیوار اتاق آویخته شده بود و با خط درشت سیاه بر بالای آن چند  
سطری نوشته شده بود. بلیت ابهتی در این اتاق حس کرد و مثل کسی که  
مهای دیدن سلطان بزرگی باشد نشست و منتظر آمدن صاحب‌خانه شد.

در این هنگام زنی تقریباً چهل ساله با لباس بسیار ساده وارد اتاق شد و به  
بلیت سلام کرد. بلیت از لحن او متوجه شد که از طبایفه بنی‌اسرائیل است و  
جواب سلام او را به زبان کلدانی گفت و به او تعارف کرد بنشیند. آن زن با  
کمال تأنی آمد و نشست. چند دقیقه محلس به سکوت گذشته بالاخره آن  
زن رو به بلیت کرد و گفت:

- افتخار دارم که با ملکه شریف کلدی مصاحبه شده‌ام و از طرف یسعیر  
اسرائیلی یعنی دانیال مأوموم که مطالبی را خدمت ایشان عرض کنم.  
بلیت جواب داد:

- با کمال میل برای شنیدن سخنان دانشمند اسرائیلی که در علم و  
حکمت بنی‌مانند است و اخلاق نیکوی او در تمام کلدی مشهور است حاضریم  
ولی خیلی مایل بودم که بیواسطه به قبض صحت ایشان نایم شوم.  
آن زن گفت:

- این که دانیال شخصاً به این جا نیامدند حکمتش دارد که شاید منافع  
شخص ملکه در آن منظور است.

بلیت جواب داد:

- به هر حال ایشان مختارند حالا فرمایشات ایشان را بگویند.

آن زن گفت:

- من اسم ریفا هستم و از بستگان دانیال هستم. چندی قبل برای اطلاع  
از حال یهودیانی که خارج از حصار بابل در کنار شط فرات در دهکده‌های  
منزل دارند از طرف دانیال مأوموم شدم و چند ماه در آن جا اقامت داشتم. چند  
ماه قبل دختر جوانی از اهالی لیدی با مستخدمین پیر که یونانی به نظر می‌آمد به  
آن جا آمدند و در خانه یکی از اسرائیلیان که من هم در همان خانه بودم منزل  
کردند. همان طور که من دانید در این مملکت اسرائیلیان به صورت اسارت  
زندگی می‌کنند و کسی از بیگانگان یا یونانی‌ها همان آنها نمی‌شود. صاحبخانه  
از این مهمانان که برخلاف انتظار در خانه او منزل کرده بودند خیلی خوب

پذیرایی کرد و از هیچ نوع خدمتگزاری درباره آنها دریغ نکرد به طوری که میخواست هیچ پولی هم از آنها قبول نکند ولی آن دختر جوان قبول نکرد و اظهار داشت که خیال دارد مدتی هم در همان جا مقیم باشد.

در این جا ریفقا مثل این که از حرف زدن خسته شده باشد قدری ساکت شد.

بلیت در این هنگام حواسش کاملاً متوجه سخنان آن زن بود. ریفقا دنباله سخنان خود را گرفت و گفت:

- این دختر زبان کلدانی را به طور شکسته و ناقص حرف میزد و اظهار کرد که میخواهد خط این زبان را کاملاً یاد بگیرد و برای این مقصود یک نفر معلم لازم دارد که این خط و زبان را در نزد وی تکمیل کند و حاضر است اجرت معلم مزبور را هر قدر باشد بدهد. من توسط قاصدی که غالباً از آن جا نزد دانیال میفرستادم پیغام دادم که یک نفر معلم از علماء بابل به آن جا بفرستد. می‌دانید که فقط اعضای رصدخانه هستند که می‌توانند از عهده تعلیم

برآیند و نوشتن و خواندن بعضی از علوم را به کسی تعلیم دهند. لذا دانیال یک نفر را که از اعضاء رصدخانه بابل بود با اجرت زیادی استخدام کرد و به آن جا فرستاد. دختر چندی مشغول تحصیل خط و زبان کلدانی بود و در مدت کمی به حدی ترقی کرد که موجب حیرت معلم خود شد زیرا برای یادگیری خط این زبان که از تمام خطوط امروزه مشکل تر است حدوداً دو سال وقت لازم است ولی او در مدت چند ماه یاد گرفت. این دختر چون در محله کوچکی بین زارعین فقیر زندگی می‌کرد و در بین آنها پول زیادی خرج می‌کرد و علاوه بر این بی‌نهایت زیبا بود در آن حدود معروف شد و از آبادی‌های آن حدود در مجلس و محافل اهالی دهات اسم این دختر ورد

زبان‌ها بود و همه مایل بودند که با او معاشرت کنند و از زندگی‌اش باخبر شوند و اصل و نسب و مقصود او را بدانند ولی او ابداً با کسی مراوده نمی‌کرد و همیشه متفکر و غمناک به نظر می‌آمد و کارش فقط تحصیل بود و اوقات

بیکاری خود را تنها می‌گذراند فقط گاه گاهی با من چند کلمه سخن می‌گفت تا روزی نوکر او نزد من آمد و گفت:

- خانم با شما کاری دارد و خواهش کرده است که به اتاق او بروید. من فوراً برخاستم و به نزد او رفتم. او در گوشه‌ای نشسته بود و به سکای طلا که در دست داشت با دقت فوق‌العاده‌ای نگاه می‌کرد. همین که من وارد شدم سکه مزبور را در جیب خود پنهان کرد و به من گفت:

- در را ببند و بیا نزد من بنشین می‌خواهم با تو صحبت بکنم. من در را بستم و روبروی او نشستم. چند دقیقه به سکوت گذشت. بعد از آن شروع به سخن کرد و گفت:

- ریفقا من مدتی است در این دهکده منزل دارم و از میان اشخاصی که در این جا دیده‌ام فقط تو را انتخاب کرده‌ام تا بعضی از اسرار نهانی خود را بگویم و تصور می‌کنم تو زن نیک‌فطرتی هستی و هیچ وقت برخلاف میل و اراده من اسرار مرا به کسی نخواهی گفت:

من جواب دادم:  
- خانم از این حسن ظنی که نسبت به من پیدا کرده‌اید متشکرم و به شما اطمینان می‌دهم که هر رازی به من بسیار به افضا نخواهد شد مگر آن که خودتان مایل باشید و حاضر من در حضور شما به نورات قسم بخورم که همیشه نسبت به شما وفادار و حیرخواه خواهم بود و در نگهداری اسرار شما بیش از خودتان سعی باشم.

آن دختر گفت:  
- من بدون قسم به تو اطمینان یافتنم. حالا درست به سخنان من گوش بده.

پس از کمی مکث ادامه داد:  
- اسمم از بدین است و برای تحقیق امری به این سلکت آمده‌ام که برای من بسیار مهم است و برای انجام این مقصود لازم بود که خط و زبان کلدانی را

بیاموزم. ابتدا می‌خواستم برای این منظور به بابل بروم و در آن جا مشغول تحصیل شوم ولی در آن هنگام به خاطر جنگ میان کورس پادشاه فارس و مد و کرزوس پادشاه لیدی اشخاص بیگانه را به حصار بابل راه نمی‌دادند و من در این جا مقیم شدم و مشغول تحصیل خط و زبان کلدانی شدم و این زبان را تا اندازه‌ای که می‌خواهم یاد گرفتم و در ضمن خط عبری را هم یاد گرفتم و شاید بیش از دو هفته دیگر در این جا نیاشم لذا از تو خواهش می‌کنم که ما من همراهی کنی و به بابل بیایی تا شاید در آن جا به من در راه مقصودی که دارم مساعدت کنی.

گفتم:

- من خود خیال داشتم که به بابل بروم. حالا که شما هم خیال مسافرت به بابل را دارید البته با کمال میل همراه شما خواهم بود. ممکن است در آن جا هم مهمان طایفه ما باشید.

اریدیس گفت:

- بلی من در آن جا باید میهمان شما باشم و مخصوصاً خیلی مایلم که دانشمند بزرگ شما دانیال را ببینم و برای انجام مقصود خود از او کمک بخواهم. اما کاری که من دارم نمی‌خواهم کسی از آن اطلاع حاصل کند.

در این جا دختر قدری نزدیک آمد و آهسته سخن خود را ادامه داد و گفت:

- من از طرف دختری که در مملکت لیدی زندگی می‌کند و با من هم من و دوست می‌باشد آمده‌ام تا اصل و نسب او را تحقیق کنم و اکنون این طور فهمیده‌ام او از اولاد نیوکندرز سلطان معروف و بزرگ این سرزمین و از شاهزادگان سابق کلدان می‌باشد و مادرش بلیت هنوز زنده است و سلطنت خانواده شوهرش که جانشین بخت‌النصر بود در دست طایفه دیگری است بلیت اکنون متأسف است که چرا به واسطه نداشتن اولاد سلطنت از خانواده نیوکندرز خارج شده و به طایفه دیگری منتقل شده است. البته می‌دانی این چند

کلمه که من برای تو گفتم تا چه حد اهمیت دارد و تا چه اندازه باید در گمنان آن سعی کنی. امروز اگر نابیند پادشاه بابل این مطلب را بداند برای این که سلطنت از خانواده او خارج نشود اسباب قتل آن دختر را فراهم خواهد کرد تا دست او به مادرش نرسد و اهالی کلدان از وجود این دختر باخبر نشوند. این بود رازی که تا کنون من از هر کس پنهان می‌کردم و اکنون آن را به تو می‌سیارم البته باید آن را از هر کس بلکه از خودت هم پنهان داری.

در این وقت معلم دختر وارد اتاق شده به او گفت:

- من آمده‌ام که با شما وداع کنم و به بابل بروم. آیا میل دارید که مرا تا کنار نهر مشایعت کنید.

دختر فوراً برخاست و از زحمات معلم خود تشکر کرد و برای مشایعت وی از خانه بیرون رفت. غیبت او مدت یک ساعت طول کشید پس از آن که به خانه آمد مرا طلبید و گفت:

- به جهتی لازم است که من زودتر به بابل بروم. آیا تا فردا صبح می‌توانی خود را برای مسافرت حاضر کنی؟

گفتم:

- بلی، می‌توانم.

خلاصه فردای همان روز من و آن دختر که البته خوانندگان عزیز می‌دانند که این دختر همان اریدیس است و نوکر یونانی او که آگیت نام دارد عزم بابل شدیم. هنگامی که به دروازه غربی رسیدیم دروازه‌بان اریدیس و خادم او را اجازه دخول نداد و اظهار داشت که برای داخل شدن در حصار ورفه هویت و اجازه نامه لازم است. ناچار آنها نزدیکی دروازه در خانه یکی از زارغین توقف کردند و من برای کسب اجازه داخل حصار شدم. نزد دانیال (ع) آمدم و مراتب را به ایشان عرض داشتم. دانیال (ع) فردای آنروز ورفه‌ای به انضای خود داد که در آن نوشته شده بود که دارنده این ورفه اجازه دانه که داخل حصار بابل شود.

دانیال به من سفارش کرد که اریدیس را به خانه او ببرم. من با عجله تمام به خارج حصار شناختم و اریدیس را در خانه دهقان یافتم. او از دیدن من خوشحال شد و با یکدیگر عازم بابل شدیم. همین که نزدیک دروازه رسیدیم مردی را دیدم که لباس ملازمان شاهی را در برداشت آن مرد با دست اریدیس را به دروازه بان نشان داد و چند کلمه با او صحبت کرد و به داخل حصار رفت. هنگامی که ورقه را به دروازه بان نشان دادیم برخلاف انتظار به ما اجازه ورود نداد ناچار به خانه دهقان رفتیم. نزدیک غروب جمعی از سواران را دیدیم که از دروازه غربی بیرون آمدند و جاده‌ای را که مجاور فرات بود پیش گرفتند. پیشاپیش آنها شاهزاده بالتازار پسر پادشاه حرکت می‌کرد و با کنجکاو به اطراف نظر می‌کرد. همین که اریدیس او را دید فوراً به من و نوکر خود امر کرد که خود را در آلاجیق دهقان پنهان کنیم. ما هم فوراً داخل آلاجیق شدیم. من از سوراخ‌های آلاجیق نگاه کردم و دیدم همان مردی که اریدیس را به دروازه بان نشان داده بود از عقب بالتازار می‌آید و او نیز چون آقای خود با نگاهی جستجوگرانه به اطراف می‌نگرد. دهقان نیز برای کاری که داشت به یکی از دهات مجاور رفته بود و زرش در میان آلاجیق با ما بود. همین که سواران نزدیک آلاجیق رسیدند یکی از ملازمان بالتازار نزدیک در آلاجیق آمد و دهقان را صدا کرد. هسر دهقان بیرون رفت و گفت:

- دهقان در این جا نیست.

ملازم مزبور گفت:

- مهان دیشی شما چه شد؟

زن گفت:

- امروز صبح از بابل مراجعت کرد و در این جا ناهار صرف کرد و پس از آن سوار شد و به سمت مغرب رفتند.

در این وقت شاهزاده نوکر خود را صدا زد و گفت:

- بیبا ظاهرآ باز به منزل اولی خود مراجعت کرده است. پس از آن را

مغرب را پیش گرفتند و از نظر غایب شدند. ما در همان جا بودیم تا آفتاب غروب کرد. یک ساعت از شب گذشته به امر اریدیس از آلاجیق بیرون آمدیم.

اریدیس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- این جوان مرا هنگامی که به مشایعت معلم خود رفته بودم در کنار نهر دید و اظهار کرد که می‌خواهد به منزل من بیاید. من به او احتیاج نکردم و به منزل برگشتم و به همین جهت در آمدن به بابل تعجیل کردم. از قرار معلوم ممانعت من از ورود به حصار بابل نیز کار همین شخص باشد. آیا تو او را می‌شناسی؟

من گفتم:

- بلی این جوان پسر پادشاه و اسنش بالتازار می‌باشد.

گفت:

- پس بهتر است هر چه زودتر از این جا برویم شاید از دروازه دیگری بتوانیم داخل حصار شویم زیرا می‌دانم این شاهزاده قصد سوین تست به من دارد و در خارج حصار البته قادر به هر کاری است ولی در داخل بابل قانون کدله از او جلوگیری خواهد کرد. از قراری که شنیده‌ام اهالی بابل از زمان‌های قدیم قانون را محترم و مقدس می‌شمارند به طوری که پادشاهان مقتدر این سرزمین نیز نمی‌توانند از احکام و قوانینی که در این مملکت هست تخلف کنند.

من گفتم:

- بلی این طور است. اهالی این شهر به قانون پرستی در تمام دنیا معروفند و این شهر نظام و قوانینی دارد که هنوز در هیچ یک از ممالک نظیر آنها وجود ندارد مخصوصاً قوانین مطرح شده از طرف سلطان معروف هاموراسی که همیشه محترم بوده و تغییر سلاطین نتوانسته است آن قوانین را منسوخ کند. به هر حال ما به سمت جنوب حصار بابل رفتیم ولی در هیچ یک از

دروازه‌ها اجازه ورود به ما را ندادند.

بالآخره در یکی از دهات سمت مشرق منزل کردیم. فعلاً آریدیس آن جا در خانهای منزل دارد و من به بابل نزد دانیال (ع) آمدم و طبق امر ایشان ماجرا را به حضور شما عرضه داشتم تا هر چه زودتر در این مورد اقدامی شود. بلیت گفت:

- این دختر از کجا آمده و دختری را که ادعا می‌کند دختر من است در کجاست؟

ریقا جواب داد:

- من همین قدر می‌دانم که این دختر خود از اهالی لیدی است و در شهر سارد پایتخت لیدی بزرگ شده است ولی نمی‌دانم دختری که او را فرستاده در کجاست. همین قدر از آریدیس شنیدم که اگر تا چند روز دیگر نتواند داخل حصار بابل شود به اکیاتان خواهد رفت. از این سخن من این طور فهمیدم که آن دختر در اکیاتان است. بلیت گفت:

- از طرف من به دانشمند اسرائیلی سلام برسان و تشکر مرا از زحمات ایشان اظهار کن و بگو من سعی می‌کنم تا فردا در این خصوص کاری کنم تا شاید بتوانم برای ورود این دختر اجازه تحصیل کنم. اگر نتوانستم ناچار باید خودم نزد او بروم. در این صورت لازم است کسی همراه من باشد تا منزل آریدیس را بلد باشد.

ریقا گفت:

- اگر ملکه بخواهد نزد او بروند من منزلش را به شما نشان خواهم داد و اگر حضرت دانیال (ع) اجازه دهد در رکاب ملکه خواهم بود.

خلاصه بلیت از خانه دانیال (ع) بیرون آمد و به طرف منزل خود که در قسمت جنوب غربی باغ‌های وازگون بود روانه شد.

## فصل هشتم

همان شب که برسی منجم در قصر بخت‌النصر نیوکدنفر در نوه نابود پادشاه مشغول کشیدن زایچه بود و بلیت ملکه سابق در خانه دانیال بیعسر اخبار آریدیس را از ریقا می‌شنید. در داخل قلعه سلطنتی در نزدیک قصر نیوکدنفر جوانی بیست و سه ساله با قدی متوسط و اندامی متناسب با لباس شب در اتاق کوچکی کنار پنجره مشرف به فرات متفکرانه نشست بود. این جوان چشم‌های گیرای درشت و ابروانی باریک و هلالی و عضلات محکم داشت. رنگ رخسارش که از نایش اشعه آفتاب مایل به سیاه شده بود بر سلامت مزاج او شهادت می‌داد. در حالی که این جوان غرق تفکر بود پیشخدمتی وارد اتاق شد و گفت:

- رئیس رصدخانه در تالار منتظر شماست.

پیشخدمت از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه در باز شد و مردی حدوداً شصت و پنج ساله با موهای بلند و سفید، ریش سیاه و زانهای نازک شد. شاهزاده به احترام او از جای خود برخاست این مرد همان رئیس رصدخانه بابل و منجم بزرگ کلدان است.

همین که وارد اتاق شد به شاهزاده سلام کرد و در مقابل او نشست و بدون تأمل شروع به سخن کرد و با لحنی آهسته گفت:

- والا حصر تا، حواس خود را جمع کنید و به سخنان من خوب گوش فرا دهید.

او چند لحظه ساکت شد و بعد از آن شروع به سخن کرد و گفت:

- مدتی است که من اغلب وقت خود را به مطالعه در مورد آینده تو صرف می‌کنم. چندین بار برای سلطنت آینده این سرزمین و شخص تو زایچه کشیدم و در ستارگان دقت کرده‌ام. در هر دفعه نتیجه یکی بوده و این طور متوجه شدم که دختری ملکه بابل خواهد شد و همای سعادت در دست‌های او است و فقط هسروی می‌تواند سلطان کلدانه باشد. در یکی از زایچه‌ها که موضوع آن سؤال از دخالت بلیت در کار بود این طور فهمیدم که بلیت با این دختر رابطه دارد و این رابطه برای خانواده شما باعث خطر است. مدتی قبل فهمیدم که این دختر به بابل نزدیک شده و محل او را پیدا کردم و همان طور که اطلاع داری به وسیله عمو و پدربخت دست بلیت را از ارتباط با افراد خارج از حصار بابل به کلی کوتاه کردم و مانع ورود دختر به بابل شدم و از شما هم خواهش کردم که به خارج حصار بروید و دختر را ببیند و هر طور شده او را به عقد خود در آورید و از هر جهت خیال خود را آسوده کنید و سلطنت کلدانه را برای خود مسلم کنید. بار اول که اظهار کردید دختر به صحبت با شما مایل نبود شما موضوع را دنبال نکردید و باز به اصرار من سراغ او رفتید و او را بناقتید من از این بی‌تفاوتی شما خیلی دلتنگ هستم. نمی‌دانم چرا این قدر شما بی‌خیال شده‌اید و در فکر عاقبت کار خود نیستید. به هر حال روز قبل باز زایچه کشیدم و دیدم که قصر به صاحب طالع متصل است. از طرفی هم دو روز دیگر قصر وارد خانه طالع می‌شود و به صاحب طالع خواهد نایب و این دلیل بر این است که گم شده را در آن وقت می‌توان پیدا کرد. در این صورت بهتر است شما در جستجوی او باشید البته در موعودی که گفتم پیدا خواهد شد. این بود آن چه لازم می‌دانستم به شما بگویم و برای همین مطلب در این وقت شب به این جا آمدم. مطلب دیگری هم لازم است بگویم که شما گویا به دلیل

علاقه قلبی که به دختر تاجر مصری داری به از نواح با این دختر چندان مایل نیستی ولی عزیز من تو هنوز جوانی و اهمیت مطالب را طوری که هست درک نمی‌کنی. عشق و علاقه نباید در راه رسیدن به سلطنت و جهانداری مانع فرار گیرد. دختران زیبا در دنیا زیاد هستند. اکثر دختران بابل زیبا و قشنگ و خوش صورتند. تو علاوه بر این که جوانی و از چهره‌های زیبا برخورداری، ولیعهدی مملکت کلدانه را دارا هستی و هر آن اراده کنی هر دختری را که بخواهی دلتاز تست. چرا دل خود را اسیر دختر تاجری کرده‌ای و در کارهای اساسی و اصلی خویش کوتاهی می‌کنی؟

رئیس رصدخانه این کلمات را گفت و بدون این که منتظر جواب شود از جای برخاست و گفت:

- من مرموم و تکلیف تو همین است که گفتم.

پس از آن به عزم رفتن حرکت کرد همین که به درب اتاق رسید برگشت و گفت:

- راستی این را هم بگویم اگر متوجه شدی که بلیت با این دختر ملاقات کرده است دو مرتبه به من مراجعه کن تا تکلیف را معین کنم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. بالنتظار که برای مشایعت منجم و تانامه در اتاق رفته بود برگشت و در بالای نیم تختی که یک طرف اتاق گذاشته شده بود دراز کشید و در دریای اندیشه‌های گوناگون غوطه‌ور شد و گاهی از خیال خود می‌گفت:

- ای منجم تو که عمر خود را در سعد و نحس کواکب گذرانده‌ای و همواره خیالاتت در آسمان‌ها گردش می‌کند و همیشه با حرکت شمس و قمر و رجعت و استقامت زهره و مشتری مشغول هستی چه می‌دانی عشق چیست و علاقه و محبت کدام است.

گاهی هم سلطنت و ولیعهدی خود را به یاد می‌آورد و منجم می‌شد که نصیحت منجم را گوش کند و از دختر مصری صرف نظر کند و هر طور باشد

این دختر اهل لیدی را به چنگ آورد و با او ازدواج کند تا سرانجام در میان کشککش عقل و عشق و تحت تأثیر این دو عامل مهم به خواب رفت.

اما رئیس رصدخانه که ما بعد از این در کتاب آن را به اسم منجم باشی نام خواهیم برد از قصر بالتازار بیرون آمد و از جلوی چند قصر از قصرهای سلطنتی بدون مانع عبور کرد و به در قلعه رسید. دربان بدون معطلی در قلعه را باز کرد و منجم باشی از قلعه خارج شد و راه رصدخانه را که در نزدیکی باغ های واژگون بود پیش گرفت. در نزدیکی در قلعه یکی از شاگردانش منتظر او بود تا با استاد خود همراهی کند و او را به رصدخانه برساند.

منجم باشی با شاگرد خود همراه شد. هوا معتدل بود و آسمان صاف با ستارگان درخشان زینت شده بود و نور ماه بر زمین گسترده شده بود. این دو نفر ضمن راه رفتن با همدیگر صحبت می کردند.

منجم باشی شاگرد خود را مخاطب قرار داد و گفت:

- آسوردان، محل دختر را پیدا کرده ای؟

آسوردان جواب داد:

- آقای رئیس، هنوز جای او را پیدا نکرده ام ولی فعلاً می دانم که در یکی از آبادی های سمت مشرق می باشد و امیدوارم که تا دو سه روز دیگر محل او را پیدا کنم.

منجم باشی گفت:

- باید در این خصوص خیلی مراقب باشی که این دختر باید قبل از آن که بلیت را ملاقات کند زوجه بالتازار شود. می دانید که مدتی است پادشاه با این که به نجوم معتقد است چندان به اعضاء رصدخانه توجهی ندارد و امروز به جای منجمین بزرگ، دانیال اسرائیلی مونس و همشین پادشاه شده و اغلب اوقات شاه با مصاحبت این مرد می گذرد. نفوذی که اعضای رصدخانه روزگاری در دربار سلطان داشتند امروز به این شخص حکیم تعلق گرفته است. من دیگر از این که بتوانم توجه شاه را به اهمیت رصدخانه و اعضاء آن

جلب کنم مأیوس شده ام و می خواهم لافل بالتازار ولیعهد به این مؤسسه مهم معتقد باشد و از قضا به وسیله تو کاملاً اسباب این کار مهیا شده است. من می دانم که اگر بلیت دختر خود را نشناختد البته او را به بالتازار نخواهد داد و فوراً وجود او را اعلام می کند و اهالی بابل نیز این دختر را ملکه بابل خواهند خواند و ممکن است سلطنت کلدیه باز به خانواده نبوکدنزر برگردد. آن وقت اوضاع رصدخانه خیلی بدتر از شرایط فعلی خواهد شد زیرا بلیت به هیچ وجه به نجوم معتقد نیست ولی اگر بالتازار قبل از وقت با این دختر ازدواج کند پس از آن که هویت دختر معلوم شد بالتازار سلطان کلدیه خواهد بود و این کار را هم ما برای او کرده ایم زیرا او و هیچ کس دیگر از وجود این دختر خبر نداشته و فقط ما این خبر را به او داده ایم. حالا اگر چه تو بر حسب اتفاق معلم آن دختر بوده ای به اسرارش پی برده ای و این راز را کشف کرده ای ولی بالتازار باید چنین تصور کند که علم نجوم این خدمت را به او کرده و رصدخانه او را به سلطنت رسانده است. البته در این صورت رصدخانه باز دارای همان حیثیات اولیه خواهد شد و منجمین در دربار پادشاه بابل نفوذ اولیه خود را به دست خواهند آورد.

آسوردان جواب داد:

- حضرت رئیس، امیدوارم که این کار را من بتوانم به انجام برسانم و به رصدخانه خدمتی کنم ولی استدعا می کنم مسأله هویت این دختر و کشف او را به هیچ وجه به من نسبت ندهید. این مطلب را جز من و شا کسی نمی دانم حتی خود دختر هم متوجه نیست که من نیستم او را دانستم. من این مطلب را از بعضی کاغذها که به خط یونانی نوشته شده بود و نزد او بود حدس زدم و بعد گردن بند طلائی که در گردن دختر بود و او فرزند پسران خود پنهان کرده بود خواندم و یقین حاصل کردم که او دختر بلیت و از خانواده نبوکدنزر است. من این مطلب را هنگامی فهمیدم که خود دختر هنوز نمی دانست مادرش کیست و از کدام خانواده است. باری عرض این است که



خود دختر نداند که من به سر او پی برده‌ام. از شما خواهش می‌کنم که نسبت کشف این مسأله را به من ندهید حتی ما دو نفری هم که با هم صحبت می‌کنیم باز هم، شما این نسبت را به من نداده بلکه آن را از برکت نجوم و صدخانه بدانید زیرا که اگر آن ساعت برای رفتن من به معلمی معین نشده بود این راز کشف نمی‌شد.

این دو نفر در این وقت که شب از نیمه گذشته بود صحبت‌کنان می‌رفتند و خیابان به کلی از غابرین خالی شده بود و به هیچ وجه گمان نمی‌کردند که کسی صحبت آنها را بشنود.

ولی برخلاف عقیده آنها کسی از عقب با آنها همراه بود و سخنان را می‌شنید و او بررسی منجم بود که از نزد شاه آمده بود و می‌خواست به خانه بلیت برود و اتفاقاً به آنها رسید و منجم‌باشی را شناخت و صحبت آنان را شنید و دانست که راجع به بلیت است لذا از سایه درختان استفاده کرد و همه جا از عقب آنان آمد و سخنان آنها را شنید.

## فصل نهم

البته خوانندگان محترم متوجه شده‌اند که اریدیس همان دختر است که در جلد دوم عشق و سلطنت (ستاره لیدی) شرح حال او و ماجرای عشق هرمر را شرح داده‌ایم. این دختر خانواده کروزوس پادشاه لیدی به عنوان یک نفر کتیز مجهول‌النسب زندگی می‌کرد و از بعضی قرآنی که در جلد دوم عشق و سلطنت مفصلاً خوانده‌ایم متوجه شدیم که از خانواده‌های محترم کفده است و برای پیدا کردن فامیل خود با هرمر که یکی از شاهزادگان مدی و عاشق او بود عازم بابل شد. در بین راه در میان معرکه و جنگ بزرگ و معروف کورس کبیر و کروزوس در نتیجه بی‌احتیاطی هرمر زخم برداشت و او را قتل‌یونانی جزو مجروحین بردند. اریدیس با عده‌ای از سواران مدی با آلیت پیرمرد یونانی به بابل آمدند. در نزدیکی بابل سواران مدی اظهار داشتند که آنها اجازه ندارند وارد بابل شوند و قبل از رسیدن به بابل مراجعت کردند. اریدیس با آلیت رفتند تا به دروازه بابل رسیدند. در آن هنگام به واسطه جنگ کورس و کروزوس پادشاه بابل حکم کرده بود که احدی از خارجیان راه حصار بابل راه ندهند لذا اریدیس و آلیت از پشت دروازه بابل برگشتند و در یکی از آبادی‌های ساحل فرات که اغلب سکنه آن از اسرائیلیان بود منزل کردند. در آن جا اریدیس با ریفا که زنی از مسوین دابال (ع) پیغمبر بود و

ذکرش گذشت مأنوس شد و به وسیله او شرح حال خود را به دانیال (ع) عرض کرد. ربقا از طرف دانیال برای او پیغام آورد که باید شرح حال خود را از همه کس پنهان دارد تا این که در خصوص هویت او تحقیقات به عمل آورد. در ضمن برای یاد گرفتن خط و زبان کلدانی معلمی به نام آسوردان منجم را برای او فرستاد و به وسیله ربققا به اریدیس ناکید کرد که به هیچ وجه در مورد هویت خود و هدفی که برای آن عازم بابل شده است چیزی به آسوردان معلم خود نگوید. اریدیس نیز شرح زندگی و هدف خود را از آمدن به کلدان از همه کس مخصوصاً آسوردان پنهان می‌داشت و جز با ربققا در این مورد سخنی نمی‌گفت. فقط وقتی آسوردان از او سؤال کرد که از کجا آمده و به کجا خواهد رفت او جواب داد که از اهالی لیدی است و چون پدر و برادرش در جنگ بین کورس و کرزوس کشته شده بودند دیگر نمی‌خواست در سارد بماند و به عزم بابل به این حدود آمد و می‌خواهد قبل از آن که داخل حصار بابل شود زبان کلدانی را به خوبی یاد بگیرد. بعد از آن هر وقت آسوردان خواست از زندگی گذشته او چیزی به دست آورد او در این مورد سخنی نگفت و صحبت‌های دیگری به میان می‌آورد ولی حس کنجکاوی آسوردان به این مقدار قانع نشد و در فکر بود که اطلاعات بیشتری از زندگی شاگرد خود به دست آورد. سرانجام روزی آلیت پیرمرد داخل اتاق اریدیس شد و چند کلمه به زبان اهالی سارد صحبت کرد و پس از آن به زبان یونانی گفت:

- خانم شما گویا هدف خودتان را فراموش کرده‌اید و می‌خواهد در همین آبادی کوچک توقف کنید و عمر خود را با مصاحبت این منجم و این زن اسرائیلی بگذرانید.

اریدیس نگاه تندی به او کرد و گفت:

- آلیت، فعلاً برو. در این مورد بعد با یکدیگر مذاکره خواهیم کرد.

آسوردان به یونان رفته بود و زبان یونانی را خوب می‌دانست از سخن آلیت

و نگاه تند اریدیس متوجه شد که اریدیس از آمدن به کلدان مقصود دارد که از او پنهان داشته است ولی خود را به نادانی زد و پس از رفتن آلیت از اریدیس پرسید:

- این چه زمانی بود که پیرمرد صحبت کرد.

اریدیس جواب داد:

- این زبان یونانی بود جای تعجب است که شما این زبان را نمی‌شناسید. آسوردان گفت:

- من زبان اهالی لیدی و مدی را به طور ناقص می‌دانم ولی به این زبان آشنا نیستم و تاکنون کلمات آن هم به گویشم نخورده بود.

پس از این مذاکرات اریدیس یقین کرد که آسوردان به زبان یونانی آشنا نیست لذا گاهی در حضور او با آلیت به زبان یونانی صحبت‌هایی می‌کرد. روزی در موقع درس آلیت داخل اتاق اریدیس شد و به زبان یونانی گفت:

- خانم ربققا می‌گوید کاروان اکیاتان دو هفته دیگر خواهد رفت. شما نامه خودتان را بنویسید تا توسط بازرگانان فرستاده شود. اریدیس گفت:

- به او بگویید تا یک هفته دیگر نامه من حاضر خواهد بود ولی می‌خواهد که این نامه به یک نفر آدم امین سپرده شود تا به مقصد برسد.

آسوردان پس از شنیدن این سؤال و جواب مصمم شد که بداند این نامه را اریدیس برای چه کسی می‌فرستد و مندرجات آن چه مطالبی خواهد بود.

لذا در آن هفته پیش از پیش به اتاق اریدیس می‌آمد و بیش از اندازه در آن جا می‌ماند. در این مدت متوجه شده بود که اریدیس خیلی مایل است تاریخ خانواده‌های بابل را بشنود. هر دفعه که به اتاق او می‌آمد تاریخ یکی از خانواده‌ها را عنوان می‌کرد و مشغول صحبت می‌شد. اریدیس نیز با کمال میل گوش می‌داد تا شبی وارد اتاق اریدیس شد و او را دید که قطعه پوسنی بر دست دارد و مشغول نوشتن نامه است. آسوردان بر حسب عادت سلام کرد و

در نزدیکی اریدیس نشست و گفت:

- من امشب آمده بودم که شرح حال و تاریخ جانشین دوم نیوکدنزر پادشاه معروف کلدو را برای شما نقل کنم.

اریدیس جواب داد:

- بفرمایید می‌شنوم اگر اجازه بدهید چیز مهمی است که باید بنویسم و در صحن فرمایش شما را هم می‌شنوم.

آسوردان دستی به ریش خود کشید و شروع به سخن کرد و گفت:

- اولین جانشین نیوکدنزر «مردوک» و ولیعهد و پسرش سارکن بود.

سارکن در زمان ولیعهدی خود برای اطلاع از اوضاع ممالک مجاور سفری

به مد کرد و چند ماه در اکیانان توقف کرد. پس از مراجعت از آن جا عازم

لیدی شد. در این سفر زن و دختر سه ساله خود را همراه برد و در لیدی خود

را یک نفر از شاهزادگان کلدو معرفی کرد و از این رو به سادگی سفر کرد.

این شاهزاده پس از آن که چند ماه در سارد پایتخت لیدی ماند و از اوضاع

آن جا اطلاع حاصل کرد به یونان رفت و مدتی نیز در آتن و اسپارت و سایر

شهرهای یونان توقف کرد و پس از آن به عزم وطن خود سوار گشتی شد و به

طرف آسیای صغیر می‌آمد. در این بین توفان شدیدی در دریای اژه ظاهر شد

و تعداد زیادی از کشتی‌ها و مسافرین را غرق کرد و این شاهزاده نیز جز و

غرق شدگان بود ولی همسر او به یکی از ملاحان پناه برد و دختر خود را به او

سپرد و خود نیز به طرفی نجات یافت.

کلام آسوردان که به این جا رسید یک مرتبه حال اریدیس تعبیر کرد و

فورا نامه را بر زمین گذاشت و در چهره او آثار نگرانی ظاهر شد و با کمال

بی‌صبری منتظر شنیدن باقی حکایت شد.

آسوردان کلام خود را ادامه داد و گفت:

- همسر شاهزاده به بابل مراجعت کرد و در همان سال مردم کلدو از ظلم

و جور مردوک به تنگ آمدند و انقلابی برپا کردند و او را کشتند.

در حالی که از خانواده نیوکدنزر کسی باقی نمانده بود که وارث تخت و

تاج کلدو شود ولی همسر ولیعهد که زن با کفایتی است و در امور سیاسی

اطلاعات کامل دارد و در عقل و کبایت بی‌نظیر است اقدامات نیرک سار را

در به دست آوردن تخت و تاج کلدو بی‌نتیجه گذاشت. اگرچه این زن از

خانواده نیوکدنزر نبود ولی حامله بود و شاهزاده را که هنوز در شکمش بود

سلطان معرفی کرد و چند مدت به عنوان ملکه بابل در قصر سلطنت مشغول

انجام امور کشوری و لشکری بود ولی علی‌رغم خیالات او پس از وضع حمل

بچه کوچک او که پسر بود وفات یافت و نیرک سار مالک تاج و تخت

بابل شد و سلطنت سلسله نیوکدنزر به این نحو خاتمه یافت.

آسوردان مثل این که دیگر کلام او خاتمه یافته است به دیوار تکیه داد و

نفس راحتی کشید و ساکت شد.

اریدیس که این حکایت را با همین تفصیل از آلت پیرمرد درباره خود و

پدر و مادرش شنیده بود هدف را نزدیک دید و یقین کرد که او خود دختر

ولیعهد کلدو و نوه نیوکدنزر است لذا با لحنی که آثار شگفتی از آن ساقان

بود گفت:

- همسر ولیعهد هنوز زنده است؟

آسوردان جواب داد:

- بلی زنده است و اهالی بابل او را خیلی محترم می‌شمارند.

دو مرتبه اریدیس سؤال کرد:

- اسم این زن چیست و چگونه زندگی می‌کند؟

آسوردان گفت:

- اسم او بلیت است و در قصری که در زمان حیات شوهرش در آن جا

مقیم بوده، زندگی می‌کند. هنوز یکی از بهترین قصرهای قلعه سلطنتی بابل در

ست اوست و یکی از باغ‌های وازگون با عمارت مخصوص آن باغ که در  
ست جنوب غربی باغ‌های وازگون واقع است متعلق به این زن است.

اریدیس باز به این قدر سؤال و جواب قانع نشد و پرسید:

- ولیمهد چند سال قبل مفروق شده است؟

آسوردان جواب داد:

- شانزده سال قبل.

در این هنگام آلیت پیرمرد داخل شد و به زبان یونانی گفت:

- خانم، نامه را مرحمت کنید، قاصد عجله دارد تا بتواند قبل از حرکت

کاروان به بابل برسد.

اریدیس رو به او کرد و به زبان یونانی گفت:

- آلیت، مؤده... مؤده که پدر و مادر خود را شناختم.

آلیت گفت:

- چه می‌فرمایید چطور شناختید؟

اریدیس گفت:

- ماجرا را بعداً برای تو شرح خواهم داد. عجلاناً بیا نامه را ببر. راستی

صبر کن این خبر را هم در نامه بنویسم.

پس از آن چند سطر در یکی از دو قطعه پوست نوشت و آنها را به رسم

اهالی لیدی لوله کرد و دو سر آن را محکم کرد و به دست آلیت داد. او نامه

را گرفت و بیرون رفت.

در این هنگام اریدیس و آسوردان هر دو به موضوع نازه و حالس که

انتظار آن را نداشتند برخوردند و چون نمی‌توانستند با یکدیگر در مورد این

اخبار صحبت کنند مایل بودند هر چه زودتر از مصاحبت با یکدیگر خلاص

شوند. این بود که آسوردان برخاست و بیرون رفت و در کنار نهر فرات زیر

درختان خرما مشغول قدم زدن شد و در آن جا با خود گفت:

- عجب! دختر نلیت هنوز زنده است؟ من خدمت بزرگی به رصدخانه

کردم. البته این خبر را رئیس رصدخانه از من به قیمت گزافی قبول خواهد کرد

و جزو اخبار آسمانی و اعجاز رصدخانه جعل خواهد داد ولی از طرفی هم

رئیس رصدخانه غمگین خواهد شد زیرا باز نلیت زمام امور را به دست می‌گیرد

و به او اعتنایی نخواهد کرد. بیچاره دخترک ساده گمان می‌کرد من زبان

یونانی نمی‌دانم دیگر نمی‌دانست که من علاوه بر این که سخنان او را فهمیدم

تمام یادداشت‌های مسافرت او را که به خط یونانی بود و نیز نامه او را هم در

ضمن صحبت خوانده‌ام. بیچاره دخترک معصوم چقدر محبوب خود را دوست

دارد که با وجود رسیدن به مادر و نزدیک شدن به تخت سلطنت عقیده‌اش این

است که اگر معشوقش زنده نباشد او نیز پس از دیدن مادرش زندگی را وداع

گوید.

حالا باید فهمید که معشوق این دختر کیست؟ آیا زنده است یا نه. البته او

یکی از محترمین مد می‌باشد ولی آیا پس از آن که در جنگ رخم برداشت و

قشون دشمن او را برداشت و برد زنده مانده یا مرده است؟ بر فرض زنده بودن

آیا یونانیان او را به عنوان اسارت نگاه داشته‌اند یا رها شده و به اکتیان رفته

است؟ اگر این مجهولات نیز معلوم شود دیگر جستجوی من تمام است و

می‌توانم به خود تیریک بگویم و در حضور رئیس رصدخانه افتخار کنم.

آسوردان با این افکار مشغول بود ولی اریدیس نتوانست تنها مانده و خود را به

چیزی مشغول کند و می‌خواست که باز در مورد مادر خود صحبت کند لذا

برخواست از منزل خود بیرون آمد و به ساحل فرات آمد و مشغول قدم زدن

شد تا به آسوردان رسید و با او کسی از این در و آن در صحبت کرد. پس از

آن گفت:

- راستی این حکایت امروز شما خیلی مرا متاثر کرد مخصوصاً حال آن

دختر کوچک ولیمهد که نگفیدم بالاخره بر سر او چه آمد؟ آیا مادرش پس از

آن که او را به یکی از ملاحان سپرد و ملاح او را نجات داد به مادرش رساند

یا نه؟

آسوردان گفت:

- نه آن دختر در نزد ملاح بود و مادرش پس از یک ماه ملاح مزبور را پیدا کرد ولی ملاح اظهار کرده بود که دختر مرخص شد و مرد.

اریدیس پرسید:

- اسم آن دختر چه بود؟

آسوردان جواب داد:

- اسم آن دختر میلیتا بود.

اریدیس گفت:

- اسم بلیت و میلیتا به نظر من آشنا هستند گویا جزو دروس خود این

اسامی را از شما شنیده‌ام.

آسوردان گفت:

- بلی این دو اسم از اسامی رب‌النوع هاست و اینها را هنگام درس دیسی کلدی برای شما گفتم. کلدانی‌ها به اولاد خود اسم رب‌النوع می‌دهند تا این اسامی آنها را از خطر نگهداری کند.

پس از آن آسوردان تبسمی کرد و گفت:

- خانم شما خیلی کنجکاو هستید. می‌خواهید جزئیات هر چیز را بدانید. من مخصوصاً این مطلب را امروز خوب تجربه کردم.

اریدیس از سخن آسوردان متوجه شد که خیلی بی‌احتیاطی کرده و در این خصوص بی‌پروا سخن گفته است. لذا جوابی به این سخن نداد و چشم خود را متوجه جمعیتی کرد که در قایق سوار شده بودند و در مسیر جریان آب فرات می‌آمدند و فریب چهارصد قدم مانده بود تا به محلی که این دو نفر ایستاده‌اند برسند.

پس از آن گفت:

- آقای آسوردان اینها از کجا می‌آیند و عازم کجا هستند؟

آسوردان جواب داد:

- اینها از طرف کوه‌های ارمنستان می‌آیند و کالاهای تجارتی آن حدود را به بابل می‌برند تا بفروشند. نهر فرات برای حمل و نقل کالاهای تجارتی آنها راه بسیار خوبی است. همان طور که می‌بینید قایق‌های کوچک خود را از شاخه‌های درخت بید می‌سازند و روی آن را پوست می‌کشند و کالاهای خود را در این قایق‌ها جای می‌دهند. اینها پس از آن که به وسیله جریان آب فرات به بابل رسیدند کالای خود را می‌فروشند و قایق راهم خراب می‌کنند و جوب آن را می‌فروشند و پوستش را بار الاغ می‌کنند و دو مرتبه به کوهستان مراجعت می‌کنند.

آسوردان عمداً جزئیات کارهای این مسافران را مفصلاً شرح داد و پس از آن گفت:

- خانم من همه اینها را گفتم برای این که به شما رحمت سوال‌های بی‌دین ندهم. چون می‌دانستم شما از تمام جزئیات این مسافران از من سوال خواهید کرد.

آسوردان با این صحبت نوه‌ام اریدیس را درباره خود به کلی زایل کرد پس از آن رو به او کرد و گفت:

- خانم من باید فردا در رصدخانه باشم لذا لازم است که امروز به بابل بروم و پس فردا وقت درس شما در این جا خواهم بود.

اریدیس گفت:

- تشریف ببرید ولی خواهش می‌کنم اگر نتوانید رودنر بنابید و مراتبها نگذارید.

پس از گفتن این سخن دست به جیب خود برد و چهار قطعه سکه طلا / سکه‌های لیدی که اسم کزوس بر روی آن نقش شده بود بیرون آورد و به آسوردان داد.

آسوردان طلاها را گرفت و در جیب خود پنهان کرد و راه بابل را پیش گرفت.

بود و دست‌های ظریفش زنجیری را که از زیر پیراهن در گردن او آویخته شده بود محکم گرفته بود. آسوردان نزدیک رفت و از مشاهده زیبایی و جمال این دختر مبهوت شد و ناگهان چشمش به طلسمی افتاد که به وسیله زنجیر نازکی به گردن آریدیس آویخته شده بود. آسوردان نزدیک‌تر رفت این کلمات را در یک طرف این طلسم به خط کلدانی منقوش دید:

- ای میلیتا تو هم اسم خود را نگاهدار و او را از شر جن و شیطان و انواع مرض‌ها محافظت کن. ای بلیت تو مادر میلیتا را هم که هم اسم تو است با خوشبختی دخترش راضی و خوشنود ساز.

پس از خواندن این عبارات دیگر شهبای برای او باقی نماند که این دختر همان دختر بلیت و اسمش میلیتا است که اکنون او را آریدیس می‌خوانند. پس از آن نگاهی به چهره زیبای او کرد و با خود گفت:

- راستی جا دارد که این دختر عوض خداوند درخشنده «اسین» معبود مردم گردد. اگر این دختر با این حسن و جمال در مابلی منزل کند باید رسالونوع ایستاد<sup>۱</sup> از اطراف اریل و نینوا سفر کند و به صورت کبوتر در آید و خویشتر را رسالونوع عشق بنامد و برای پرستش او به مابلی بیاید.

پس از آن چند دقیقه برای شامش جمال این دختر همان طور سر می‌ایستاد. بعد از آن، از اتفاق آریدیس خارج شد و در بیرون منتظر شد تا او از خواب بیدار شود. خلاصه چند روز آسوردان در آن جا مانند سابق مشغول تعلیم شد تا روزی برای او خبر آوردند که بالتازار برای شکار مرغابی کنار دریاچه مابلی

۱- همین یکی از خداوندان متعدد کلدانیان بوده که معبود شهر اریل بوده و او را همان درخشنده و رسالونوع ماه می‌خوانند.

۲- ایستار رسالونوع است که او را در اریل و نینوا می‌پرستیدند و صورت او را به شکل یک مرغ می‌ساختند اگر با جوش و منفرد جنگی میس بود مانده جنگها باهمه می‌شد گویی به شکل خنجر می‌ساختند که خطی در دست داشت و گویی هم او را به رسالونوع عشق می‌نامیدند و او را در وقت او را به شکل کبوتری فرست می‌کردند.

## فصل دهم

البته خوانندگان محترم متوجه شدند که آسوردان به چه خیال عازم بابل شد. غیبت این شخص سه روز بیشتر طول نکشید ولی ضمن این سه روز در رصدخانه بابل ترفیع مقام یافت و مقداری بر احترامات او افزوده شد و رئیس رصدخانه یعنی همان منجم‌باشی که قبلاً او را در منزل بالتازار دیده‌ایم اطلاعات آسوردان را مورد توجه قرار داد و پس از مشورت با دو سه نفر از شاگردان خاص خود عزم کرد که بالتازار را وادار کند تا این دختر را قبل از رسیدن به نزد مادر خود به عقد درآورد لذا فوراً بالتازار را ملاقات کرد و به او گفت که اوضاع نجومی نشان داده که سلطنت کلدان در خطر است و امور مملکت در دست کسی خواهد افتاد که با دختر خاصی ازدواج کند و اظهار داشت که با کشیدن چندین زایچه محل اقامت آن دختر را یافته است.

بالاخره پس از مدتی مذاکره موجدانی فراهم کرد که این دختر نتواند داخل بابل شود که قسمتی از اقدامات او را خوانندگان متوجه شده‌اند و بالتازار را وادار کرد که برای ازدواج با دختر اقدام کند.

خلاصه بعد از سه روز آسوردان کارهای خود را در بابل تمام کرد و برای انجام خدمت خویش به اقامتگاه آریدیس آمد و یک راست به اتاق او رفت. آریدیس خواب بود و زلف‌های سیاه رنگش در اطراف صورتش پراکنده شده

آمده است<sup>۱</sup> او از این خبر متوجه شد که شاهزاده برای دیدن این دختر خواهد آمد لذا همین که صدا هیاهوی سواران را شنید به نزد اریدیس آمد و اظهار داشت که قصد دارد به بابل برود و تا چندی نمی‌تواند به آن جا بیاید و از او خواهش کرد که برای مشایعتش تا کنار نهر برود. اریدیس نیز خواهش او را قبول کرد و باقی این حکایت را هنگامی که ریبکا زن اسرائیلی برای بلیت نقل می‌کرد شنیدیم. آن چه زن اسرائیلی نقل کرد همه مطابق با حقیقت بود الا این که به بلیت نگفت که اریدیس دختر توست و او را این طور معرفی کرد که از طرف دخترش برای پیدا کردن مادر او آمده است. این سخن را هم بر حسب امر و دستور دانیال (ع) گفت چون دانیال (ع) برای حفظ جان این دختر چنان صلاح دید که اریدیس خود را فرستاده دختر بلیت معرفی کند تا بلیت برای دیدن دختر مسافرت کند و آن گاه خود را معرفی کند و پس از مدتی هر دو با یکدیگر به بابل مراجعت کنند.

باری به طوری که از ریبکا شنیدیم اریدیس با آلیت پیرمرد یونانی در یکی از دهات سمت مشرق حصار بابل منزل کرده بودند. اریدیس مدت سه روز در آن خانه که در کنار فرات ساخته شده بود در یک اتاق منزل داشت که یکی از پنجره‌های آن به طرف نهر باز می‌شد و تمام آن سه روز را در همان اتاق به سر برد و تفریحش منحصر به این بود که گاهی پنجره اتاق را باز می‌کرد و به آب‌های نهر می‌نگریست و گاهی کشتی‌هایی را که از طرف هندوستان و سواحل خلیج فارس به بابل می‌آمدند تماشا می‌کرد، به خصوص مسافری هند را که اغلب کالاهای تجارتنی خود را از قبیل پارچه و عطریات و ادویه و سنگ عاج و آبنوس به بابل می‌آوردند مورد دقت اریدیس بود. این سه روز بر او بیش از سه سال سپری شد و به هیچ وجه نمی‌توانست از منزل بیرون بیاید زیرا

۱- در بالای بابل دریاچه‌ای بود که دوره آن قریب هفتاد هزار ذرع بوده و آن را نوکندتر حفر کرده بود که آب نهر در موقع طغیان به آن جا ریخته و در موقع کم شدن آن خیلی برای زارعین مفید بوده است.

هر روز در اطراف منزل خود تعدادی سواران بابلی را می‌دید که آنها را همراه بالتازار دیده بود. با آن که ریبکا به او وعده داده بود و به هر ترتیب تا دو روز دیگر خواهد آمد. دو روز گذشت و عصر روز سوم هم رسید ولی از آمدن ریبکا اثری نبود. انتظار بیش از حد اریدیس را به کلی از هر کار و فکری باز داشته بود و مثل آن بود که در آتشی انداخته شده است. در این بین آلیت وارد اتاق شد و گفت:

- خانم زنی به این جا آمده و می‌گوید به نشانی نامه اکباتان از ریبکا به دختری که در این خانه است پیغام آورده‌ام.  
اریدیس گفت:

- زود او را به نزد من بیاور.

آلیت بیرون رفت و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و زنی همراه او بود. اریدیس نگاه کرد و در مقابل خود زنی دید که تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌آمد. چشم‌های ریز و نگاه تندی داشت و به رسم آبادی‌های اطراف کلدیه پیراهن گشاد و بلندی پوشیده بود و بالاپوش پشمی (از جنس عباهای عالیه بین‌النهرین) به خود پیچیده بود. همین که داخل شد بدون این که منتظر پرسش یا سوالی شود و سلامی بدهد، گفت:

- خانم اریدیس شما هستید؟

اریدیس گفت:

- بلی هر پیغامی داری بگو که من اریدیس هستم.

زن گفت:

- ریبکا به شما پیغام داد که امشب یک ساعت از شب گذشته چند نفر از

طرف بلیت این جا خواهند آمد. نشانی شناسایی آنها این است که قابلی در مقابل پنجره اتاق شما در آن طرف نهر نگاه می‌دارند که در آن سه شمع می‌سوزد. همین که شما دیدید قایق به این سمت حرکت کرد آماده رفتن باشید. کسی که در خانه را می‌گوید همان عبارت نامه اکباتان را بیان می‌کند.

زن این را گفت و بدون این که منتظر جواب باشد بیرون رفت.

آفتاب نزدیک افق غربی رسیده بود و اشعه طلایی‌اش در امواج آب‌های فرات منعکس شده بود و منظره قشنگی تشکیل داده بود. اریدیس در کنار پنجره نشسته بود و منظره نهر را تماشا می‌کرد و مخصوصاً به جایی که بنا بود یک ساعت از شب گذشته مورد نظر را ببیند می‌نگریست. چندان طولی نکشید که قایقی در سمت چپ دجله روبروی پنجره اتاق اریدیس ایستاد و مهار آن به تهِ یکی از نخل‌های کنار شط بسته شد و بلافاصله سه شمع در میان آن روشن شد. اریدیس فوراً برخاست و لباس پوشید و خورجین سفری کوچک خود را آماده کرد و آلیت را طلبید. امر کرد که وسایل دیگر را جمع آوری کند و برای حرکت حاضر باشد. نیم ساعت طول نکشید که قایق مزبور از جای خود حرکت کرد و عرض فرات را پیمود و فدوی پایین‌تر از منزل اریدیس به ساحل رسید و متعاقب آن در حصار کوبیده شد. آلیت پس از شنیدن نشانی مذکور که همان عبارت نامه اکیاتان بود در را باز کرد. مردی ثنومند که لباس خدمه دربار را در برداشت با سه نفر دیگر داخل حصار شدند. در مدت ده دقیقه بار و اسباب‌های اریدیس را به قایق انتقال دادند و پس از آن آلیت و اریدیس نیز با صاحب خانه که زن دهقانی بود وداع کردند و مبلغی پول طلا به او دادند و از خانه بیرون آمدند و سوار قایق شدند. آلیت که مدت‌ها بود برخلاف میل خود در خشکی سفر کرده و همواره آرزو می‌کرد که روزی سوار کشتی شود و برای طی مسیر عوض اسب‌سواری پارو بزند موقع را مناسب دید و پارویی را که در یک سمت کرجی بود برداشت و مشغول پارو زدن شد.

هوا آرام بود و قایق به سهولت با جریان فرات مقاومت می‌کرد و به طرف ساحل یسار پیش می‌رفت.

آلیت و دو نفر دیگر پارو می‌زدند. اریدیس در قایق نشسته بود و به سمت ساحل می‌نگریست. سه نفر دیگر که لباس خدمه دربار پوشیده بودند در کسار

قایق ایستاده بودند و دست خود را لب قایق گرفته و به آلیت می‌نگریستند. هنگامی که قایق به وسط نهر رسید یک مرتبه این سه نفر که در اطراف قایق بودند به طرف آلیت هجوم آوردند و او را بلند کردند و میان نهر پرتاب کردند. بیچاره پیرمرد در میان هوا فریادی کشید و با سر میان آب فرو رفت. اریدیس نا خواست سخنی بگوید با اعتراض بکند و برای نجات این پیرمرد چاره‌ای بیندیشد قایق به ساحل رسیده بود و همان سه نفر دستش را گرفتند و در خشکی پیاده‌اش کردند. در آن جا چند رأس اسب آماده بود. اریدیس را با زور سوار یکی از اسب‌ها کردند و چند نفر او را احاطه کردند و به طرف بابل رهسپار شدند و التماس‌های اریدیس تماماً بی‌اثر ماند و او را به اجبار بردند.



## فصل یازدهم

ما هرمز و نوذر را در حالی گذاشتیم که خسته و ناتوان اول شب به منزل خود مراجعت کرده بودند. آن شب غذایی خوردند و خیلی زود خوابیدند.

صبح برخاستند و پس از صرف غذای صبح هرمز به نوذر گفت:

- دیشب در مجاور ما صدای کسی می آمد که بلندبلند به زبان مدی حرف می زد و صدایش شبیه به صدای زنی بود و مثل دیوانگان بی ربط و نامرتب حرف می زد. تحقیق کنید ببینید همسایه ما کیست؟ شاید از اهل مملکت ما باشند و آشنایی آنها برای ما مفید باشد.

نوذر جواب داد:

- حالا البته برای گردش بیرون خواهیم رفت و بعد در برگشتن تحقیق این مطلب را هم می کنیم.

هرمز گفت:

- امروز کجا باید برویم و چه باید بکنیم؟

نوذر جواب داد:

- امروز بهتر است قدری در اطراف شهر کونا گردش کنیم و پس از آن به شهر مراجعت کنیم و قدری در بازارها گردش کنیم و چنانچه مایل بودید با اسرائیلیان هم که در این شهر زیاد هستند ملاقات خواهیم کرد.

هرمز گفت:

- صحیح است، من خیلی مایلم که داخل و خارج حصار بابل را ببینم و شهرهای داخلی و خارجی کلدو را گردش کنم و می خواهم با اسرائیلیان آشنا شوم ولی کار دیگری دارم که آن را بر همه اینها مقدم می دارم و به طوری که گفته ام برای همان کار به این جا آمده ام. غرض من از این پرسش این بود که برای پیدا کردن کسی که به دنبالش هستم چه باید بکنم؟

نوذر جواب داد:

- شما اگر چه خیلی سفر کرده اید و سختی های زیادی متحمل شده اید و در جنگ های بسیاری شرکت کرده اید ولی به هر حال جوان هستید و شور و شوق جوانی در سر دارید و بخصوص که عاشق هم هستید و در این کار بسیار عجول هستید ما تازه به این مملکت رسیده ایم و از هیچ جا خبر نداریم و با کسی آشنا نیستیم لذا در این خصوص هر اقدامی بکنیم جز حسرتی نتجای ندارد. بهتر است چند روزی صبر کنید تا با بعضی از مردم کلدو آشنا شوید و به مناطق این شهر سرکشی کنیم تا بهتر بتوانیم در راه مقصود خود قدم برداریم. فعلاً بهتر است تا روزی که به معبد بل می رویم شما سرگرم آشنا شدن با مردم بابل و گردش در اطراف و جوانب حصار بابل شوید. بخصوص برای شما لازم است که تمام دروازه های این حصار بزرگ را ببینید.

هرمز گفت:

- بسیار خوب من به آن چه تو صلاح می دانی عمل خواهم کرد زیرا تو را فرد عاقل و دوراندیشی می دانم و برای همین تو را همراه خود آورده ام. حالا بخواه از منزل بیرون برویم.

آن گاه هر دو برخاستند و رفتند.

نوذر گفت:

- سر و صدایی که گفتید از کدام طرف متزل می آمد؟

هرمز جواب داد:

- از طرف مشرق بود گویا از همین خانهای است که بالاتر از منزل ما واقع است.

هر دو نفر به اتفاق به طرف خانه مزبور حرکت کردند. هنوز به در خانه نرسیده بودند که مردی از آن خانه بیرون آمد. این مرد لباس بازاریان به تن داشت و دارای ریش بلند و ابوهی بود که ناره‌های سفیدی در آن دیده می‌شد. نوذر پیش رفت و پس از سلام گفت:

- آقا این خانه متعلق به شماست؟

آن مرد ایستاد و جواب سلام نوذر را داد و گفت:

- بلی، این خانه مال من است. فرمایشی با صاحب این خانه داشتید؟  
نوذر گفت:

- می‌خواستم بپرسم که شما اهل کلداه هستید یا از سرزمین دیگری به این شهر آمده‌اید؟

آن مرد جواب داد:

- من اهل کلداه هستم ولی چون چندی قبل سفری به مصر کرده‌ام در میان مردم به مصری معروف شده‌ام و اکنون تمام مردم اسم اصلی مرا فراموش کرده‌اند و مرا مصری خطاب می‌کنند!  
نوذر گفت:

- آقای مصری شما با اهالی مدی آشنایی دارید و با آنها رفت‌وآمد می‌کنید؟

مصری جواب داد:

- نه من با اهالی مدی مراوده‌ای ندارم و هیچ یک از اهالی این مملکت راهه نمی‌شناسم البته برادر بزرگ من سفری به اکباتان کرده ولی چند سال است که فوت کرده است.  
نوذر گفت:

- دیشب از خانه همسایه صدای زنی شنیدم که گویا دیوانه بود و به زبان

مدی حرف می‌زد. گمان کردیم که صدای مزبور از این خانه باشد و در این جا کسی از اهالی مد که سرزمین ماست منزل داشته باشد.  
مصری جواب داد:

- بلی، این صدا از خانه ما بود. این زن را همان برادر مرحوم من از سفر مد آورده است. من در آن هنگام مصر بودم. می‌گویند این زن را در حالی وارد خانه کرد که تمام اعضای بدن او محروم بود و چیزی نمی‌فهمد. مدی در این جا او را معالجه کردند تا جراحتهای او نیامد و قلب او غفل او زایل شده است. اگر چه کاری که موجب صدمه کسی شود نمی‌کند ولی اگر کسی نزدیک او برود مثل بچهای که از دیدن شیخ همبسی می‌ترسند در گوشه‌های کز می‌کند و هنگامی که تنهاست با خود سخنانی می‌گوید که ما آن را نمی‌فهمیم. این زن را قریب شش سال است که به این جا آورده‌اند و حال او به هیچ وجه تغییر نیافته است. شما اگر میل دارید او را ببینید به خانه من بروید و به دخترم که همیشه در خانه است و به اسم مصریه معروف است بگویید مصری ما را فرستاد و گفت که به این نشان که برسی منجم به خانه شما آمد و مدعی سه نفری با هم صحبت کردید ما را به نزد آن زن دیوانه ببر. مصریه بسیار مایل است که کسی سخنان این زن مجنون را برای او ترجمه کند.  
نوذر گفت:

- ما می‌خواهیم در اطراف کونا گردش کنیم و هنگام مراجعت حتماً به دیدن این زن خواهیم رفت.

مصری جواب داد:

- هر وقت بروید ما نمی‌نماید.

نوذر با مصری وداع کرد و پس از آن با هم‌راه به طرف بیرون شهر کونا حرکت کردند. نوذر صحبت خود را با مصری برای هم‌راه تکرار کرد و به او گفت:

- امروز پس از مراجعت از گردش بیرون شهر بهتر است به خانه مصری

برویم که هم آن زن دیوانه را ببینم و هم از مصریه تحقیقاتی بکنیم. شاید نتیجه تحقیقات مزبور برای ما مفید واقع شود.

آن دو صحبت کتان از کوچه خیابان‌های داخل شهر عبور کردند و بیرون شهر رسیدند. محوطه بیرون شهر به قسمت‌هایی مساوی تقسیم شده بود و در هر قسمت یک نوع درخت خاص از قبیل انار و نارنج و لیمو کاشته شده بود. بخصوص درختان انار و نارنج که میوه‌های آنها چیده نشده بود منظره زیبایی به وجود آورده بودند. در فاصله بین درختان خیابان کم عرضی قرار داشت اطراف آن را گلکاری کرده بودند.

هنگامی که از این اراضی گذشتند و به زمین‌های زراعتی رسیدند، هرمز نظری به آنها کرد و گفت:

- به عقیده من بهتر بود اهالی شهرهای بابل تمام اراضی داخل حصار را درخت می‌کاشتند و گلکاری می‌کردند و باغ درست می‌کردند و زمین‌های خارج از حصار را به زراعت غله و حیوانات اختصاص می‌دادند زیرا اراضی زراعتی یک قسمت از سال را خشک هستند و سزی و طراوت آنها از بین می‌رود.

در این بین صدای پای چند نفر از سواران به گوش این دو نفر رسید. فریب ده سوار در خیابانی که آنها در حال گردش بودند عبور می‌کردند.

در جلو آنها جوانی تقریباً بیست و سه ساله با اندامی متناسب و موهای سیاه و مجعد پیش می‌آمد. این جوان قبای کتانی بر تن داشت و شنلی زردوزی شده به دوش انداخته بود و آثار نشاست از چهره‌اش نمودار بود. هرمز نگاهی به طرف این جوان کرد و گفت:

این جوان گویا از شاهزادگان بابل باشد.

نوذر جواب داد:

سئ‌دلم ولی طرز لباس پوشیدن او این طور شهادت می‌دهد.  
هرمز گفت:

- خیلی خوشحال به نظر می‌آید.

نوذر گفت:

- او هم چون شما جوان است و سن او مقتضای خوشی و نشاط است.

هرمز گفت:

- مگر خوشحالی به جوان‌ها اختصاص دارد؟

نوذر گفت:

- بلی، آقا جان زندگی در نظر شماها طور دیگری جلوه می‌کند. به همه چیز

با نظر امیدواری نگاه می‌کنید. اگر در خود چنین چیزی را مشاهده نکرده‌اید درست به این جوان دقت کنید که گویی طبیعت بر رویش نسیم می‌کند و در جهانی غیر از دنیای سایرین زندگی می‌کند. تصورات و خیالات جوانان ناشی از نشاط جوانی است. یأس و نومییدی در آنها راه ندارد زندگی در نظر آنها بسیار شیرین است. جوانان طور دیگری فکر می‌کنند زیرا هنوز چهره عبوس طبیعت را ندیده‌اند و خبر از عالم پیری و شکست ندارند.

هرمز گفت:

- من اگر چه هنوز عالم پیری را ندیده‌ام ولی گمان می‌کنم کسانی که آرزو و امیدشان به علت پیری زایل شده و یأس و نومییدی جای آنها را می‌گیرد به عارضه‌ای دچار شده‌اند و از ترفی باز مانده‌اند و گرنه پیری کمال آدم است. آدم پیر میوه رسیده جهان خلقت است.

دلیل ندارد که میوه رسیده‌ای به جای این که شیرین‌تر و لذیذتر شده باشد حلاوت زمان کالی و ناریسی خود را هم از دست بدهد مگر این که پیش از رسیدن میوه کرم زده شود و دچار یک عارضه شود و فاسد شود. من می‌گویم که اگر غیر از این باشد عالم وجود به کلی بیهوده و باطل باشد. من پیرنسیم ولی زمانی بچه بوده‌ام و از عالم بچگی به جوانی رسیده‌ام. بچه آرزوهای امیدهای محدودی دارد و آن آرزوها او را به حرکات بچه‌گانه وادار می‌کند روح بچه مطیع هست امیدهای کوچک و آرزوهای بی‌قیمت است ولی در عین حال

نشاط و سرور او بیش از یک جوان در نظر جلوه می‌کند تا آن که عالم بجگی تمام می‌شود و آن آرزوها هم می‌روند. آن چراغ‌های کوچک خاموش می‌شود ولی نور دیگری راهنای روح جوان می‌شود چراغ بر نورتری از آرزو و امید در دل او افروخته می‌شود. این جوان در ظاهر افسرده‌تر از آن به است در واقع غیر از این است. سرور و نشاط جوانی کیفیتش دارد که شادمانی بجگی در نزد او ارزش ندارد. من تصور می‌کنم آدم یعنی آن آدمی که روح او دچار عارضه‌ای نشده باشد وقتی پیر شد امیدهای دیگری جانشین امیدهای عالم جوانی او می‌شود که اساس آن محکم‌تر و پایدارتر است.

سخن هرمز که به این جا رسید قیل و قال و همه‌های از طرف سواران به گوش رسید. علت این سر و صدا خرگوشی بود که از یکی از اراضی سمت جنوب به طرف کونا فرار می‌کرد.

متعاقب فرار کردن خرگوش جوان مذکور عقب این خرگوش اسب تاخت و کمان را به دست گرفت و تیری از ترکش کشید. در حالی که اسب با سرعت تمام می‌تاخت تیر از کمان رها شد و خرگوش از حرکت باز ماند. متعاقب آن پای اسب این جوان به سوراخی که در زمین بود فرو رفت و اسب بر زمین غلتید. جوان خواست پیاده شود ولی یک پایش در رکاب بود که اسب حرکتی به خود داد و بلند شد و بنای دیدن گذاشت و چون یک پای او در رکاب بود بر روی زمین از عقب اسب کشیده می‌شد. دیوار کم ارتفاعی در کنار این زمین بود. اسب به آن جا نزدیک می‌شد و هلاکت این جوان حتمی بود. هرمز و نوذر در نزدیکی همان دیوار قدم می‌زدند. هرمز فوراً کتاره خود را از غلاف بیرون آورد و با یک جست خود را کنار دیوار رساند. همان هنگام اسب آماده جستن از بالای دیوار بلند بود. هرمز با دست چپ بند رکاب را گرفت و با کتاره‌ای که در دست راستش بود چنان تنه رکاب را برید که کتاره از بند گذشت و بازوی خود او را نیز مجروح کرد. نکان اسب و سرعت زیاد او باعث شد که هرمز به زمین افتاد و پیشانی‌اش به سنگی خورد و

مجروح شد. در این وقت نوذر رسید و متعاقب آن سوارانی که همراه جوان بودند رسیدند و هر دو نفر از زمین بلند کردند. به آن جوان چندان صدمه‌ای نرسیده بود و فقط از عقب قدری از پوست سرش خراش برداشته بود و پایش نیز قدری ضرب دیده بود و به طور کلی درد چندانی نداشت. پیشانی هرمز هم زخمش خیلی جزئی بود ولی کتاره در بازوی چپ او به قدر یک انگشت فرو رفته و خون از آن جاری بود. این چند نفر هرمز و آن جوان را بلند کردند و مشغول بستن زخم‌های آنان شدند. نوذر دارویی از جیب خود بیرون آورد و به زخم بازوی هرمز که نسبتاً عمیق بود مالید تا فوراً خون آن قطع شود. بستن زخم‌های هرمز قریب نیم ساعت طول کشید. در این هنگام درد پا و سر جوان ساکت شده بود و برای حرکت حاضر بود ولی چون اسب فرار کرده بود لذا اسب یکی از نوکرها را برای او آوردند که سوار شود. آن جوان نزد هرمز رفت و از او تشکر کرد چون هرمز زبان کلدانی نمی‌دانست نوذر کلمات جوان را برای او ترجمه کرد. جوان گفت:

زندگی خود را مدیون شما هستم و شایسته‌ام خود می‌دانم. من بافتار و ولیمهد مملکت کلدان هستم. خواهش می‌کنم شما هم اسم خود را به من بگویید و اگر کاری در بابل داشتید و محتاج مساعدت من بودید با کمال میل برای انجام آن حاضرم.  
هرمز گفت:

- وظیفه هر انسانی است که هر وقت کسی را در مهلک‌های ببیند برای خلاصی او کوشش کند. بنابراین من کار بوق العاده‌ای نکردم و فقط یکی از وظایف خود عمل کرده‌ام ولی البته اگر مشکلی پیش بیاید به شما مراجعه خواهیم کرد. اسم من هرمز و از اهالی اکیانان هستم و برای دیدن بعضی از دوستان خود به بابل آمده‌ام.

بافتاراز گفت:

- البته شما به وظیفه انسانی خود عمل کرده‌اید ولی من هم که به

وسیله شما از هلاکت خلاصی یافتام و ظیفغای دارم و انجام آن را بر خود لازم می دانم لذا از شما خواهش می کنم وقتی را معین کنید تا با هم بنشینیم، تا شاید من بتوانم در آن مجلس آن طور که باید از شما تشکر کنم.

هرمز گفت:

- اگر به واسطه کاری که من کرده ام مستحق امتنان شده باشم همین اظهارات والا حضرت کافی است و مجلس دیگری لازم ندارد.

بالتازار گفت:

- یعنی می گویند من نباید با کسی که از خطر نجاتم داده است ساعتی بنشینم و به او اظهار دوستی و محبت کنم؟

هرمز گفت:

- البته من افتخار دارم که به شرف صحبت والا حضرت نایل شوم ولی نه به عنوان این که در آن مجلس از کار من امتنان فرمایند.

بالتازار قدم برداشت و در جلو هرمز ایستاد و دست به طرف او دراز کرد و گفت:

- می خواهم به من به عنوان دوستی دست دهید و مرا در جزو دوستان خود قرار دهید آیا خواهش مرا قبول خواهی کرد؟

هرمز فوراً دست بالتازار را گرفت و مشغول شنیدن ترجمه سخنان او شد همین که نودر کلمات او را ترجمه کرد هرمز دست بالتازار را از روی صمیمیت فشار داد و گفت:

- من دوست و دوستی را محترم می شمارم و می خواهم که دوستانم زیاد باشند ولی اکنون با ولیعهد مملکت کلدیه روبرو شده ام و خود را کوچکتر از آن می بینم که مرا از دوستان خود بشمارند اما حالا که شما این مرحمت را در حق من فرمودید افتخار دارم که نامم جزو دوستان شما باشد.

بالتازار گفت:

- سلسله ای پس فردا عصر با یکدیگر در خارج از حصار بابل به لشکر

خواهیم رفت. فردا شما را کنار دروازه مشرق خواهم دید.

می گوید برو بگو یک ساعت دیگر بیایند و متعاقب آن کس دیگری گفت:  
 - نه خانم اجازه بدهید بیایند. گمان می کنم این دو نفر کسانی باشند که  
 همین الان برای شما از آنها صحبت می کردم.  
 پس از آن دربان بیرون آمد و برده ضحیم در را بلند کرد و گفت:  
 - بفرمایید.

هرمز و نوذر داخل شدند و دالامی طولانی را طی کردند و به صحن حاکم  
 رسیدند که برخلاف سایر خانه های این شهر بسیار وسیع بود و تمام اطراف  
 آن عمارت بود. دربان آنها را داخل اتاقی کرد که مجاور دالان واقع شده بود  
 و از آن جا دری را که به اتاق دیگری باز می شد با انگشت چند مرتبه با حالت  
 خاصی زد. آن گاه در باز شد و برده سفید رنگی که به در اتاق آویخته شده  
 بود نمایان شد. متعاقب آن انگشتان طریقی در کنار برده نمایان شد و برده بالا  
 رفت و در عقب آن دختر میانه بالایی ظاهر شد. این دختر لباس سفیدی بر تن  
 کرده بود و گیسوان سیاه رنگش تا روی کسر آویخته شده بود و دارای  
 چهره ای سفید بود که کمتر در میان اهالی بابل دیده می شود. دختر در حالی  
 که لبخندی بر لب داشت آنها را به داخل اتاق دعوت کرد.

هرمز و نوذر داخل اتاق شدند و قبل از آن که با این دختر صحبتی کنند  
 صدای سلام کس دیگری از آن طرف اتاق آنها را متوجه خود کرد. یکی آن  
 شخص بالتازار ولیعهد بود که عاشق دلپاخته دختر مصریه است و برای دیدن  
 او به این جا آمده و با لحنی که اشتیاق از آن به خوبی هویدا بود گفت:  
 - تا ابد زنده باد نجات دهنده از هر مرز مدی.

مصریه که می خواست به مهمانان خود خوش آمد بگوید و با آنها آشنا  
 شود از سلامی که بالتازار به هرمز کرد. به اندازه ای تعجب کرد که پدیرایی  
 مهمانان را به عهده بالتازار وا گذاشت و خود در کناری ایستاد زیرا این نحو  
 سلام کردن در مملکت گذشته مخصوص پادشاهان و شاهزادگان محترم و مردم  
 بزرگ بود که مردم به آنها محض اظهار کوچکی این سلام را می کردند و

## فصل دوازدهم

بالتازار با همراهان خود به شهر کوتاه رفت و هرمز و نوذر نیز برای گردش  
 به کنار نهر کوتاه روانه شدند.

این نهر مسافتی دورتر از حصار بابل از فرات جدا می شد و قسمت اعظمی  
 از اراضی آن قسمت را سیراب می کرد و قابل زراعت می ساخت. بعضی  
 قایق های کوچک توسط این نهر می توانستند کالاهای تجارتی خود را به  
 شهرهای مختلف ساحل فرات برسانند.

خلاصه هرمز و نوذر از کنار نهر مزبور تفریح کنان وارد کوتاه شدند و از  
 بازار اسرائیلیان گذشتند و از جلو معبد نرگال عبور کردند و به در خانه مصری  
 رسیدند. نوذر پیش رفت و به دربان گفت:

- آیا خانم شما مصریه در خانه است؟

دربان گفت:

- بلی ولی گمان نمی کنم در این ساعت بتواند از کسی پذیرایی کند.

نوذر گفت:

- برو به مصریه بگو دو نفر از اهالی اکیانان هستند که مصری پدر شما آنها  
 را فرستاده است و می خواهند آن زن دیوانه را ببینند.  
 دربان به درون خانه رفت و پس از چند دقیقه نوذر صدای زنی را شنید که

مثل آن بود که با ادای این فراز «تا نابد زنده باد» آنها را در زمره خدیایان و ال‌ها قرار داده باشند.

نوذر آن سخن را برای هرمز ترجمه کرد و هرمز نیز جواب سلام او را داد و بدون این که با مصریه تعارفات رسمی به عمل آورد پیش رفته به بالنظار دست داد. بالنظار با هرمز مانند کسی که دوست صمیمی خود را که هم رتبه او است بعد از مدتی دیده باشد رفتار کرد و دست او را گرفت و در پهلوی خود بر بالای نیمکت نشاند. پس از آن متوجه تعجب و حیرت دلدار خود شد که در کناری ایستاده بود و رفتار بالنظار را با مهمانان خود تماشا می‌کرد.

برای این که او را از این حال بیرون آورد و داخل صحبت کند گفت:  
- خانم این آقا همان کسی است که چند دقیقه قبل شرح جوانمردیش را

گفتم و چابکی او را در نجات دادن خودم برای شما بیان کردم. مصریه نزدیک آمد و به مهمانان خود سلام کرد و به عادت کلدانیان برای رفع بلا از مهمانان، برده‌های را که در پشت آن تعدادی مجسمه‌های شیاطین قرار داشت پایین آورد. آن گاه در نزدیکی هرمز بر بالای صندلی کوچکی که از صندل ساخته شده بود نشست و بلافاصله خادمه خود را خواند و به او دستور داد که برای مهمانان نوشیدنی بیاورد. پس از چند دقیقه خادمه وارد اتاق شد نوشیدنی را به دست هرمز داد.

هرمز از این وضع تعجب کرد زیرا شنیده بود در کلدانان و دختران نجیب در مجلس مسکرات حاضر نمی‌شوند از طرفی هم مصریه را می‌دید که آثار نجابت از چهره او نمایان است.

ولی این تعجب چند ثانیه بیشتر ادامه نیافت زیرا مصریه فوراً برخاست و تعظیمی به مهمانان کرد و خواست از در اتاق خارج شود. هرمز فوراً به پا خاست و نوشیدنی را به احترام مصریه از پنجره اتاق که به حصار مشرف بود بر زمین ریخت و گفت:

- من صحبت شما را بر نوشیدنی ترجیح می‌دهم و یقین دارم و الا حصرت

هم با من در این خصوص هم عقیده هستند لذا خواهش می‌کنم که خانم عوض این که ما را به وسیله این جام پذیرایی کنند خودشان در مجلس باشند و در ضمن به مسأله‌ای که ما را به این جا کشانده گوش فرا دهند.

مصریه دم در ایستاد و به سخنان هرمز گوش می‌داد ولی چون به زبان مدی بود نمی‌فهمید و نوذر کلمات او را ترجمه می‌کرد. از شنیدن ترجمه سخنان هرمز رنگ چهره مصریه تغییر می‌کرد و خون به چهره‌اش می‌افتاد و رنگ سفیدش گلناری می‌شد. این تغییر به حدی واضح بود که هرمز و بالنظار هر دو متوجه تغییر حالت او شدند اگر چه تصور می‌شد که این حالت ناشی از حیا و خجالتی است که غالباً دخترها در موقعی که جوانی از حسن آنها تحسین کند عارض‌شان می‌شود ولی اگر کسی نزدیک مصریه بود و ضربان قلب او را می‌شنید می‌دانست که این تأثیر ناشی از حیا و خجالت نیست بلکه علت دیگری دارد. مصریه برای این که تغییر حالت خود را پنهان کند به مجسمه کوچکی که نزدیک در اتاق بر بالای سکوی کوچکی گذاشته شده بود نزدیک شد و با دستمالی که در دست داشت گرد و غبار آن را پاک کرد و خادمه خود را که در نزدیکی او ایستاده بود مورد سرزنش قرار داد که چرا گرد این مجسمه را پاک نکرده است.

هرمز متوجه شد که مصریه غرضش از این کار چیست لذا برای این که در این مورد با او مساعدتی کرده باشد گفت:

- خانم جسارت می‌کنم و می‌پرسم این مجسمه‌ها برای چه کاری است؟  
مصریه بر گشت و نگاهی از روی تعجب به هرمز کرد. این نگاه اگر چه یک نگاه طبیعی و عادی بود ولی نزدیک بود که دل هرمز را تکان دهد و به طرف صاحب خود حرکت دهد.

بالنظار متوجه تعجب مصریه شد و دانست که او مقصود هرمز را نفهمیده است. لذا گفت:

- خانم تعجب نکنید این آقایان اهل مملکتی هستند که از این مجسمه‌ها بر

آن جا یافت نمی شود اینها به الهه ما معتقد نیستند و به شیاطینی که ما می گوئیم عقیده ندارند و مثل ما مجسمهها را پرستش نمی کنند لذا اگر این مجسمه را نشناسند تعجبی نخواهد داشت.

مصریه که هیچ مایل نبود بالتازار از تغییر حال او باخبر شود عنوان این موضوع را مغتنم شمرد و خواست که به وسیله این مسأله تغییر حال خود را پنهان کند لذا با حالت تعجب گفت:

- پس آنها حاجت های خود را از چه کسی می خواهند و برای دفع شر شیاطین چه وسیله ای دارند.

بالتازار گفت:

- اینها را دیگر باید خودشان جواب بدهند، من نمی دانم.

نودر این مذاکرات را برای هرمز ترجمه کرد.

هرمز گفت:

- اگر خانم جواب سؤال مرا بدهند آن وقت من هم به توبه خودم به این سوالات جواب خواهم داد.

مصریه گفت:

- ببخشید من از سؤال شما به قدری تعجب کردم که فراموش کردم باید

جواب بدهم. این مجسمه کوچک مفرغی مجسمه شیطان باد جنوب غربی است

و آن باد سوزانی است که از صحرا می وزد و در موقع وزش خود نباتات و

اشجار را خشک می کند و به حیوان و انسان صدمه می زند. مجسمه این شیطان

همان طوری که می بینید در حال قیام ساخته شده است سر او سر مرده ای است

که شاخ برآز آن بیرون آمده و بدنش بدن سنگ و پایش چون پای عقاب و

دانش دم عقرب و دست هایش چون انسان است ولیکن به چنگال های شیر

منتهی شده است.

شیطان باد جنوب غربی از مجسمه خود می ترسد لذا در موقع وزش باد این

مجسمه در هر خانهای باشد از اثرات آن باد می کاهد. حالا خواهش می کنم

برای من بگوئید که در مملکت شما چه چیز را پرستش می کند و برای خلاصی از شر شیطان و جن چه وسیله ای دارند.

این را گفت و نزدیک مهمان ها آمد و کرسی کوچک خود را که چوب صندل و از صنایع هندوستان و اختراع همان قرن بود برداشت و روبروی بالتازار بر زمین گذاشت و نشست و منتظر شنیدن جواب سوالات خود شد. هرمز گفت:

- ما عوض خدایان متعددی که شما دارید به یک خدای بزرگ قائلیم و او

را بالاتر و برتر از ادراک بشری می دانیم و ملانکه و مظاهری هم برای همان

خدای واحد قائلیم ولی برای آن مظاهر صورت و محسه نمی سازیم بلکه آنها

را حقایقی می دانیم که در عالم فلکی و در عالم اجسام مظاهری دارند به شیطان

نیز معتقدیم که با ملانکه و ارواح مقدس در جنگ است و مظاهری هم در

عالم فلکی و خاکی دارد. ما به بزدان و اهریمن قائلیم که اولی انسان را به

طرف خیرات و دیگری به شر دعوت می کند. آنها خود مظاهری دارند و

محتاج نیستند که ما محسه آنها را درست کنیم. مثلاً نور مظهر بزدان و

ظلمت نشان اهریمن است. ما نور و روشنی را محترم می شماریم و آفتاب را

بزرگ ترین آثار خلقت می دانیم و در وقت طلوع آن خدای واحد اهور مزدا را

پرستش می کنیم. خلاصه این مجسمه ها را که شما دارید به هیچ وجه در

مملکت ما نمی شناسند و ما پرستش اشایی را نمی کنیم که پستتر از ما هستند و

دست ما باعث ایجاد آنها شده است.

هرمز این کلمات را می گفت و نودر آن را جمله به جمله ترجمه می کرد.

مصریه چنین نشان می داد که گوش می دهد ولی بیشتر به گوینده این سخنان

توجه داشت.

اما بالتازار با کمال دقت سخنان هرمز را گوش می داد. همین که کلام او به

آخر رسید بالتازار رو به مصریه کرد و گفت:

- گویا دانستیم هم همین خدا را که در مملکت مدعی می پرستند پرستش



می‌کند زیرا بعضی از کلمات هر مز عین همان کلماتی است که دانیال می‌گوید. از جمله دیروز که در قلعه شاهی تهیه روز عبادت بل ماردوک را می‌دیدند دانیال به پدرم گفت که باز شما معتقدید که بت‌ها و مجسمه‌هایی که به دست خود، آنها را تراشیده‌اید می‌توانند به شما در کارها کمک کنند و حاجات شما را برآورند؟

روز دیگر از او شنیدم که یکی از یهودان گفته است که خدا را پرستش کنید که مقدس و بزرگ است ساحرین و منجمین همگی دروغگو هستند و به سخنان آنها گوش ندهید و قوم خود را که قوم خدا است محترم بشمارید که نظر یهود با آنهاست و او فقط با این قوم سر و کار دارد.

مصریه گفت:

- بلی، دانیال هم مذهبیست شبیه همین مذهبی است که مهمان محترم ما می‌گوید و عجیب این است که دیشب از یک نفر از منجمین شنیدم که می‌گفت که شاه هم بزودی این مذهب را قبول خواهد کرد زیرا که اعتماد زیادی به دانیال دارد و او را رئیس خواجه سرایان خود قرار داده و در دربار خویش به همه چیز محرم ساخته است.

بالتازار گفت:

- یقیناً آن منجم با دانیال عداوت داشته و با این سخنان می‌خواسته که مردم را از او متفر کند و گرنه پدر من سعی و تلاشش درباره مذهب خود به اندازه‌ای است که نمی‌توان این گونه تصورات را درباره او کرد. پدر من بعد از نبودن پدر اولین کسی است که معابد کلدانه را دوباره مرمت کرد و پرستش از باب انواع را در بلاد کلدانه معمول ساخت. هر مز که این کلمات را برای او ترجمه کردند رو به بالتازار کرد و گفت:

- دانیال کیست و از کدام طایفه و کجایی است؟

بالتازار جواب داد:

- از طایفه بنی اسرائیل است که عده زیادی از آنها را نبودند به اسیری

آورد و در شهرهای کلدانه جا داد. دانیال از شجره داود است و هنگامی که اسیر شد جوان بود و در دربار سلطنتی تربیت یافت و ترقیات فوق العاده پیدا کرد به طوری که علم و دانش و کفایتش باعث حیرت و تعجب است مخصوصاً در تعبیر خواب و کشف اسرار به طولانی دارد چند مرتبه شاه خوابی دیده بود که تعبیر کنندگان و کاهنان از تعبیر آن عاجز شده بودند و دانیال آن را تعبیر کرد، معروف است که نبودند او و سه نفر از دوستانش را به پرستش بت‌ها و مجسمه‌های معابد بابل امر کرد و آنها اطاعت نکردند لذا امر کرد که آنان را به آتش انداختند ولی آتش به آنها صدمه‌ای نرساند لذا از آن زمان دانیال و قوم او در اعمال مذهبی خود در این مملکت آزاد شدند. یهود

او را نسی خود می‌خواند و این شخص برای راحتی و آسایش قوم خود از هیچ اقدامی مضایقه ندارد ولی قوم او طایفه لجوی هستند با این که زندگی این طایفه در مملکت کلدانه فقط به وجود دانیال بست است و اگر او نبود این طایفه در کلدانه هم ناپستی چون مصر مانند بردگان زندگی کند. با تمام این احوال از او امر او سربچی می‌کنند و از او بد می‌گویند. مخصوصاً همین که دانیال به قوم خود می‌دهد، مورد تعجب است. او با این که امروز یکی از ارکان دولت بابل به شمار می‌رود و تقریباً تمام رؤسای دربار مجبورند به او احترام بگذارند وقتی که به یک نفر اسرائیلی می‌رسد ادای احترام کرده و سخنان ناپسند آنان را تحمل می‌کند گویی وجود خود را فقط برای قومنش می‌خواهد.

در این وقت صدای فریادی به گوش رسید که همه را متوجه خود کرد. هر مز به صدا گوش داد و بعد رو به مصریه کرده گفت:

- گویا این فریاد از همان زنی است که ما برای دیدن او به این جا آمده‌ایم.

مصریه گفت:

- بلی، این همان زن دیوانه است که شما تقاضای دیدن او را کرده‌اید ولی

نسی دلم چه کسی بودن او را در خانه ما به شما خبر داده است؟

هر مز گفت:

- منزل من در همسایگی شماست دیشب صدای او را می‌شنیدم که به زبان مدی سخن می‌گفت و امروز اتفاقاً با پدر شما آقای مصری روبرو شدم در ضمن صحبت معلوم شد که این زن دیوانه در خانه شما بوده است من از ایشان خواهش کردم که این زن را ببینم و او مرا به این جا فرستاد. حالا خواهش می‌کنم که از خدمتکار خود بخواهید ما را نزد او ببرد.

این را گفت و از جای خود برخاسته رو به بالتازار کرد و گفت:

- البته والاحضرت هم مرخص می‌فرمایند.

بالتازار نیز برخاسته گفت:

- البته مسأله شکار را فراموش نخواهید کرد.

هرمز تعظیمی کرد و گفت:

- با کمال افتخار حاضر خواهم شد.

این را گفت و با بالتازار دست داد و دنبال خدمتکار مصریه از اتاق خارج شد. نوذر نیز به دنبال او رفت. خدمتکار، آنها را وارد شیستانی کرد که در زیرزمین واقع شده و پنجره‌ای بود که این شیستان به وسیله آن روشن می‌شد. زن دیوانه در گوشه‌ای از شیستان که با حصیر فرش شده بود، کز کرده و مرتب حرف می‌زد. همین که این سه نفر آمدند او به زبان مدی گفت:

- نسی خورم، نسی خورم بگذارید به حال خود گریه کنم. آه پسر چه شد؟ کجا رفت؟ شوهرم کو؟ بگویید برود، گوسفندا را بیاور. آه... آه... سنگ نزنید... من تقصیری ندارم...

هرمز به زبان مدی گفت:

- ای زن تو کیستی؟ شوهرت کجاست؟ چه می‌گویی؟

آن زن که صورت خود را پنهان کرده بود، نگاهی به طرف هرمز کرد و گفت:

- آه پسر عزیزم، آمدی؟ برو... برو... شاه می‌خواهد تو را بکشد، زده فرار کن... از این جا برو.

پس از آن به صورت هرمز خیره شد و چشم‌ها را بیش از اندازه باز و به طرف او نگاه کرد. نزدیک پنج دقیقه به همین صورت بود، کم‌کم رنگ صورتش برافروخته شده یک مرتبه فریادی زده از هوش رفت و بر زمین افتاد. خدمتکار همین که او را به این حال را دید، گفت:

- بیچاره غش کرده، باز شیاطین به درون او رفته‌اند؟ باید مساحران را به این خانه دعوت کنم.

هرمز رو به نوذر کرد و گفت:

- این زن بیچاره دیوانه است بیاید برویم.

نوذر گفت:

- برویم.

بلافاصله بیرون آمدند همین که از شستان خارج شدند مصریه را دیدند که به طرف شستان می‌آمد. هرمز به خاطر دیدن زن دیوانه آن هم در مکانی نیمه روشن، حالت بهیسی به او دست داد. طوری که حالتش از صورتش نمایان بود. مصریه همین که نزدیک رسید متوجه حال او شد و گفت:

- آقا خیلی متأسفم که در خانه ما به شما بد گذشت و عوص این که صاحب خانه با بشاشت از شما پذیرایی کند چهره مهیب یک زن دیوانه را به شما نشان داد.

این کلمات اگرچه برای هرمز عادی بودند ولی لهجه مصریه و ارتعاشی که در صدای او بود معنی غیر عادی داشت به طوری کلمات او موثر و اثر روی صمیمیت بود که هرمز با این که درست معنی کلام او را نمی‌دانست از حالت بهت بیرون آمده متوجه مصریه شد تا نوذر سخن او را ترجمه کرده هرمز گفت:

- خانم من از مهمان‌نوازی شما متشکرم در مورد دیدن این زن هم شما تقصیری ندارید من خود تقاضای دیدن او را کردم. از شما خواهش می‌کنم که به اتاق خود رفته مهمانان را تنها نگذارید و به ما اجازه مرخصی بدهید.

مصریه گفت:

- مهمان من رفت و اکنون من مهمانی جز شما ندارم. خواهش می‌کنم به اتفاق آمده قدری نوشیدنی میل کنید تا رقع خستگی شود.  
نوذر این سخنان را ترجمه کرده در ضمن تبسمی کرده گفت:  
- اگر شما زبان کلدانی می‌دانستید البته خواهش می‌زبان محترم را رد نمی‌کردید.

هرمز گفت:

- به خانم بگویید چون فعلاً خسته شده‌ام مرا مرخص کنند امیدوارم که چون با شما همسایه هستم بعدها خدمت شما برسم. مخصوصاً از طرف من به آقای مصری سلام رسانید و هر وقت به این جا آمدند از ایشان اجازه گرفته به من هم اطلاع دهید تا شرفیاب شوم.  
مصریه همین که سخنان را شنید رنگ از چهره‌اش گرفته شده با ناامیدی گفت:

- حالا که میل دارید بروید، بفرمایید. ولی می‌دانم پدرم از این پذیرایی که از شما کردم ناراحت خواهد شد. از شما خواهش می‌کنم روزی را معین کنید و تشریف بیاورید.

هرمز گفت:

- لازم است خدمت آقای مصری رسیده و شرح حال این زن را سوال کنم. از شما می‌خواهم وقتی را تعیین کنید که خدمت برسم.  
مصریه گفت:

- گمان نمی‌کنم پدرم اطلاعی در این مورد داشته باشد ولی زن عمویم در این مورد بیشتر می‌داند. هر وقت مایل باشید او را دعوت کرده و به اتفاق پدرم هر سوالی دارید، از او بکنید.

هرمز جواب داد:

- امیدوارم تا چند روز دیگر خدمت شما برسم.

این را گفت و پس از خدا حافظی، از آن جا خارج شد.

به اسمی موسوم بود عبور کردند و از جلو هر یک از دروازه‌ها که می‌گذشتند دروازه‌بانان و مستحفظین که در هر دروازه نزدیک صدویسجاه نفر بودند برخاسته مراسم احترام به عمل می‌آوردند و قبل از رسیدن آنها زنجیر را از روی پل برمی‌داشتند که اگر بالتازار بخواهد وارد حصار شود معطلی نداشته باشد.

ولی به طوری که می‌دانیم هرمز و بالتازار عازم شکار هستند و به داخل حصار نخواهند رفت. بالاخره به دروازه پنزدهم رسیدند. مسافری ما تقریباً یک فرسخ راه طی کرده بودند این دروازه در کنار نهر فرات واقع شده و به این مناسبت آن را دروازه فرات می‌نامیدند. نهر فرات نیز در میان آب درزی داشت که روزها آن را باز می‌کردند و نگهبان در آن جا می‌گذاشتند که مسافری آنها اگر غیر از اهالی کلبه باشند، بدون اجازه وارد نشوند. خلاص بالتازار در جلو پل لطمه‌ای توقف کرد و یکی از سواران خود را صدا زد و با او قدری صحبت کرد. پس از آن راهی را که مقابل دروازه فرات بود به هرمز نشان داد و اشاره کرد که راه بیافند. ولی بعد که سواران بالتازار جلو افتاد با اسبهای خود به ناختم رفتند. این دو با سه نفر از سواران و نوذری عقب آنها به راه افتادند. طولی نکشید که سواران مزبور از نظر غایت شدند بالتازار و هرمز پس از طی یک مایل راه به جایی رسیدند که در آن جا فرات دو شعبه شده و به فاصله‌ای شصت‌متری آن به هم پیوسته و در نتیجه مقداری از زمین به شکل یک جزیره احاطه شده بود و در این میان قصر کوچکی که با آجر ساخته شده و با درختان انار و لیمو و نارنج احاطه شده و یک منظره قشنگی تشکیل داده، نمایان بود. همین که نزدیک جزیره شدند بالتازار رو به یکی از سواران خود کرد و سخنی گفت که او در همان حال ایستاد و سائیرین همراه بالتازار و هرمز از جلو جزیره عبور کرده پس از طی مسافت کمی به یک راه باریکی رسیدند که از جاده عمومی جدا شده و به دو راه منتهی می‌شد.

بالتازار رو به هرمز کرد و گفت:

## فصل سیزدهم

همان وقت که اربدیس منتظر فرستاده مادرش بود و فکر می‌کرد تا سه ساعت دیگر به نزد او خواهد رفت. در همان وقت هرمز با نوذری از دروازه شهر خارج شدند.

هرمز لباس شکاری پوشیده کمان کوچکی به دوش انداخته، ترکش خود را بر آرز تیر کرد و شمشیر پارسی همراه داشت. در نزدیکی دروازه ایستاده بود و انتظار بالتازار را می‌کشید. مدت انتظار هرمز چندان طول نکشید که بالتازار با عده‌ای سوار از دروازه در حالی که تیر به بلندی در دست داشت و آن را به هر طرف حرکت می‌داد، خارج شد.

همین که بالتازار از پل جلو دروازه عبور کرد، هرمز پیش رفته به او سلام کرد. بالتازار نیز به طرف او آمده با خوشرویی جواب سلام گفت. بلافاصله جاده‌ای را که به موازات حصار بابل در کنار خندق ادامه یافته بود پیش گرفته، به راه افتادند.

بالتازار و هرمز شانه به شانه راه می‌رفتند و اسبهای آنها با سرعتی فوق‌العاده حرکت می‌کردند. نوذری نیز به فاصله خیلی کمی از عقب آنها است می‌راند تا شاید برای ترجمه وجودش لازم شود ولی این دو نفر ساکت بودند و سخنی نمی‌گفتند خلاصه این دو با همراهان خود از جلوی ده دروازه که هر کدام

- ما باید از این جاده برویم.

هرمز گفت:

- نمی‌دانم والا حضرت خیال دارند چه چیز شکار کنند.

بالتازار جواب داد:

- در این نزدیکی دریاچه کوچکی است که مرغابی‌های خوب یافت می‌شود که برای شکار مناسب می‌باشند. من می‌خواستم که با یکدیگر به شکار مرغابی برویم.

هرمز گفت:

- آیا در این حدود آهو یافت نمی‌شود؟

بالتازار جواب داد:

- در اطراف بابل به هیچ وجه آهو نیست مخصوصاً در این سمت که مطلقاً پیدا نمی‌شود ولی در بیابان‌های سمت مغرب حصار، در فصل بهار که در صحراها علف زیادی می‌روید گاهی گله‌های آهو دیده می‌شوند که برای چریدن علف به این قسمت می‌آیند و در اواخر بهار به سمت سوریه بروند به طور کلی شکار در اطراف بابل خیلی محدود است.

خلاصه این دو نفر صحبت کتان مقداری راه را طی کردند و به جایی رسیدند که باید پیاده و مشغول شکار شوند. در این دریاچه مرغابی و آنقوت زیادی یافت می‌شد. این دو نفر جوان مشغول شکار شدند و هر یک عده‌ای از این طيور شکار کرده مخصوصاً چند قطعه مرغابی زنده گرفته بودند تا تاریکی همه جا را فرا گرفت ولی تمام شدن روز مانع شکار نبود زیرا ماه روشن و مشغول نورفشانوی بود. هرمز گرم شکار شده و می‌خواست که چند قطعه از مرغابی آنقوت را زنده بگیرد.

ولی بالتازار همین که تاریکی فرا رسید دست از شکار کشیده نزدیک هرمز آمد و گفت:

- من در این نزدیکی‌ها کاری دارم که باید بروم و انجام دهم. اکنون وقت

گذشته، شما هم اگر میل دارید تا جاده اصلی با یکدیگر همراه خواهیم بود. هرمز جواب داد:

-

اگر والا حضرت با ما به بابل تشریف نخواهند آورد و با یکدیگر همراه نخواهیم بود من میل دارم که تا چند قطعه آنقوت زنده بگیرم دست از شکار نکشم.

بالتازار گفت:

- من خیلی عذر می‌خواهم که نمی‌توانم همراه شما به بابل بیایم زیرا که قبلاً قول داده‌ام شب را در خارج از حصار بسر برم. اگر مایل باشید وعده ملاقات را سه شب بعد در شهر بابل در منزل خارجی من که در جنوب باغ‌های وازگون در ساحل راست فرات است فرار خواهیم داد.

نودز در ضمن ترجمه این سخن اضافه کرده که شب مزبور شب بعد از روزی است که برای عبادت محسنه پل مار دوک معین شده است.

هرمز گفت:

- بسیار خوب در شب مزبور خدمت شما خواهم آمد.

بالتازار با همراهان خود راهی را که از کنار دریاچه به طرف جاده اصلی می‌رفت پیش گرفته رفتند و هرمز نزدیک یک ساعت دیگر در کنار دریاچه مشغول صید بود تا دو قطعه آنقوت زنده گرفته پس از آن که مرغابی شکار شده را به ترک اسب بسته از راهی که آمده بودند به طرف بابل روانه شدند. هنوز چندان از دریاچه دور نشده که صدای مهیبی به گوششان رسید و به دنبال آن اسب‌های غیرعادی کشیده و بدنشان شروع به لرزیدن کرد.

هرمز با تعجب پرسید:

- این صدای چیست که اسب‌ها این طور به وحشت افتادند؟

هور کلام هرمز تمام نشده بود که یک مرتبه دیگر این صدا تکرار شد ولی به مراتب مهیبتر از اول بود.

نودز گفت:

- خوبست زودتر از این مکان دور شویم زیرا در این جا شیر است و اگر کمی غفلت کنیم شاید خطری متوجه ما شود.

هرمز گفت:

- اهمیتی ندارد اگر شیر به قوت خود مغرور است ترکش من هم بر از تیر است اگر جسارت کرده نزدیک تر بیاید شمشیر و کتاره ما برای پذیرایی او حاضرند.

نوذر جواب داد:

- آقا خواهش می‌کنم این جا دیگر نه‌پور و بی‌باکی جوانی را ترک کنید شما اولاً جوان هستید و موقع خطر را حس نمی‌کنید ثانیاً در مملکت ما شیر بسیار است و شما مطلع نیستید که این حیوان درنده تا چه اندازه قدرت دارد. شیر دیگر مثل خوک‌های کوه‌های اکیانان و گرگ‌های کوه فره‌قان نیست که شما بتوانید با تیر و شمشیر او را شکار کنید، شمشیر و تیر هم به او طوری اثر نمی‌کند که از کار بیفتد بلکه پس از آن که چندین تیر خورد باز نزدیک می‌آید و حمله کرده و آدمی را هلاک می‌کند.

هرمز گفت:

- ترتیب شکار این حیوان به چه صورت است؟

نوذر گفت:

- من در این خصوص اطلاعات کافی ندارم ولی همین قدر شنیده‌ام که اگر حنجر یا نیزه به ناف او فرو برند فوراً هلاک می‌شود.

در این بین باز صدای غرش شیر به گوش رسید ولی قدری دورتر شده بود.

نوذر گفت:

- گویا این حیوان برای شکار انسان می‌رود، گوش بدهید، صدای او به طرف جاده اصلی نزدیک می‌شود اگر چه او مستقیماً به سمت جنوب پیش می‌رود و ما به طرف جنوب غریب می‌رویم تا به جاده برسیم ولی خوب است

هر چه زودتر خود را به جاده رسانیده از این سمت دور شویم. خلاصه پس از مدت کمی نزدیک جاده رسیدند و صدای پای آب و سر

و صدای غده‌ای از سواران را شنیدند که با بی‌ظمی آب می‌نخستند و به دنبال آن صدای فریادی به گوششان رسید.

صدا معلوم بود صدای زنی است که فریاد و کمک می‌خواهد. پس از آن باز صدای غرش شیر به گوششان رسید و مسلم شد که این سواران شیر را دیده و فرار کرده‌اند و کسی که فریاد می‌زند قدرت فرار نداشته ترگ خود را نزدیک می‌بیند.

نوذر گفت:

- خوب است تندتر برویم گویا شیر نزدیک است.

این را گفت و به آب خود رکاب زده حو افتاد و گفت:

- آقا از عقب من بیایید.

صدای فریاد و استغاثه در هرمز اثر غریب کرده و می‌خواست که به طرف صاحب صدا رفته برای نجات او کوشش کند ولی چون نوذر اصراً زبانی داشت که از این مکان دوری کند بزودی از محل خطر دور شده ناچار بود به دنبال او به راه افتاد تا به جاده رسیدند و به طرف بابل برگشتند. در این بین باز صدای ناله از نزدیک به گوششان رسید و مطمئن شدند که صدای زن است و شیر نزدیک است به او برسد. این فریاد به طوری در قلب هرمز اثر کرده که دیگر نتوانست آب خود را به طرف بابل براند بی‌اختیار حو آب را برگردانیده و گفت:

- نوذر من رفتم تو خود می‌دانی؟

این را گفت و بدون آن که منتظر جواب شود به آب خود رکاب زده به طرف صاحب صدا حرکت کرد. مسیر هرمز پشت به بابل بود. یک طرف نهر فرات و انبوهی از درختان و طرف دیگر بیابان بود. گاهی بز جاده از میان درختها می‌گذشت و سایه درختان مانع تابش آفتاب مایل شده و جاده به

کلی تاریک می‌شد. هنوز مسافتی طی نکرده بود که صدای غرش شیر را از نزدیک شنید و این مرتبه صدا به طوری وحشتناک بود که گویی تمام صحرا به لرزه درآمد.

هرمز ایستاد و منتظر غرش شیر شد تا محل آن را بداند. قبل از آن که غرش شیر را بشنود صدای دیگری به گوشش رسید و جمله‌ای به زبان لیدی در گوشش صدا کرد که ترس و زنده بودن را هم فراموش کرد. دیگر هرمز نمی‌دانست که می‌خواهد با خطرناک‌ترین درندگان روبرو شود. با قدرت اعتماد به نفس و با قدم‌های آهین با سرعت به طرفی که این صدا را شنیده بود حرکت کرد. جایی که او می‌رفت در میان انبوهی از درختان خرم‌ما بود. در این حال جمله‌ای به گوشش خورد. که به این عبارت بود.

- آه هرمز کجایی؟

هنوز به اولین نخل نرسیده بود که در روشنی ماه شیر را دید. از روبروی او میان نخلستان داخل شد و یک مرتبه دیگر صدایش فضا را مرتعش کرد. سپس از میان نخلستان صدای نازک لرزانی به گوشش رسید که گفت:

- آه دیگر گذشت.

هرمز با سرعت خود را نزدیک صاحب صدا رسانید. در همان وقت شیر از بالای دیوار کوتاهی که در یک طرف نخلستان بود حرکت کرده به کسی که هرمز برای نجاتش می‌رفت حمله کرد. هرمز به سرعت برق خود را قبل از رسیدن شیر به او رسانیده دستش را گرفته به طرفی کشید و خود با شمشیر به جای او ایستاد. در این هنگام هنوز هرمز قدرتش را جمع نکرده بود و آماده جنگیدن نشده بود که پاهای پر قوت شیر از بالای شاخه‌های او گذشته سه بر مویش به صورت هرمز خورد و او را بر زمین انداخت و شمشیر از دست هرمز افتاد ولی او خود را ناخته با چابکی خاصی خنجر خود را از کمر کشید و ناف شیر را که روبروی دست او واقع شده بود نشان کرد و تا دست خنجر را فرو برد. یک نعره هولناکی از این حیوان فوی شنیده شد بلافاصله بر زمین افتاد و

بی حرکت شد. هرمز که گمان نمی‌کرد شیر به این زودی از پا در آید به چالاکی خود را از زیر لاشه او بیرون آورد و شمشیر خود را برداشته چندین زخم بی‌دری به بدن بی حرکت او زد همین که از او حرکتی دیده نشد بدین کرد که مرده است. شاهزاده شجاع مدی همین که کار خود را تمام کرده و شیر را از بین برد سرش گنج رفت و تمام اعضای بدنش سست شد و بر زمین افتاده، بی‌هوش شد. در همین وقت نوذر که از عقب هرمز به راه افتاد و نتوانسته بود به او برسد وارد نخلستان شد در حالی که برای او نگران و ناراحت بود. دختری را دید که مبهوت ایستاده، آثار وحشت و هراس از چهره‌اش آشکار است. این دختر همان آریدیس بود که به امر پالتاز او را به اجبار می‌بردند.

نوذر گفت:

- تو کیستی و این جا چه می‌کنی؟ کسی که در کنار نخلستان پیاده شد و به این جا آمد چه شد و به کجا رفت؟

دختر که قادر به صحبت نبود در چند قدمی خود پیگری بی حرکت هرمز را نشان داد که در سایه درخت بر زمین افتاده بود.

نوذر پیش رفت و قبل از آن که به نزد هرمز برسد پایش به لاشه شیر برخورد قدری خم شد و دست زد. دستش با مایع گرمی برخورد کرده بر خاست و در روشنی ماه دید که دستش خوسین شده است. بعد از آن به طرف بدن بی حرکت هرمز رفت و دست به بدن او زد و حس کرد که گرم است. دست به روی قلبش گذاشته نفس کرده رفته است.

در همین هنگام صدای پای است به گوشش رسید و نگاه کرده دید که دو نفر داخل نخلستان شده یکی از آنها دختر را بغل گرفته در حالی که کتفه به دست گرفته بود به دنبال او آمد. دختر فریاد زده و کمک می‌خواست. نوذر بدون آن که متوجه باشد این دختر کیست و آنها چه کسانی هستند با شمشیر عقب آنها دوید و در خارج نخلستان به آنها رسید و خواست که دختر را از آنها بگیرد ولی آن دو نفر به او حمله کردند و جنگ جنبه نوذر و این دو

ناشناس در گرفت.

نوذر اگرچه جنگ دیده و شجاع بود ولی حریف‌های او دو نفر بودند و در مقابل آنها مجبور بود که با احتیاط جنگ کند لذا خود را قدری عقب کشیده به درختی تکیه کرد و مشغول دفاع شد این دو نفر که هر دو جوان بودند با شمشیر برهنه شده و هر یک خنجر بر کمر و زرهی در تن داشتند و حملات پی‌درپی به او می‌کردند. اسلحهٔ نوذر فقط شمشیر بود زیرا ترکشش در ترک اسب مانده و اسبش از او دور بود بعلاوه برای دفاع سیر هم نداشت لذا بالاپوش پشمی خود را به بازو پیچیده عوض سیر قرار داد و دفاع می‌کرد. چند مرتبه این دو نفر با هم به او حمله کردند و او در هر دفعه خود را به طرفی می‌کشید و حملات آنها بی‌اثر می‌شد تا بالاخره آن دو نفر از دو طرف جدا از هم بر وی حمله کردند. نوذر حمله اولی را از خود دور کرد ولی دومی شمشیر خود را در بازوی او فرو کرد به طوری که شمشیر از دست نوذر افتاد. دیگری وقت را غیبت شمرده حمله دیگری کرد. نوذر دست چپ خود را جلو شمشیر داد شمشیر بالاپوش پشمی را بریده به بازوی او نشست اما نوذر خود را بیاخته به طرف شمشیر خود رفت آن را به دست گرفت و به مبارزه پرداخت ولی فوراً یکی از آن دو نفر میان او و شمشیر حایل شد و دیگری از عقب به او حمله کرد در این وقت نوذر قبضه شمشیرش را نزدیک دست خود مشاهده کرد کسی که شمشیر را برداشته و به او تسلیم کرد همان دختر بود که نوذر برای نجات او جنگ می‌کرد. نوذر فوراً شمشیر را گرفت و آن را به قلب حریفی که جلو او گرفته بود فرو برد آن حریف فریادی کشید و بر زمین افتاد. نوذر برای این که مبادا حریف دیگر از عقب به او حمله کند از بالای نعش او عبور کرد و چند قدمی دويد که دومرتبه مراجعت کند و با حریف دوم روبرو شود ولی در این میان پایش به جسد گرفت و بر زمین افتاد. تا خواست حرکتی کند برق شمشیر را در بالای سر خود دید و در حالی که هنوز بلند نشده بود خود را به طرفی کشید شمشیر به شانه چپ او اصابت کرد و قدری از پوست او

عقد و منقط ۱۹۷

گوشت شانه را برید. نوذر برخاست و با دشمن به مبارزه پرداخت. نوذر از شانه و بازو زخم برداشته بود اگرچه زخم‌های او عمیق نبودند ولی حسنگی از طرفی و رفتن خون از طرف دیگر او را ضعیف و ناتوان کرده و نزدیک بود که مغلوب شود در این بین صدای پای یک عده از سواران به گوش رسید کسی که با نوذر درگیر شده بود با صدای بلند گفت:

- بیایید... بیایید این جاست.

طولی نکشید که سواران رسیدند و نوذر دیگر می‌خواست از زنده بودنش ناامید شود زیرا می‌دید از عهده این یک نفر برنی آید اکنون یک عده دیگری آمدند که در این صورت یا او را کشته یا دستگیر خواهند کرد و در فکر بود که تسلیم شود و خود را به دست دشمن بسپارد که ناگهان دختر گفت:

- ریفا، ریفا منم این جا هستم زود برسید اول این شخص را نجات دهید.

به دنبال این سخن چند نفر از سواران پیاده شدند.

دختر اشاره به نوذر کرده گفت:

- این شخص حامی من است او را نجات دهید.

ولی قبل از آن که این چند نفر برسند کسی که با نوذر مشغول جنگین بود دست از جنگ کشید و به طرف اسب خود که در کنار بخشکان رها کرده بوده دويد و فوراً سوار شده به طرف باین حرکت کرد.

در این وقت یکی از سواران رو به ریفا کرد و گفت:

ریفا، آیا همین دختر است؟

ریفا جواب داد:

- بلی حضرت ملکه، همین است.

آریدیس از این سوال و جواب متوجه شد که سوار روبرو مادر اوست که برای نجاتش به این جا آمده است و به طوری هیجان‌زده شد که می‌خواست خود را در آغوش مادر انداخته خودش را معرفی کند ولی فوراً بی‌احساسانه را به خاطر آورد و خودداری کرده پس از آن به یاد جوان ناشناسی که باخته



نجاتش شده بود افتاد و تا خواست سخنی بگوید و از نجات دهنده خود صحبتی بکند اشخاصی که پیاده شده بودند به دستور ملکه او را از اطراف گرفته بالای اسب گذاشتند و به طرف بابل حرکت کردند و ملکه رو به نوزد کرد و گفت:

- فرصت سخن گفتن نیست من از شما تشکر می‌کنم فردا به منزل بیلاهی بلیت‌بیاید تا باقی صحبت را در آن جا تمام کنم.  
این را گفت و بدون این که منتظر جواب شود به اسب خود رکاب زده از پس سواران حرکت کرد.

### فصل چهاردهم

بالتازار از یک سال قبل از این وقایع که علاقه زیادی به دختر مصری پیدا کرده بود هفتامی نمی‌گذشت مگر این که چند دفعه برای دیدن مصریه از شهر بابل به شهر کوتا می‌رفت و در آن جا معشوقه خود را ملاقات می‌کرد.  
مصریه اگر چه به بالتازار علاقه‌ای نداشت و به سخنان محبت آمیز او جوابی که نشان دهنده عشق و محبت قلبی باشد، نمی‌داد ولی چون بالتازار و تبعه‌ها مملکت بود لذا مصریه از صحبت با او خودداری نمی‌کرد و بالتازار چندین دفعه علاقه خود را به او اظهار کرده و گفته بود که حاضر است او را ملکه آینده بابل قرار دهد ولی مصریه جواب صریح نداده و هر دفعه جواب را به بعد موکول کرده بود.

در همان روزی که هرمز و نوزد با بالتازار در خارج از کوتا در پی آن حادثه برخورد کردند و با یکدیگر آشنا شدند، بالتازار تصمیم گرفته بود به هر صورت که شده از مصریه جواب قطعی بگیرد و مطمئن بود که اگر نه او نوبت بدهد که مانند دیگر سلاطین کفده زتانی دیگر بگیرد در این صورت معشوقه جواب منفی به او نخواهد داد زیرا می‌دانست پدر مصریه با کمال افتخار حاضر است که دختر خود را به او بدهد و خود مصریه هم به کسی علاقه‌ای نداشت و ندارد. خلاصه بالتازار برای انجام همین منظور به کوتا آمد و با مصریه ملاقات

کرد و علاقه قلبی خود را نسبت به او اظهار داشته و به طور جدی به او گفت:  
- امروز من آمده‌ام که در این مورد با تو صحبت کنم و جواب قطععی  
بگیرم و خاطر من از طرف تو مطمئن شود.

قبل از این که صحبت را تمام کرده و منتظر شنیدن جواب شود. در به  
صدا در آمد، به طوری که می‌دانیم هرمز و نوذر وارد خانه مصریه شدند. پس  
از آمدن هرمز، بالنزاز حال مصریه را منقلب دید و آثار عشق را در چهره وی  
مشاهده و فکر کرد که مصریه چون کاملاً از او اطمینان نداشته از این رو  
علاقه‌ای به وی ندارد. اکنون که اطمینان پیدا کرده و صحبت‌های او را جدی  
دانسته حال به طرف او گرایش پیدا کرده و آثار علاقه در چهره‌اش نمایان  
شده است. چون اولین دفعه بود که مصریه هرمز را دیده و با او روبرو شده بود  
بالتازار به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که محبت هرمز در قلب مصریه جا گرفته و  
حال او را منقلب کرده باشد. لذا از طرف مصریه به کلی اطمینان پیدا کرد و  
مطمئن شد که در دل او جای گرفته است. آن روز به همین خیال قانع شد و  
باقی صحبت را به موقع دیگری گذاشت. پس از آن که هرمز و نوذر به دیدن  
زن دیوانه رفتند او نیز چند دقیقه نشسته بعد با مصریه وداع کرد و از آن جا  
بیرون آمد در حالی که می‌خواست سوار اسب شود یکی از اعضای رصدهانه  
که در درب خانه مصری منتظر بیرون آمدن او بود جلو آمده تعظیمی کرد و  
تأمعی به دستش داد. بالنزاز نظری به قاصد و نظر دیگری به مهر نامه کرد و  
ابرو درهم کشید و با اکراه نامه را باز کرد و این طور خواند:

« از طرف رئیس رصدهانه باین به خدمت والا حضرت بالنزاز ولیمه  
مملکت کلمه.

والاحصرتا، چون می‌دانم برای شما حدایی از معشوقه دلشدان، مصریه  
مشکل است و از طرفی هم اگر دختری را که معین شده است در اختیار  
شما نباشد اساس کارها در لرزلزل خواهد افتاد من در این مورد فکری  
کرده‌ام که هم میل قلبی شما برآورده شود و هم مقصود به دست آید لذا

لازم است که شما دو روز دیگر اول ظهر در حیاطان باب‌الغرات که در  
منتهی‌البه شرقی شهر سلطنتس باین واقع است بنشیند در مدخل آن  
قاصدی که این نامه را به شما می‌دهد و آسوردان نام دارد منتظر خواهد  
بود و شما را نزد من هدایت خواهد کرد که کار را به طوری که رضایت  
خاطر والا حضرت باشد، خاتمه دهد.

رئیس رصدهانه باین «

بالتازار که دلش جز به مصریه مایل نبود و هر دنبال کردن دختری که او  
را نمی‌شناخت و اصل و نسب او را نمی‌دانست لذا مجبور بود امروز دیگر به  
کلی یک جهتی شده و تصمیم گرفته بود که به سخنان منجم‌بانی گوش ندهد  
و دختر ناشناس را دنبال نکرده در مورد ازدواج مصریه بکندل باشد ولی این  
نامه مضامینش به هیچ وجه دلالت بر ترک مصریه نداشت بلکه به عکس  
ازدواج او را تأیید کرده در ضمن راه علاجی هم برای یک خطر خیالی که  
منجم‌بانی آن را پیش‌پس کرده بود نشان می‌داد. روی هم رفته این حالات او  
را به طبع انداخت و عازم شد که در موعده مزبور در جایی که منجم‌بانی معین  
کرده بود حاضر شود و به این خیال رو به آسوردان کرده و گفت:

- به منجم‌بانی بگویند همان طور که میل شماست عمل خواهیم کرد.

آسوردان بدون این که حتی بگویند تعظیمی کرد و برگشت و موافق خاطر  
شده رفت. بالنزاز نیز سوار اسب شده و با مهر هانش به طرف باین حرکت  
کردند.

بالتازار اگر چه از حال مصریه فهمیده بود که در دلش جای گرفته است  
ولی دوام این فکر آن هم در خاطر یک عر عاشق بسیار مشکل است.  
عاشق پس از آن که از زبان معشوق می‌شود که او نیز به وی علاقه دارد  
با وجود این شک و سوءظن دست از وی برنمی‌آورد. در حالی که بالنزاز  
هنوز چیزی از زبان مصریه نشنیده بود که بر این باور باشد، پس بچگونه  
می‌تواند از علاقه او نسبت به خود مطمئن باشد؟

چنانکه هنوز از میان کوچدهای شهر کونا نگذشته بود که اطمینانش درباره مصریه ضعیف شد و به شک افتاد و از این که فقط فکر کرده که او نیز علاقه مند است و خانه را ترک کرده بسیار ناراحت و پشیمان شد مخصوصاً از این که او را با یک جوان خوش سیما تنها گذاشته بسیار ناراحت بود و پیش خود هزاران فکر می کرد. در این حین به یاد روزی افتاد که مصریه به او گفته بود که زنان سلاطین در کلدۀ واقعاً بدبخت هستند زیرا باید خود را در اتاقی محبوس کنند تا کسی آنها را نبیند. در حالی که زنان سایر طبقات خیلی آزاد هستند و می توانند به راحتی به کوچه و بازار رفته و حتی در امور زراعت و تجارت به شوهران خود کمک کنند.

پس از این فکرها به کلی اطمینان پیدا کرد که تغییر حالت مصریه از دیدن هرمز بوده و چندین بار تصمیم گرفت که به خانه بازگردد و رفتار او را نیز زیر نظر بگیرد. پس از رفتن هرمز تمام صحبت های خود را به انام رساند. ولی چون برخلاف شأن خود دید که در روز دومرتبه به خانه مصریه برود و اگر پدر مصریه مطلع شود، مشکل بیافریند، از رفتن منصرف شد. پیش خود فکر کرد که اگر هرمز عشقی به مصریه داشته یا از طرف مصریه نسبت به او اظهاراتی شده باشد در شکارگاه در مورد مصریه با او صحبتی خواهد کرد اگر هم بخواهد مطلب را از او پنهان کند لافل برای این که از طرف رقیب خود نکتهای را دریابد، در این ملاقات برخلاف انتظار، امروز صحبتی از او به میان خواهد آورد.

لذا بالنظار از آن روز تا زمان دیدار با این خیالات مشغول بود. در وقت مقرر از قلعه بیرون آمد و سواران خود را که معمولاً با آنها به شکار می رفت امر کرد که در نزدیکی دروازه ای که به دروازه مشرق معروف بود منتظر او باشند و خودش با عده ای از سواران به طرف شهر سلطنتی که در محاورت قلعه بود، حرکت کرد. پس از طی مسافتی به باب الفرات رسید و در اول خیابان اسب خود را نگه داشت هنوز متوجه اطراف خود نشده و در صدد

جستجوی آسوردان برنیامده بود که دید کسی با لباس بلند راه راه که خطوط آن به رنگ های مختلفی بود در جلو او ایستاده و تعظیم کرد بالنظار از دیدن این شخص با این لباس وحشت کرده صورت خود را از وی برگردانید و ایرو درهم کشید زیرا این لباس مخصوص ساحران و جادوگران بود که در اوقات کار و در اتاق های مخصوص که می خواستند اعمال سحری و جادوگری به جا آورند می پوشیدند.

مردم کلدۀ مخصوصاً طبقات عادی از ساحران و جادوگران در هراس بودند، بخصوص وقتی که به این لباس درمی آمدند و چنان عقیده داشتند که این طایفه همان طور که می توانند شیاطین را از بدن مریض خارج کنند به همان صورت هم می توانند شیاطین و ارواح حیثت را احضار کرده داخل بدن یک نفر سالم کنند. و نیز معتقد بودند که ساحران می توانند حاصل و زراعت را خراب کنند و ویرانی های دیگری را موجب شوند. خصوصاً از نگاه های تند این مردم بشدت می ترسید.

این شخص به اظهار تفر بالنظار اعنا نکرده جلوتر آمد و با لهجه آبرانه و جدی گفت:

- والا حضرتها، من از طرف رئیس رصدخانه و از طرف خارود رئیس ساحران بابل مأمورم که به شما بگویم ما به نام ایستار (ستاره زهره) و به نام نی نیپ (ستاره زحل) شما را دعوت می کنیم که مدت دو ساعت خود را به ما بسپاری تا نی نیپ، سیاهی و ظلمت بدبختی را از تو دور کند و بلائی را که متوجه شده است رفع کند و ایستار، بخت تو را سعادت و سعادت را به خانواده تو بفرستد. ما به نام این دو الهه به قلب تو امر می کنیم که در مقابل این فرمان خاضع باشی و به دست و پای تو فرمان می دهیم که هر چه رودتر همراهِ فرستاده ما در محصری که شمارا طلبیده اند حاضر شوی.

النظار پس از شنیدن این سخنان بی اختیار از اسب پیاده شد و در پی این شخص که همان آسوردان بود روانه شد و آنچنان این جمله های جادویی فر

وی اثر کرده بود که اصلاً با سواران خود صحبتی نکرد و متوجه آنها نشد لفظ پس از پیاده شدن چون آسوردان به سواران با دست اشاره کرد که در همان جا بمانند او نیز به تبعیت آسوردان دست بلند کرده و آنها را امر به توقف کرد.

### فصل پانزدهم

در اواسط خیابان باب‌الغرات، کوچه ننگ بیج در بیچی که مثل اغلب کوچه‌های بلاد کلدیه است و عمارت‌های اطراف آن، هر طیفه اندکی جلو آمده، تا اواسط کوچه را تصرف کرده، قرار دارد. بعد از آن کوچه‌ها، خیابانی است که به خیابان «سده» معروف است. زیرا در طول ساحل فرات برای جلوگیری از طغیان آب سدی ساخته بودند که این خیابان در بالای همین سد قرار داشت و قلعه سلطنتی و قصرهای سلطان در آن واقع بود و خیابان سد در بالای همین سد واقع شده و قلعه سلطنتی که قصرهای سلطان در آن واقع بود این خیابان را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌کرد زیرا این سد در وسط به قدری عریض شده بود که یک سکوی بسیار بزرگی در وسط کوچه ایجاد کرده، انتهای خیابان خانه‌ای کوچک بود و در اطراف آن خانه‌های تودرتو و بزرگی ساخته شده بود.

در یکی از این خانه‌ها مردی با ریش سفید بلند نزدیک در نشسته و شخص دیگری که ما او را در قصر بانتازار دیده‌ایم در کنار او مشغول مطالعه کتابی مشاهده می‌کنیم. این دو نفر لباس هفت رنگ مثل لباس آسوردان به تن داشته‌اند و میز کوچکی در وسط و در برابر این دو نفر گذاشته شده، و چند جلد کتاب در بالای سر آنها قرار دارد.

آن مرد ریش سفید گفت:

- جناب منجم باشی، علم نجوم شما فقط می‌تواند به ما خبرهایی بدهد ولی نمی‌تواند آن را تغییر دهد این سحر و جادو است که به ساحران و جادوگران قدرت داده است که هر تغییری بخواهند در خیال اشخاص داده و از این کار نتیجه بگیرند.

منجم باشی که غرق مطالعه بود فقط کلمات آخر سخن رفیق خود را شنیده متوجه منظور او نشد و سر از مطالعه برداشته گفت:

- آقای خارود، بیخشدید. متوجه فرمایشاتان نشدم، چه فرمودید؟ خارود سخن خود را تکرار کرد.

منجم باشی گفت:

- ولی گویا شما خودتان هم قبول دارید که سحر و ساحر جادو و جادوگر تحت تأثیر کواکب و گردش فلک کار می‌کنند.

خارود به دنباله سخن منجم باشی اضافه کرد:

- و همچنین منجم.

منجم باشی گفت:

- به هر حال فعلاً علم نجوم کار خود را کرده و حالا نوبت سحر و جادو است که کار بکند. بعد از آن ممکن است کار خود را با کار منجمین بسند ولی فعلاً گمان می‌کنم زود باشد بعلاوه مدتی است که این دو علم بزرگ در مقابل یک نفر، عاجز شده‌اند و آن دانیال اسرائیلی است که میان پادشاه و دو طایفه ساحران و منجمین فاصله شده به وسیله عقل و حکمت و کارهای فوق العاده خود شاه را به ما بلکه به ارباب انواع نیز بی‌اعتنا کرده است. این مرد اراده نابیند را مالک شده در این مملکت هر چه را می‌خواهد به وسیله پادشاه انجام می‌دهد هیچ هم معلوم نیست که این قدرت را از کجا آورده است؟ گاهی از روی قواعد نجومی حرف‌هایی می‌زند و گاهی هم بدون آن که متوسل به زاپچه یا طالع باشد کارهایی می‌کند.

خارود گفت:

عقل و سلطنت / ۵۰۷

- بلی این شخص در راه هدف ما خاری شده و نباید این خار را از میان برداشت گاهی از روی ستارگان عیب می‌گوید، گاهی روی ریگ‌های بیابان خط و نقطه کشیده آن را رمل می‌ماند و بعضی استخراجات از آن می‌کند بجز از همه زبان این شخص بالاتر از هر جادو و سحر است با حرف تنها اثر جادو را می‌برد من گمان می‌کنم که علم رمل و نجوم و سحر و هر چه را او اظهار می‌کند همه برای پی گم کردن است این شخص به وسیله یک علم دیگری غیر از همه اینها کار می‌کند. به هر حال هر چه و هر کس که هست با وجود او امور معاش ما دچار اختلال شده و باید او را به هر نحوی که شده از بین برد اگر کاری که شما به آن دست زده‌اید انجام بگیرد یعنی این دختر با بالنتزار ازدواج کند گمان می‌کنم که این شخص را به وسیله بالنتزار می‌توان سر جای خود نشانید زیرا اولاد دانیال امروز دارد با اقدامات بالنتزار برای به دست آوردن این دختر مخالفت می‌کند و می‌خواهد او را به مادرش برساند و این کار یک مخالفت بزرگی با خانواده سلطنت است که اگر خود نابیند هم از این مسأله آگاه شود احتمال دارد از دانیال خشنکین شود تا چه برسد به بالنتزار که باطناً با دانیال مناسبات مطلوبی ندارد.

منجم باشی گفت:

- از نابیند باید صرف نظر کرد پس از آن که این دختر به اختیار بارصابت با او ازدواج کرد باید با نابیند هم همان معاملة را کرد که تا کنون سزاخند پسرش و نیرک لیسار جدش رفتار شده است باید این پادشاه را هم مانند پسرانش با توسل به نیرد از بین برد و سلطنت را به پسرش رساند و احترام منجمین و روحانیون را اعاده داد ولی شما باید بدانید که این کارها سنده به این است که بالنتزار از ازدواج با معز به منصرف شود و قشق او را از دست خود بیرون کند و مگر نه تمام این ترتیبات به هم خورده و حیالات ما باطل خواهد شد و این کار بسته به همت شماست امروز باید شما هر چه در توان دارید به معز

آزمون گذارده، بالتازار را از دوستی مصریه منصرف کنید.

خارود گفت:

- مطمئن باشید که بالتازار اگر از عشق مصریه دیوانه شده باشد و وارد این خانه شود از این جا دشمن مصریه بیرون خواهد رفت.

در این وقت حلقه در به نحو مخصوصی صدا کرده، خارود با چویدستی خود به زنگی که بالای سقف اتاق آویزان بوده، سه مرتبه ضربه زد بلافاصله دربان در حصار را با احتیاط گشود، طولی نکشید آسوردان از پلدها بالا آمد بالتازار نیز از عقب او می آمد در این وقت خارود برخاسته بر بالای کرسی ای از چوب عود جای گرفت و منجم باشی همان طور که بر زمین نشسته بود کتابی از بالای میز برداشته ورق زد و چنان وانمود کرد که صفحه مخصوصی را جستجو می کند.

همین که بالتازار وارد اتاق شد اول خارود برخاسته با لحن مخصوصی که علامت استغنا از آن نمایان بود سلام کرد. پس از آن منجم باشی سر بلند کرده به آنان نگاهی کرد و از جای خود برخاسته به خوشامدگویی بالتازار آمد. بالتازار با صدای لرزانی جواب سلام این دو نفر را گفته با حالت بهت در نزدیکی در اتاق ایستاد.

خارود نگاه مخصوصی به آسوردان کرد که او فوراً داخل اتاق کوچک شد و پس از چند دقیقه با دو پیرزن با قیافه های وحشتناک و لباس راه راه از اتاق کوچک بیرون آمده بدون این که به کسانی که در اتاق بودند توجهی داشته باشند وارد اتاق بزرگ عقبی شدند.

در این وقت خارود به منجم باشی نگاهی کرد و او فوراً نزدیک بالتازار آمد پس از آن خارود متوجه بالتازار شد و گفت:

- والا حضرت بالتازار، آگاه باشند که امروز برای یک امر مهم به این جا آمده اند که آن امر در زندگانی آینده ایشان دخالت کامل دارد و باید به سخنانی که می شنوند با کمال دقت گوش فرا داده، مطالب را کاملاً درک

کنند. من می گویم دقت کنید خوب گوش دهید کلمات منجم باشی را بشنوید و آنها را تماماً صدق و صواب بدانید از سخنان ایشان متأثر نشوید. بعد از اتمام این سخنان منجم باشی شروع به سخن کرده گفت:

- اعضای رصدخانه و رئیس ساحران و جادوگران این مملکت خلاف مخصوصی به والا حضرت داشته هر وقت بدانند خطری متوجه شما می شود سریعاً جلوگیری می کند.

چندی قبل اوضاع نجومی ما به ما خبر داد که دختری به نزدیکی ما رسیده و سلطنت کلدن نصیب شوهر آن دختر خواهد شد. ما این مطلب را به شما خبر داده و گفتیم به هر نحو که ممکن است ما او از دواج کنید متأسفانه شما در این مورد خودداری کردید ما علت خودداری شما را از راجعه خارج استخراج کرده فهمیدیم که عشق مصریه شما را از دواج با این دختر باز داشته است لذا تصمیم گرفتیم که امروز در این حال دو دختر را به شما نشان داده حال و آینده آنان را در حضورتان محکم کنیم تا اگر مصریه را پسندیدید آن دختر دیگر را در همین جا به قتل رسانیم و برعکس اگر آن دختر را پسندیدید از مصریه صرف نظر کنید آیا والا حضرت برای آسانی حال و آینده این دو نفر حاضرید؟

بالتازار با اشاره سر جواب داد:

- بلی.

فوراً خارود جلو آمده گفت:

- حال که قبول کردید پس از حالا تا یک ساعت نباید تحت تأثیر آن باشید.

فوراً دست او را گرفته به اتاق بزرگ مجاور برد. ناگهان در اتاق بسته شد و ظلمت وحشتناکی بر فضای اتاق مستولی شد ترس و وحشت بر باطن آن هجوم آوردند، زوهایش شروع به لرزیدن کرد و فلشش بشدت میزد. نزدیک بود از ترس بیهوش شده و بر زمین بیفتد که ناگهان صدای خارود به

گوشش رسید که گفت:

- ای ترس برو، ای وحشت فرار کن، ای بالتازار تو در امان هستی، ترس، نه، تو نباید بترسی، تو نمی ترسی. شیدی فوراً باید اطاعت کنی.

به شنیدن این کلمات آمرانه ترس و وحشت بالتازار به کلی از بین رفت پس از آن در وسط اتاق روشنایی دید و آن روشنی آتشی بود که در مجمره گذاشته شده و بخورات از قبیل کندر و عود و اسپند و غیره در آن ریخته بودند که دود آن متصاعد شده اتاق را معطر می کرد ولی این روشنایی چندان از تاریکی اتاق نکاسته بود چرا که پرده سیاه رنگی تمام دیوارها را پوشانیده فقط در یک سمت پرده سفیدی آویخته شده و به وسیله روشنی ضعیف آتش به راحتی دیده می شد و سفیدی آن یک زمینه بود که شبح زن های ساحر را نشان می داد که گاهی بخورات به مجمره ها ریخته و گاهی بی حرکت ایستاده چون عفریت ها هیکل مهیبشان اسباب ترس و وحشت بود چند دقیقه گذشت که سکوت در این مکان سهمگین حکمفرما بود تا یک مرتبه صدای مهیب خارود سکوت را شکست، در بدو ورود شروع به خواندن کرد. در این وقت بالتازار به کلی رشته افکارش پاره شد و دیگر هیچ خیال و تصویری در صفحه ضمیرش نبود. ورد اول خارود چندان طولی نکشید و در پایان در دو جمله تمام شد پس از آن به طرف بالتازار رفت و دست او را گرفت و به طرف دیواری که در مقابل پرده سفید واقع شده بود، آورد و بر بالای یک کرسی کوتاهی نشاند و خود در عقب وی ایستاد ورد دومش را شروع کرد. این ورد تماماً خطاب به شیاطین و ارواح بود که به آنها امر می کرد که مطیع باشند و در کار وی دخالت نکنند و ولیعهد سلکت کلد را باری کنند چندی طول نکشید که این ورد هم تمام شد و نوبت ورد دیگر رسید.

ورد سوم را با آهنگ مهیبتری شروع کرد به محض این که این ورد شروع شد زن های ساحر که تا آن وقت چون محسمه آهنین در مقابل بالتازار آن طرف اتاق ایستاده بودند به جیست در آمده با کمال آرامی مجمره ها را

برداشته یکی از آنها به طرفی که خارود و بالتازار بودند نزدیک شده و به گوشه سمت چپ رفته در آن جا چون موجودات و همی ناپدید شدند و دیگری به طرف پرده سفید رفت و همین که نزدیک گوشه دیگر اتاق رسید دیگر دیده نشد منجم باشی نیز درب اتاق جلوی را باز کرده بیرون رفت و در سسته شد جادوگر بزرگ و بالتازار که یک محسمه گوشتی بیش نبودند در اتاق باقی ماندند صدای ساحر هر لحظه بلندتر و مهیستر می شد به طوری که اگر بالتازار قادر به کار انداختن توهم خود بود حتماً از ترس هلاک می شد این دفعه مضامین ورد ساحر خطاب به الهه و ارباب انواع بود و خدایان را طرف خطاب خود قرار داده می گفت:

- ای پادشاه ستارگان ای رسالووع خورشید ای بل ماردوک! لباس جنگ خود را در بر کن، نیزه و کمان خود را بردار جنگ کن و اورا برای آباد کردن معبد بزرگت نگهداری نما ای ماردوک! شیاطین را دور کن پس از آن ناح مخصوص خود را که با شاح گاو آراسته شده است بر سر گذاشته بر بالای تخت سلطنت خود جلوس کن و نیروی خود را ظاهر کن.

ای شمس ای رسالووع آفتاب، نور طلایی خود را ستایان و حقیقت را به بالتازار ظاهر کن.

ای سین، ای رخشنده ای رسالووع ماه، نور سفید رنگت را به این محفل بتابان های نرگال اشعه سرخت را برای کشف حقیقت ظاهر کن.

خلاصه خارود اسم تمام ارباب انواع را آورده و از هر یک بوری مناسب ظاهر کرد او می خواست که در روشنی او بالتازار حقیقت امر را مشاهده کند در بین خواندن او را، در یک لحظه پرده سفید که در جلوت تری از آن سوه به نور ضعیف طلایی رنگی تبدیل شد پس از آن فرشته سفید رنگی که به صورت زنی بود و چهار بال داشت در وسط نور پیدا شد کم کم لحن خارود تغییر پیدا کرده بود و در وسط نور رسالووع سین دیده شد چند دقیقه گذشت نور سفید رفت نور فرمزی آشکار شد و در میان آن رسالووع نرگال تا بدن شیر و سر

انسان دیده شد خلاصه هر یک از رنگ‌ها که متعلق به یکی از الهه یا ستارگان بودند ظاهر شده و معدوم می‌شدند دفعه آخر نور ارغوانی ظاهر شد و از میان آن رب‌النوع ماردوک با تاج معروف خود آشکار شد و با قدم‌های آهسته به طرف تخت خود رفت و بر بالای آن قرار گرفت به محض نشستن سرود مذهبی بل با آهنگ دلکشی شروع شد این صدا هیچ معلوم نبود از کجاست و خوانندگان آن چه کسانی هستند ترس و وحشت و هول به کلی تمام شد و روحانیتی جای آن را گرفت و چندی نگذشت که صدای سرود متوقف شده خارود با التماس و دعا گفت:

- ای بل ماردوک ای یزد بزرگ می‌خواهم اول و آخر و عاقبت دختری را که در نظر دارم به بالتازار پسر نابینا نشان دهی آیا خواست مرا اجابت خواهی کرد؟

در این وقت دیده شد که ماردوک برخاست و با سر اشاره‌ای کرد که علامت قبول بود پس از آن نور ارغوانی ظاهر و ماردوک همه معدوم شدند و بلافاصله نور سیزی آشکار شد کم کم رنگ سبز تبدیل به رنگ لاجوردی غلیظی شد و به آهستگی این نور کم‌رنگ شد تا به رنگ آسمان صاف کلدی تبدیل شد افق روشنی دیده می‌شد باغی ظاهر شد که درخت‌های آن سبز و خرم بودند یک مرتبه بالتازار چشم گشوده خود را در یک باغ بسیار بزرگ دید که چشم انسان را خیره می‌کرد. بالتازار این همه عجایب و زیبایی را می‌دید ولی تعجبی نمی‌کرد زیرا قوه عقل و تفکر او از سلب شده بود. طوی نکشید که از آن طرف چمن صدای زنگی به گوشش رسید همین که نگاه کرد همان دختر لیدی را که در خارج بابل دیده بود مشاهده کرد که لباس سفید در بر کرده با قدم‌های آرام به طرف حوض می‌آید و هر لحظه اشعه‌ها بر یک از اقطار از خلال شاخ و برگ درختان به صورت وی تابیده جلوه دیگری به حسن او می‌دهد در این وقت صدایی به گوش بالتازار رسید که می‌گفت:

- ای بالتازار این اولین زندگی دختری و مرحله اول عمر اوست طوی

نکشید که دختر به کنار حوض رسید و لباس خود را از تن بیرون آورده داخل حوض شد و بدن خود را شستشو داد همین که حواست از آب بیرون آید یک عده از کنیزان با لباس‌های فاخر رسیده و در کنار حوض با کمال ادب ایستادند تا او از آب بیرون آمد در حالتی که حسن و ملاحظت او صد درجه پیش از اول شده بود فوراً کنیزان او جامه‌ها را باز کردند پیراهن از حریر سفید و قبای از دیباخ آسمانی رنگ بر وی پوشانیدند در این حال باز همان صدا به گوش شاهزاده رسید که می‌گفت:

- این مرحله دوم است.

همین که دختر از کار لباس پوشیدن فارغ شد یک مرتبه نور سفیدی ظاهر شد به طوری که عصب باصره بالتازار قادر بر تحمل اشعه مزبور نشد و او فحراً چشم‌های خود را به هم گذاشت ولی آن صدا باز شنیده شد که گفت:

- چشم بگشای و نگاه کن که وقت می‌گذرد.

بالتازار چشم گشوده دید که این نور از یکی از اقطار است که به طرف زمین نازل شده و در بالای درختان چمن ایستاده است که کم کم پایین آمد و چون ابر رقیقی تمام فضای چمن را احاطه کرده و از میان آن فرشتای بیرون آمد که به صورت زنی بلند بالا منصور شده لباس سفید در بر کرده ناحی مجلل به جواهرات گرانبها در دست دارد این فرشته موجه دختر شده گفت:

- ای آریدیس ای وارث تاج و تخت مملکت کده‌س از طرف الهه مأثورم که تو را بر تخت زرین بنوکنند ز نشانی تاج سلطنت این زمین را به تارک تو گذاشته کلید قلعه سلطنتی بابل را به تو تسلیم کنم.

پس از آن جلورفته دست او را گرفت و به طرف مشرق چمن برد. بالتازار به آن سمت نگریسته دید که تخت زرین بنوکنند در کنار چمن گذاشته شده و عده کثیری از روحانیون، اعیان و اشراف و محسن بابل در اطراف تخت صف کشیده و به حال ادب ایستادند. آن فرشته رسا با تاج و وقار آریدیس را نزدیک تخت برده و مژدیس را گرفت و بالای تخت نشاند.



سپس ناچی را که در دست داشت بر سر وی گذاشت و گفت:

- بر تو و بر آن مرد مبارک باد که تو او را شوهر خود بخوانی.

اوضاع عجیبی بود. این عالم به بهشت بیشتر شباهت داشت تا به عالم خاک، ولی حسن و جمال دلارای اریدیس که با ابهت سلطنت فرین شده و بالای آن پیشانی سفید و موهای سیاه و مجعد دانه‌های الماس نازج مرصع می‌درخشید، توجه بالتازار را به طرف خود جلب کرد. احساسات او که به کلی بی‌اثر شده بود ناگهان در قلب او شعلهور شده و خود را شیفته این ملکه حسن دید. در این حال شنید که باز همان صدای غیبی می‌گوید:

- این عاقبت این دختر است.

پس از شنیدن این صدا همه آن زیبایی‌ها ناپدید شدند و بالتازار متوجه شد که در همان اتاق تاریک بر روی صندلی نشسته است.

### فصل شانزدهم

هنوز بالتازار به حال طبیعی خود بازنگشته بود که خایره‌ورد چهارم را خواند و بالتازار نور دیگری را در اتاق مشاهده کرد.

کم‌کم روشنی بیشتر شد و صحرای وسیعی دید. سوارانی در این صحرا نمایان شدند و پیشاپیش آنها دختری بود که گلی در دست داشت. این سواران صحرا را طی کرده به دامنه کوه رسیدند و جمعیت آنان زیاده‌تر شد. بالتازار دقیق‌تر نگرینست چهره مصریه را شناخت. در این وقت باز صدایی به گوشش رسید که می‌گفت:

- این اولین مرحله زندگی این دختر است.

سواران همگی مطیع اراده دختر بودند. او نظری به لشکر عظیم خود انداخت و در همان حین گلی را که در دست داشت بریز کرد و بر زمین انداخت. کم‌کم رنگ چهره‌اش تغییر کرد و تیره شد و پیشانی‌اش برجسته و قیافه‌اش وحشتناک شد. طولی نکشید که به صورت یک عفریت خوب درآمد. در این حال باز همان صدا شنیده شد که می‌گفت:

- این مرحله دوم است.

دختر زیبا یا عفریت کنونی به لشکر خود فرمان داد که از کوه «الارود» آنان نیز اطاعت کردند تا فله کوه رسیدند. در این وقت دیده شد که تیره‌های



اشاره کرد که نزد او بیاید همین که ملاح آمد او را به کناری برد و مدتی با وی نجوا کرد پس از آن با همراهان خود به طرف دروازه مشرق رهسپار شد در آن جا هرمز را ملاقات کرد و به نوکرهای خود دستوراتی داد تا موجب قریب و آوردن اربدیس شود خود با هرمز به شکار رود.  
خواندگان محترم تفصیل شکار را می‌دانند و این که بالنزاز زودتر با هرمز وداع کرده، بازگشت.

برگشتن او برای آن بود که از نتیجه کار مطلع شود، لذا به همین فکر آمده و در قصری که در جزیره وسط فرات بنا شده و در میان درختان نارنج و لیمو منتظر نشست این همان عمارتی است که ما در آن زمانی که بالنزاز و هرمز به شکار می‌رفتند به خاطر سپردیم این جا متعلق به بالنزاز می‌باشد. هنگامی که او به این محدوده می‌آید شکار او چند روز طول می‌کشد. شبها را در این قصر به سر می‌برد بالنزاز قبلاً همه چیز را آماده کرده و شخص اسرائیلی را زندانی کرده در عوض یک زن دهقان را برای بردن پیغام نزد اربدیس فرستاده، زمان حرکت را اول شب قرار می‌دهد، به ملاح هم سفارش می‌کند که در اول غروب در جلو خانه که اربدیس در آن جا منزل دارد حاضر باشد و یک عده نیز معین کرد که اربدیس را به خانه خارود ببرند و در ضمن دستور داد که همراه اربدیس را در رودخانه غرق کنند تا کسی در شهر از اسارت او مطلع نشود.

بالنزاز در بالای قصر منتظر بود تا از نتیجه کار مطلع شود و در نتیجه مشاهداتی که در خانه خارود کرده بود خود را شیفته اربدیس می‌دید و می‌خواست هر چه زودتر به وصال او برسد آفتاب غروب کرد. در این وقت که بالنزاز منتظر رسیدن سواران خود بود صدای پای اسبان به گوشش رسید که با سرعتی فوق العاده می‌ناحند طولی نکشید که یکی از سواران رسید ولی برخلاف انتظار از جلو قصر عبور کرد و با کمال سرعت به طرف بابل رفت پشت سر او سواران دیگر رسیدند آنها نیز مثل سوار اولی بدون هیچ توجهی به

قصر و جزیره آن جا را ترک کردند.

بالنزاز گمان کرد شاید اینها از سواران او باشند فوری جلوتر آمد و در جایی که جاده از آن جا به خوبی نمایان بود ایستاد. در این وقت دو نفر دیگر نیز رسیدند بالنزاز به دقت نگاه کرد و دید از سواران او هستند تا خواست آنها را صدا کند از جلو او گذشته و دور شده بودند بلافاصله سوار دیگری رسید که او ایستاد بالنزاز خواست با او صحبت کند مجال نداد و پیاده شد اسب را رها کرد و خود را به آب زد و شناکان به جزیره آمد و داخل قصر شد و در را بست. بالنزاز از این حال متعجب شد و ناگاه یکی از ملازمان خود را رنگ بریده، نفس‌زنان مشاهده کرد در انتظار اوست تا پیامش را برساند.  
بالنزاز گفت:

- چه پیش آمده که شما به این حال برگشته‌اید؟

آن شخص نفس‌زنان گفت:

- شیر... شیر...

بالنزاز گفت:

- دختر چه شد؟ او را آوردید یا نه؟

آن شخص جواب داد:

- آوردیم ولی در بین راه شیری رسید و همه فرار کردیم نمی‌دانم دختر چه شد.

در این وقت باز صدای پای اسبان شنیده شد. بالنزاز بیرون آمد کسی را ندید خواست که از نهر گذشته و ببیند چه اتفاقی برای دختر افتاده است ولی ملازم مانع او شد و گفت:

- دو نفر که همراه دختر بودند هنوز نیامده‌اند آنها شاید دختر را بیاورند.

طولی نکشید که صدای پای اسب به گوشش رسید و پس از مدتی کسی یکی از سواران جلوی قصر ایستاد.

بالنزاز جلو رفت و گفت:

- کیست؟

سوار مزبور گفت:

- آقا منم.

بالتازار گفت:

- چه کردی؟ دختر چه شد؟

سوار جواب داد:

- دختر را از من گرفتند. به سواران خود امر کرد زودتر برویم تا دختر را از

دست کسانی که بردند، باز گیریم.

هنوز این شخص سخنان خود را تمام نکرده بود که عده‌ای از سواران

رسیدند و از جلوی قصر گذشتند.

این شخص فریاد زد و گفت:

- آقا آنها دختر را بردند.

ناگاه یکی از سواران با شش پری که در دست داشت چنان به شانه او زد

که بر زمین افتاد سواران مزبور با سرعت هر چه تمام‌تر رفتند. بالتازار اول فکر

کرد آنها را تعقیب کند ولی بعد متوجه شد که فقط دو نفر با او هستند که یکی

تیر خورده و دیگری نیز خسته است لذا از این عمل منصرف شد و خدمتکار را

خواست تا با کمک بکدیگر سواری را که تیر خورده به قصر ببرند و پس از

چند لحظه برای آقای خود تمام وقایع را حکایت کرد.

## فصل هفدهم

اکنون بالتازار را در این جزیره گذاشته، آریدیس و بلیت را همراهی کنیم و ببینیم آنها کجا رفته و چه می‌کنند؟

به طوری که می‌دانیم بلیت به وسیله برسی منجم مطلع شد که سوه‌طن شاه نسبت به او رفع شده و می‌تواند ورقه هویت آریدیس را امضا کند و او را به داخل حصار بابل برده در همان زمان پیغام دیگری از طرف دانیال به او رسید که خود برای آوردن آریدیس حرکت کند و قرار گذاشت شب به خارج حصار رفته و آریدیس را همراه خود بیاورد بنابراین عده‌ای سوار حاضر کرده تا پس از شام حرکت کنند. تازه آفتاب غروب کرده بود که ناگاه ریسفانا حالتی پریشان نزد او آمده و اظهار داشت، قاصدی را که نزد آریدیس فرستاده است در خارج حصار شهر بازداشت و زندانی کرده‌اند. پس از رفتن آنها باغبان آمده و او را آزاد کرده و گفته است که به بابل مراجعت کند و الا در بین راه دستگیر خواهد شد.

بلیت پس از شنیدن این خبر فوراً لباس خود را تغییر داده و ریسفانا را نیز با خود از شهر خارج می‌کند. در بین راه قبل از آن که به قصر بالتازار برسد گروهی از سواران را می‌بینند که در حال فرار هستند. اما قبل از آنکه از آنها سوالی کند آنها به سرعت عبور می‌کنند.

تنها یکی از سواران به هنگام فرار فریاد می‌زند:

- شیر هست برگردید پیش نروید. بلیت به این سخن اعتنا نکرده و با همراهان خود از جلوی قصر بالتازار عبور می‌کنند و این درست زمانی است که سربازان بالتازار برایش پیام می‌آورند. بلیت بالتازار را می‌شناسد اما خود را معرفی نمی‌کند و با اربدیس به بابل می‌روند راه چندان را طی نکرده بودند که باران شدیدی باریدن گرفت، آنها خود را به حصار رسانده و به اتفاق اربدیس به قصر واژگون می‌روند. اربدیس به جهت اتفاقات پی‌درپی نتوانسته بود موقعیت خود را بررسی کند. نا زمانی که بلیت لباس خود و اربدیس را عوض کرد و با هم وارد تالار بزرگ و باشکوهی شدند که در آن از هنر صنعتگران ماهر بابل استفاده شده بود.

بلیت، اربدیس را به اتفاقی راهنمایی کرد که با شعله‌های لوزان شمع روشنی گرفته بوده او را تنها گذاشت. اربدیس فرصت یافت تا لحظه‌ای به وقایعی که اتفاق افتاده فکر کند و متوجه شد که در خانه مادرش است چرا که ریتقا در جمع نجات‌دهندگان بود. ناگهان به این فکر افتاد که چون بلیت مدخل به لباس مردانه در آن جمع بود، پس مادر او نیز حتماً در نجات او شرکت داشته. او آرزو کرد که هر چه زودتر مادرش را ببیند و خود را در آغوش بیندازد ولی پس از چند لحظه از این افکار بیرون آمد و مصمم شد تا احساس خود را پنهان کند زیرا آئیت نوکر پیرش در فرات غرق شده و او غمناک بود و اگر چه از ملاقات مادرش خوشبود بود لکن این افکار و احساسات متضاد او را آزار می‌داد.

اربدیس در عالم خیال به جایی رسید که شیر نزدیک شد و او بی اختیار می‌گفت:

- آه هرگز کجایی؟

در آن وقت جوانی که از هیبت شیر ترسیده بی‌ماکانه با شمشیر همراهِ خود را برای نجات دختر نالسان در مهلکه انداخت، چه کسی بود؟ آیا ممکن است

کسی فقط برای نجات یک نفر نالسان جان خود را به خطر بیندازد.

آه چه خوب بود که نجات‌دهندگان من صبر می‌کردند تا آن جوان را که حیات فعلی من از او است به هوش آورده، از فداکاری او تشکر و قدرش کرده و در ضمن می‌فهمیدم که او کیست؟ آری باید همان باشد که صدای مرا شنیده و برای نجات من خود را به مهلکه انداخت و وقتی می‌خواست او را پیدا کند به زبان مدی صدا می‌کرد:

- آقا... آقا...

خلاصه اربدیس در گرماگرم این خیالات بود که کیزیگی به تالار وارد شد و گفت:

- بفرمایید شام میل کنید.

اربدیس برخلاف عادت کمی شراب نیز با شام خود نوشید و به جواب عمیقی فرو رفت.

### فصل هیجدهم

خارود پس از آن که بالتازار را توسط جادو از دوستی مصریه منصرف کرده برای ربودن آریدیس حاضر و رو به منجم باشی کرد و گفت:  
- این شاهزاده دیگر هر طوری که شما بخواهید عمل می کند.  
این سخن را با لحنی ادا کرد مثل این که بر حریف خود غلبه کرده و نتیجه کار خود را حتمی بداند.  
منجم باشی گفت:  
- اول خواهش می کنم کسی را که همراه من بود و او را نزد دربان گذاشته ام بگویند در این جا بیاید بعد با یکدیگر صحبت کنیم طولی نکشد که آن شخص آمد منجم باشی به او گفت:  
- الان نزد گوربا برادر شاه رفته از قول من به او بگویند شما مانعی برای مقصود ما نیستید.  
پس از آن که شخص رفت رو به خارود کرده گفت:  
- امیدوارم که خدایان کمک کرده و به مقصودی که داریم برسیم.  
خارود گفت:  
- نمی دانم شما چه مقصودی از این کار دارید اما سخنانی که به من گفتید همه خیال بودند و من این کار را به هیچ وجه برای اعاده حیثیت اولاد

روحانیون و منجمین مفید نمی دانم. برای این کار الان باید فکری کرد شما می خواهید این دختر را همسر بالتازار قرار دهید. هنگامی که معنوم نبود او از اولاد نبوکدنذر است، بالتازار به نجوم معتقد می شود و زمانی که پس از نابودید به سلطنت رسید شما را محترم می دارد. شما از زمین غفلت کرده و به آسمان پرداخته اید و دور را بهتر از نزدیک می بینید و من این کار را صرفاً برای خواهش شما کردم.

منجم باشی گفت:

- صحیح است این روئایی بیش نیست ولی چه باید کرد که شاه به طوری شیفته سخنان دانیال شده است که من دیگر مایوسم از این که بتوانم رولط این دو نفر را قطع کنم. این است که به این وسایل مایوس شده ام. آیا به نظر شما آیا نابویند راه هم مثل پدرش لبر سارخه در نظر مردم مدح و عطا می شود جلوه دهم نا عوام او را به قتل رسانند. این کارها امروز به هیچ وجه ممکن نیست. نابویند که در اول سلطنت خود از شهر سلطنتی خارج شد و در دهکده منزل کرده بود روحانیون بی دینی و بی اعتقادی او را نسبت به خدایان در میان مردم منتشر کردند تا او محبور شد به بابل برگشت و به دستور دانیال اولاد معابد را آباد کرد بخصوص معبد بل را طوری تعمیر داد که نه مرائب باشکوه تر از زمان نبوکدنذر شد و از این راه روحانیون را محبور کرد که سخنان اولیه خود را پس گرفته در میان عوام از دیداری او اظهار استناده کنند. ثانیاً قلعه سلطنتی و باغ های وازگون را نیز تعمیر کرد و شاهزادگان تور و نزدیک را در آنها سکنی داد و از آمان دلجویی کرد حتی نسبت را هم مثل خوبشاوندان خود در قصر و عمارت سیلابی باغ وازگون منور دانه احوالمانت او را مثل زمان حیات شوهرش حفظ کرد از طرفی هم تعزات و زراعت را نیز بابل شروع کرد و مردم این سوزمین را غنی و با ثروت کرد. مگر پیشتر همه روزه به افرادی که در معابد کار می کردند مرگ می کرد و با این تدابیر اهالی را با خود همراه کرده کم کم روحانیون و منجمین را تعزیر کرد

غیبت گویی دایمان او را از منحمن بی نیاز کرده تعمیر معابد و حسن سلوک وی را از تسخیر روحانیون مستغنی کرد. با این مقدمات ملاحظه کنید آیا فعلاً کاری می توان کرد؟

خلاصه منجم باشی و خارود چون منتظر نتیجه کار بودند تا رسیدن نیمه شب انتظار کشیدند که بالتازار آریدیس را به آن جا آورد و خارود همان طور که دل بالتازار را با سحر به طرف آریدیس مایل ساخته آریدیس را بپوشید بالتازار کند. نزدیک نیمه شب حلقه در صدا کرد.

منجم باشی که از انتظار کشیدن خسته شده بود نفس راحتی کشید و گفت:

آمدند.

طولی نکشید که در باز شده متعاقب آن صدای پای کسی که از پله ها بالا می آمد شنیده شد.

منجم باشی عزمی بالتازار دربان را دید که در مقابل خارود ایستاد و گفت:

یک نفر آمده و می گوید که من از طرف بالتازار آمده ام با منجم باشی کار دارم.

خارود گفت:

زود تر و این جا بیاور.

دربان رفت، طولی نکشید که یکی از ملازمان بالتازار را داخل اتاق کرده ملازم زو به منجم باشی کرد و گفت:

والاحصرت به من فرمودند که تفصیل واقعه امشب را خودشان برای شما حکایت خواهند کرد. من آمده ام و بگویم که امشب منتظر آمدن ایشان نباشید.

منجم باشی از شنیدن این خبر مضطرب شد و گفت:

هر چه زودتر بگو چه رخ داده است؟

ملازم تمام وقایع را برای منجم باشی حکایت کرد.

منجم باشی گفت:

- آن جوانی که شیر را کشته و دختر را نجات داده است، آنها را با بلیت همدست بوده است یا نه؟

ملازم جواب داد:

- به طور یقین او با بلیت همدست نبوده بلکه با او آشنایی هم نداشته حتی دختر را هم به هیچ وجه نمی شناسد.

منجم باشی گفت:

- از کجا مطمئن می شود که او آنها را نمی شناسد؟

ملازم گفت:

- پس از آن که بلیت با همراهان خود دختر را از ما ربوده آن جوان را به جای گذاشتند.

آن گاه مدتی طول کشید تا سواران ما در قصر بالتازار جمع شده و جمع حسنگی کردند. پس از آن والاحصرت سوار شدند ما هم همراه او رفیق تا به جایی که شیر کشته شده بود جوانی که شیر را کشت تازه از شهر کاشان به این جا آمده بود و دو سه روز قبل به واسطه یک اتفاق فوق العاده با والاحصرت دوست شده بود ابتدا زبان گدازی می داشت سپس دیروز عصر با والاحصرت به شکار رفته بودند والاحصرت آن جوان را با رفیقش در شکار گاه برای ربودن دختر به قصر خود آورده بود. گویا این جوان در آن شکار برگشته در بین راه اتفاقاً به جایی رسید که شیر می خواست به دختر حسد کند و به طوری که گفتم او دختر را نجات داده بود. به هر حال وقتی که ما رسیدیم جوان هنوز بیپوش بود و رفیقش بالای سر او بسته بود و می خواست وی را به هوش آورد. بالتازار او را دید و شناخت فوراً از آنست پیاده شد و برای نجات جوان دازویی به او داد. پس از آن که لاشه شیر را هم از خود به قصر والاحصرت آوردیم آن جوان نیز به قصر آمد و تمام وقایع را برای بالتازار بیان کرد و بر وی همه رفته از سخنان او ما یقین کردیم که این جوان

شجاع نه تنها سابقهای از حالات دختر نداشته بلکه بلیت را هم نمی شناخته است و تا وقتی که والا حضرت مرا خدمت شما فرستاد آن جوان در قصر بود ولی گویا خیال داشت به داخل حصار مراجعت کند صحبت او را با بالتازار شنیدم که بالتازار به او تکلیف می کرد شب را در قصر بماند و او قبول نکرد و می گفت که باید به منزل خود برگردد.

منجم باشی گفت:

- منزل این جوان در کجاست؟

ملازم جواب داد:

- در شهر کوتا نزدیک خانه مصری تاجر معروف، منجم باشی ساکت شده مدتی به فکر فرو رفت پس از آن سر بلند کرد و به ملازم گفت:

- شما بروید و به والا حضرت از طرف من عرض کنید لازم است فردا همدیگر را ملاقات کنیم تعیین وقت و محل ملاقات با شماست فقط ظهر را من کار دارم دیگر هر وقت که شما داشته باشید من حاضرم که خدمت شما برسم.

ملازم تعظیمی کرد و برگشت و با دربان که آن وقت نزدیک پله ایستاده و به سخنان منجم و ملازم گوش می داد از پله ها سرازیر شده رفتند در همان وقت کسی در گوشه پله آخر ایستاده و خود را به دیوار چسبانده بود به طوری که دربان متوجه وجود او نشده همراه ملازم تا دروازه حصار رفته بدون این که در را ببندد در جایی نشسته مشغول چرت زدن شد.

پس از رفتن ملازم، منجم باشی رو به خارود کرده گفت:

- من امشب به بررسی منجم وعده دادم که به رصدخانه رفته با او ستاره مریخ را رصد کنیم چون امشب برای رصد کردن این ستاره مناسبترین اوقات است به طوری که شاید تا یک قرن دیگر موقعی به این خوبی نخواهد آمد و می دانم که او مدتی است انتظار رفتن مرا دارد من کار بالتازار را مهمتر از رصد کردن ستاره مریخ می دانم ولی می ترسم دیر رفتن من باعث شود که

بررسی به فکر این که شاید من وعده خود را فراموش کرده ام سراغ مرا گرفته به این جا بیاید و از بودن من در این جا سوءظنی پیدا کند لذا خواهم من کم اگر در خصوص کار امشب چیزی به نظر شما می رسد به طور اختصار بگویم.

خارود گفت:

- فعلاً کاری که من آن را انجام بدهم نیست شما اگر توانستید باید تا سه روز دختر را به همراه شاهزاده به این جا بیاورید تا باقی کار را تمام کنیم یعنی همان طور که شاهزاده مایل به ازدواج این دختر شده دختر را هم به ازدواج راضی کنم و اگر تا سه روز نتوانستید این کار را انجام دهید دیگر اثر جادو از میان خواهد رفت و دومرتبه عشق مصریه در دل بالتازار طلوع کرده از ازدواج این دختر منصرف خواهد شد. بنابراین دیگر تا فردا ظهر با هم کاری نداریم مگر آن که بتوانید دختر را از کسانی که او را ربوده اند، برنمایید و به این جا بیاورید. منجم باشی برخاسته با خارود وداع کرده از خانه این ساحر بیرون رفت. همان کسی که در یک طرف پله مخفی شده بود آهسته از پله ها پایین آمده از کنار دیوار بیرون رفته و بدون آن که دربان متوجه شود به طرف رصدخانه دولتی رفت.



## فصل نوزدهم

اما هرمز همان طور که از سخنان ملازم بالتازار شنیدیم بی‌هوشی‌اش طول کشید تا آن که بالتازار به آن جا رفته او را به هوش آورد و بدون این که دخالت خود را در این واقعه به هرمز ایراز کند شجاعت وی را مورد تحسین قرار داده و او را همراه خود به قصر می‌برد و چون هرمز در مورد آن دختر از وی سوالاتی کرد او جواب می‌دهد:

- من در قصر خود بودم، صدای شیر را شنیدم بر بالای قصر آمدن طولی نکشید که دیدم جمعی سوار از جلو قصر عبور کردند کسی را برای تحقیق فرستادم که بدانم این سواران چه کسانی بوده‌اند. فرستاده من خبر آورد که یک دختری از اهالی شومیر<sup>۱</sup> با پدر و مادر خود به بابل می‌رفتند در نزدیکی حصار بابل چند نفر سوار به آنها حمله کرده دختر را ربوده و برگشته‌اند که از بابل دور شده به طرف شهر اوروک<sup>۲</sup> بروند در بین راه شیر به آنها حمله کرده

۱- اهالی شومیر مردمانشان سرور صورت خود را می‌تراشیده‌اند. بیسی کشیده بسیاری باکی داشتند و معلوم نیست که آنها از چه نژادی بوده و از کجا به اراضی کنده مهاجرت کرده‌اند. مخصوصاً زنان این طایفه در زینانی معروف بوده‌اند ولی مردمان ناحیه آکه پیش‌های سده هفت داشته و از نژاد سامی بوده‌اند.

۲- شهر اوروک در محلی واقع بوده که اکنون به مفرح‌مروم است.

و تمام سواران فرار کرده دختر را به جا گذارده‌اند در این بین یک نفر بانگشاس رسیده دختر را نجات داده و شیر را به قتل رسانیده پس از آن پدر و مادر دختر رسیده او را برداشته به طرف بابل می‌برند و این سواران همان‌هایی هستند که از ترس به سرعت اسب می‌تازند که زودتر به بابل رسیده از نهادم کسانی که در صدد ربودن دختر هستند ایمن شوند پس از آن دو سه نفر دیگر رسیده گفتند که لاشه شیر در همین نزدیکی افتاده. کسی که شیر را کشته هم در همان جا غش کرده و رفیق او نیز در جنگ با کسانی که می‌خواستند دختر را دومرتبه از او بگیرند زخم برداشته است لذا من با همراهان خود سوار شده آمدم ببینم چه کسی بوده و اگر بتوانیم او را به هوش آورده تا کمکی به او بکنیم.

هرمز به هیچ وجه متوجه نشد که بالتازار در ربودن دختر دخالت داشته و می‌خواست در مورد این دختر با او صحبت کند.

ولی نوذر چون یکی از حریفان خود را که یک ساعت قبل برای حمایت دختر جنگ کرده بود در قصر بالتازار دیده و او را شناخته بود به زبان مدعی به هرمز فهمانید که نباید در موضوع دختر بیش از ایها صحبت کند ولی هرمز به واسطه علاقه به دانستن حال دختر می‌خواست که باز هم صحبت‌های او با بالتازار در باب دختری که نجات داده است ادامه یابد تا بلکه بتواند ضمن این صحبت‌ها دلیلی پیدا کند که او را بشناسد و جایگاهش را بداند لذا سوالات متعددی در این مورد از بالتازار می‌کرد اما نوذر کلمات او را غیر دیگر ترجمه کرده و از خود سوالاتی طرح کرده به بالتازار می‌گفت و جملاتی هم جمع کرده به هرمز جواب می‌داد.

خلاصه نزدیک یک ساعت هرمز و نوذر در قصر بالتازار توقف کرده شام خوردند پس از شام با او وداع کرده به طرف حصار بابل روانه شدند و هر چه بالتازار اصرار کرد که شب را در همان جا بمانند هرمز قبول نکرد.

در این هنگام لکنهای اثر در آسمان دیده می‌شد. کم‌کم ابرها به هم پیوسته

و سطح آسمان را فرا گرفتند و باران شروع شد.

نوذر گفت:

- خوب است اسبها را تندتر راه ببریم تا زودتر به یکی از کلبه‌های دهقانان این منطقه رسیده و شب را در آن جا بمانیم.

هرمز جواب داد:

- اگر بنا بود شب را خارج از بابل باشیم چرا از قصر بالتازار بیرون

آمدیم.

نوذر گفت:

- شما باران این مملکت را ندیده‌اید باران‌های این جا خیلی شدید است و بعلاوه ممکن است در این تاریکی شب راه را گم کنیم و در صحرائی وسیع این محل آواره شویم.

در این بین باران شدت گرفت و هوا تاریک‌تر شد مسافری دیگر زیر پای خود را نمی‌دیدند.

نوذر که در جلو بود اسب خود را نگه داشت و گفت:

- گویا ما راه را گم کرده‌ایم. راه خیلی تنگ و طرفین آن دیوارهای کوتاه و زمین‌های زراعتی است ولی مطمئن باشید که ما در نزدیکی‌های دیوار بابل هستیم در همین جا جستجو کنیم شاید کلبه‌ای از کلبه‌های زارعین را پیدا کرده و شب را در آن جا بسر ببریم.

طولی نکشید که به باغی رسیده بدون تأمل وارد باغ شدند به طرف عمارتی که در یک سمت باغ بود رفتند. در این بین صدای همسای به گوشش رسید. درست گوش داد متوجه شد که مردی با زنی صحبت می‌کند ولی چون زبان کلدانی نمی‌دانست سخنان آنها را متوجه نشد. چون دقیق‌تر شدید دریافتند گفتگوی آنها عادی نیست بلکه به طور مجادله حرف می‌زدند فوراً برگشته نوذر را همراه خود آورده گفت:

- صحبت اینها را برای من ترجمه کن.

در این بین صدای آن مرد بلند شد و با ناراحتی شروع به سخن گفتن کرد. نوذر ترجمه کرد که این مرد می‌گوید:

- ای دخترک نادان، تو گمان می‌کنی که این جا هم شهر است و نوذر خانه پدرت هستی که می‌خواهی خواهش مراد کنی و این طور بی‌روا حرف می‌زنی؟ قسم به بل ماردوک که اگر این دفعه هم این طور به من جواب بدهی با این خنجر شکست را پاره خواهم کرد.

و در جلو آریدیس گذاشته گفت:

- چون ملکه از خواب بیدار شده اند احتمال می رود به همین زودی به این جا بیایند.

آریدیس تازه از خوردن صبحانه فارغ شده بود که از طرف جنوب از میان همان قصر که آریدیس شب را در آن جا خوابیده بود زنی با لباس های زربفت بیرون آمد و پشت سر او کنیزان و خدمتکاران می آمدند این زن همان بلیت ملکه سابق بابل و مادر آریدیس بود.

آریدیس چند قدمی جلو رفت و پس از تعظیم، سلام کرد. ملکه با خوش رویی جواب سلام او را داد پس از آن به همراهان خود نگاه مخصوص کرد فوراً آنها رفتند و ملکه را با آریدیس تنها گذاشتند همین که این دو نفر تنها ماندند بلیت دست آریدیس را گرفت و گفت:

- دختر عزیزم، بگو بیسم کار تو ما من چه بود و از طرف چه کسی برای من پیغام آورده ای؟

آریدیس که مدت ها در آرزوی دیدن مادر بوده تقریباً از پیدا کردن پدر و مادر بلکه از شناختن طبایع خویش هم مأیوس شده بود اکنون که خود را در مقابل مادر می دید، نزدیک بود از دیدن دانیال صرف نظر کند و می خواست خویش را در آغوش مادر انداخته خود را معرفی کند اما تا این اندیشه که با مخفی داشتن نسب خود ممکن است زودتر با مادرش به اکتانان رفته و هرگز را در آن جا ببیند او را از این کار بازداشت در حالتی که چشمانش پر از اشک شده گریه شوق راه گلویش را گرفته بوده گفت:

- حضرت ملکه من از طرف دختر شما آمده ام...

دیگر نتوانست سخن را ادامه دهد و شروع به گریستن کرد تغییر حالت آریدیس حال بلیت را هم متقلب کرد و بدون آن که خودش بداند محبت مادری در قلب وی جوانه زده این دختر را که هنوز نسبی نیست و از کجا آمده است در آغوش گرفت و سر و صورت او را بوسید.

### فصل بیستم

بهرتر است هر مز را در این مکان به جای گذاشته و سراغ آریدیس برویم و ببینیم بر او چه گذشته است. ما این دختر را در حالی گذاشتیم که به واسطه خستگی فوق العاده به خواب رفته بود خواب او تا روز بعد ادامه داشت وقتی بیدار شد که آفتاب طلوع کرده و هوا روشن شده بود خادمه منتظر بیدار شدن او بود همین که از خواب برخاست نشست، خادمه پیش آمد بسته لباس را که آورده بود باز کرد یک دست لباس به سبک لباس های بابل از میان آن بیرون آورد آریدیس نیز برخاسته با مساعدت خادمه همان لباس را پوشید پس از آن به خادمه اظهار کرد که می خواهد سر و صورت خود را بشوید. خادمه برای راهنمایی براه افتاد از اتاق بیرون آمدند.

ناگاه صدای خادمه ای که همراهش بود او را از عالم تحیر بیرون آورد چون خادمه دست او را گرفته گفت:

- خانم بفرمایید برویم حوض آب در انتهای همین خیابان است.

آریدیس کنار حوض سر و صورت و دست های خود را شسته خادمه صدلی کوچکی را که در نزدیکی حوض بود به او نشان داده و گفت:

- شما این جا بنشینید تا من بیایم.

طلولی نکشید که خادمه قدری نان و یک کاسه شیر و مقداری عسل آورد

اریدیس نیز که همه خواست او در آغوش گرفتن مادر و بهره‌مندی از ملاطفت و نوازش او بود، خویشتن را در آغوش بلیت انداخته و گریست و دست و صورت او را می‌بوسید. این وضع مدتی دوام یافت تا آن که بلیت از حال بی‌اختیاری بیرون آمده خود را از این وضع غیر عادی بازداشت، گفت:

- دختر جان چرا گریه می‌کنی؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ بگو ببینم دختر من کجاست و تو را از کجا نزد من فرستاده است؟

اریدیس وقتی گریه کرد قدری از ناراحتی او کاسته شد و خود را عقب کشید و به حال ادب ایستاده گفت:

- حضرت ملکه، مرا عفو کنید من از بس که با دختر شما مأیوس بودم و او را دوست می‌دارم و از بس اظهار اشتیاق به دیدار شما را از او شنیده‌ام، اکنون که شما را دیدم مثل آن بود که می‌خواهم از طرف او احساسات اولادی را به شما عرضه کنم و مهر و عاطفه دختری را که از اول عمر خود دور از مادر خویش به سر برده است برای مادر عزیزش با حال خود شرح دهم.

در این جا اریدیس قدری تأمل کرد و مثل آن بود که می‌خواهد همچنان قلب خود را تسکین دهد پس از آن شروع به صحبت کرد. بعد از کس سکوت از چهره او آثار جدیت آشکار شد با منانت خاصی گفت:

- حضرت ملکه، اکنون برای جواب سوالات شما حاضریم و استدعا می‌کنم چون صحبت طولانی است، بنشینید تا من تفصیل را به عرض برسانم.

بلیت بر روی صندلی نشسته و نیم نخستی را هم به اریدیس نشان داد که بنشیند. اریدیس پس از نشستن شروع به صحبت کرد و گفت:

- من در خانه آردیات برادر کزروس پادشاه لیدی بزرگ شدم و از وی که خود را شناختم دختری را هم که در همان خانه بود، دیدم و با او در کوچکی همبازی و پس از آن دوست و خواهر خوانده بودم کسی از خوشبختی و پدر و مادر این دختر خبر نداشت فقط خانم ما که ژوپیترا نام داشت می‌گفت آن دختر را یک نفر از ملاحان بندر میله آورده و به اسم یک بچه مجهول الهوی

فروخته است اگرچه این دختر به عنوان یک کتیز بچه مجهول الهوی در خانه آردیات زندگی می‌کرد حتی کتیزان و غلامان خانه او را به نظر حفات می‌نگریستند، ولی طولی نکشید که به واسطه هوش و لیاقت و آثار نجابت توجه خانم ما و دخترش ژوپیترا را به طرف خود جلب کرد و در سن ده سالگی پیشخدمت مخصوص ژوپیترا شد. پس از مدتی محرم استرازا او شد ولی با وجود این همه ترقی که مخصوصاً در ممالک لیدی و یونان برای اشخاص مجهول الهوی غیر ممکن می‌باشد از این که پدر و مادرش معلوم نکرده، منتظر بود و همیشه در این مورد با من به طور دردآوری صحبت می‌کرد. بالاخره روزی در این مورد با ژوپیترا صحبت کرده و او نظر کرد اگر به خواست خود برسد برای پیدا کردن قامیل این دختر از هیچ گونه اقدامی مضایقه نکند. مدتی گذشت ژوپیترا به منظور خود رسید و فرار گذاشت که با این دختر به معنی آبلبن که در جزیره دلس واقع است رفت با تقدیم فرمایشی به نظر دیگری که کرده بود وفا کند. پس از آن به شهر سارد مراجعت کرد و مشغول جستجوی خانواده این دختر شد و به همین منظور به طرف جزیره مورد نظر حرکت کردند. من هم در این سفر با آنها همراه بودم پس راه که به کشتی سوار شده و می‌رفتم به مناسبتی صحبت توفان به میان آمد و از ناخدای کشتی که مرد پیری بود جوازش کردم از توفان‌هایی که در دریای دیده است برای ما حکایت کند ناخدای مزبور از توفانی برای ما حکایت کرد که مدعی بود مانند آن را ندیده خلاصه آن چه برای ما حکایت کرده این بود:

- یکی از مسافری کشتی من در آن وقت شاهزاده‌ای از کلدیه بود که ما همسر و دختر کوچک خود از یونان می‌آید و به نصیحت برای ما حکایت کرد که چگونه شاهزاده غرق شده، زن و دختر او هر یک به نحوی نجات یافته و من دختر را که نجات یافته به یکی از دوستانم سپردم که نگهداری کند و او دختر را به عنوان برده در سارد فروخته بود پس از آن مادرش به سراغ دختر آمده به او گفته بودند که دختر مرده است من هم وقتی به یونان رفتم دیدم

دومرتبه به بندر میله برگشتم همین جواب را دادند.

بالاخره زوپیتر چون دلیل دیگری هم داشت که این دختر بایستی از اهل کلدیه باشد در این مورد تحقیقات کافی از ناخدا به عمل آورد و در نتیجه معلوم شد که این همان دختر است که فروخته شده؛ پس از مراجعت به سارد دختر را با من و یک جوان دیگر از شاهزادگان مدی و همان ناخدا که به دختر محبت فوق العاده‌ای داشت به بابل روانه کرد. اتفاقاً در بین راه در میدان جنگ واقع شده، جوان مزبور در نتیجه وطن پرستی مجروح شده، سربازان یونانی او را در میان عرابه گذاشته بردند و این دختر را یکی از سرداران مدی سرپرستی کرده به طرف اکیاتان فرستاد همین که به اکیاتان رسیدیم این دختر در آن جا مقیم شد و مرا با پیرمردی یونانی برای جستجوی پدر و مادرش به بابل فرستاد و من پس از تحمیل صدمات و مشقات فوق العاده به این جا آمدم اکنون در مقابل مادر محترم آن دختر ایستاده‌ام.

بلیت فکری کرد و پرسید:

- پس آن یونانی کجاست؟

اریدیس با لحنی که آثار تأسف از آن نمایان بود گفت:

- دیشب دشمنان ناشناسی به اسم شما ما را به بابل دعوت و سوار بر فاق کرده که از فرات عبور دهند برای این که مرا به کلی بی کس گذارند یک مرتبه به او حمله کرده دست و پایش را گرفته میان آب انداختند.

بلیت گفت:

- اسم این ملاح چه بود؟

اریدیس جواب داد:

- اسمش آلیت می‌باشد.

بلیت مدتی به فکر فرو رفت. لذا برای این که مادر خود را از این خیالات منصرف کند از حوضی که نزدیک او بود مثنی آب برداشته به صورت بلیت زد و در پیش خود تعجب می‌کرد که چرا مادرش به این حال افتاده و در

عوض سرور و شادمانی مثل اشخاص مأیوس و بیچاره نفس در تنگ و وحشت‌انگیز بروی راه یافتند خلاصه همین که آب به صورت بلیت رسید نکانی خورده چشم باز کرد و نگاهی به طرف اریدیس کرد و گفت:  
- نه ای دختر ک با جرأت، اگر چه قلب من گواهی نمی‌دهد که تو دروغ گفته باشی.

اریدیس متوجه شد که بلیت سخنان او را باور نکرده و به واسطه یأس و نومیدی به این حال افتاده است لذا پیش رفته دست مادر را گرفت و به طوری جدی گفت:

- حضرت ملکه، من به طور یقین عرض می‌کنم که دخترتان زنده و اکنون در اکیاتان است و من حاضریم که زندگانی خود را برای صحت فول خودم به عنوان رهن به شما بسپارم که اگر من دروغگو باشم خون من بر شما حلال باشد.

بلیت از اثر سخنان اریدیس که به طور جدی و نااندرمانی با صدای بلند ادا می‌شد از حالی که در آن بود به کلی فارغ شده از جای برخاست و دست اریدیس را گرفته، گفت:

- ای دختر ک تو اگر رفیق و دوست دختر من هم نباشی مهمان من هستی و من با این سخنان تو را ملول و افسرده کردم برحزب نا تا یکدیگر درگیر باغ‌ها گردش کنیم که افسردگی تو هم از میان برود و هم مفصلاً در مورد این مزده‌ای که برای من آورده‌ای صحبت کنیم.

اریدیس نیز برخاسته با مادر خود صحبت کنان در باغ مشغول گردش شدند. با این که اریدیس افکارش به مادر و به سخنان او مشغول بود توجه او به تماشای مناظر حیرت‌انگیز اطرافش جلب شده، از مادر خود در مورد بنای عظیم توضیحات می‌خواست و سوالاتی می‌کرد.

## فصل بیست و یکم

همان وقت که بالتازار با هرمز در نزدیکی نیستان خارج بابل مشغول شکار بودند دختری جوان با خادمه خود سواره از اولین دروازه که در بابل واقع بوده بیرون آمدند. سه نفر مرد مسلح نیز سواره از عقب آنها می‌رفتند. دختر با خادمه خود همین که از دروازه خارج شدند بلافاصله داخل کوچه باغات بیلاقی بابل شده مستقیماً به سمت مشرق پیش رفتند. دختر نگاهی به عقب کرد و به سواران اشاره کرد که قدری دورتر از آنها بیایند. سواران از سرعت اسبهای خود کاسته دختر و خادمه‌اش مسافتی جلو افتادند پس از آن رو به خادمه خود کرد و گفت:

- بالتی، من تاکنون تمام اسرار خود را به تو گفته‌ام و در تمام کارهای خودم از تو مشورت کرده‌ام و می‌کنم حالا بگو ببینم من در مورد این شاهزاده چه کنم؟

بالتی جواب داد:

- خانم عزیزم، این دیگر مشورتی ندارد بالتازار جوان و ولیعهد مملکت بابل است در سیمای خوش و تیراندازی و سواری میان جوانان سر است و ملگ بابل شدن و با یک همچو جوانی همسر شدن دیگر مشورتی دارد؟ البته خوانندگان محترم متوجه شدند که این دختر همان مصریه است که با

او را در شهر کوتا در خانه پدرش دیده‌ام.  
مصریه گفت:

بالتی اینها که می‌گویی همه صحیح است ولی من با دل خود چه کنم که مرا به یک طرف دیگر می‌کشاند و عده سلطنت و دولت و حکومت او را از من نمی‌کند؟  
بالتی گفت:

- خانم بقیه به شاهزاده گودنا برادر شاه، علاقه‌مند هستی اگر این طور است پس چرا از اول او را از خود دور کردی هر چه به در خانه آمد سپردی که دربان بگوید تو در خانه نیستی.

مصریه از شنیدن این سخن ابرو درهم کشیده گفت:

- عجب فراسنی داری! من بارها گفتم که حیف از این اسم که برای این جوان انتخاب کرده‌اند چرا که گودنا یکی از سلاطین نامی و قدیم کنده بوده. پادشاهی شهر لکش را داشته که جنگ‌های زیاد کرده، آیا این اسم برای یک شاهزاده ترسو حیف نیست؟ بالتی خادمه عزیزم من جعفر در نزد تو از این شاهزاده اظهار تنفر کرده‌ام باز هم تو احتمال می‌دهی که عاشق او باشم اگر برای ایمنی از دست گودنا نبود من پناه به بالتازار نمی‌بردم. من پیش به محالست او نذارم. گودنا پدرم را تهدید کرد و چند نفر مرا ب من فرار داد.  
بالتی گفت:

- خانم من هر چه فکر کردم نفهمیدم کدام یک از جوان‌های کنده هستند که در نظر شما بهتر از بالتازار جلوه کرده اگر هیچ‌کس وجود داشت البته شما ملاقات می‌کرد و من او را می‌دیدم حال خودتان بگوید ببینم شما عاشق چه کسی هستید.

مصریه آهی کشید و سخنی نگفت و مدتی این دو نفر در حال سکوت مشغول قدم زدن شدند تا به عبارتی که در وسط باغ پناه شده بود رفتند. صد نفر نوکر هم در نزدیکی در باغ در اتاق کوچکی که محصور از حصار و پامستان

ساخته شده بود منزل کردند، مصریه مدتی در یکی از اتاق‌ها نشسته بود و هیچ صحبتی نمی‌کرد نزدیک غروب بود. برای صرف شام به عمارت برگشته شام خورد ولی در تمام این مدت متفکر و غمگین بود هر چه بالتی خواست در مورد عشق او و جوانی که خانمش او را دوست می‌دارد صحبت کند و سوالاتی در این مورد کرده، مصریه جوابی نداد و سخنی نگفت.

من امشب خیلی مضطربم از صدای رعد می‌ترسم از تاریکی هوا وحشت می‌کنم برو به نوکرها بگو امشب بیایند در همین اتاق جنب اتاق ما بخوابند. بالتی اطاعت کرده و رفت نوکرها را آورد پس از مدتی بالتی در نزدیکی بستر خانمش به خواب رفت. مدتی از شب گذشت لکن مصریه در بستر از طرفی به طرفی می‌غلتید تا این که صدایی از اتاق نوکرها به گوشش رسید. درست گوش داد شنید که کسی می‌گوید:

- دست و پای اینها را ببندید.

پس از آن صدای دشنام و التماس که با هم مخلوط بود، شنیده می‌شد. طولی نکشید که در اتاق مصریه نیز باز شد و کسی که چراغی در دست داشت داخل شد. مصریه هراسان از جای خود برخاست دست و پایش از ترس می‌لرزید، قلش به شدت می‌تپید. در این وقت بالتی نیز بیدار شده بنای داد و فریاد گذاشت نوکرها را صدا می‌کرد مصریه در روشنایی چراغ صورت مهاجم را نگریسته، او را شناخت. او گودنا عموی بالتازار و برادر شاه بود. این دختر که از شدت خوف و وحشت، قدرت سرپا ایستادن نداشت. همین که متوجه شد با چه کسی روبرو شده است ترس و وحشتش تبدیل به خشم شدید و شجاعت فوق‌العاده شد و همچون مبارزی شجاع که با دشمن روبرو شده باشد، گفت:

- شاهزاده، برای چه در این وقت چون دزدان و جانبان به اتاق من داخل شده‌اید، زود بیرون بروید والا...  
گودنا سخن مصریه را قطع کرد و با صدای آمرانه به یکی از هم‌اتاقیان

خود که پس از او داخل اتاق شده بود، گفت:  
- زود... زود آن سه نفر را به عمارت باغ من ببرید و تا صبح آنها را در آن جا نگاه دارید و تا من اجازه ندهم آنها را مرخص نکنید.  
پس از آن متوجه بالتی شده گفت:

- راستی دست و پای این زن را هم ببندید و در همین اتاق نوکرها بگذارید بماند، چون می‌ترسم خانم راضی نباشد که خادمش از وی دور باشد.  
پس از آن خنده‌ای از روی استهزاء کرده و ساکت شد. اوامر گودنا به زودی اجرا شد. بالتی را هم با دست و پای بسته در اتاق جنب اتاق مصریه گذاردند و بنای فریاد و فحش گذارد. فقط گودنا به مصریه در اتاق باقی مانده بود یاد به شدت می‌وزید و در پشت پنجره‌ها صدای هیس ایجاد می‌کرد. باران نیز بر شدت خود افزود و هوا تاریک شد و مصریه در یک طرف اتاق ایستاده چون شیر ماده با غضب فوق‌العاده به گودنا می‌نگریست. گودنا شمع را که در دست داشت به شمعدانی که در طاقچه اتاق بود گذاشته رو به مصریه کرد و گفت:

- خانم اوقاتتان تلخ نشود این جا دیگر هیچ کس نیست نوکرها همه رفته‌اند خادمه تو هم جز صدای فریاد خودت چیزی نمی‌شنود حالا می‌توانی به فراغت یا یکدیگر صحبت کنی.  
این سخن را گفت و یک خنده تلخی کرده، یک قدم به طرف مصریه حلقه رفت. مصریه با کمال تشنه گفت:

- برو... برو... برای چه به این جا آمده‌ای؟  
گودنا بدون این که به سخنان مصریه همتی بدهد، گفت:

- خانم خیلی اوقاتتان تلخ نشود این جا باطل نیست این جا داخل حصار نیست این جا نه عدالت خانه هست و نه قانون هانورایی اجرا می‌شود خدایه به پشت گرمی بالتازار این حرف‌ها را می‌دسی از طرف او هم مطمئن باش دیگر کاری با ما ندارد او دیگر شما را برای من گذاشته خودش نامرد دیگری بیست

کرده است.

مصریه با عصبانیت گفت:

- نمی‌خواهم نه روی تو را و نه بالتازار را ببینم، برو ای شاهزاده  
پست‌فطرت دور شو که من از روی تو بیزارم.

گودنما خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و به مصریه نزدیک شد و  
گفت:

- ای دخترک نادان، تو گمان می‌کنی که این جا شهر است و تو در خانه  
پدرت هستی که می‌خواهی از خواهش من دوری کنی. قسم به بل ماردوک  
که اگر این دفعه هم به من این روال جواب بدهی، با خنجر شکمت را بازه  
خواهم کرد. مصریه دست برد و با آیینهای که در سمت چپ طاقچه بود،  
پیشانی شاهزاده را مجروح کرد. غضب بر وی مستولی شده بود و جلورفت و  
گلوی مصریه را گرفت و او را بر زمین زد و نوک خنجر را به گلوی او  
گذاشته گفت:

- همین الان باید تسلیم شوی و گرنه خنجر را به گلویت فرو می‌برم.

در این وقت یکی از پنجره‌های اتاق به شدت باز شد، هنوز گودنما روی  
برنگردانده بود که دست‌های قدرتمندی، بازوهای او را گرفت و عقب کشید  
و چنان بازوی او را فشرده که خنجر از دستش افتاد. در این وقت منجی دیگری  
از پنجره اتاق داخل شد و این دو نفر دست و پای شاهزاده بهتر زده را بسته به  
پایین عمارت بردند و در زیرزمین محبوس کردند. این فعل و انفعالات در مدت  
خیلی کسی انجام شد به طوری که مصریه به هیچ وجه نجات‌دهندگان خود را  
نشناخت و متوجه نشد که این دو نفر چه کسانی بوده‌اند.

مصریه به اتفاقی که بالئی در آن جا بود رفت و دست و پای او را نیز باز  
کرد و به اتاق خود آورد پس از آن گفت بالئی تو آن دو نفر را دیدی؟

بالئی گفت:

- وقتی این شاهزاده نابکار را گرفتند و می‌بردند در روشنایی ضعیف شمع

دیدم که یکی از آنها جوان و دیگری مرد کاملی است...  
هنوز سخن بالئی تمام نشده بود که صدای پای آن دو نفر از پلنقا به گوش

مصریه رسید و زمانی نگذشت که جوانی و از عقب او مردی داخل شد. از  
لباس‌های آنان، قطرات آب باران می‌چکید مصریه درست در چهره جوان  
دقت کرد و به ناگاه با شادی و نشاط که آثار اشتیاق و رسیدن به نعمت  
غیر مترقبه از آن نمایان بود گفت:

- اوه شما نجات‌دهنده من بوده‌اید؟ چه خوشبختی عظیمی، چه سعادت  
بزرگی که انتظار آن را نداشتم به من رو آورده است شما کجا بودید؟ چه شده  
است که به این جا آمده‌اید؟

البته خوانندگان محترم متوجه شده‌اند که این دو نفر همان هرمز و نوذر  
می‌باشند که راه را گم کرده و به این باغ آمده بودند. نوذر سخنان مصریه را  
برای هرمز ترجمه کرد مصریه که این جمله را می‌اختیار گفته بود در وقتی که  
نوذر مشغول ترجمه کلمات او بود متوجه سخنان خود شده خجل شد و از اثر  
خجلت رنگ از چهره‌اش برید و چشم‌های خود را بر زمین دوخته بود. هرمز  
که مصریه را شناخته و متوجه حال او شده بود، گفت:

- خانم ما برای شکار به نزدیک نزار و دریاچه رفته بودیم شکار ما طول  
کشید و شب شد و به واسطه تاریکی هوا و باران محطوط باقیمه شب را در آن  
می‌خواستیم یک جایی پیدا کنیم که از باد و باران محفوظ باشیم. شب را در آن  
جا به سر بریم اتفاقاً به این باغ آمدیم و در جلو این عمارت صدای شما و این  
مرد را شنیدیم و دانستیم که این مرد خیال سوسنی دانه لذا برای نجات شما از  
ستون ایوان بالا آمده از پنجره داخل اتاق شدیم من خیلی سرزود و خوشحالم  
که در این موقع اسباب نجات شما شده‌ام حالا اگر اجازه بدهد ما دو نفر شب  
را در یکی از اتاق‌های این عمارت بسر بریم و اگر شما محتاج به مساعدت ما  
باشید کمک کنیم.



صریحاً به شما گفت که او از ساکنین ناحیه شومیر بوده است.  
هرمز گفت:

نوذر گویا این سخن را برای آن می‌گویی که من از این که آن دختر را از دست داده‌ام خیلی نأسف نخورم و لا‌تو اول کسی بودی که دروغ‌گویی بالتازار را در خصوص وقایع آن شب به من خبر دادی.  
نوذر گفت:

- صحیح است بالتازار در وقایع آن شب دخالت داشت و می‌خواست با دروغ‌های خود این مطلب را مخفی دارد ولی این دلیل نمی‌شود که آن دختر از طایفه ساکنین شومیر نبوده و این سخن را هم بالتازار دروغ گفته است.  
هرمز گفت:

- من چیزی می‌دانم که تو از آن اطلاع نداری همان وقت که من برای نجات دختر نزدیک نخلستان رسیدم صدای دختر را شنیدم که می‌گفت آه هرمز کجایی؟ این بود که من دیگر می‌روم خود را به مهلکه انداخته دختر را از چنگ شیر نجات دادم ولی پس از آن که به هوش آمدم احتمال می‌دادم که این کلمات را من در عالم خیال تصور کرده باشم یا پس از بی‌هوش شدن از شدت توجه و مشغولیت اندیشه‌اجملای به خاطر من خطور کرده است. اما پس از مذاکره با بالتازار و صحبت‌های پریش‌مصر به فراتر از آنچه در خانه بررسی منجم شنیدم یقین کردم که این دختر باید همان کسی باشد که من برای پیدا کردنش، کوشش می‌کنم.

نوذر گفت:

- اگر این طور هم باشد که شما می‌گویید او را پیدا خواهیم کرد زیرا بوسی منجم به شما وعده کرد که تا دو سه روز دیگر اسم دختری را که بالتازار به علت دلستگی به او عشق مصر به راز سر بیرون کرده است به شما بگوید و منزل او را هم نشان دهد البته بررسی به وعده خود وفا خواهد کرد.

هرمز گفت:

## فصل بیست و دوم

سه روز بعد از این وقایع قبل از طلوع آفتاب، دو سوار از جبری که بالاتر از قصرهای سلطنتی بابل بر بالای آب‌های فرات کشیده شده بود، عبور کرده، از کنار خیابانی که به خط مستقیم به شهر بر سیپا منتهی می‌شد، در حرکت بودند. هوا لطیف و ملایم و آسمان صاف و بی‌ابر بود این دو نفر هرگز و نوذر نمی‌باشند و با این که قبلاً در امر مهمی با یکدیگر مشغول صحبت بودند قهراً صحبت خود را قطع کرده، مشغول تماشای مناظر اطراف خود شدند.  
پس از دیدن خیابان‌های محوطه بابل و عمارت و باغ‌های زیبای اطراف، هرمز قدری تأمل کرده، سپس گفت:

- من اعتراف می‌کنم که این مناظر زیبا و عجیب در هیچ کجای دنیا دیده نمی‌شود ولی افسوس که اینها باعث آرامش خاطر من نیستند اگر تو اسمی را که فراموش کرده به خاطر بیاوری و به من بگویی آرامش خاطر من تا شنیدن این اسم بیش از باغات و عمارت‌های عالی صورت می‌گیرد.  
نوذر گفت:

- شاهزاده خیلی متأسفم که آن اسم را فراموش کردم ولی آیا شما گمان می‌کنید دختری که شما از جنگال شیر نجاتش دادید همان دختری بود که برای پیدا کردن او کوشش می‌کنند؟ من که باور نمی‌کنم چرا که بالتازار

- می‌دانم بررسی آدم دروغ‌گویی نیست ولی نمی‌دانم چرا دل من از این مسائل مضطرب است مثل این که در همین ایام او از این شهر خواهد رفت یا اتفاق دیگری خواهد افتاد که رسیدن به او برای من مشکل خواهد شد.  
نوذر گفت:

- آقا گمان می‌کنم دیگر اینها از تخیلات عشاق باشد چرا که این مطابقه در هر امیدواری احتمالات یا س‌آور پیش می‌آورند، ولی هیچ موقع مأیوس نمی‌شوند. به هر حال شاید هم یزدان کمک کرد و در جشن امروز به مقصودی که دارید رسیده از زحمت انتظار و رسیدن موعده بررسی منجم راحت شوید.  
در همین وقت که این دو نفر صحبت کنان به طرف شهر مقدس برسینا پیش می‌رفتند به فاصله کسی از عقب آنها دو پیرمرد هم سوار قاطر شدند و هر دوی آنان ملبس به لباس اعضای رصدخانه بودند. در بین صحبت گاهی با دست هرمز را نشان می‌دادند و معلوم بود که صحبت آنها درباره هرمز می‌باشد. آنان که از چهره‌هایشان جنایت و شرارت می‌بارید و از کلامشان بوی توطئه به مشام می‌رسید یکی منجم‌باشی و دیگری آسوردان معلم اریدیس بود.  
صحبت‌های آنها از این قرار بود.  
منجم‌باشی گفت:

- این شاهزاده زحمات ما را بر باد داد باید یک فکری کرد که او را از میان برداریم.

آسوردان گفت:

- حالا شما بفین کرده‌اید که این جوان همان کسی است که دختر را از چنگ شیر خلاص کرده و دختر عاشق همین جوان است؟  
منجم‌باشی گفت:

- بله، بر من مسلم شده این همان است که دختر عاشق او و او عاشق دختر است زیرا که من فردای همان شب خلاصی، دختر را با تازار را ملاقات کرده و نشانی نجات دهنده دختر را از وی گرفتم شخصاً به شهر کونار رفتم و او را از

دور دیدم و منزلش را یاد گرفتم پس از آن یک نفر را گماشتم که مراقب حال او باشد و بفهمد که اسم او چیست و از چه طبقه از اهالی مدی می‌باشد شخصی که این کار را به عهده گرفته بود روز قبل به من خبر داد که اسم این جوان هرمز و از شاهزادگان مدی می‌باشد ولی نسب خود را در گذشته پنهان داشته می‌خواهد او را یکی از طبقه متوسط مدی تصور کنند و برای یافتن دختری به نام اریدیس، کلد آمده است.

شخص مراقب، زبان مدی را خوب می‌داند و در جنب اتاق این جوان اتاقی را اجاره کرده در موقعی که او با خادمش صحبت می‌کرده‌اند این چیزها را از صحبت‌های آنها درک کرده بود. دیروز هم من خودم در جلو باغ وحش ایستاده بودم و شیر کشته شده را تماشا می‌کردم که برای نمایش مردم لاقه آن را آورده بودند شخص مراقب که تا آن وقت نزد من بود جوانی را به من نشان داد و گفت:

- این همان جوانی است که من مدتی مراقب او بودم. از حرکات و وضع رفتار او کاملاً متوجه شدم که یکی از نجبا و شاهزادگان می‌باشد. اسمش هم که هرمز است بنابراین دیگر شبهه باقی نمی‌ماند که این همان کسی است که دانیال به وسیله سیا‌گزار نامه برای او نوشته و همین دختر نامه را فرستاده بود و ما برای این که شاید در کاغذ مزبور دانیال چیزی برخلاف مصالح پادشاه نوشته باشد فرستادیم از بین راه نامه را از دست تجاری که حامل آن بود گرفته آوردند و پس از خواندن معلوم شد که کاغذ مزبور یک امر سیاسی نبوده و فقط متعلق به این دختر بوده است که به وسیله سیا‌گزار برای یک شاهزاده به نام هرمز فرستاده شده و از مضامین کاغذ صریحاً معلوم بود که دختر عاشق این جوان می‌باشد.

آسوردان گفت:

- حالا خیالتان درباره این جوان چیست؟

منجم‌باشی گفت:

- باید این جوان را هم مثل بالتازار از معشوقه خود منصرف کرد و عاشق دختر دیگری کرد اسباب این کار هم تا اندازه‌ای بدون اقدام ما مهیا شده است.

همین که سخن این دو نفر به این جا رسیده به در معبد بل رسیده بودند لذا سخن آنها قطع شد و داخل صحن حصار معبد شدند.

## فصل بیست و سوم

### معبد بل

معبد بل در انتهای جنوبی شهر برسیبا واقع شده است. صحن معبد خیلی وسیع و در اطراف آن اتاق‌ها و تالاری وسیع بنا شده و تمام کاشی‌های آن با رنگ‌های مختلف تمییه شده است.

هنوز کهنه معبد به عموم اجازه دخول نداده و وقت عبادت نرسیده بود که هرمز و نوذر به واسطه اجازه‌ای که قبلاً به وسیله بالتازار گرفته بودند داخل معبد شدند. یک نفر از خدام معبد از طرف کاهن بزرگ مأمور شده بود که برای تماشای معبد با هرمز همراه و راهنمای او باشد. شاهزاده هرمز با خادم خود تمام اتاق‌ها و تالارهای معبد را تماشا کردند.

این دو نفر مشغول صحبت بودند که ناگهان مردی داخل اتاق آنها شد و تعظیمی به هرمز کرد و گفت:

- آقا، من استدعایی از شما دارم اگر قبول کنید برای شما صبرری بخازد و برای من خیلی مهم می‌باشد آیا قبول می‌کنید؟  
نوذر سخنان او را برای آقای خود ترجمه کرده، هرمز گفت:

- چه خواهشی داری؟

آن شخص گفت:

- من مشکلی داشتم که برای حل آن به یک منجم ماهر محتاج شدم و امروز در این جا یکی از منجمین و غیب‌گویان را دیده و می‌خواهم در یک مکان خلوت برای من زایچه کشیده مشکلم را حل کند آیا شما اجازه می‌دهید این کار در اتاق شما انجام بگیرد؟ اگر این مرحمت را در حق من نکنید مت بزرگی بر من دارید.

هرمز گفت:

برای ما اهمیتی ندارد بیایید هر کاری دارید در این جا بکنید.

آن مرد خارج شد. پس از چند دقیقه با پیرمردی باوقار و پرباهت که لباس‌های فاخر بر تن داشت داخل اتاق شد. پیرمرد تعظیم کوتاهی به هرمز کرد در گوشه اتاق بر بالای نیم‌تختی نشست و کتابی را باز کرد در یک طرف گذاشت و ورق‌های را که در آن مربع رسم شده و به دوازده خانه قسمت و ارقامی در آن نوشته بودند در جلو خود گذاشته، مشغول نگاه کردن شد. گاهی در ارقام و رقمه مزبور دقت می‌کرد و زمانی به فکر مشغول می‌شد و پس از آن کتاب را ورق زده یکی از صفحات آن را پیدا کرده مدتی مطالعه کرد و بالاخره روی به مرد اولی کرد و گفت:

- تو یک نفر را که خیلی دوست داری گم کرده و می‌خواهی بدانی او در کجاست؟ آیا این طور نیست؟

مرد اولی که در مقابل منجم به حال ادب ایستاده بود پیش رفت اما منجم را گرفت و با لحن التماس گفت:

- آقا همین طور است که فرمودید دستم به دامن‌ت، تو می‌توانی او را پیدا کنی، خواهش می‌کنم در زایچه‌ای که برای من کشیده دقت کرده بگو که گم شده‌ام در کجاست؟

این کلمات را به طوری ادا کرد که هرمز نیز متوجه شده و از نوذر ترجمه سخنان آنان را خواست، نوذر صحبت آنان را ترجمه کرد و همین کلمات شاهزاده ما را متوجه منجم و حرکات او کرد. منجم باز مشغول مطالعه و فکر

و دقت در ورقه زایچه شده پس از یک ساعت سر بلند کرد و گفت:

- کسی را که تو می‌خواهی خیلی نزدیک به این مکان است به طوری که می‌توان گفت در یکی از اتاق‌ها این معبد می‌باشد او زنی است سی و پنج ساله اکنون لباس ارغوانی در تن دارد و در یک مجلس عمومی نشست در حال وجد و سرور است از روی این نشانی‌ها گمان می‌کنم در طبقه سوم برج در اعداد زن‌هایی است که سرود می‌خوانند چه امروز کسی جز دختران ستاره مشتری یعنی زنانی که مأمور خواندن سرود خداوند ماردوک هستند، این لباس‌ها را نباید بپوشد. شما الان بروید و اتاق‌های طبقه سوم برج معبد را نگاه کنید آن شخص با عجله از اتاق خارج شد و نوذر کلمات منجم را برای هرمز ترجمه کرد در این وقت سرود خداوند ایستار شد و آن مرد داخل اتاق شد با حال شغف و شادمانی پیش رفته پای منجم را بوسید و یک خاتمه آبریشی که گل و بوته در حاشیه آن زردوزی شده بود در جلو او بر زمین گذاشته گفت:

- من گم شده خود را پیدا کردم و تا این دمسون شما خواهام بود. این خاتمه پارچه هدیه کوچکی است که به شما تقدیم می‌کنم و اجازه می‌خواهم که تا قبل از تمام شدن سرود ماردوک به طبقه سوم برج رفته کسی را که دست‌ها در طلبش بودم، ببینم.

منجم گفت:

- برو و فردا با او نزد من بیایید تا بقیه مطالب را به شما بگویم.

هرمز که این کلمات را نوذر برای او ترجمه کرده بود وجود این منجم را یک نعمت غیرمنظوره دانسته به وسیله نوذر به او گفت:

- آقای منجم از شما خواهش می‌کنم که برای من هم زایچه بکشید و مشکلی را که دارم حل کنید.

منجم اول از قبول خواهش هرمز استسکاف کرد ولی پس از اصرار فوق العاده که هرمز کرد خواهش او را پذیرفته صحبتات خود را شروع کرد پس از یک ساعت که هرمز منتظر نتیجه بود سر بلند کرده گفت:

- شما دختری را گم کرده‌اید و برای جستجوی او از راه دوری به این جا آمده‌اید.

آیا این طور نیست؟

هرمز از شنیدن این سخن خوشحال شده، گفت:

- بلی، این طور است. آیا می‌توانید جایگاه آن دختر را معین کنید؟

منجم بدون آن که جوابی به سؤال هرمز بدهد مشغول مطالعه و تفکر شده

پس از مدتی رو به هرمز کرده گفت:

- دو دختر جوان به شما علاقه‌مند هستند یکی از آنها نزدیک یک سال

است که شما را ندیده، چندی قبل در خارج بابل بوده و در موقعی که به این

جا می‌آمده خطری او را متوجه شده به وسیله شما آن خطر رفع شده ولی او را

نشناخته‌اید او الان در بابل می‌باشد. دومی دختر دیگری است که در میان

حصار بابل متولد شده فعلاً به شما علاقه فوق‌العاده‌ای دارد.

هرمز گفت:

- عحالتاً سؤال من راجع به دختر اولی است، آیا شما می‌توانید جایگاه او را

معین کنید؟

منجم جواب داد:

- فعلاً از زایچه‌ای که کشیده‌ام بیش از این چیزی استخراج نشده شما اگر

میل دارید عاقبت این دو دختر را با چشم خود ببینید باید امشب در محلی که

من معین می‌کنم حاضر شوید تا بقیه مطالب را فهمیده و آن چه برای شما لازم

است انجام دهید.

هرمز گفت:

- امشب با کسی قرار ملاقات دارم ولی بعد از صرف شام ممکن است در

هر جا که معین می‌کنید خدمت شما برسم.

منجم جواب داد:

- پس از صرف شام به خیابان سد بیابید و در کنار نهر فرات جلو پل‌های

نزدیک قلعه سلطنتی ایستاده مشغول تماشای سفاین باشید من می‌آیم و شما را

به جایی که باید برویم، می‌برم.

- هرمز جواب داد:

- البته پس از صرف شام در محلی که گفتید حاضر خواهم بود منجم

برخاسته تعظیم مختصری به هرمز کرد و بیرون رفت. هرمز متوجه سخن معبد

شد که عده‌ای از کهنه بیرون آمده مشغول گشتن قربانی‌ها بودند و دعای

مخصوص می‌خواندند مردم نیز دعا می‌خواندند. و طلب حاجت بودند طولی

نکشید که مراسم قربانی نیز تمام شد در این وقت آفتاب به نصف النهار رسید و

در نمازخانه معبد که در طبقه هفتم بود باز شده، کاهن بزرگ با قیاده موقر و

ریش بلند سفید در آستانه در نمایان شد. مردم به محض دیدن چهره و پیشانی

پرجین کاهن آوای شادی سروده، دست زدن ولی کاهن دست خود را بلند

کرد و فوراً صداها را متوقف کرد. سکوت در فضای معبد حکم فرما شد پس

از آن در همان جا دعایی خوانده به یک عده از کاهنه که جلو در نمازخانه

ایستاده بودند اجازه داد که داخل نمازخانه شوند. طولی نکشید که مجسمه

رب‌النوع خورشید بل یا بعل را که بر بالای تختی از چوب عود گذاشته شده

بود، بیرون آوردند. این مجسمه از طلائی خالص ساخته شده به شکل پادشاهی

بود که تاجی بر سر و به یک دست عصا و به دست دیگر خورشیدی گرفته

بود و لباس‌های زریفت بر تن او پوشانیده بودند. آن مجسمه را از پل‌های

مارپیچ برج پایین می‌آوردند و هر لحظه یک طرف حصار تاشاچیان آن را

دیده و هلهله می‌کردند و دست می‌زدند. بالاخره مجسمه بل را در حالی که

اطراف آن را کهنه گرفته و مشغول خواندن اوراد و تدریس بخورات بودند از

در معبد باشکوه بسیار بیرون بردند و اعضاء خانواده سلطنتی نیز

حسب‌المعول از در عمومی بیرون رفتند چون هرمز کسی را که می‌خواست در

میان آنها ندید، برخاسته از معبد بیرون آمد.

## فصل بیست و چهارم

هرمز آن روز را تا عصر در شهر برسپا بسر برد و نزدیک غروب به طرف شهر سلطنتی بابل روانه شد تا حسابالوده به منزل بالتازار برود. خیابانی که شهر برسپا را به شهر سلطنتی بابل اتصال می‌داد در این وقت به کلی خلوت بود زیرا بنا به رسم آن روز هنگام غروب در هر خانه و هر مسکنی، اول شب بر بالای نام آتش باشکوهی روشن کرده به احترام شب عید که همیشه یک روز بعد از موقع عبادت بل بود تا نیمه شب باید در تمام بام‌ها چراغ روشن باشد. هرمز و نوذر اسپه‌های خود را به آرامی راه می‌بردند. ولی هرمز تمام وقت در فکر آن بود که زود به منزل بالتازار رفته پس از صرف شام به محلی که منجم به او گفته است، برود و از محل اربدیس اطلاع حاصل کند. طولی نکشید که به منزل بالتازار رسید و آن یکی از قصرهای بالتازار بود که در خارج شهر مقابل باغ‌های معلق در ساحل جنوبی فرات بنا شده بود هرمز مدتی در این قصر توقف کرد و بالتازار از وی پذیرایی کرد پس از صرف شام برخاسته از قصر بیرون آمد.

نوذر که می‌دانست آفتابش به کجا می‌خواهد برود یکی از کرجی‌های کرایه‌ای را در نظر گرفته و آن را به مدت یک ساعت کرایه کرد و این دو نفر سوار شدند و کرجی به طرف مقصود حرکت کرد. هرمز به خیال پیدا کردن

اربدیس ابتدا توجهی به این باغ‌ها نداشت در صورتی که بگانه آمان و تنها مقصود او، در آغوش چنین‌های همین باغ یا خیال او هم آغوش بود.

بالاخره هرمز و نوذر از کرجی پیاده شده و از پلدها بالا رفتند و در کناری ایستاده منتظر آمدن منجم شدند طولی نکشید که منجم رسید و بدون آن که حرفی بزند به هرمز اشاره کرد که در پی من بیا. در همین وقت فقه که کرجی هرمز را دنبال کرده بود مقابل پله رسید و کسی از میان فقه پیاده شد ولی هرمز التفاتی به او نکرد. منجم از جلوی هرمز و نوذر از پی او در طول خیابان به طرف مشرق، زمانی راه پیسودند پس از آن به سمت دست چپ پیچیده داخل کوچه تنگی شدند در اول کوچه صدای کسی که به زبان یونانی تکلم می‌کرد به گوش هرمز رسید که گفت:

- شاهزاده از کسی که با او می‌روی و از آن جایی که می‌روی خبر کن که خطرناک است.

هرمز نگاهی به اطراف کرده کسی را ندید پس از آن دستی به قفسه شمشیر برده آهسته گفت:

- من وعده کرده‌ام می‌روم هر خطری راه باشد، با شمشیر دفع می‌کنم. پس از آن با قدم‌های سریع و محکم مشغول طی راه شد به طوری که منجم جلو افتاد طولی نکشید که منجم در جلو در خانه ایستاد و آهسته به طرف مخصوصی در زد، چند دقیقه بعد در باز شد و این سه نفر داخل خانه شدند. خانه مزبور همان خانه‌ای است که ما قبلاً با خوانندگان محترم همراه بالتازار به آن جا رفته، اوضاع آن جا را دیده‌ایم و صاحب‌خانه را که خارود رئیس ساحران بابل است، می‌شناسیم.

همان وقت که این سه نفر داخل خانه ساحر شدند، و در خانه بسته شد و شخص چهارمی که خود را در بالا پوش سیاه رنگ مستعمل پیچیده بود پشت در رسید و آهسته در زد دربان در را باز کرد و گفت:

- کیستی و چه می‌گویی؟

آن شخص جواب داد:

- من خادم آقای رئیس رصدخانه هستم و همراه او آمده‌ام چون قدری عقب مانده بودم دیر رسیدم.

این را گفت و داخل خانه شد و به طرف اتاق پذیرایی خارود رفت.

### فصل بیست و پنجم

یک شب بعد از ششی که هرگز به خانه رفت، نیم ساعت از شب گذشته مصریه در اتاق خود نشسته و در روشنی شمع کم‌نوری که در یک طرف اتاق می‌سوخت آثار کدورت و غم در چهره زیبای این دختر نمایان بود. گاهی آه می‌کشید و زمانی به فکر عمیقی فرو رفته آثار باس و بوییدی در چهره‌اش نمایان می‌شد. خادمه او بالئی برای بار دوم وارد اتاق شد و گفت:

- خانم فرمایشی دارید؟

مصریه جوابی به او نداده مشغول فکر بود. بار سوم بالئی داخل شده گفت:

- شاهزاده گودنا است.

من به شما گفتم هر وقت این شاهزاده می‌خواهد با من ملاقات کند بگویم در منزل نیستم یا در خواب هستم یا غم دیگری آورده او را جواب کنید باز هم آمده‌ای و اسم او را در نزد من می‌بری.

بالئی از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت:

- به شاهزاده گفتم خانم کسالت دارد و خوابیده است او این قطعه پوست را به من داد و گفت که پس از بیدار شدن این را بدهم که بخوابد. مصریه قطعه پوست را گرفته نگاه کرد و دید چند سطر به خط بالئی از

آن نوشته شده و مضمون آن این است:

« آقای منجم شما از قول خودتان به عموئی محترم من اطلاع بدید  
که من از مصریه صرف نظر کرده‌ام اگر ایشان بخواهند با این دختر عقد  
ازواج ببندند از طرف من معلنش باشد.

بالتازار

مصریه نامه را خواند و در جیب خود پنهان کرد پس از آن آهی کشید و  
چشم‌هایش از اشک پر شد و بی‌اختیار گفت:

- اگر آن جوان مدی مرا دوست می‌داشت برای من مزده بود ولی افسوس  
که اکنون فقط دلیل بر این است که من در مقابل دشمن خود یک سلاح را از  
دست داده‌ام.

پس از آن سر خود رایه دیوار اتاق تکیه داد و شروع به گریستن کرد.  
مصریه می‌گریست و بالتی در اندیشه فرو رفته بود که چگونه خانم خود را  
تسلی دهد. ناگهان حلقه در صدا کرد، بالتی از اتاق بیرون رفت و پس از چند  
دقیقه مراجعت کرد در حالتی که آثار ملالت از چهره‌اش زایل شده برخلاف  
چند دقیقه قبل چابک و تند راه می‌رفت و نزدیک مصریه رفت و گفت:

- خانم، یک نفر می‌خواهد با شما ملاقات کند.

مصریه که چشمانش اشک آلود بود، سختی در جواب او نگفت فقط با سر  
اشاره کرد که کسی را نمی‌خواهد ملاقات کند.

بالتی به این جواب قانع نشد و گفت:

- خانم، شخصی که به دیدار شما آمده و شوق دیدنتان را دارد به شما خبر  
رسانده، جواب کردنش درست نیست.

مصریه سر بلند کرد با حال گریه پرسید:

- کیست؟

بالتی جواب داد:

- همان جواب مدی است که دو شب قبل ما را از چنگ گودنا نجات داد.

عشق و سلط / ۵۶۱

این چند کلمه اثر غریبی در مصریه گذاشت و در همان حال که قطره‌های  
درشت اشک در گونه‌های قرمزش می‌درخشید، اثر نسیم در لبهای او ظاهر  
شد. حالت چهره‌اش یک مرتبه تغییر کرد و غم و اندوهش فوراً زایل شد و  
مثل کسی که بار سنگینی را به دوش گرفته و به جایی که می‌خواست رسانده  
و بر زمین گذاشته، نفس راحتی کشید و قد حیده‌اش راست شد و سر بلند  
کرده و به بالتی گفت:

- زود برو او را به اتاق پذیرایی ببر، من هم الان خواهم آمد.

بالتی رفت، مصریه فوراً برخاسته لباس پوشید و زلف‌های خود را که در  
موقع گریه بی‌نظم و پریشان شده بود در مقابل آینه مدوری از تفرقه که بر  
دیوار اتاق نصب شده بود، شانه زده منظم کرد و پس از آن در حالی که  
بالاپوش ابریشمی ارغوانی رنگ خود را به طور مایل بالای شانه چپ پیچیده  
بود داخل اتاق پذیرایی شد. هرگز در یک سست اتاق منظر ایستاده بود و پس  
که مصریه داخل اتاق شد یک قدم به طرف او آمده سلام کرد و در حس  
برخلاف عادت ملاقات‌های پیش تنظیم کرد.

مصریه با خوشرویی و شادمانی و لحنی که آثار خوشحالی از آن آشکار  
بود گفت:

- دوست شجاع من خوش آمدی.

هرگز پس از آن که ترجمه کلمات مصریه را از او شنید جواب داد:

- از مرحمت خانم تشکر می‌کنم که مرا دوست خود می‌خواند چه خوب  
بود که این کلمات فقط از روی حق شناسی و در عوض یک لای وظیفه نبوده  
و مسکین بود که خانم محترمی مثل شما به یک نفر جوان غریب خارج از این  
عوامل دوست خطاب کند.

مصریه که در ملاقات‌های سابق بغیر کرده بود هرگز نسبت به او تعقیب  
خاطری ندارد و هرگز انتظار چنین اظهاراتی که منتهای آرزوی او بود از هرگز  
نداشت، همین که ترجمه سخنان او را شنید چهره‌اش از تره جان فرور شده و



دانه‌های عرق بر گونه‌هایش آشکار شد و در حالی که از سر حیا بر زمین می‌نگریست جلوتر رفته، دست هرمز را گرفت و اثر محبت در آن حس کرده آهسته با لحنی که آثار خجلت از آن معلوم بود، گفت:

- من به هر معنی شما را دوست خود، خطاب خواهم کرد آری دوست قلبی من شما هستید.

این را گفت و روی خود را در گوشه بالاپوش خود پنهان ساخته تا مدتی بعد از آن که نودز کلمات او را ترجمه کرد. به همان حال بود. در این وقت باز صدای حلقه در شنیده شد. بالئی از اتاق خارج شد طولی نکشید که در باز شد پس از آن صدای پای یک نفر به گوش رسید که با تانی از پله‌ها بالا می‌آمد و نفسش تنگی کرده از هر پله که می‌خواست قدم به پله بالاتر بگذارد اسم یکی از الهه را می‌برد. طولی نکشید که پرده کنار رفت و سر و کله مرد پیر و ناتوانی ظاهر شد. مصریه همین که او را دید ابرو درهم کشید ولی فوراً چهره ناراضی و عصبی خود را تغییر داد و به او سلام کرد. هرمز نیز به شخص از راه رسیده سلام کرد.

این شخص یکی از منجمین بود که بدون اجازه وارد اتاق مصریه شده بود هرمز رو به مصریه کرد و گفت:

- استدعا دارم امر کنید زودتر ما را نزد آن زن دیوانه ببرند.

مصریه مقصود او را فهمید و به بالئی گفت:

- زود باش این آقا و همراهانش را به زیرزمینی که آن زن دیوانه منزل دارد، ببر.

هرمز فوراً تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. نودز و بالئی هم دنبال او رفتند در این وقت منجم بر روی صندلی کوناهی که نزدیک در اتاق بود نشسته و از نفس بی‌دری او معلوم بود که س او منقضی راهی که طی کرده نوده است. پس از چند دقیقه رو به مصریه کرد و گفت:

- حاتم این جوان چه کسی بود؟

مصریه با کمال سادگی جواب داد:

- گویا از اهل مدی باشد با ما همسایه است چند شب پیش صدای آن زن دیوانه را از خانه ما شنیده چون او به زبان مدی صحبت می‌کند مایل شد که او را ببیند.

منجم گفت:

- مناسبت میان او و شما همین است؟

مصریه جواب داد:

- بلی.

منجم تأمل کرده پس از آن ورقهای را از جیب بیرون آورد و مدتی به آن ورقه نگاه کرد و گفت:

- خاتم درست به سخنان من گوش بدهید و بداند حرف‌هایی را که اکنون به شما خواهم گفت خیلی مهم و در سعادت و شقاوت آینده شما دخالت بسزایی دارد. من دیشب زایچه‌های سال‌های گذشته را که در رصدخانه موجود است نگاه می‌کردم، در آن میان زایچه شما را که به خواهرش پدیران در وقت تولد شما کشیده شده است، ملاحظه کردم و در آن زایچه دقت کرده دیدم شما امروز در همین ساعت با کسی ملاقات خواهید کرد که می‌تواند خوشحالی و سعادت آینده شما را تأمین کند. بالاخره نام روابط میان او و شما از زایچه مطلع شما استخراج کرده و فهمیدم که اول شما او را دوست داشته‌اید در حالی که دل او به جای دیگر مشغول بوده، پس از آن در همین نزدیکی‌ها او شما را از یک بلا نجات داده و پس از یک شب به علت مجهولی یک‌مرتبه دانش به طرف شما مایل شده است. آیا این طور نیست؟

مصریه در حالتی که چشم‌های خود را متوجه زمین کرده بود و به منجم نگاه نمی‌کرد با صدای لرزان و آهسته گفت:

- چرا.

منجم گفت:

- بنابراین لازم است که همین امروز یا فردا با او ازدواج بکنید و اگر در این کار، خودداری کنید تا سه روز دیگر این جوان کشته خواهد شد و تو نیز به یک پیشامد ننگ آور دچار خواهی شد.

منجم این را گفت و فوراً برخاسته در حالی که هنوز از خستگی راه بیرون نیامده بود با تائی به طرف در اتاق روانه شد.

مصریه پس از کمی مکث گفت:

- آقای منجم، حالا قدری استراحت کنید تا برای شما غسل بیاورم.

منجم در حالی که میخواست از در اتاق خارج شود جواب داد:

- خانم، من زودتر میروم تا این جوان نرفته است با او در این خصوص مذاکره کنی، زیرا تأخیر در این کار به طوری که گفتم برای هر دوی بسیار شما خطرناک است.

این را گفت از در اتاق بیرون رفت.

مصریه در اتاق تنها مانده منتظر آمدن هرمز بود که دومرتبه او را به اتاق خودش دعوت کند و از سخنان منجم در تعجب و حیرت بود. در این بین باز در خانه را کوبیدند و چون خادمه همراه هرمز به نزد زن دیوانه رفته بود، مصریه خود پشت در رفته و پس از چند دقیقه با بررسی منجم به اتاق خود مراجعه کرد به او گفت:

- جناب بررسی، من خیلی به وجود شما محتاج بودم گویی ارباب انواع شما را به این جا فرستاده‌اند که در این وقت پیشامدهایی که به شکل معما بر من روی آورده‌اند حل کرده و مرا یاری کنی.

بررسی گفت:

- بلی، من به طور اجمال از پیشامدهای شما مطلعم این پیرمرد منجم این جا بود؟

مصریه گفت:

- بلی، این جا بود و من از سخنان او در تعجب هستم و بعلاوه...

بررسی سخن او را قطع کرده گفت:

- بعلاوه در تعجب هستی که آن جوان مدی حالتش نسبت به سابق تغییر کرده است.

مصریه با لحن تعجب آمیزی گفت:

- شما از کجا می‌دانید؟ راستی شما متحین طایفه عریس هستید.

بررسی گفت:

- اما طایفه ساحران از ما غریب‌ترند و بعلاوه خطرناک هم هستند.

مصریه گفت:

- چطور؟ مگر ساحران چه کرده‌اند؟

بررسی گفت:

- ساحران، بالنهار را با ساحران تو دلسرد کردند و او را عاشق کردند به

دختر دیگری که معشوق هرمز مدی بود و پس از آن هرمز را به تو مایل کردند و عجله دارند که عقد میان شما واقع شود تا نتایجی که این طایفه و طایفه منجمین در نظر دارند حاصل شود آن وقت پس از چند روز اثر سحر باطل شده همه پشیمان شده و به بدبختی دچار خواهید شد.

مصریه گفت:

- جناب بررسی، آیا به این سخنانی که می‌گویید اطمینان دارید و یقین

کرده‌اید که این کارها همه در اثر سحر واقع شده و باطل شدنی است؟

بررسی جواب داد:

- بلی، یقین دارم بلکه علت این اقدامات را هم کلاماً می‌دانم. ولی خواهر

دارم فعلاً از آن علل سخنی نگویم و سؤالاتی از من نکنید که حوائی به شما نخواهم داد.

مصریه پس از شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت و کم‌کم در عالم خیال

غرق شد که به هیچ وجه متوجه اطراف خود نبوده گاهی با خود حرف می‌زد

و زمانی برخاسته میان اتاق قدم می‌زد و رنگ چهره او لحظه به لحظه تغییر

می‌کرد و قیافه‌اش عوض می‌شد تا بالاخره مثل کسی که از خواب بیدار شود و چشم باز کرد و به اطراف خود نظری کرده، در حالی که قیافه‌اش به هیچ وجه به یک دختر شباهت نداشت، بلکه به جوانی خشک و جدی شبیه بود که برای انجام کاری بزرگ مصمم شده باشد. آن گاه رو به بررسی کرده گفت:

- آقای بررسی، شما فرمودید که سحره بالتازار را از من دلسرد کرده و عاشق دختری دیگر که معشوق هرمز مدی است، کرده است.

بررسی گفت:

- بله.

مصربه گفت:

- آن دختر کیست و اکنون در کجاست؟

بررسی جواب داد:

- در هر صورت نمی‌توانم به این سؤال شما جواب بدهم زیرا که فعلاً نباید از جایگاه او کسی مطلع شود حتی هرمز از او خبری ندارد.

همین که سخن بررسی به این جا رسید صدای پای هرمز و نوذر به گوش رسید که از پله‌ها بالا می‌آمدند. بررسی برخاسته تعظیم کوتاهی کرده و بیرون رفت.

## فصل بیست و ششم

فردای همان روز هنگام طلوع آفتاب بررسی منح در نزدیکی قلعه سلطنتی از قاطر خود پیاده شده، قاطر را به نوکر خود سپرد و خود به طرف کوچهای شهر سلطنتی روانه شد. پس از آن که چندین کوچه و حیابان را طی کرد، جلوی در یک خانهای استناد، در زد بلافاصله در باز شده و بررسی بیرون خانه رفت. پس از یک دقیقه دو نفر دیگر که یکی لباس خدمه دربار پوشیده و دیگری پیروزی بود که لباسش شبیه لباس اسرائیلیان بود به جلوی در همان خانه رسیدند. زن خود را به کناری کشید و مرد در رده پس از مدتی در خارج شد و پیرمردی با ریش بلند، به هم رفته و قیافه متنی بیرون آمد و به آن مرد پرسید:

- چه می‌خواهید؟

- آن مرد گفت:

- با ارباب شما دلبال کار دارم.

پیرمرد جواب داد:

- فعلاً آقای من نمی‌تواند با کسی ملاقات کند.

مرد گفت:

- من نمی‌خواهم اسباب ناراحتی ایشان را فراهم کنم فقط ولایتش را

بالتازار پیغامی فرستاده اند که ممکن است به وسیله شما خدمت ایشان عمر بر کرده و جواب بپریم.

پیرمرد که معلوم بود اسم بالتازار در وی تأثیر کرده و می خواهد با پیغام ورنده مراسم احترام به عمل آورده باشد، گفت:

- بفرمایید بروم استراحت کنید. اتفاق من همین نزدیک در است پس از آن هر فرمایشی دارید خدمت آقا عرض کرده جواش را برای شما خواهم آورد.  
مرد گفت:

- نه، من همین جا ایستاده ام شما بروید خدمت دانیال بگویید و الاحضررت بالتازار امروز عصر می خواهند شما را ملاقات کنند.

خادم برای رساندن پیغام به درون خانه رفت و بلافاصله پیرزن داخل خانه شد. پس از مدتی خادم برگشته به آن مرد گفت:

آقای من عصر به قلعه سلطنتی خواهند آمد. مرد برگشت و تا در کوچه رفت مدتی در آن جا ایستاد و پس از نیم ساعت دو مرتبه به در خانه دانیال برگشته در زده به خادم گفت:

- من اشتهاها امروز عصر را گفتم که و الاحضررت خیال ملاقات دارند. به آقای خودتان عرض کنید فردا صبح به قلعه سلطنتی تشریف بیاورند.

خادم باز برای رسانیدن پیغام درون خانه رفت و قبل از آن که مراجعت کند زن پیری که در دفعه اول به طور پنهانی داخل خانه شده بود بیرون آمد و در کناری ایستاد نا خادم برگشت و گفت:

- آقا می فرمایند فردا خواهم آمد.

سپس در راست. مرد نیز با همان زن به طرف قلعه سلطنتی حرکت کردند تا در نزدیکی در قلعه به منجم باشی که به حال انتظار ایستاده بود رسیدند. منجم باشی رو به زن کرد و گفت:

- آیا توانستی مطلب مفیدی کشف کنی؟  
زن گفت:

- بلی آقای منجم باشی، مطلبی که ستارگان نتوانستند به شما بگویند من می توانم عرض کنم.

منجم باشی نگاه سندی به او کرد ولی فوراً قیافه خود را تغییر داده با شاشت مصنوعی گفت:

- چه مطلبی کشف کردید؟  
زن گفت:

- بلیت و دخترش به اسم مسافرت به شهر اوروک از دروازه بابالغرات بیرون خواهند رفت پس از آن به سمت شمال برگشته راه مدی را پیش گرفته عازم اکیانان خواهند شد.

منجم باشی گفت:

- مگر اینها هم مثل بلیت گمان کرده اند که وزارت سوکندر در اکیانان است و این دختر از جانب او به این جا آمده؟

زن گفت:

- نه اینها از همه چیز باخبرند ولی دانیال این طور صلاح دیده است که حقیقت امر از بلیت پنهان باشد تا به اکیانان برود درست می دانم او از این کبر چه مقصودی دارد.

منجم باشی چند دقیقه متحیرانه مشغول فکر کردن شد. خود به خود گفت:

- وضع عجیبی است، کارهای این اسرائیلی مرادبانه کرده. هر کاری که می کند نمی توان ابراری متوجه او کرد. حالا اگر شاه از این مسأله اطلاع پیدا کند خواهد گفت:

- عمداً بلیت و دخترش را از بانی نیکه از خاک کشفه دور کردم که اهلی او وجود دختری که از اولاد نوکندر است مطلع نتواند.

این سخنان را خود به خود می گفت پس از آن رو به آوردن و مرد کرده گفت:

- خیلی از شما ممنونم. البته حقوق شما را برای این خدمتی که کرده ام زیاد

خواهم کرد.

این را گفت و به طرف قلعه به راه افتاد.

ما مصریه را در حالی گذاشتیم که برسی منجم او را از وفایعی آگاه کرده و رفته بود. هرمز داشت از پلدها بالا می آمد که وارد اتاق او شود اما دیگر ندانستیم که این دختر پس از شنیدن سخنان برسی چه خیال می کرد و چه تصمیمی گرفته بود. بلی مصریه پس از مدتی تفکر همین که دانست محبت هرمز نسبت به او از اثر سحر بوده و واقعیت ندارد، مصمم شد که در مقابل احساسات قلبی خود مقاومت کرده خواهش هرمز را نپذیرد؛ بلکه او را وادار کند که معشوقه خود را پیدا کرده و او را از چنگ بالنازار بیرون آورد، بلی خیال او این بود. ولی اقدام به این کار به نظرش به قدری مشکل می آمد که بخواهد خودکشی کند و در سن جوانی با زندگی خویش برای همیشه وداع کند بلی ترک معشوقی که او را از جان خود بیشتر دوست می داشت بسیار مشکل به نظر می آمد ولی مصریه عاشق بود و معشوق خود را از روی حقیقت دوست می داشت. همین که دانست چند روز دیگر اثر سحر باطل شده و هرمز خود را در یک محذور خواهد دید برای جلوگیری از این کار حاضر شد که با احساسات خود جنگ کرده از کسی که سعادت خود را در ازدواج با او می دید صرف نظر کند.

هرمز وارد اتاق شد و با لحنی که آثار عشق از او آشکار بود سلام کرد و مصریه در جواب سلام او با متانت تعظیم کوتاهی کرد در حالی که ابتدا در چهره اش اثری از تأثر و خجلت زنانه دیده نمی شد.

هرمز از دیدن این حال متعجب شد چه در ملاقات های پیش دیده بود که مصریه در مقابل او مالک احساسات خود نبود و اثر محبت در چهره او آشکار دیده می شد. گمان کرد که مصریه اظهار عشق او را نسبت به خود دیده است و می خواهد او را امتحان کند و اندازه محبت او را نسبت به خود بفهمد لذا در نه او کرد و گفت:

- خانم محترم من اگر چه از اهالی مدی هستم و تازه به این مملکت آمده ام

ولی این مملکت هم ممکن است به من به نظر بیگانه ای نگاه نکند و تقدی از حال من بکنند؟

نوذر شروع به ترجمه سخنان هرمز کرد و هرمز به چهره مصریه می نگریست که ببیند چه تفسیری در چهره او به وجود می آید. ولی تصمیم مصریه احساسات او را به کلی مغلوب کرده و به هیچ وجه اثری از عاطفه و محبت در چهره او دیده نمی شد. هرمز غرض این که در سیاهی این دختر اثر رقت عشق و لطافت و گرمی محبت را نشان دهد، کسی را مقابل خود دید که با کلمات متین و لحن جدی با لهجه جوانان غیر که در موقع بیان یک امر مهم جدی از آنها شنیده می شود سخن می گوید. بالاخره نوذر سخنان مصریه را این طور ترجمه کرد. من می دانم که شما از اهل سلطنت مد هستید و از اکتان تازه وارد شهر ما شده اید و همین طور شنیده ام که مملکت شما پهلوئان رشتند و جوانان شجاع تربیت می کند. امروز می خواهم شنیده خود را بیارم و معین کنم که مملکت مد و جوانان این سرزمین تا چه اندازه قابل اطمینان هستند.

می خواهم بدانم یک نفر جوان مدی می تواند به اندازه یک دختر باطنی اثر شجاعت کند؟ اگر شما از این امتحان که گفتم بیرون آمدید، گشت آن وقت من هم اعتراف خواهم کرد که مد و جوانان مدی قابل احترام هستند.

این دختر که همیشه کلمات او در جوانان ما غم و آزاده را نیکان زده طبع سرکش آنان را مجبور می کرد که در مقابل عاطفه، محبت ضایع باشند اکنون چون یک نفر سردار که در مقابل سربازان متعوق سخن بوده و حسن غیرت و شجاعت را در آنها بیدار کند هرمز را از حالی که داشت مصرف کرد و از وادی عشق و محبت به میدان شجاعت و غیرت دعوت کرد و طوری که هرمز دست به مشیر برده گفت:

- خانم مملکت مد برای امتحان حاضر است بگوئید چه باید کرد؟

مصریه جواب داد:

- می‌دانم جوانان مد شجاعت‌ها به خرج داده و کارها کرده‌اند مخصوصاً یکی از آنها شبی یک شاهزاده بابلی را مغلوب کرده دخترى را از چنگ او رهایی بخشید ولی تنها این کار مرا قانع نمی‌کند می‌خواهم بدانم آیا نصف کاری که من کرده‌ام و شجاعتی که از من بروز کرده است از عهده آن برمی‌آید؟

هرمز قبضه شمشیر را با دست خود فشار داده با تغییر گفت:

- زود بگو مقصود چیست؟

مصریه گفت:

- مقصود چیز دیگری نیست من با کنایه صحبت نمی‌کنم همین است که می‌گویم می‌خواهم بدانم یک جوان مدی به قدر یک دختر بابلی شجاعت دارد؟

هرمز جواب داد:

- اگر زود مقصود خود را بگویی خواهی فهمید.

مصریه گفت:

- پس گوش بده تا بگویم پس از آن صندلی را که نزدیک هرمز بود به او نشان داد که بنشیند و خودش نیز در مقابل او بر روی صندلی کوچکی نشسته گفت:

- من از همان ساعت اول ملاقات، تو را دوست داشتم و اکنون هم دوست می‌دارم دوستی من با تو به قدری است که خود را بی‌وجود تو و دور از تو بدیخت می‌بینم ولی شما دختر دیگری را دوست می‌داشتید و محبت او را در دل داشتید. سحره بابل که شاید در مدی اسم این طایفه را شنیده و در این جا آنها را ملاقات کرده و عملیاتشان را دیده‌اید به واسطه سحر شما را از معشوقه خود منصرف کرده موقتاً به طرف من متمایل کرده‌اند این میل و این محبت اساس ندارد چرا که به وسیله سحر به وجود آمده و پس از چند روز تمام خواهد شد و شما باز عشق معشوقه حقیقی خود را در دل خود خواهید یافت و

به من به نظر عادی نگاه خواهید کرد سحره بابل برای اغراض خود این کار را کرده‌اند و می‌خواهند من و تو با هم ازدواج کنیم و معشوقه اولیه تو را برای بالتازار عقد کنند و مقصودی که از این کارها دارند انجام بدهند. ولی پس از چند روز شما از من دلسرد خواهید شد و بالتازار هم از معشوقه شما دلسرد می‌شود فقط من هستم که دوستیام واقعیت دارد و در دوستی خود ثابت خواهم ماند امروز مقتضی بود که من این پیشامد را استقبال کرده شما را وادار کنم تا مرا از پدرم خواستگاری کنید ولی می‌بینم که با این کار زحمتی برای شما فراهم خواهد کرد. این است که از خوشختی خود صرف‌نظر کرده می‌خواهم تو را به زحمت نیندازم.

هرمز ترجمه سخنان مصریه را با دقت تمام گوش داده پس از شنیدن آن چند دقیقه ساکت ایستاد، هر لحظه رنگ چهره او تغییر می‌کرد تا بالاخره بدون این که جوابی بگوید به طرف شمع‌دان رفته در مقابل شعله شمع ایستاده این کلمات را گفت:

- به بزدان پناه می‌برم از خوی بد و منش زشت گمراه کننده‌ای رهایی که ما را به سوی بدی سوق داده و رنج و آلم منتهی‌الیه آن باشد.

پس از آن برگشته در مقابل مصریه ایستاده گفت:

- خانم اگر من تحت تأثیر عملیات شیاطین این ملکات واقع شدم از روی غفلت بود. حالا بگویند بیستم موضوع چیست؟ و مطالبی را که می‌گویند از کجا مطلع شده‌اید؟

مصریه تمام آن چه واقع شده بود برای هرمز نقل کرد هرمز نیز برای این که شاید مصریه بتواند برای پیدا کردن اردیس راهی پیدا کند حقیقت مطالب را در این مورد برای مصریه نقل کرده اقداماتی را که برای پیدا کردن معشوقه خود کرده بود بیان کرد و بالاخره ما شد فردا قبل از طلوع آفتاب با یکدیگر به خانه برسی منتهم رفته و از او در این خصوص تحقیق به عمل آورید.

با اسم بلیت مرا به یاد آورد. که آن شب این اسم را به من گفته بودند و من فراموش کرده بودم.

خلاصه این تفصیل را به مصریه نیز حالی کردند و از همان جا به طرف باغ به راه افتادند. طولی نکشید که از باغ گذشته به قصر بلیت رسیدند از دربان سؤال کردند:

- بلیت کجا است؟

او جواب داد:

- ملکه بلیت قبل از طلوع صبح با دختری که مهمان او بود به شهر اوروک رفته است.

هرمز رو به مصریه کرد و گفت:

- راه شهر اوروک از کدام دروازه است؟

مصریه جواب داد:

- راه اوروک همان راهی است که شما در آن شیر را کشته و معشوقه خود را نجات داده‌اید ولی فعلاً نباید بی تحقیق حرکت کرد خوب است شما تروید و در منزل صبر کنید تا من بررسی را پیدا کنم و بفهمم اینها به چه منظور مسافرت کرده‌اند و پس از اطلاع به این جا آمده هر اقدامی که مقتضی باشد بگیریم.

هرمز نیز این را پسندیده به طرف منزل خود روانه شد و در پس راه از دور بالتازار را دید که با عده‌ای از سواران خود در نزدیکی قلعه سلطنتی مهابی حرکت است. مصریه نیز برای پیدا کردن بررسی همه جا را گشت اما او را نیافت ابتدا به قلعه سلطنتی و سپس به خانه دانیال و حتی به رصدخانه رفت. خلاصه هر جا و هر خانه که گمان می‌کرد بررسی در آن جا نباشد رفت اما مایوس برگشت ناچار بعد از ظهر به شهر کونا مراجعت کرده بکسر به منزل هرمز رفت و در آن جا هرمز و نوذر را دید که اسبهای خود را زیر کرده و در کمال بی‌صبری منتظر او هستند همین که مصریه را دیدند چند قدم جلو آمده نوذر گفت:

## فصل بیست و هفتم

فردای آن روز هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که هرمز و مصریه و نوذر در خانه بررسی بودند در زدند کسی پشت در آمده، گفت:

- منجم نیم ساعت قبل به شهر بابل رفته است.

مصریه رو به هرمز کرده و گفت:

- خوب است با هم به بابل برویم تا شاید بررسی را در آن جا پیدا کنیم.

هرمز این رأی را پسندید و پیاده روانه بابل شدند. در بین راه هرمز رو به مصریه کرد و گفت:

- آیا شما می‌دانید منجم در بابل به کجا می‌رود و در کجا باید او را دید.

مصریه جواب داد:

- او این روزها یا در خانه دانیال است یا در قلعه سلطنتی و اگر در این دو جا نبود آن وقت باید به خانه بلیت برویم.

نوذر قبل از آن که این کلمات را ترجمه کند با هیجان فوق العاده به هرمز گفت:

- پیدا کردم... پیدا کردم، شما چند مرتبه مرا برای این فراموشی ملامت کردید حالا بادم آمد آن شب که شما شیر را کشیدید، عده‌ای آمدند مرا نجات داده و دختر را بردند و به من گفتند که به خانه بلیت برویم. حالا این خانم هم

- چه کردی و چه خبر آوردی؟

مصریه جواب داد:

- هر چه گشتم نتوانستم بررسی را پیدا کنم حالا تا وقت نگذشته است باید شما به طرف شهر اوروک بروید. من در این جا می مانم تا بررسی را ببینم و گزارشی تهیه کرده توسط یکی از افراد به شما اطلاع می دهم.

نودز این سخنان را برای هرمز ترجمه کرد. بلافاصله هر دو نفر فوراً سوار شده با مصریه وداع کرده به طرف شهر کونا روانه شدند. مصریه با نگاه خویش هرمز را مشایعت کرد تا در خم کوچه از نظر وی پنهان شد. پس از آن به طرف خانه خود رفت تا برای جستجوی بررسی به شهر بابل آماده شود. هنوز غذایش به اتمام نرسیده بود که خادمه وارد اتاق شد و گفت:

- بررسی منجم می خواهد شما را ملاقات کند.

مصریه گفت:

- بررسی را به اتاق مهمانخانه ببرید. من هم الان خواهم آمد.

سپس فوراً لباس پوشیده به اتاق پذیرایی رفت.

بررسی گفت:

- خانم این همسایه شما کجا رفته است؟

مصریه تمام آن چه واقع شده بود را برای بررسی بیان کرده و بالاخره گفت:

- هرمز یک ساعت قبل به طرف شهر اوروک رفت تا ملکه بلیت و دختری

را که همراه اوست پیدا کند.

بررسی گفت:

- عجب! خیلی بد شد.

مصریه جواب داد:

- چطور مگر؟ ملکه به شهر اوروک نرفته است؟!

بررسی گفت:

- نه ملکه اگر چه شایع کرده است که به شهر اوروک می رود حتی به نوکرهای خود هم همین طور گفته است ولی پس از بیرون رفتن از دروازه حصار، راه را کج کرده به سمت اکیاتان خواهد رفت و این تدبیری بود که دانیال به او دستور داده است که اگر بالتازار بخواهد ملکه را دنبال کند و دختر را از او بگیرد به طرف شهر اوروک رفته در آن حدود پنهان شود تا آنها سالم به اکیاتان برسند.

مصریه گفت:

- اگر بالتازار به این خیال باشد ممکن است از دروازه که بیرون رفت به وسیله مأمورین دروازه و یا به وسیله مسافرین متوجه شود که ملکه به طرف اکیاتان رفته است و او را دنبال کند.

بررسی گفت:

- دانیال کار دیگری هم کرده و به وسیله‌ای بالتازار را مجبور کرده است که امشب دو ساعت زودتر در بابل باشد، در مجلس شورای سلطنتی که در مورد مطلب مهمی برگزار می شود شرکت کند پس از خانه مجلس دیگر گمان نمی کند که بالتازار شب را به دنبال کردن بلیت بیفتد فردا هم اگر عازم شود، تا باخیر شود که ملکه راه خود را تغییر داده و به طرف اکیاتان رفته است ملکه مسافت زیادی از راه را طی کرده و دیگر نمی تواند به آنها برسد، چرا که تا شده است ملکه تمام شب را به طوری به عجله طی کند که فردا عصر به سر حد مدی برسد.

مصریه گفت:

- پس حالا برای هرمز چه باید کرد؟

بررسی گفت:

- باید به هر وسیله که ممکن است هرمز را از این مسئله باخیر کرد و هر چه زودتر شخص امینی را پیدا کرده و به او دستور بدهید که با سرعت تمام به طرف شهر اوروک رفته به هرمز برسد و او را مطلع کند که ملکه به طرف



اکیانان رفته است؟

مصریه گفت:

- البته همین کار را خواهم کرد.

پس از این صحبت‌ها بررسی برخاسته و رفت. یک ساعت بعد مصریه با چهار نفر از سواران پدرش با خادمه خود بالئی سواره و از بابل خارج شد و به باغ پدرش رفت. (این همان باغی است که در این جا هرمز، مصریه را از دست گودنا برادر سلطان بابل نجات داد) و در آن جا خود و خادمه‌اش لباس مردانه پوشیده راه او روک را پیش گرفته و رفتند، هنوز دو فرسخ راه را طی نکرده بودند که آفتاب غروب کرد. و در بین راه که از میان باغ‌ها و نخلستان‌ها می‌گذشتند از زار عین و باغیان‌ها سوال می‌کردند و فهیبدند که با هرمز بیش از دو فرسنگ فاصله ندارند. لذا راه خود را ادامه داده با سرعت تمام راه را طی می‌کردند تا نزدیک نصف شب به دهکده‌ای رسیده دیدند که هرمز در آن جا پیاده شده تا اسبهای او غلوه بخورند و پس از آن حرکت کند.

مصریه هرمز را ملاقات کرد و او را از مطلب مطلع کرد و پس از رفع خستگی با همدیگر سوار شده تا به طرف بابل مراجعت کنند به باغ مصری رسیده قدری در آن جا استراحت کردند تا نزدیکی حصار راهی بود که متصل به جاده اکیانان می‌شد در آن جا هرمز با مصریه وداع کرده و راه اکیانان را پیش گرفت. ولی هنوز سیصد قدم راه طی نکرده بودم که صدای هیهیمای به گوش او رسیده و صدای مصریه را شنید که به کسی دشنام می‌دهد. ناچار برگشت و به عقب نگاه کرد و از دور مشاهده کرد که یک قده سوار مسلح اطراف مصریه و نوکرهای او را گرفته و با آنها مشغول زدو خورد هستند پس از آن دید که چهار نفر سوار از میان جمعیت بیرون آمده یک نفر را که دستهای او را بسته به اسب سوار کرده‌اند همراه خود به طرف نخلستان بردند. هرمز با عجله تمام به محل زدو خورد رسید، دید که مصریه در آن جا نیست و فقط نوکرهای او هستند که بعضی از آنها مجروح و بعضی دیگر

تسلیم شده‌اند.

گفت:

یکی از نوکرهای در حالی که به سمت دیگری متوجه بود به زبان صدای شکر و نطق / ۵۷۹

- آقا با ما اظهار آشنایی نکنید، خانم ما را ببرند گمان می‌کنم به طرف شهر او روک رفتند.

هرمز پس از شنیدن این سخنان بدون این که توجهی به سواران بکند به طرف نخلستان‌ها رفت و راه باریکی را در پیش گرفت که آن چند نفر را اسیر کرده و برده بودند ولی سواران اسیر خود را خیلی به عجله می‌بردند و اسبهای هرمز و نوذر هم خسته شده نمی‌توانستند به آنها برسد در ضمن نوذر کسی از اهل قریه را اجیر کرد که از حرکت سواران او را مطلع کند و اگر بتواند مقصد آنها را کاملاً به دست آورد.

وقت ظهر قاصد آمد و به نوذر گفت:

- یکی از سواران شاهزاده گودنا می‌باشد و آنها نزدیک غروب حرکت می‌کنند این شاهزاده که به پست‌معلمی معروف است در سه فرسخ مصر زیبای دارد. مسلماً قصد دارد چند روزی آن جا توقف کند.

نوذر گفت:

- تو از کجا فهیبدی که نزدیک غروب حرکت خواهد کرد.

شخص اجیر گفت:

- یکی از سوارها که با من خویشی دارد. به من گفت و بغیر دارم که

دروغ نمی‌گوید.

نوذر گفت:

- از قرار معلوم شما از این شاهزاده‌ان خوشی ندانید.

شخص اجیر گفت:

- نه ما، بلکه نوکرهای خود او هم از او خوشتر هستند حتی پست‌معلمت و ظالم است سالی چندین مرتبه از این جا با عده‌ای سوار عبور می‌کند و شده

مخارجش به عهده ما است.

نوذر گفت:

- شما قدری توقف کنید تا من رختخواب آقای خود را پهن کرده بیایم و با شما صحبت کنم.

پس از آن نزد هرمز رفته گفت:

- از طبق اطلاعاتی که به دست آورده‌ام گودئا نزدیک غروب حرکت خواهد کرد و ما می‌توانیم همین امشب در بین راه مصریه را از دست او نجات دهیم ولی چون عده آنها چهار نفر است اگر اجازه بدهید یکی دو نفر از اهل این قریه را که از این شاهزاده خیلی ناراضی هستند اجیر کرده همراه خود ببریم تا بتوانیم با آنها مقابله کنیم.

هرمز گفت:

- البته شما شخص بی‌تجربهای نیستید هر کاری که صلاح می‌دانید بکنید. بعد از این مذاکرات نوذر نزد شخص اجیر آمده مدتی با او صحبت کرد. بالاخره نزدیک غروب سه نفر از اهل دهکده برای همراهی با هرمز و نوذر حاضر شدند ولی چون آن سه نفر اسب نداشتند بنا شد قدری زودتر پیاده حرکت کرده در میان نخلستان‌های بین راه بمانند. هرمز و نوذر هم قبل از حرکت گودئا حرکت کرده به آن سه نفر پیاده ملحق شده در محل مناسبی منتظر باشند تا گودئا برسد.

این نقشه کاملاً اجرا شد و هرمز و نوذر و سه نفر اجیر میان نخلستانی در کنار راه مخفی شدند. که ناگاه صدای پشای اسب به گوش رسید.

شخص اجیر که در اول نوذر با او مذاکره کرده بود، گفت:

- من با یکی از نوکرهای گودئا قرار گذاشتم که در نزدیکی همین مکان آواز مخصوصی بخواند تا ما بدانیم که آنها هستند.

هنوز این سخن به آخر نرسیده بوده صدای آوازی به گوش رسید که

کسی به لهجه روحانیون شهر اوسرود حداداً سین (رسالت‌نوع ماه) را می‌خواند فوراً هرمز و نوذر و سه نفر پیاده حمله کردند و جنگ درگرفت ولی زمان زود خورد چندان طول نکشید چرا که چند لحظه بعد مصریه نجات یافت یک نفر از سواران گودئا زخمی شد و دو نفر دیگر فرار کردند و نعلش گودئا در وسط جاده افتاده بود.

۱- این رسالت‌نوع مخصوص شهر لوز بود که بعدها در تمام شهرهای گنبدکبیر برای او ساخته بودند.

خود را به کنار جاده کسی دورتر از همراهان خود برده بود و هرگز را نزد خود طلبیده گفت:

- نوذر از طرف من به آقای خود بگو خیلی مایل بودم که به زبان مدی آشنایی داشتم و بدون واسطه با تو سخن می‌گفتم ولی آقوسم که ما زبان همدیگر را نمی‌دانیم و مجبورم که با تو به وسیله کس دیگری حرف بزنم و به این ترتیب یک قسمت از مکشوات قلبی‌ام ناگفته خواهد ماند. بگو که مصریه پس از این یک مرده متحرکی خواهد بود که دیگر هیچ چشمی، چهره، نشان و تسم‌های مطبوع او را نخواهد دید. پس از این من فقط با حرن و آندوه هم آغوش بوده و در مقبره عم مدفون خواهم بود نوذر از گفتن پشیمان شدم خواهش دارم این سخنان را که گفتم سرای اقیابت ترجمه کنی مگر پس از آن که کار خود را تمام کند چرا که او هنوز کار خود را تمام نکرده باید برای نجات معشوقش شجاعانه مبارزه کند این سخنان سکون است او را متاثر کند تأثرات قلبی بازوی پهلوانان را است می‌کند. نه نه نوذر بگذر آقای تو با خاطری آسوده زندگی کند هیچ گاه این سخنان را برای او ترجمه نکن خداحافظ.

این را گفت و تعظیمی کرد و به طرف شهر نیبور به راه افتاد. سواران پدرش به دنبال او رفتند پس از رفتن مصریه نوذر شرحی از خود در عوصی ترجمه سخنان مصریه جعل کرده به هرگز گفت. پس از آن به طرف دهکده حرکت کردند.

قبل از طلوع آفتاب به آن جا رسیده در یکی از خانه‌های این دهکده توقف کردند. نوذر پس از آن که به اسبها غنوده داد هرگز آمد و گفت:

- آقا شما خسته شده‌اید خوب است قدری استراحت کنید که باید هر چه زودتر حرکت کرده از بیراهه به طرف اکیانان بروید. زیرا ممکن است خبر قتل گودنا به بابل رسیده از طرف پادشاه برای دستگیری شما مقنون فرستند.

هرگز گفت:

## فصل بیست و هشتم

هرمز پس از آن که مصریه را نجات داد. با همراهانش به طرف قریبای که پیاده‌ها را از آن جا برداشته بودند به راه افتادند که در آن جا قدری توقف کرده پس از آن هرمز از راهی که پیاده‌ها بلد بودند و غیرجاده کلبه بود به طرف اکیانان برود و مصریه به بابل مراجعت کرده به شهر کوتاه برود. هنوز راهی طی نکرده بودند که با یک عده سوار که از طرف بابل می‌آمدند روبرو شدند اول به خیال این که شاید از سواران گودنا باشند آماده جنگ شدند ولی پس از رسیدن سوارها معلوم شد که مصری از اسارت دختر خود باخبر شده و یک عده سوار برای نجات او فرستاده است.

رئیس سواران به مصریه گفت:

- مصری ما را به این طرف فرستاده و خود به طرف شهر نیبور رفت چون احتمال می‌داد که شما را به طرف شهر نیبور بردند.

یکی از پیاده‌ها گفت:

- اگر می‌خواهید به شهر نیبور بروید از همین جا راهی هست که می‌توان از این راه رفت.

بالاخره پس از مشاوره بنا شد مصریه از آن راه به طرف شهر نیبور برود. مصریه پس از آن که برای رفتن به نیبور و جدا شدن از هرمز مصمم شد. است

البته این خبر به بابل خواهد رسید و عده‌ای را خواهند فرستاد. ولی تا امروز ظهر ما وقت داریم و می‌توانیم در این جا قدری استراحت کرده قبل از ظهر حرکت کنیم. حالا من می‌خواهم بخوابم تو هم قدری استراحت کن یکی دو ساعت دیگر مرا بیدار کن که زودتر حرکت کنیم.  
نوذر گفت:

- دیشب به یکی از همراهان خودمان که اهل این دهکده است، سپرده‌ام که ما را زود بیدار کند. بهتر است شما استراحت کنید من هم می‌خوابم و به موقع او ما را بیدار خواهد کرد.

هرمز و نوذر، دو شب بود که نخوابیده بودند و خیلی خسته شده بودند و خیلی سریع به خواب عمیقی فرو رفتند و کسی که بنا بود آنها را بیدار کند از ترس این که مبادا کسی از طرف بابل برای تعقیب قضیه شب به این قریه بیاید از آنها غفلت کرده با رفقای خود از دهکده فرار کرده به طرف شهر نیبور رفتند. هرمز و نوذر بیدار نشدند، موقعی که آفتاب غروب کرده بود اول نوذر بیدار شده همین که دید دیر شده است فوراً برخاسته از صاحب خانه تحقیق کرد و معلوم شد که کسی تاکنون از بابل نیامده است. پس از آن به اسفا غلوفه داده غذا حاضر کرد و هرمز را بیدار کرد. خلاصه مدتی از شب گذشت بود که این دو نفر از دهکده بیرون آمدند و چون راه را نمی‌شناختند از جاده اصلی بابل رفتند تا به بیراهه‌ای که نوذر می‌دانست رسیدند و از آن جاده طرف اکیانان رفتند.

همین که صدای پای اسب یا زنگ قافله به گوششان می‌رسید با احتیاط این که مبادا از طرف پادشاه بابل فتوئی برای دستگیری قاتل گودنا فرستاده باشند از راه خارج شده در میان نخلستان‌ها پنهان می‌شدند تا مسافری و قافله‌ها عبور می‌کردند از پشت درختان، جاده را نگاه می‌کرد که ببیند غایبین چه کسانی هستند این دفعه هم از پشت دیوار نخلستان در سایه درختی ایستاده مراتب جاده بود سوارانی که می‌آمدند در نزدیکی هرمز توقف کردند هرمز

دقت کرده و دید آنها چهار نفر هستند که دو نفر آنها مسلح هستند و دو نفر دیگر هم لباس اشخاص جنگی را پوشیده‌ولی اسلحه ندارند و پس از دقت در روشنی ماه دید که دست آنها را بستند در این بین یکی از سواران مسلح به دوست خود گفت:

- پس والا حضرت کجا رفتند؟

دوستش جواب داد:

- گویا والا حضرت به بابل رفتند و این رن‌های بیچاره را ما باید به یکی از

این آبادی‌های نزدیک برده نگه داریم تا والا حضرت تکلیف آنها را معین کند. به هر حال صبر کنید تا دو نفر از دوستان ما هم بیایند آنها می‌دانند که ما این ملکه بلیت بدبخت به چه نحو باید رفتار کرد.

هرمز در میان صحبت‌های آنها کله رن‌ها، والا حضرت و ملکه بلیت را متوجه شده و احتمال داد که این دو نفر اسیر بلیت و از بندیس باشند و در قیافه آنها دقت می‌کرد که نوذر نزدیک او آمد و گفت:

- آقا، اینها همان اشخاصی هستند که به دنبال آنها می‌قتل آنها را باید نجات داد در غیر این صورت عده دیگری هم می‌رسد و کار مشکلی می‌شود. هرمز گفت:

- من با این دو نفر مسلح مشغول جنگ می‌شوم تو فوراً دست این دو نفر اسیر را باز کرده جاده اکیانان را به آنها نشان داده بگو که این راه بروند مخصوصاً بگو خیلی تند حرکت کند پس از آن به کمک من بیا که کاری در دو نفر سوار را تمام کرده و خودمان هم پشت سر آنها برویم.

این را گفت و از محفلی گاه بیرون آمده به یکی از آن دو نفر حمله کرد.

نوذر هم به طرف اسرافت و دست‌های آنان را باز کرد و گفت:

- از این راه فرار کنید، خیلی تند بروید ما هم به شما خواهیم رسید، تریسید ما دوستان شما هستیم.

یکی از آن دو نفر خواست چیزی بگوید، نوذر به تندی گفت:

- زود حرکت کنید فرصت حرف زدن نیست، بروید فرار کنید ما هم به شما خواهیم رسید.

این را گفت و با شلاقی که در دست داشت اسب آنها را به طرف جاده اکیاتان راهنمایی کرد. هرگز قبل از آنکه نوذر کار خود را تمام کرده به کمک او بیاید یکی از سواران را از پای در آورد و با دیگری مشغول مبارزه بود که نوذر رسید و دو نفر شدند در همان وقت دو نفر دیگر از سواران بالتازار از پشت سر رسیدند نوذر و هرگز با سه نفر سوار مسلح مشغول جنگ شدند و پس از نیم ساعت یک سوار دیگر از سواران بالتازار نیز زخمی شد و از پای درآمد و دو نفر دیگر نیز نزدیک بود تسلیم شوند که یک عده سوار از طرف بابل رسیدند یکی از سواران همین که هرگز را دید برگشت و با صدای بلند گفت:

- بیایید همین است که شاهزاده گودنار را به قتل رسانده و فوراً عده‌ای از سواران سلطنتی هرگز را نوذر را محاصره کردند و جنگ میان این دو گروه سرگرفت از نظر تعداد هیچ تناسبی با یکدیگر نداشتند. نزدیک به یک ساعت طول کشید. چهار نفر از سواران سلطنتی به قتل رسیدند و شش نفر مجروح شدند و هرگز و نوذر مجروح و به وسیله آنها دستگیر شدند.

### فصل بیست و نهم

بعد از چند سال

هنوز اهالی شهرهای حصار بابل از خواب بیدار نشده بودند بعضی زارعین برای شخم زدن زمین‌ها گاوهای خود را جلو انداخته به طرف مزارع می‌رفتند. در این وقت دو نفر سوار از دروازه اکیاتان وارد بابل شدند در خیابان بهشی که از این دروازه تا دروازه سمت جنوب امتداد داشت حرکت می‌کردند این دو نفر بدون آن که با هم صحبتی کنند از کنار خیابان می‌رفتند پس از طی مسافتی راه‌آز این خیابان خارج شده و از راهی که به شهر کونا می‌رفت به طرف شهر مزبور رفتند. همین که هوا قدری روشن شد یکی از سواران که لباس زنان شهر را پوشیده بود برخلاف رسوم زنان گفته‌نشده صورت خود زده بود و هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که این دو نفر در جلو در یک خانه محقر پنهان شده و در زدند. طوئلی نکشید که در باز شد و پیرمردی که قای خود را به دوش انداخته بود در بیرون آمد و گفت:

- چه می‌خواهید؟

آن زن گفت:

- آقای منجم ما از راه دوری آمدیم و با شما کار داریم.

پیرمرد گفت:

- خوش آمدیده، لطفاً بفرمایید.

زن وارد خانه شد و دوست او که یک نفر مستخدم بود اسبها را به طوبند برد. منجم مهمان خود را به داخل اتاق دعوت کرد و مقداری شیر و عسل برای او آورد مهمان نقاب از صورت برداشت و مشغول خوردن صبحانه شد و منجم در نزدیکی او بر زمین نشست در قیافه میهمان خود دقت کرد و به نظرش آمد که این زن را قبلاً دیده ولی هر چه فکر می کرد به خاطرش نمی آمد که او را در کجا ملاقات کرده است بالاخره میهمان پس از خوردن صبحانه متوجه منجم شد و گفت:

- آقای برسی، آیا مرا می شناسید؟

منجم گفت:

- من شما را قبلاً دیده ام ولی هر چه فکر می کنم به خاطر من نمی آید که شما را کجا ملاقات کرده ام و کیستید؟

زن گفت:

عجب، در طول این چند سال چهره من این طور تغییر کرده که یکی از دوستان قدیمی من و پدرم که مدت ها با او آشنا بوده ایم مرا به جا نمی آورد؟

منجم گفت:

- بله، بخشید خانم چهره شما خیلی تغییر کرده است به طوری که من نتوانستم شما را بشناسم. البته چندین سال است که شما و پدرتان آقای مصری را جستجو می کنم که کجا هستید و به کجا رفتید. پدرتان کجا است؟ او چگونه نتوانستید خود را از دست حاسوسان شاه نجات دهید همچنین از شر محاکم و قصاصات این شهر ایمن باشید.

مصریه گفت:

- من و پدرم نجات پیدا کرده ایم ولی نمی دانیم چه تلاشی به سر نجات دهندگانمان آمده است من برای همین کار به این جا آمده ام اول بگویند بدنام شما از هرمز مدتی خبر دارید؟

منجم جواب داد:

عنوان سلطنت / ۵۸۹

- من هم مثل شما از او بی اطلاع بودم و فکر می کردم که به اکباتان رفته است ولی چهار روز قبل که در خانه را زدند و یک خانم به این جا آمد و حال هرمز را از من سؤال کرد من گفتم مدت ها است که به اکباتان رفته و دیگر از او خبری ندارم او به من گفت که هرمز به اکباتان نرفته و او پس از آن که بلیت و دخترش را از دست سواران بالتازار نجات داد معلوم نیست کجا رفته و چه بر سر او آمده است؟ و متوجه شدم که او به اکباتان نرفته بالاخره پس از تحقیقات زیاد معلوم شد که هرمز در بابل است.

مصریه گفت:

- هرمز در بابل است؟ آیا خطری او را تهدید نمی کند و شما از جایگاه او اطلاع دارید؟

منجم گفت:

- بلی در بابل در زندان مرگ است.

مصریه گفت:

- آقای برسی شما سال ها مشکلات خانوادگی ما را با درایت و علم خود حل کرده اید. آیا حالا هم می توانید من به کمک کنید که هرمز را از زندان نجات دهم.

برسی گفت:

- آیا شما هنوز عاشق او هستید؟

مصریه گفت:

- این سؤال شما با جواب من چه ربطی دارد؟

برسی گفت:

شما سؤال مرا جواب بدهید آن وقت خواهید دانست که من می توانم

صحت نمی کنم.

مصریه جواب داد:

- عاشق هستم ولی همین که فکر کردم که هرمز مرا دوست ندارد عشق من به ناامیدی تبدیل شد.

برسی گفت:

- پس برای چه خود را به خطر انداخته به این جا آمده‌اید و در نجات هرمز کوشش می‌کنید؟  
مصریه گفت:

- کوشش من فقط برای جبران حقی است که این جوان بر من دارد و مرا برای بار دوم از خطر مرگ نجات داده است. من و پدرم از این مملکت فرار کردیم و در شهر کوچک باغستان خانهای گرفتیم من به هیچ وجه در فکر هرمز نبودم چرا که تصور می‌کردم او به عشق خود رسیده و در اکتانان زندگی می‌کند ولی دو هفته قبل کاروانی از اکتانان آمد از یکی از مسافران که به مناسبتی به خانه ما آمده بود حال هرمز را پرسیدم او گفت که هرمز در اکتانان نیست و معلوم نیست چه به سرش آمده است؟ فقط به پاس نیکی‌هایی که هرمز نسبت به من کرده است پدر خود را به هر نحوی که بود راضی کردم که به طور مخفی به بابل آمده از حال هرمز باخبر شوم.

برسی گفت:

- پس حالا گوش بدهید تا من شرح ماجرا را بگویم. پس از آن که شما رفتید تا به هرمز نگویید به دنبال معشوقه خودش به اکتانان برود. من فردای همان روز مطلع شدم که گودنا از رفتن شما باخبر شده و از شهر بیرون رفته است برای تحقیق از حال او به شهر سلطنتی رفتن و هنوز خبری به دست نیاورده بودم که شایعه کشته شدن گودنا را شنیدم و سوارانی برای دستگیری فانتلین از طرف شاه به سمت شهر اوروک فرستاده شد. بعد از دو روز در محافل رسمی گفته شد که فانتل چند نفر از زارعین دهات بوده‌اند و دختر مصری آنها را وادار به این کار کرده است فانتلین هم فرار کرده‌اند. پس از آن از طریق رصدخانه اطلاع یافتیم که بالنزار را به وسیله سحری بلبت و دختر او را

که معشوقه هرمز بود اسیر کرده ولی بعد پشیمان شده و تقسیم می‌گردد که بعدها آنها را آزاد کند و خودش به بابل برگشته ولی در بین راه سواران به دست هرمز کشته شدند و ملکه و دخترش نجات یافتند از این خبر من این طور فهمیدم که هرمز سواران بالنزار را به قتل رسانیده و خودش با ملکه و دختر ملکه به اکتانان رفته است ولی چهار روز قبل همان طور که گفتیم حواس به این جا آمد که معشوقه هرمز بود که آن شب هرمز او را نجات داده بود. ولی چون شب بوده ندانست که ناسی او هرمز است و با عجله به سوی اکتانان رفته به امید این که هرمز در اکتانان است ولی هرمز را در آن جا پیدا نکردند و از آن جا باز به خیال پیدا کردن او با مادرش ملکه به فارس رفته و در شهر بازار گاد به او گفته‌اند که سیاگزار با اغلیحضرت گورس به طرف هندوستان رفته و اگر هرمز از بابل برگشته باشد البته در پیش او خواهد بود. ماجرا ملکه و دخترش نزد زویبتر عیال سیاگزار رفته و ما او به اکتانان مسافرت کرده مدتی به انتظار آمدن سیاگزار در اکتانان توقف کرده‌اند از فرار معلوم زویبتر ملکه بلبت را خیلی احترام گذاشته و دخترش که سابقاً در نزد زویبتر به عنوان خدمتکاری زندگی می‌کرد و در نزد شاهزاده‌حاکم‌های اکتانان به اسم شاهزاده خانم بابلی معروف شده در کمال احترام در آن جا زندگی می‌کرده. تا اینکه چند هفته قبل یکی از خدمتکاران مخصوص سیاگزار به اکتانان آمده و گفته است که هرمز در نزد سیاگزار نیست بلکه از همان وقت که به بابل رفته برگشته است از این جهت این دختر مادر خود را در اکتانان گذاشته و خود با یک نفر مستخدم به بابل آمده که از حال هرمز باخبر شود.

خلاصه من به یک وسیله‌ای که ذکر آن لازم نیست مطلع شدم که هرمز پس از آن که بلبت و دخترش را نجات داده سواران شاهنشاهی رسیده و مستخدمش را مجروح و هر دو را دستگیر کرده نزد شاه برده‌اند چون شاه فهمیده است که هرمز فرستاده گورس می‌باشد لذا دستگیری او را مخفی داشته مشغول معالجه‌اش شده پس از یک هفته مستخدم او مرده و هرمز را بعد از

یک ماه که جراحی خوش شده بدون این که مثل سایر مجرمین به محاکم قضایی‌اش بفرستند در محبس مرگ که مخصوص قاتلین است محبوس کرده‌اند البته می‌دانید که هر کس به آن محبس وارد شود خلاصی برای او نیست و تا آخر عمر باید در زندان بماند به خاطر همین لازم است که بدانم شما عاشق او هستید تا در این مورد با هم کار کنیم و تو و دختر ملکه ملتانی اکنون اریدیس نام دارد باید هر یک کاری مشخص انجام دهید و از اقدامات یکدیگر مطلع باشید اگر هر دوی شما عاشق هرگز بودید این جا به مشکل برمی‌خوریم امروز نزدیک غروب اریدیس به این جا خواهد آمد و سه نفری با هم در این خصوص مشورت کرده نتیجه مشورت هر چه شد اقدام خواهیم کرد.

## فصل سیام

مصریه از خانه برسی خارج شده به خانه خودشان رفت که در این زمان پسرعمو و زن عمویش در آن جا منزل داشتند زن عمویش از دیدن او خوشحال شد و مصریه به او سفارش کرد که آمدن او را از همه کس حتی از پسر خودش هم پنهان دارد زن عمویش او را به به اتفاق خودش راهنمایی کرد و آمدن او را به فال‌نیک گرفت و گفت:

- دیشب شوهر مرحوم خود را خواب دیدم که به من می‌گفت کشف آن سر بزرگ خانواده ما نزدیک است تو به خانواده بگو وصیت مرا فراموش نکنند و هر کس آن رمز مرموز را در یک ورقه حکم نشان داد نور اطاعت کنند و معنی آن کلمات که ورد زبان شاست معلوم خواهد شد.

مصریه تمام اسباب و اثاثیه اتاق را سر جای خود دید و خاطرات و رویاهای عاشقانه گذشته که در این اتاق صفحه ضمیرش را توارش کرده بود یکی پس از دیگری در عالم خیال از جلو نظرش عبور می‌کردند به یاد آورد و تأسف می‌خورد. در این بین صدای زن دیوانه به گوشش رسید که ما زمان مدی صحبت می‌کرد این صدا او را به یاد روزی انداخت که هرگز برای دیدن این زن به خانه آنها آمده و او جعفر هرگز را دوست می‌داشت و حالا همه این خاطرات به دست فراموشی سپرده شدند.



خلاصه مصریه نزدیک دو ساعت در میان این خیالات غوطه‌ور بود و ناگهان به خود آمد و گفت:

- مصریه چه می‌گویی؟ چه در خیال داری؟ برای چه تأسف می‌خوری؟ عشق جوانی بیش نیست که در جوانی روی می‌دهد؟ آری آن آرزوهای شیرین جز خاطراتی بیش نیستند. به خود بیا.

مصریه پس از چند لحظه برای انجام کاری از منزل بیرون و نزدیک غروب به خانه برسی رفت همین که داخل اتاق شد جوانی را دید لباسی چون لباس نجار مدی را بر تن داشت مصریه از دیدن این جوان در آن جا تعجب کرد چرا که نمی‌خواهد در بابل با کسی ملاقات کند ضمناً قرار بود که دختر ملکه بلیت در آن جا باشد تا در مورد نجات هرمز با هم مشورت کند. برسی از حال مصریه متوجه شد که او از دیدن این جوان متعجب است لذا به او گفت:

- خانم این جوان همان خانمی است که دیروز با شما در مورد او صحبت کردم. برای این که بتواند به آزادی سفر کند و شناخته نشود لباس مردان پوشیده است.

پس از آن رو به اریدیس کرده و گفت:

- خانم، این همان خانمی است که الان با شما صحبت او را می‌کردم.

اریدیس همین که این سخن را شنید برخاست و چند قدم به طرف مصریه آمد و با احترام سلام کرد. مصریه به زبان مدی جوان سلام او را داد و این دو خانم با یکدیگر به زبان مدی گرم صحبت شدند برسی از سخنان آنها چیزی متوجه نمی‌شد بالاخره رو به آنها کرد و با لحنی به شوخی گفت:

- خانم‌ها گویا دیگر در مشاوره احتیاجی به وجود من ندارید.

اریدیس گفت:

- آقای منجم جوان‌ها هیچ وقت از صحبت با مردان سالخورده لذت نمی‌برند ولی صحبت ما راجع به موضوع مشاوره امروز نبود بلکه هر یک

سرگذشت خود را به طور خلاصه برای یکدیگر گفتیم حالا دیگر نوبت شما است. بفرمایید چه باید کرد؟ و برای هرمز چه فکری دارید؟ برسی گفت:

- اول شما بگویید نظر دانیال در این مورد چه بوده است و چه نتیجه‌ای از این بحث گرفتارید؟ اریدیس گفت:

- من امروز نزدیک به دو ساعت در کنار دانیال بودم ایشان می‌گفتند که شاه مریض است او می‌گفت شاه گودنا را دشمن می‌دانست و شاه هم باخبر نیست که قاتل گودنا هرمز است تا شاه به خاطر مردم هرمز را آزاد کند حتی آنهایی که هرمز را دستگیر کرده‌اند آنها هم فقط یک مرثیه هرمز را دیده‌اند. اگر حال شاه رو به بهبودی برود نجات هرمز ممکن است ولی شاه فعلاً مریض است و کارها به عهده بالتازار است که با دانیال مباحثه حوس نماید از طرفی هم از قرار معلوم مرض شاه خطرناک می‌باشد و اطباء از معالجه‌اش عاجز شده‌اند حتی سحر سحره بخورات و اوراد نیز در حال او هیچ اثری نکرده است. برسی گفت:

- بنابراین دانیال آزادی هرمز را در گرو سلامتی شاه می‌داند. این طور نیست؟

اریدیس گفت:

- چرا همین طور است.

برسی گفت:

- شما چه عقیده‌ای دارید؟

اریدیس گفت:

- من می‌گویم باید هرمز از زندان نجات یابد.

برسی گفت:

- آخر به چه وسیله‌ای؟

آریدیس گفت:

- به وسیله اراده و تصمیم قاطع کسانی که می‌خواهند او را از این مهلکی نجات بدهند.

برسی گفت:

- بنابراین شما هنوز تصمیمی در این مورد نگرفتاید.

آریدیس گفت:

- در صورتی که شاه حالش خوب شود دانیال بهترین راه نجات این کار است ولی اگر شاه به این مرض بمیرد. آن وقت تنها با همفکری و کمک شما دو نفر راهی برای رسیدن به مقصود پیدا خواهیم کرد و اگر شما هم مثل دانیال اظهار یأس کنید آن وقت من باید فکر دیگری بکنم.

برسی گفت:

- اولاً عقیده شما درباره دانیال اشتباه است که اگر شاه بمیرد او از نجات هرمز مأیوس می‌شود. شاید که او ایده بهتری داشته باشد که شما از آن بی‌اطلاع هستید شما هیچ وقت نباید از دانیال ناامید و به خود متکی باشید. به هر حال اگر شاه بمیرد، من راهی برای آزادی هرمز به نظرم رسیده است که کلید این راه در دست این خانم است.

سپس اشاره به مصریه کرد.

مصریه گفت:

- من چه باید بکنم؟ البته برای نجات هرمز هر چه از دستم من برآید خواهم کرد چرا که او مرا از مرگ و ننگ نجات داده جان و آبروی مرا حفظ کرده و من حاضریم که جان خود را برای نجات او بگذارم.

برسی گفت:

- حالا هر دو گوش کنید تا راهی را که به نظرم رسیده بگویم می‌دانم که بالتازار عاشق مصریه بوده است و به همین دلیل با عموی خود گودنای مخالف بود و با این که شایع بود که گودنای به دستور مصریه کشته شده است بالتازار

عشق و سلطنت / ۵۹۷

خوب می‌داند که هرمز برای نجات مصریه گودنای را کشته است. بنابراین هرمز را برای این که عموی او را کشته است دشمن نمی‌دانست ولی چون هرمز باعث شده است که مصریه را از دست بدهد و از این سوز زمین فراری شده است و مصریه از وقتی که هرمز را ملاقات کرده از دیدن بالتازار خودداری می‌کند لذا بالتازار هرمز را دشمن می‌داند حالا اگر مصریه پس از مردن شاه پیش بالتازار رفته و بگوید من حاضریم که به محکمه قصاص تسلیم شوم و اگر مقصوم مجازاتم کنید و در ضمن به بالتازار این طور وانمود کنید که برای خاطر او خود را به خطر انداخته و به این شهر آمده است. مسلماً چون مصریه قاتل نبوده و محرک کسی هم نشده و شایعه بر سر زبان‌ها انداختند کسی بر مصلحت وقت بوده در دادگاه محکوم نشده و حکم نرسد او را خواهد داد پس از آن بالتازار می‌تواند او را به ازدواج خود در بیاورد و بعد از این توضیحات قول می‌دهم مصریه با چند کلمه صحت محبت آمیز او را وادار کند که هرمز را از زندان نجات دهد.

در این وقت صدای در به گوش رسید و برسی برخاست و از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه برگشت و رو به آریدیس کرد و گفت:

- یک پیرومرد آمده و می‌گوید دانیال مرا به این خاطر ستاده که نامهای راهی همان شما برسانم که منظور شما هستند.

آریدیس گفت:

- بگویند نامه را بیاورد برسی رو به مصریه کرد و گفت:

- خانم چون می‌خواستید که کسی شما را شناساند بهتر است به اتاق دیگر بروید که مادام این شخص شما را شناسد.

این را گفت و از اتاق خارج شد. پس از چند دقیقه یک پیرومرد وارد اتاق شد.

آریدیس همین که چشمش به صورت پیرومرد افتاد یک مرتبه از جای خود بلند شد و گفت:

- آلیت پیرمرد وفادار این تویی... این تویی که پس از مدت‌ها خداوند تو را از دست دشمنان این مملکت نجات داده برای کمک به من فرستاده است؟  
پیرمرد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زد و موهای سفید رنگ و چانه‌اش می‌لرزید، گفت:

- خانم مقصودتان از اهریمن و یزدان نمی‌دانم چیست ولی از ارواح ظلمت و دام گستران این سرزمین خواستند مرا در آب فرات غرق کنند اما پنبون (ربالنوع دریاها به عقیده یونانیان) که همیشه مرا در ملک خود مثل یک نفر از اهل خانواده خویش حفظ می‌کرد. چنان قدرتی به من داد که خود را از امواج آب فرات نجات دادم.

اریدیس گفت:

- در این مدت کجا بودی و چه می‌کردی؟

آلیت گفت:

- سرگذشت من طولانی است بعداً توضیح خواهم داد. بهتر است اول این نامه را بخوانید که می‌دانم به خواندن آن مایل تر هستید.

پس نامه‌ای را که در دست داشت به اریدیس داد. اریدیس نامه را باز کرده جز یک صفحه سفید چیز دیگر ندید و پس از اندکی فکر نگاهی به اطراف خود کرد و به آلیت اشاره کرد منقل کوچکی را که در پایین اتاق بر آتش بود پیش او بیاورد آلیت منقل را پیش او آورده اریدیس نامه را بر بالای آتش گرفت و مدنی نگه داشت و لحظه‌به‌لحظه به آن نگاه می‌کرد و باز بالای آتش می‌گرفت تا در صفحه خطوطی به زبان یونانی ظاهر شد و در چهره اریدیس اثر خوشحالی پدید آمد بلافاصله مشغول خواندن نامه شد. ترجمه نامه این است:

۱- به عقیده کلدانی‌ها ارواح در عالم هستند غیرمردمی که نوع انسان را رحمت می‌دهند اسباب آزار این نوع می‌شوند و این ارواح را ارواح ظلمت یا دام گستران می‌نامند.

« خانم محترم :

اگر چه می‌توان به زندان حجر محبوس

به باد زلف تو زخیر خویش می‌بوسم

نباید از من بی‌دلی به جز فلان کاشف

غم فراق تو نگرفت همچو کانیوس

بعکس یوسف مصری به جر عشق رحمت

زمانه کرد به زندان حجر محبوس

به حیرتم که چرا می‌تواند من مانم

که بگذرد شب و روزی به فرد و انوسوس

سال‌هاست که در زندان مرگ اسیر هستم ساکنین این زندان

بدبخت‌هایی هستند که باید تمام عمر خود را در این جا بسر برند وضع

زندگی آنها چنان اسفبار است که آرزوی مرگ را دارند و عامل دیگر

این است که نمی‌گذارند زندانیان خود کشتی کنند هیچ وقت در دسرس

آنها چیزی که بتوان با آن خودکشی کرد قرار نمی‌دهند ولی نظیر من این

اقدام روزی نیست که چند نفر دست به خودکشی برند زندگانی من هم

مثل سایر زندانیان است ولی هرگز آرزوی مرگ نکرده‌ام چرا که آرزوی

وصال تو به من اجازه جسد کاری را نمی‌دهد و مرا در مقابل این مشقات

صبور و بردبار کرده است من اجازه حرف زدن یا کس را ندارم اگر چه

فرضی دست دهم زمان کلدانی نمی‌دانم ولی بدان پاک بازمی‌آیم کرده و

یک نفر را وادار کرده که از اوضاع من تحقیقاتی به عمل آورد و از بودن

من در این زندان مطلع شود و این نامه را برای تو بنویسم. پادشاه کلدانی

مرا به اسم یک نفر دیگر در این جا زندانی کرده چرا که او از

اعلیحضرت کورس و ساگزار می‌رسد. اکنون هم گمان می‌کنم کسی از

بودن من در این جا باخبر نیست و اگر چه مطلع شود که کسی از من خبر دارد در این صورت او را خواهد کشت تا این حجر به مملکت ما برسد

بنابراین لازم می‌دانم به شما بنویسم که به هیچ وجه در بابل اقدامی برای خلاصی من نکنید بلکه به محض خواندن این نامه از این مملکت خارج شده، گرفتاری مرا به شاه فارس و مدی یا به والاحضرت ساگزار بگویند آنها می‌توانند برای من کاری انجام بدهند.

هرمز

هنوز اریدیس مشغول خواندن نامه بود که صدای در به گوش رسید برسی از اتاق خارج شد. اریدیس پس از خواندن نامه می‌خواست با برسی در مورد آن صحبت کند. ولی برسی به او مجال نداده گفت:

- خانم الان خیر آوردند که شاه مرحوم شده است و من باید به شهر بابل بروم و در مراسم دفن شاه با سایر منجمین و روحانیون شرکت کنم. بنابراین بقیه صحبت برای وقت دیگری می‌ماند.

اریدیس گفت:

- آقای منجم، خواهش می‌کنم بعضی مطالب این نامه که رسیده است، بشنوید بعد تشریف ببرید.

پس از آن نامه را گرفته و برای برسی ترجمه کرد.  
برسی گفت:

- من عقیده دارم که باز یک مرتبه دیگر شما دانیال را ملاقات کنید و نظر او را در این مورد بدانید.  
اریدیس گفت:

- بسیار خوب، اگرچه هرمز به من تأکید کرده است که هر چه زودتر از این شهر خارج شوم ولی تا فردا هم صبر خواهم کرد.  
برسی برخاست و گفت:

- خانم شما در همین جا باشید من می‌روم و بعد از ظهر برمی‌گردم.

این را گفت و از در اتاق بیرون رفت ولی هنوز یک دقیقه طول نکشیده بود که برگشت و گفت:

صفت و سلفت / ۶۰۱

- خانم، تصمیم درست همان است که هرمز نوشته. خوب است شما و دوستان همین حالا از کلداه خارج شده به طرف فارس بروید و گرفتاری هرمز را به پادشاه فارس بگویند من این طور صلاح می‌دانم. شما را به خدایان می‌سپارم هر چه زودتر حرکت کنید.

این را گفت و بدون این که منتظر جواب شود، رفت. پس از رفتن برسی، اریدیس چند دقیقه ساکت ماند و در مورد این تغییر عقیده فکر می‌کرد ولی چیزی متوجه نشد بالاخره آلیت قطعه پوستی را به دست اریدیس داد و گفت:  
- خانم این را بخوانید ببینید چه نوشته است من که خط کلدانی را بلد نیستم.

اریدیس قطعه پوست را گرفت و گفت:

- این کجا بود؟

آلیت گفت:

- وقتی که برسی آمد این قطعه پوست از جیب او به زمین افتاد و گمان می‌کنم این نامه را همان وقت که می‌خواست بیرون برود به او داده‌اند حتی کسی را که این قطعه پوست را در میان حصار به او داده، دیدم یک پروردیش بنده بود که احتمال می‌دهم از اسرائیلیان باشد.

اریدیس گفت:

- باید همین طور باشد.

آلیت چه نوشته است؟

اریدیس گفت:

- مضمون نامه چند کلمه بیشتر نیست و آن کلمات این است که آقای برسی آن شخص باید حتماً از کلداه خارج شود خبر زندگی را برساند و اگر نتواند ممکن است که موقعت مهمی را از دست بدهم.

- بنابر این ما باید به فارس برویم و شاه ایران را از گرفتاری هرگز مطلع کنیم.  
 اریدیس گفت:

- فکر من این است که اول به الاحضرت سیاگزار وقایع را اطلاع بدهیم او مرا می‌شناسد و به آزادی هرگز علاقه‌مند است.  
 مصریه گفت:

- احتمال نمی‌دهم که الاحضرت سیاگزار هم در فارس باشد.  
 اریدیس گفت:

- چرا این احتمال هست.  
 مصریه گفت:

مصریه گفت:

- بنابر این اگر ما به اکیاتان برویم و سیاگزار در فارس باشد مقدار زیادی وقت از دست داده‌ایم. بهتر است به فارس برویم اگر سیاگزار آن جا باشد به او مطلب را خواهیم گفت و گرنه وقایع را به خود شاهنشاه می‌گوییم.  
 اریدیس بعد از کمی فکر گفت:

- من این طور به نظرم می‌رسد که یکی از ما به فارس و یکی دیگری به اکیاتان برویم.  
 مصریه گفت:

مصریه گفت:

- البته این رأی بهتر است که من به فارس بروم چون می‌ترسم اگر عازم اکیاتان شوم در باغستان پدرم مرا معطل کند.  
 اریدیس گفت:

اریدیس گفت:

- بسیار خوب، همین کار را خواهیم کرد شما پس از این که از رود دجله عبور کردیم از راهی که به طرف فارس می‌رود به عزم پانصت این مملکت حرکت کنید اگر پس از رسیدن به آن جا دیدید که سیاگزار آن جاست بکسر نزد او رفته بگو من از دوستان اریدیس هستم و مامرا را شرح بدهید اگر سیاگزار در آن جا نبود به یک وسیله‌ای خدمت شاه رسیده به او بگویید که

## فصل سی و یکم

دو ساعت بعد از این ماجرا اریدیس و مصریه با لباس مردانه بیرون از حصار بابل بر اسب‌های خود سوار بودند آلیت نیز بر اسب سفید رنگی سوار بود. مستخدم مصریه از پشت سر آنها می‌رفت. صحبت‌های این دو دختر که اکنون چون دو نفر از سپاهیان به نظر می‌آمدند از این قرار بود.  
 اریدیس گفت:

- از تحقیقاتی که کرده‌ام کورس شاه فارس و مد و لیدی و مملکت وسیعی از هندوستان را نیز صمیمه مملکت خود کرده است.  
 مصریه گفت:

مصریه گفت:

- فکر نمی‌کنم این مرد شجاع به این هم اکتفا کند یقین دارم قبل از آن که به طرف مغرب برود چین را هم تحت تصرف خود در بیاورد چین را نیز معلوم خواهد کرد.  
 اریدیس گفت:

اریدیس گفت:

- بله، گویا همین خیال را هم داشته ولی در هندوستان فحطی پیدا شده و او مجبور شده است که به فارس برگردد و قشون خود را از فحطی نجات دهد و گمان می‌کنم که او اکنون در فارس باشد.  
 مصریه گفت:

مصریه گفت:

هرمز در بابل زندانی است و مرا فرستاده تا شرح حال او را به حضرت شاه عرض کنم.

فردای همان روز اریدیس و مصریه با یکدیگر جدا شدند هر یک با مستخدم خود جاده‌ای را در پیش گرفتند. مصریه به طرف فارس حرکت کرد ولی هنوز راه چندانی طی نکرده بود که از پشت سر صدای پای اسب به گوشش رسید عقب سر نگاه کرد دید اریدیس با عجله تمام به دنبال او می‌آید اسب خود را نگه داشت تا اریدیس رسید و گفت:

- خانم من چیزی به خاطر من آمد که لازم دانستم به شما بگویم و آن این است که در پیش کورس جوانی هست که برادرزن اعلیحضرت است و در خدمت شاه می‌باشد اسم او فرخ پسر آرتیمبارس مدی است جوانی است که قدی کوتاه و اندامی متناسب دارد خیلی خوش سیما است چون عشق زیادی به شکار دارد غالباً لباس شکاری می‌پوشد اگر چنان چه دیدید و الاحضرت سیاه‌گزار در فارس نیست این جوان را ببینید و به او بگویید که من یکی از دوستان اریدیس هستم و آمده‌ام که شرح حال هرمز مدی را به اعلیحضرت عرض کنم او شما را خدمت شاه خواهد برد.

پس از مذاکرات مجدداً با هم وداع کرده اریدیس برگشت که به طرف اکباتان برود و مصریه به طرف مقدسی که داشت حرکت کرد.

## فصل سی و دوم

### شهر استخر با اساطیر

در سمت شمال شیراز فعلی، به فاصله هفت فرسنگ بلوکی است که اکنون آن را مرودشت می‌گویند. در تاریخ می‌که وقایع داستان این کتاب روح می‌دهد تازه می‌خواست از جرگه بلاد متوسط خارج شده پایتخت سلطنت ایران معرفی شود زیرا کورس کبیر بنا گذاشته بود که زمستان‌ها در شوش، تابستان را در اکباتان بهار و پاییز را در شهر استخر بسر ببرد و در غیر حال شهر مقدس بازار گاد را نیز که محل حکمرانی اجدادش بود از نظر دور نکرده و محلی تا جگذاری شاهان پارس معین کرد شهر استخر در آن تاریخ تازه رویه آبادی و وسعت گذاشت و چون کورس پس از برگشت از هندوستان در آن جا اقامت کرده بود مردم از هر طرف به آن جا مهاجرت کرده و در هر سمت شهر، معماران مدی و فارسی و کلدانی مشغول بنای عمارات خوب و قصرهای عالی بودند.

یک روز نزدیک ظهر چند نفر که از وضع لباس آنها معلوم بود از سیاهپان شوش هستند از شهر استخر خارج به طرف شوش می‌روند و در سر راه با یکدیگر صحبت می‌کردند و از مشغولتهای مسافرت خودشان به هندوستان و قحطی آن منطقه صحبت می‌کردند.

یکی از آنها گفت:

- ما در این سفر هر چه به دست آوردیم از دست دادیم و سفری بی فایده‌ای بود.

دیگری گفت:

- ان شاء الله در جنگ بعدی تلافی خواهیم کرد.

سومی گفت:

- این دفعه حتماً به خواسته خود می‌رسیم و ثروت هنگفتی...

در این وقت که این چند نفر مشغول صحبت بودند دو نفر سوار دیده شدند که رو به آنها می‌آمدند و به طرف شهر استخر می‌رفتند. سربازانی که مشغول صحبت بودند آنها را دیدند و آن که صحبت از جنگ بعدی می‌کرد رو به سایرین کرد و گفت:

- گویا این آقایان از همان‌ها باشند که من آرزو می‌کردم خدمتشان برسم راستی این کلدانی‌ها مستحق شمشیرند اینها مخصوصاً ما اهالی شوش را اذیت کرده‌اند.

یکی دیگر از سپاهیان گفت:

- نگاه کن این جوان چقدر خوشگل است.

آن یکی گفت:

- لباس‌های حوس می‌هم دارد حتماً طلا و نقره هم به اندازه کافی دارد راستی شمشیرش هم خیلی شمشیر خوبی است خدا کند اینها از همان‌ها باشند که من می‌خواهم. در این وقت این دو نفر نزدیک سربازان رسیدند و آن جوان به زبان فارسی پرسید:

- آقایان تا استخر چقدر راه باقی مانده است؟

یکی از سپاهیان جواب داد:

- دو فرسخ.

سپس رو به یکی از مسافران کرد و گفت:

- این شمشیر برای روز جنگ خوب است.

جوان که مطلب را متوجه شده بود، جواب داد:

- فعلاً که جنگی نیست.

سپاهی کسی جلوتر رفت و گفت:

- فکر نمی‌کنم این شمشیر برای شما لازم باشد.

سپس نزدیک‌تر رفت تا قفسه شمشیر را بگیرد ولی جوان مهلت نداد و شمشیر را از غلاف کشید و آماده دفاع شد. در این وقت سپاهیان که چهار نفر بودند از اطراف به این جوان حمله کردند. این جوان و مستخدمش که مردی تنومند بودند و چهل ساله به نظر می‌رسیدند مشغول دفاع شدند.

سپاهیان که در اول کار تصور می‌کردند نزدی از آن دو نفر حمله می‌نمایند پس از اقدام به کار متوجه شدند که این طور نبوده است. این دو نفر در کمال شجاعت، حملات هر چهار نفر را از خود دور می‌کردند تا بالاخره یکی از سپاهیان موقعیتی به دست آورد و شمشیری به دست مرد که همراه جوان بود زد به طوری که یکی از انگشتانش جدا شد. در این وقت سه نفر به اتفاق هم به جوان حمله کردند و او در کمال قدرتی حملات آنها را از خود دور می‌کرد ولی چیزی نمانده بود او هم حسرت و معنوب شود در این وقت صدای شخصی به گوش رسید که گفت:

- چه خبر است؟!

سپاهیان به طرفی که این صدای از آن طرف شنیده بودند متوجه شدند دست از مبارزه کشیده و در سر جای خود بی‌حرکت ایستادند و آثار وحشت در سیمای آنها نمایان شد جوان که صدای مزبور را شنیده بود از این که حریفان او دست از جنگ کشیدند تعجب کرد به آن‌ها نگاه کرد و دید یک عده سوار از صحرا به طرف آنها می‌آیند و در پیشانی سواران جوانی را دید که لباس شکار برهن دارد و بر اسب سوار شده بود همین که نزدیک رسید سپاهیان را با لحنی تغییر آمیز گفت:

- این جا چه خبر است؟ برای چه مزاحم این دو نفر شده‌اید؟

قبیل از این که سپاهیان جوابی به سخنان او ندهند سواری که دستش مجروح شده بود جلو رفت و دست خود که خون از آن بر زمین می‌ریخت بلند کرده گفت:

- آقا ببینید این آقایان در دو فرسخی پایتخت فارس با مردم چه رفتاری می‌کنند.

اینها می‌خواستند ما را غارت کنند اگر به کمک ما نمی‌آمدید حتماً هر دو نفر ما را می‌کشتند.

یکی از سپاهیان خواست سخنی بگوید ولی آن جوان که لباس شکاری به تن داشت رو به سواران خود کرد و گفت:

- سریع این چهار نفر را دستگیر و خلع سلاح کنید.

مرد جوان گفت:

- شما اهل کجا هستید و به کجا می‌روید؟

مرد جواب داد:

- از اهالی باغستان هستم و با آقای خود عازم استخر هستیم.

جوان گفت:

- آقای تو کیست؟

مرد جواب داد:

- آقای من اهل کلداه است ولی مدتی است که در باغستان ساکن است و به او مصری می‌گویند.

ما می‌دانیم که این جوان همان مصریه است که لباس مردانه پوشیده است. خلاصه به سوی مصری رفت و گفت:

- آقای مصری خیلی متأسفم که در این مملکت همچون واقعاتی برای شما رخ داده است من این اشخاص را که باعث ناراحتی شما شدند به سوی کارشان می‌رسانم. حالا هم اگر مایل باشید دو نفر از سواران خود را با شما

منقول سلطنت ۶۰۹

می‌فرستم که نا شهر استخر شما را همراهی کند اگر هم نخواهید تنها بروید مطمئن باشید خطری متوجه شما نخواهد شد، این حسیبان واقعاً تأسف بار است در صورتی که کورس خودشان در مملکت حضور دارند.

مصریه گفت:

- آقا من از شما تشکر می‌کنم که امروز باعث نجات جان من شدید و میل

دارم بدانم شما چه کسی هستید؟

جوان گفت:

- کاری که من کردم وظیفه هر انسانی است. اسم من فرخ و پسر امیر

آرتیمبارس مدی می‌باشم ولی اکنون در شهر استخر ساکن هستم. اگر مایل

باشید کسی را همراه شما بفرستم که با او به منزل من بروید در آن جا

استراحت کنید تا من هم خدمت شما برسم.

مصریه گفت:

- از لطف شما بی‌نهایت متشکرم. ولی اگر اجازه بدهید امشب را در

کاروانسرا به سر برده فردا خدمت شما خواهم رسید و خصوصاً من در استخر

کار مهمی دارم که این کار به وسیله شما انجام می‌شود و حیران امروز وسایلی

شد که من خدمت شما رسیدم.

فرخ گفت:

- ممکن نیست بگذارم شما به کاروانسرا بروید شما همان من هستید: اول

برای این که با من کار دارید، ثانیاً اولین کسی را که از این استخر ملاقات

کرده‌اید من هستم.

سخنان فرخ به طوری جدی ادا می‌شد که قبول نکردن آن برای مصریه

مشکل بود اگر شب منزل فرخ می‌ماند می‌توانست پیام آرییس را به او برساند

ولی می‌ترسید که مشخص شود که او دختر است و لباس مردانه پوشیده است

و آن وقت توقف چند روزهاش در خانه فرخ باعث بعضی حرف‌ها شود. لذا

در جواب فرخ ساکت ماند و به فکر فرو رفت و در این بین شبیه یکی از



سپاهیان که دستش را بسته بودند می گوید:

- ما متوجه شدیم که اینها جاسوسند و از بابل آمده اند از این جهت می خواستیم آنها را دستگیر کنیم و در غیر چطور ممکن است در دو فرسخی استخر کسی مشغول غارت بشود.

با شنیدن این صحبت چاره‌ای جز قبول خواهش فرخ ندید چرا که نپذیرفتن دعوت او باعث سوءظن می شد. لذا رو به فرخ کرد و گفت:

- بسیار خوب، دعوت شما را بپذیرتم. ولی نمی خواهم شما را از شکار باز دارم خواهش می کنم فقط یک نفر را همراه من بفرستید.

فرخ شکار را خیلی دوست داشت و هیچ کاری جز اوامر کورس او را از این تفریح باز نمی داشت ولی در این موقع یک حس مخفی او را وادار کرد که شکار را ترک کند و با مصریه به استخر برگردند. لذا در جواب مصریه گفت:

- من امروز قدری خسته هستم لذا با شما به شهر می آیم فردا به شکار خواهیم رفت.

بالاخره فرخ نیز همراه مصریه عازم استخر شدند. در بین راه مصریه تصمیم گرفت قبل از رسیدن به استخر مشکلش را به فرخ گفته و خود را نیز معرفی کند و از او خواهش کند که منزل دیگری برای او فراهم کند که شما خود و خادمش در آن جا باشند لذا رو به او کرد و گفت:

- راستی اتفاق عجیبی بود. من در بین راه در این فکر بودم. که شما کجایی؟ و به چه وسیله می توانم با شما صحبتی داشته باشم.

فرخ گفت:

- بله در بعضی موارد که دشمن در فکر صدمه زدن است و گاهی عکس آن می شود. زودت نیز در مورد این مطلب می فرماید: - گمان نکنید که بردن فقط با اهریمن در ستیز است و بعضی موارد شما نیز با اهریمن روبرو هستید و خداوند در این لحظه شما را قوی و نیرومند می کند و در این جا موفقیت با شما خواهد بود.

مصریه گفت:

- مطمئن بودم که شما در استخر هستید و خدمت می رسیدم تا تقاضا کنم که به حضور اعلیحضرت کورس شرفیاب شوم آیا مقدور است؟

فرخ جواب داد:

- شرفیابی حضور اعلیحضرت مقدور است زیرا ایشان برای ملاقات کسانی که عربیسی دارند همیشه حاضر هستند و اشخاص را به حضور می پذیرند.

مصریه گفت:

- من تا به حال سلاطین مد را ندیده ام ولی موقعی پیش آمد تا سرود بابل و دربار سلاطین کلد را ملاقات کردم.

فرخ جواب داد:

- حالا که خوب است در کلد قضاات برای شنیدن شکایات مردم حاضرند ولی در زمان سلطنت آرزدهاک آخرین سلطان مدی قضاات هم با این که از روحانیون بودند و طبعاً بایستی مردم بدون مشکل آنها را ملاقات کنند کسی که شکایتی داشت بایستی برای عرض شکایت خود به این و آن رو می انداخت تا به شکایتش رسیدگی شود.

مصریه گفت:

- بلی، وصف قضاات مدی را که در بابل بودم شنیده ام یک روز از دانایان اسرائیل که مردی دانشمند است، شنیدم که به سلطان سابق کلد می نویسد می گفت:

- دولت مدی در اثر جنایات قضاات و معان آن مملکت منقرض شد.

کورس هم اگر امور قضایی خود را منظم نکند به طور قطع سلطنت قلمرها هم دوامی نخواهد داشت.

فرخ گفت:

- ولی اعلیحضرت کورس این نکته را کاملاً متوجه شده اند با این که در مدت سلطنت غالباً در جنگ و مسافرت بسر می بردند قوانین قضایی را از روی

قانون سابق مدی که از کتاب زند به دست آمده است و قانون هامورابی که در کلدیه قابل اجراست اصلاح کرده‌اند. قانونی نوشته و قضاوت را به کلی از دست روحانیون گرفته و به دست اشخاص دیگری سپرده است که آنها مستقیماً از طرف شاه انتخاب و منصوب می‌شوند. راستی در طی صحبت گفتید ناپوئید سلطان سابق کلدیه در حال حاضر سلطان نیست؟

مصریه گفت:

- ناپوئید مرد.

فرخ گفت:

- چه وقت؟! پس چرا تاکنون ما مطلع نشده‌ایم؟!!

مصریه گفت:

- همان روز که من از بابل بیرون آمدم خیر مرگ او همه جا منتشر شده بود.

فرخ گفت:

- واقعاً بنا بر این شما یک خبر مهمی برای اعلیحضرت آورده‌اید.

مصریه گفت:

- بعلاوه مطلب دیگری هم دارم که گمان می‌کنم اعلیحضرت او را مهم خواهد شمرد.

فرخ گفت:

- ممکن است قبلاً آن خبر را به من بگویید؟

مصریه گفت:

- همین قصد را هم داشتم که اول به شما عرض کنم.

فرخ گفت:

- من برای شنیدن فرمایشات شما حاضریم.

مصریه گفت:

- جنگ عظیمی که میان اعلیحضرت کورس و کروزوس سلطان لیدی در

دشت وسیع تنبیره واقع شده را به خاطر دارند؟

فرخ گفت:

- بلی.

مصریه گفت:

- من شنیدم در آن جنگ شما اسیر شده و به وسیله یک نفر از شاهزادگان مدی آزاد شده‌اید؟

فرخ گفت:

- چرا همین طور است آن شاهزاده اسمش هرمز بود و در همان جنگ مجروح شده و اسیر شد و دختری نیز همراه او بود که من خواست به بابل بروم و من او را با چند نفر سوار به طرف بابل فرستادم پس از مدتی آزاد شده به اکیاتان آمد و از آن جا به طرف بابل رفت و دیگر خبری از او ندارم.

مصریه گفت:

- هرمز اکنون در بابل است و کار من در استخراج راجع به او می‌باشد.

فرخ گفت:

- شاید خبرهایی از طرف هرمز راجع به کلدیه برای اعلیحضرت آورده‌اند؟

مصریه گفت:

- متأسفانه هرمز نمی‌توانست اطلاعاتی بدهد بلکه یک گرفتاری برای او پیش آمده است که من برای رفع گرفتاری او خدمت اعلیحضرت آورده‌ام.

فرخ گفت:

- گرفتاری او چیست؟

مصریه گفت:

- چندین سال است که به امر ناپوئید در بابل زندانی است و تا آخر عمر باید در حبس باشد و آن حبس را مرگ گویند.

فرخ همین که این سخنان را شنید رنگ صورتش تغییر کرده و خشم بر

وی مستولی شده گفت:

- عجب؟ کلدانی‌ها در غیاب اعلیحضرت کورس تا این درجه جسور شده‌اند؟

پس از آن دست به شمشیر برد و گفت:

- شمشیر ایرانیان رشته حکومت این طایفه را قطع خواهد کرد، افسوس که مرگ نابودین را از انتقام نجات داد ولی اولاد او مخصوصاً پسرش بالنازار باید در عوض جسارتی که پدرش کرده است طعم انتقام را بچشد.

فرخ به آسمان نگاه کرد و عقابی را دید، تیر از کمان رها شده هوا را شکافته و صدای مهیبی از آن به گوش رسید و بلافاصله عقاب به سوی زمین افتاد و فرخ با لحنی که به غضب و شعف آمیخته بود گفت:

- آری به یاری اورمزد پهلوانان ایران سروردیان را از اوج غرور به دبار نیستی خواهم فرستاد.

مصریه از غیرت و قوت بازوی فرخ تعجب کرد و در دل خود نسبت به او تمایلی حس کرد ولی فوراً بر احساس خود غلبه کرد به عقب برگشت و از مستخدمش که دست او زخم برداشته بود حال او را پرسید و با پارچهای دست او را بست و متوجه نگاه فرخ به خود شد.

فرخ گفت:

- بخشید من کلام شما را ناتمام گذاشتم ولی این کار از روی احتیاج نبود بلکه شنیدن واقعه گرفتاری یکی از جوان مردان ایرانی مرا از حالت طبیعی خارج کرد حالا خواهش می‌کنم بقیه مطالب را بیان فرمایید.

مصریه گفت:

- البته از جوانان شجاع ایران این نوحه از نعصب و غیرت را هم باید انتظار داشت که باعث افتخارانی برای این مملکت بوده‌اند شرح حال هرمز و آریدیس و گرفتاری او را کاملاً برای فرخ شرح داد. حتی مسأله هرمز را با خودش و علاقه‌مندی خودش را به او و این که چگونه ساحره بابل هرمز را مفتون او کرده بودند بیان کرد ولی نه به این عنوان که آن دختر من هستم بلکه به اسم

یک دختر دیگری، تمام وقایع را که میان او و هرمز روی داده بود برای فرخ نقل کرد و مسأله او و پدرش تا کلدیه به باغستان و مراجعت مجددشان به کلدیه برای نجات هرمز و این که دیگر عشق و عاشقی را به کلی فراموش کرده است همه را برای فرخ نقل کرده و بالاخره گفت:

- من پسرعموی آن دختر هستم. مرا فرستاده است که به اعلیحضرت کورس شرح گرفتاری هرمز را عرض کنم.

فرخ گفت:

- از شما و اقدام شما که فقط در اثر جوان مردی و فتوت خود انجام می‌دهید تشکر می‌کنم و دختر عموی شما را که این همه مردانگی به خرج داده حتی قلب و احساسات خود را در راه فتوت و جوانسردی فدا کرده است قایل ستایش می‌دانم.

مصریه از شنیدن این سخنان رنگ صورتش قرمز شده بود. صلاح خود را این طور دید که خود را معرفی کند که میداد فرخ سخنان دیگری نیز درباره او بگوید لذا گفت:

- آن دختر اکنون در مقابل شما ایستاده است و از حسن نظر شما تشکر می‌کنم همان طور که گفته شد هرمز مرا از مرگ و بدنامی نجات داده بود و البته این اقدامات در مقابل کارهای او چندان زیاد نیست.

فرخ همین که این سخن را شنید نگاهی به مصریه کرد و گفت:

- خانم شما همان دختر هستید؟

ولی آهنگ صدای او در ادای این جمله به قدری گرم و با حسن اشتیاق آمیخته بود که مصریه نتوانست در مقابل آن خودداری کند و رنگ از صورتش پرید و گفت:

- بله، من همان دختر هستم ولی به طوری که می‌بینید وضع لباس من گواهی می‌دهد که من یکی از جوانان کلدیه و مدنی است در لیدی ساکن هستم خواهش می‌کنم شما هم مرا به همین عنوان بشناسید.

فرخ گفت:

- البته به هر اسم که مایل باشید من شما را همان طور به دیگران معرفی خواهم کرد و من با نظر احترام به شما نگاه می‌کنم.

مصریه گفت:

- می‌دانم که ابرائی بودن شما مانع می‌شود به من اجازه بدهید در جای دیگر منزل کرده و مهمان شما نباشم. ولی می‌خواهم از شما خواهش کنم که منزل مرا جایی تعیین کنید که در آن جا تنها باشم.

فرخ گفت:

- اول تصمیم داشتم شما را به خواهرم ملکه استوی معرفی کنم تا مادامی که در این جا هستید میهمان او باشید ولی اکنون که می‌خواهید کسی شما را نشناسد من یک خانه کوچکی در کنار رودخانه مرودشت دارم که به کلی خالی است و یک زنی از اهل اکباتان مستخدم آن جا است بهتر است شما در همان جا منزل کنید.

خلاصه مصریه و فرخ با هم گرم صحبت بودند که به در خانهای رسیدند. این همان خانهای بود که فرخ برای مصریه در نظر گرفته بود. فرخ پیاده شد به درون خانه رفت و سفارش‌هایی به مستخدم خانه داد و رو به مصریه کرد و گفت:

- شما خستاید. امشب استراحت کنید. فردا صبح خدمت خواهم رسید.

مصریه تعظیم مختصری کرد و گفت:

- فردا صبح منتظر شما هستم.

## فصل سی و سوم

خانهای که فرخ برای مصریه معین کرد، خیلی خوب و راحت بود. مستخدم خانه که زن مسنی بود مصریه را به یک اتاق وسیعی از اتاق‌های طبقه دوم برده و به او نشان داد. سپس شمع‌ها را روشن و رو به مصریه کرد و گفت:

- ظاهراً شما خسته به نظر می‌رسید هر وقت مایل باشید غذا حاضر است.

مصریه گفت:

- بله خسته هستم. پس اول غذا بعد خواب.

طولی نکشید که غذا حاضر شد و مصریه مشغول خوردن شد. به علت

خسته بودن طولی نکشید که به خواب رفت.

چون مصریه در عشق هرگز شکست خورده بود در مقابل فرخ سعی می‌کرد که تحت تأثیر قرار نگیرد. مصریه از اول شب سعی می‌کرد که نباید صورت خیالی فرخ را از خود دور کرده به خواب رود ولی در آخر شب متوجه شد که جدال او با این خیال شیرین صورت تازه به خود گرفته و کوشش او برای خلاصی به عین مثل حرکات معشوقی است که می‌خواهد با ناز عاشق را به وصال خود تشنه‌تر کند.

مصریه با خیال معشوقه به خواب رفت و بیدار نشد مگر وقتی که اتفاق

رنگ مصریه از شنیدن این صحبت قرمز شد به طوری که فرخ متوجه  
خجالت او شد و از این حالت، فرخ پشیمان شد و مصریه در جواب فرخ  
گفت:

- از شما تشکر می‌کنم.

صورت فروهر را که با بال‌های گشاده در قسمت بالای دیوار اتاق دیده  
می‌شد به فرخ نشان داد و این صورت را اگر چه می‌دانم فروهر می‌نامند و  
مقدس می‌شمارند ولی کاملاً از کیفیت عقیده ایرانیان نسبت به او اطلاع ندارم.  
اگر در این خصوص معلوماتی به من بدهید از شما ممنون خواهم شد.

فرخ که متوجه نبود مصریه مذهب غیر مذهب زردشت است از این سخن  
یکدای خورد ولی فوراً متوجه شد که او از مردم بابل و آئینش بت‌پرستی است.  
لذا مثل این که به هیچ وجه از سخن او متعجب نشده باشد شروع به صحبت  
کرد در جواب مصریه گفت:

- ما زردشتیان این طور معتقد هستیم که انسان یک هیکل و قالبی دارد  
که آن به منزله خانه است و یک روحی دارد که صاحب آن خانه است و  
فروهری دارد که به منزله نور و روشنایی آن خانه است. مدت‌ها قبل از آن که  
به وجود آید فروهر او از مرکز اعلا صادر می‌شود. در آن وقت نورانی و  
براق و روشن است پس از آن که پیکر انسان درست شد فروهر به معنی همان  
انسان فرود آمده به جانب آن پیکر متوجه شده و او را روشن می‌کند و بعد از  
مرگ جسمانی فروهر شروع به صعود کرده در حیات علوی را یکی بعد از  
دیگری طی کرده به مرکز اصل و مبدأ اصلی خود بر می‌گردد و به عالم  
فروهران می‌رود، فروهر هیچ وقت به هیچ ظلمت و بدی آلوده نمی‌شود و  
پاک می‌آید. این بود مختصری از آن چه ما درباره این صورت فانی هستیم.  
مصریه از این که توانسته بود موضوع صحبت فرخ را عوض کند  
خوشحال شد و سعی کرد بیشتر از این قبیل صحبت‌ها به میان آورد. لذا  
گفت:

- من مدتی است که در ایران هستم آن چه دیده‌ام این است که شماها نور و  
روشنایی را به طوری محترم می‌دارید که به حد پرستش رسیده است اگر چه  
شما ما را بت‌پرست نامیده و می‌گویید ما محسه طلا و نقره را می‌پرستیم ولی  
شما هم مثل این است که آفتاب و ماه و ستاره و آتش و فروهر و انوار عالی را  
پرستش می‌کنید و در عین حال خود را موحد می‌نامید.

فرخ جواب داد:

- شما بت‌پرستان سایرین را موهوم پرست می‌شمارید ولی دین ما هرگز امر به  
پرستش موهوم نمی‌کند، بلکه حقیقت را به ما معرفی کرده و ما را امر می‌کند  
که یک حقیقت اعلا را پرستش کنیم.

در این وقت فرخ برخاست و گفت:

- اگر اجازه بدهید من با عموی خود نیز قرار ملاقات دارم. غروب پس از  
مراجعت از میدان اسب‌دوانی خدمت شما خواهم رسید که با یکدیگر به حضور  
شاه برویم.

مصریه نیز برخاست و گفت:

- عصر منتظر شما خواهم بود.

پس از یکدیگر جدا شدند. مصریه آن روز را تا نزدیک غروب در منزل  
استراحت می‌کرد نزدیک غروب خادم او که برای گردش و تماشای شهر  
بیرون رفته بود به منزل برگشته مصریه از او سوال کرد. چه خبر داری؟

خادم جواب داد:

- امروز آن سربازهایی که در راه معترض ما شده بودند به حکم  
اعلیحضرت کورس به دار آویخته شدند.

مصریه با تعجب گفت:

- چهار نفر سرباز را به حرم این که معترض ما شده بودند کشته؟؟

خادم گفت:

- بله اعلیحضرت، شاه خود به شخصه در محل حاضر شد. سپس نزدیک

صف سربازان آمد در این وقت سکوت کامل در محوطه سیاستگاه که میدان  
وسیم بود حکمفرما شد و شاه با صدای بلند لشگریان را مخاطب قرار داد و  
گفت:

- ای سربازان شجاع فارس و مد، ای پهلوانان با شرافت ایران، بارها به شما  
گفتیم ما به منزله اراده و عقل و تدبیر ملک هستیم قشون به منزله دست ما  
است ما سرباز را مثل یکی از اعضای بدن خود دوست می‌داریم همان طور که  
می‌دانید اسباب رفاه آنان را از حیث لباس و خوراک و منزل فراهم کرده‌ایم.  
ما امروز این چهار سرباز را به چونه دار آویختیم زیرا سرباز غارتگر و سربازی  
که به فکر شخص خود باشد مغلوبیتش حتمی است. برای این که فردا ملک  
و ملت خود را به دشمن تسلیم نکنیم، برای این که نام مد و فارس زنده بماند،  
من کار امروز و قتل این چهار نفر را بیش از روز جنگ سارد و فتح پایتخت  
لیدی اهمیت می‌دهم.

هنوز خادم مصریه سخنان خود را تمام نکرده بود که زن میزبان وارد شد و  
به مصریه گفت:

- امیر، فرخ اجازه می‌خواهد که خدمت شما برسد.

مصریه جواب داد:

- بگویند تشریف بیاورند.

پس از چند دقیقه مصریه به اتفاق فرخ به طرف قصر سلطنتی به راه  
افتادند.

### فصل سی و چهارم

شاه در تالار بزرگی متفکرانه قدم می‌زد و به طوری غرق در افکار خودش  
بود که فرخ را که به حال ادب در جلو تالار ایستاده بود نمی‌دید پس از آن که  
مدتی گذشت شاه نفس راحتی کشید و به اطراف خود نگاه کرد همین که  
چشمش به فرخ خورد، فرخ تعظیم کرد. شاه گفت:

- فرخ چه می‌گویی؟

فرخ جواب داد:

- اعلیحضرتا جوانی که به او اجازه شرفیابی داده‌اید حاضر است.

شاه گفت:

- بگو بیاید.

فرخ از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه با مصریه که لباس برده بر  
تن داشت وارد تالار شدند مصریه همین که وارد شد تعظیم کرده نزدیک در  
تالار به حال ادب ایستاد و شاه حال او را پرسید. مصریه در جواب شاه  
تعظیمی کرد و به این وسیله اظهار امتنان کرد پس از آن فرخ شروع به  
صحبت کرد اول مصریه را به شاه معرفی کرد که بنگ عراقی گفته است  
و عموی او از کلدیه گرفته و اکنون در مدی ساکن است پس از آن شرح  
گرفتماری هرگز را به طوری که روز فتن از مصریه شنیده بود برای خود می

بازگو کرد.

شاه رو به مصریه کرد و گفت:

- شما با دانیال از چه وقت آشنا بوده‌اید و به چه مناسبت او این خیر را به

شما داده است.

مصریه گفت:

- از قدیم پدر و عموی من با دانیال دوست بودند.

کورس گفت:

- عموی شما سابقاً هم به مدی آمده است.

مصریه گفت:

- عمویم خیره ولی پدر مرحومم چندین سفر برای تجارت به اکیانان آمده

بود و مخصوصاً در سفر آخر خود مدت سه سال در اواخر سلطنت آریزدهاک

در آن جا مشغول تجارت بود. از قراری که او صحبت می‌کرد با خانواده

سلطنتی هم ناسازگاری داشته و شخص اعلیحضرت را هم در موقعی که از

بیلاق قرقان به اکیانان آمد و از آن جا به فارس تشریف فرما شدند دیده بود.

شاه چند دقیقه به فکر فرو رفت و پس از آن گفت:

- اسم پدر شما چه بود؟

مصریه گفت:

- در گذشته عموماً به طایفه ما مصری می‌گویند و بزرگ طایفه را به همین

اسم فامیلی صدا می‌کنند چنانچه در زمان حیات پدرم به او مصری می‌گفتند و

پس از فوت او به عمویم هم مصری خطاب می‌کنند و اسم اصلی او کبریا

بوده ولی در مدتی که منم پدرم به چه جهت به اسم یوشع معروف شده است.

شاه لحظهای با دقت به چهره مصریه نگاه کرده پس از آن دومرینه با

انگشت به دری که نزدیک او بود زد بلافاصله پیشخدمت وارد تالار شد و

تعظیم کرد و شاه گفت:

- زود برو به میزادات بگو بیاید.

پیشخدمت باز تعظیمی کرد و رفت پس از چند دقیقه میزادات وارد تالار

شد و شاه رو به او کرد و گفت:

- یوشع یهودی رفیق قدیمی خود را به خاطر دارید؟

میزادات گفت:

- البته با سوابقی که من با او داشتم و خوبی‌هایی که او به من کرده است

ممکن نیست او را فراموش کنم.

شاه گفت:

- این جوان می‌گوید من پسر او هستم.

میزادات نگاهی به مصریه کرد و گفت:

- اعلیحضرتا، یوشع فقط یک دختر داشت و پس از تولد آن دختر به

واسطه علتی از اولاد داشتن محروم بود بنابراین چگونه ممکن است این جوان

پسر او باشد.

از این صحبت نشانه اضطراب در چهره مصریه آشکار شد به طوری که

همه متوجه او شدند شاه به میزادات اشاره کرد که مسأله را دنبال نکنید. پس

از آن رو به او کرد و گفت:

- ممکن است بعدها آن علت رفع شده باشد.

پس از آن نگاهی به مصریه کرد و گفت:

- عجالتاً شما مرخص هستید بروید ولی باید در استخر باشی تا در موقع

مناسی با شما حرف بزنم.

مصریه تعظیمی کرد بیرون رفت. در موقع بیرون رفتن لود کورس با دقت

تمام از عقب به او نگاه می‌کرد تا از نظر دور شد. پس از آن رو به فرح کرد و

گفت:

- تو هم برو و متوجه باش که این جوان بدون اطلاع از شهر خارج نشود

چرا که ممکن است جاسوس باشد یا به واسطه یک مقاصدی به آن جا آمده

باشد که انجام آن مقاصد علیه ما باشد فرح که از این پیشنهاد بر خلاف انتظار

دلشنگ شده بود بدون این که صحبتی بکند تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن این دو نفر شاه میترادات را نیز مرخص کرد. پس از آن پیشخدمت را خواست و گفت:  
- زود بگو گیو بیاید پس از چند دقیقه گیو آمد.  
شاه رو به او کرد گفت:

- همین امروز هر چه زودتر دو نفر قاصد به بابل بفرست. به یکی از آنها نشانی مخصوص بده که در بابل به وسیله آنکه می‌دانی از حال دانیال و بنی‌اسرائیل تحقیقات کافی به عمل آورد و معین کند که روابط دانیال با سلطان وقت چگونه است و مردم نسبت به سلطان خودشان و روحانیون و لشکریان و سرداران چه احساسی دارند قاصد دیگر را دستور بده که در بین راه چه در خاک ایران یا در خاک کلدیه اگر از وفات نابونید سلطان بابل مطلع شدند فوراً برگردند هر چه زودتر به ما اطلاع بدهد.  
گیو برای اجرای فرمان شاه از اتاق بیرون رفت شاه بلافاصله گهرم رئیس مستحفظین شهر را خواست و به او گفت:

- جوانی خوش سیما در خانه سابق فرخ منزل دارد و مهمان فرخ است تو وظیفه داری سه نفر از جاسوسان مخفی را مراقب حرکات آنها بگذاری ولی نباید به هیچ وجه خود او یا فرخ متوجه شوند و نیز باید آگاه باشید این جوان از استخر بیرون نرود در صورتی که بیرون برود او را باید دستگیر کند مگر آن که با فرخ باشد در این صورت از دور باید مراقب باشید که با او به شهر برمی‌گردد.

گهرم تعظیم کرد و برای اجرای فرمان بیرون رفت و شاه در نالار مشغول

۱- گهرم یکی از سرداران و پهلوانان عصر کامبوزیا پسر کورس است که از اهل فارس و در زمان کورس داخل خدمت شده است پای شهر جهرم فارس را به او نسبت می‌دهند.

قدم زدن شد در این وقت گیو برگشت و به شاه گفت:

- الساعة از طرف جاسوس اعلیحضرت در کلدیه قاصدی رسیده اگر اجازه می‌دهد شرفیاب شود.

شاه جواب داد:

- که او را بفرستید.

طولی نکشید که گیو همراه قاصد وارد نالار شد. قاصد تعظیم کرد شاه متوجه او شد و گفت:

- چه خبر داری؟

قاصد گفت:

- شاه به سلامت باشد، نابونید بعد از یک مرض طولانی مرحوم شده و من آمدم که اعلیحضرت را از این واقعه باخبر کنم.

کورس گفت:

- مطلب دیگری به شما نگفته‌اند؟

قاصد گفت:

- خبیره ولی بیست روز دیگر هم قاصدی خواهد آمد تا اوضاع کلدیه را بعد از فوت نابونید برای شما گزارش دهد.

قاصد را مرخص کرد و به گیو گفت:

- دیگر لازم نیست کسی را به کلدیه بفرستید.

گیو جواب داد:

- اعلیحضرتنا، قاصد دیگری از طرف والا حضرت کامبوزیا رسیده و مزایه می‌دهد که والا حضرت پس از آن که مطابق میل اعلیحضرت طایفه ماساژت از خاک ایران بیرون آمده است یک قشون ساحلو برای محافظت سرحد گذاشته خودشان با بقیه عازم قشون استخر شده و ناسه روز دیگر به حضور مبارک شرفیاب خواهد شد.

کورس از شنیدن این سخن اظهار خوشحالی کرد و به گیو گفت:



- تو مجاز هستی که این خیر را به ملکه بگویی گویو تعظیمی کرد و از نالای بیرون رفت و شاه به بالای تخت نشست و از حال او معلوم بود که از فکر یک ساعت قبل، خیالش راحت شده است.

طولی نکشید که خیر آمدن کامبیز در قصر سلطنتی منتشر شد یک سرور و خوشحالی در قصر بپا شد اولین کسی که با حالت بشاشت وارد اتاق کورس شد پسر هفت ساله او باردیا ملقب به اسمردیس بود که با عجله و شادی فوق العاده وارد اتاق شاه شده تعظیم کرد، گفت:

- اعلیحضرتا، مزده می‌دهم که برادر کامکارم الان خواهد آمد.

کورس او را نزد خود خواست و گفت:

- مزدگانی چه می‌خواهی؟

اسمردیس جواب داد:

- اعلیحضرتا، من تیراندازی را خوب یاد گرفته و حاضریم در روز مسابقه همین ماه جزء داوطلب‌ها باشم.

کورس گفت:

- بسیار خوب اگر در مسابقه سه مرتبه اول شدی من یک دسته هم به اسم برته برای تو تشکیل خواهم داد که اعضاء آن همه هم سن تو باشند و روزهای سشبه میدان گویازی را به آن دسته اختصاص می‌دهم.

در این وقت ملکه فارس و مد استیوی و دختر دوازده ساله اش وارد اتاق شدند به کورس سلام کردند و بعد از آن کروزوس سلطان سابق لیدی و مشاور مخصوص کورس برای عرض احترام تشریف آوردند و بتدریج وزراء و امراء دیگر شرفیاب شدند.

## فصل سی و پنجم

سه روز بعد از این واقعه نزدیک ظهر مصریه با خاطری گرفته در منزل خود نشسته بود که خادمه وارد اتاق شد و برای فرح اجازه ورود خواست، مصریه جواب داد:

- بگویند تشریف بیاورند.

طولی نکشید که فرح داخل شد و بدون آن که بشنید اظهار کرد که امروز والا حضرت کامبیز پسر بزرگ اعلیحضرت که از جنگ برگشت وارد استخر خواهد شد خواهش می‌کنم برای رفع دلنگی با هم سوار شده و به استقبال برویم.

مصریه گفت:

- من که در این شهر غریب و زندانی هستم استقبال رهن، آن هم به استقبال شخص دوم مملکت که به هیچ وجه تناسبی با من ندارد. خواهش می‌کنم تا تشریف برده و مرا به حال خود بگذارید و اگر نوانسید از اعلیحضرت اجازه بگیرید که من از این شهر بروم.

فرح از شنیدن سخنان مصریه متأثر شد و گفت:

- خانم محترم، من افسوس می‌خورم که نوانسید از مهمان خود به خوبی پذیرایی کنم و مطابق میل او کارش را انجام دهم.

فرخ به طوری این حرف را زد که مصریه را از حالی که داشت منصرف کرد پس از آن باز به صحبت خود ادامه داد و گفت:

- به هر حال هر چه شده گذشته به طوری که دربروز گفتم شاه از شما ظنین شده و چون میهمان هستید این مطلب را به من نگفته و من هم چون خود شاه گفته است که باز شما را به حضور خواهد خواست نمی‌توانم به او بگویم ولی این سوءظن تا مدتی خواهد بود تا قاصد از باطل آمده اوضاع آن جا را گزارش بدهد و این مطلب بیش از بیست روز طول نخواهد کشید.

مصریه برای این که سخنان خود را جبران کند گفت:

- من کمال رضایت را از میزبان محترم خود داشته و از ماندن در منزل شما به هیچ وجه خسته نشدم ولی دلتنگی من از این است که مبدا مقصودی که من داشتم و می‌خواستم هرمز را از زندان نجات بدهم با طولانی شدن این مدت پس از سلطنت بالتازار او را بکشد.

فرخ گفت:

- بالتازار هنوز اول راه سلطنت است و به این زودی به فکر زندانیان نخواهد افتاد بلکه ممکن است در جشن سلطنت خود هرمز را هم جزو سایر زندانیان آزاد کند از این حیث به کلی آسوده باشید هم‌اکنون برخیزید به استقبال برویم گمان می‌کنم تماشای ورود کامبیز و قشون جالب باشد.

مصریه برخاست و گفت:

- حاضرم و بلافاصله هر دو از خانه بیرون آمده از شهر خارج شدند هنوز پیش از یک فرسنگ از شهر دور نشده بودند که قشون از دور نمایان شد. در این وقت استقبال کنندگان صحرا را پر کرده بودند، و در همین حین مصریه رو به فرخ کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم به من اجازه بدهید که با خادم خود در کنار تماشایان بایستم و شما به استقبال بروید فرخ اگرچه می‌خواست مصریه را با خود به استقبال برده و در آن جا به عنوان یک نفر از جوانان تروتمند کلدیه به کامبیز

معرفی کند ولی چون دید که مصریه مایل نیست. تقاضای او را پذیرفته و مصریه را با خادم خود و دو نفر از سواران را تنها گذاشت و طولی نکشید که قشون پیاده نظام کامبیز رسیدند و مصریه مشغول تماشای حرکت نظامیان ایران شد آنان با کمال نظم چهار به چهار با قدم‌های استوار و منظم در حرکت بودند.

مصریه در همان وقت که مشغول تماشا بود چشمش به فرخ افتاد که در سمت راست کامبیز در حرکت بود و به طرف مصریه نگاه می‌کرد همین که چشم مصریه با او مصادف شد فرخ تسمی کرد و دست نکان داد پس از آن چند کلمه با کامبیز صحبت کرد و از میان جمعیت شاهزادگان بیرون آمد و متوجه مصریه شد و پس از آن قدری در آن جا توقف کردند با همدیگر صحبت کنان به شهر برگشتند.

- نه من حرفی نژدهام ولی قیام گفته بودم. شاه منتظر رسیدن قاصدی است که به کلده فرستاده ممکن نیست اعلیحضرت چیزی را که گفتند فراموش کنند هم اکنون برویم که اعلیحضرت منتظر شما هستند.

مصریه برخاسته و با فرخ به قصر سلطنتی رفتند پس از آن که فرخ برای مصریه اجازه ورود بگیرد. مصریه داخل نالاز شد که کورس در آن مشغول قدم زدن بود مصریه مراسم تعظیم را به جا آورد شاه پس از آن که با مهربانی از او احوالپرسی کرد فرخ را مرخص کرد. پس از رفتن فرخ رو به مصریه کرد و گفت:

- به جهت خدمتی که به ما کرده‌ای خود را به خطر انداخته و حتی لباس میدل پوشیده‌ای ما نهایت رضایت را از تو داریم و در عوض این خدمت هر خواهشی داشته باشی ما آن را انجام خواهیم داد.  
مصریه از این که شاه از تبدیل لباس او باخبر شده است خجالت کشید و گفت:

- شاه زنده باد، تقاضای من این است که اعلیحضرت امر اکید برای نجات هر مز صادر کند.  
شاه گفت:

- مطمئن باش که هر مز نجات خواهد یافت.

مصریه گفت:

- تنها استدعای من از اعلیحضرت همین است و قصد من از آمدن به استخر این بود که خیر گرفتاری هر مز را به عرض برسانم اکنون اگر اجازه می‌دهید فردا از این شهر خواهم رفت.

شاه جواب داد:

- تو مرخص هستی تا هر وقت که تمایل داشتی مرخصی، صلاً یا وجود این که می‌دانم نمی‌خواهی کسی بداند که با لباس میدل به این شهر آمده‌ای میل دارم تو را به کسی که به منزله عمومی نوست معرفی کنم.

## فصل سی و ششم

مصریه برای این که بتواند رفع سوءظن شاه را بکند از رفتن منصرف شد و مصمم شد که تا پایان مدت بیست روز در استخر بماند و در این مدت فرخ تمام روز را با او بود. تا موقعی که در شهر بودند نزد فرخ خط فارسی را یاد می‌گرفت و عصرها هم با یکدیگر به شکار می‌رفتند فقط شبها را در منزل خود تنها بوده و به حاضر کردن دروس خود با جدیتی تمام تدریس می‌کرد لغات فارسی را حفظ کرده و می‌نوشت تا صبح روز بیستم صبح فرخ چون روزهای دیگر نزد او آمد مصریه در این مدت چون به مصاحبت فرخ عادت کرده بود کتاب خود را آورد که بخواند ولی فرخ رو به او کرد و گفت:

- هم اکنون باید نزد شاه برویم. مصریه منتظر شنیدن آن خبر نبود با تعجب پرسید:

- نزد شاه؟

پس از آن متوجه سابقه وقایع و کار خود شد و برای حیران این اظهار تعجب گفت:

- البته شما در خصوص کار من با اعلیحضرت صحبتی کرده‌اید والا شاه وجود مرا در این جا فراموش کرده بود.

فرخ جواب داد:

مصریه در جواب این سخن ساکت ماند. شاه دومرتبه شروع به صحبت کرد و گفت:

- من برای این که کسی تو را شناسد فرخ را مرخص کردم که این سخنان را نشنود ولی کسی را که می‌خواهم به تو معرفی کنم برادر خوانده یوشع عموی تو است و اگر تو را شناسد خوشود خواهد شد.

پس از آن بلافاصله چند مرتبه با انگشت دزی را که نزدیک او بود زد و پس از چند دقیقه پیرمردی داخل تالار شد. شاه رویه او کرد و گفت:

- میتزادات این دختر برادر یوشع است از کلدیه برای این که ما را از گرفتاری هرمز باخیر کند به این جا آمده و نمی‌خواهد کسی او را شناسد و فردا هم از این شهر می‌رود. تو که یوشع را در حضورش برادر خطاب کرده و پس از رفتنش او را نجات دهنده خودت خواندی اکنون می‌توانی دین خود را به برادرزاده‌اش جبران کنی مختاری که از جزانه هر قدر که مایل هستی به او طلا و نقره هدیه بدهی و اگر عازم کلدیه باشی می‌توانی هر بیغام محرمانه را به وسیله او بفرستی.

پس از آن رو به مصریه کرد و گفت:

- اکنون دیگر مرخص هستی.

مصریه تعظیم کرد و با میتزادات از تالار خارج شد. در بین راه مصریه تمام فکرش متوجه این بود که پادشاه از کجا متوجه شده است که او برادرزاده یوشع است آن روز مصریه ناهار را در منزل او صرف کرد و میتزادات از او پذیرایی خوبی کرد و با اصرار زیاد مبلغی طلا و یک قطعه الماس قیمتی به او داد و بعد از ظهر مصریه خواهش کرد میتزادات او را مرخص کند که به منزل خود برود. میتزادات هر چه اصرار کرد که شب را هم مهمان او باشد قبول نکرد پس از آن که از ماندن او مأیوس شد رو به او کرد و گفت:

- من مطمئن را می‌خواستم شب با فراغت خاطر به تو بگویم حالا که شب را در این جا نمی‌مانی گوش بده تا آن را اکنون برای تو بگویم.

مصریه جواب داد:

- بگویند من برای شنیدن فرمایشات شما حاضریم. میتزادات گفت:

- گویا در خانواده شما نشانهای است که اگر کسی آن نشانی را بدهد شما صحبت آن کس را قبول کنید آیا این طور نیست؟

مصریه جوابی نداد و مثل این که منتظر باقی صحبت او است ساکت ماند میتزادات باز به حرف خود ادامه داد و گفت:

- من اکنون آن نشانی را به تو خواهم داد.

بلافاصله دست به جیب خود برد و قطعه پوست بسیار ضخیمی بیرون آورده باز کرد و جلو چشم مصریه نگاه داشت. در قطعه پوست این کلمات نوشته شده بود:

« برای فروغ ستاره‌های آسمان چند ستاره زیر این پنهان ماندند مصر را فراموش کرده آشکار شویدی و نه انگشتان دست خود نگاه کرده راه راست را پیدا کنی نجات نزدیک است. »

مصریه این کلمات را خوانده به حالت جدی گفت:

- هر چه می‌خواهید بگویند که من قبول خواهم کرد.

میتزادات مثل این که سخن او نشنیده باشد. دستماله حرف خود را گرفت و گفت:

- آیا معنی این کلمات را می‌دانی؟

مصریه گفت:

- هرگز، ولی این کلمات در خانواده ما از بهترین ادیبانی که معانی معنی در بست خانه می‌خواندیم مقدس تر بوده و با این که همه روزه روری سه مرتبه ما مکلف به خواندن این کلمات بودیم تا اکنون آن را از کسی هر اهل خانواده خود نشنیده‌ام این کلمات اگر چه از ادعیه مذهبی نیست ولی در خانواده ما از هر نماز و هر دعا همیشه بیشتر است من از پدر خود شنیده‌ام که هر کس از

خاتواده سلطنتی به معنی این کلمات پی ببرد علاوه بر این که خوشبخت و سعادت‌مند خواهد شد کاری در دست او انجام می‌گیرد که بزرگ‌ترین کارهاست.

میتزادات گفت:

- آیا میل دارید که آن کس تو باشی؟

سپس ادامه داد:

- بنابراین اول باید تا وقتی که معنی این کلمات را نفهمیدی و کاری را که تو شروع می‌کنی تمام نکردی باید عشق را فراموش کنی.

مصریه گفت:

- البته.

میتزادات گفت:

- بررسی منجم را می‌شناسی.

مصریه گفت:

- کاملاً.

میتزادات گفت:

- من فکر می‌کنم که هر چه سریع‌تر این قطعه پوست را به او بدهی فهمیدی؟

مصریه گفت:

- فرمایشات شما را متوجه شدم ولی معنی کلماتی که در قطعه پوست نوشته شده برایم روشن نیست.

میتزادات گفت:

- معنی این کلمات را هم باید از بررسی منجم سؤال کنی.

مصریه گفت:

- دیگر فرمایشی ندارید؟

میتزادات گفت:

- نه جز آن که فردا باید از این شهر بروی.

مصریه قطعه پوست را گرفت و بوسید و در جیب خود پنهان کرد پس از آن با میتزادات جداحافظی کرد از خانه او بیرون آمد. در حالی که این کلمات رمز و مأموریت فکر او را به خود مشغول کرده بود وقتی به منزل خود رسید که فرخ از دیر آمدن او متعجب شده و برای پرسیدن حال او به قصر سلطنتی رفته بود مصریه به خادم خود گفت که برای فردا وسیله حرکت را فراهم کند و خود نیز مشغول جمع کردن لباس و اثاثیه خود شد تقریباً تمام وسایلی که مسافرت آماده شده بود وقت غروب یکی از هزاره‌ها فرخ نزد مصریه آمده نامعای به دست او داد. مصریه نامه را باز کرد و این طور خواند:

« میهمان گرامی من امروز به واسطه دیر آمدن شما متعجب شدم و به

قصر اعلیحضرت رقم معلوم شد که شما به خانه میتزادات رفته‌اید.

من خواستم به آن جا آمده و همراه شما به عزت بروم ولی اعلیحضرت

دستور دادند که فوری برای انجام کاری به شهر بازار گلد برویم و به من

اجازه ندادند که حتی به عزت رفته ام خود را سوار شوم و همان وقت

یکی از اسبهای خود اعلیحضرت را سوار شدم و این نامه را با دست

لرزان به شما می‌نویسم به بازار گلد می‌روم ولی دلم فرسنگ برای میزبان

آن میهمان عزیز می‌ماند. مسافرتی اگرچه ده روز است ولی ساعتی آن

هر یک بر من از یک سال طولانی‌تر خواهد بود نمی‌دانم آیا پس از

برگشت خوشحالی خود را در اسب پیدا خواهم کرد و یا شیر خود را

ترک گویم و ستاره اقبال خود را از منجمین دین استفسار کنم؟ حسن

قدر می‌گویم ستاره مصری اولین تو کس است که من در مقابل فرخ او

تعظیم کرده و او را ستایش کرده‌ام و بعد از زندگی من در غلظت و

بدبختی ابدی سیری خواهد شد.

فرخ »

مصریه در اثر مذاکراتی که با میتزادات داشت و شنیدن مضمون صد که

میتزادات به او داده بود به کلی از فکر فرخ فارغ شده و عازم بود تا هر چه زودتر به بابل رفته و سر بزرگی را کشف کند که سال‌ها از او و خانواده‌اش پنهان بوده و امیدوار بود که روزی یکی از اعضاء این خانواده به این سر آگاهی یافته و کار بزرگی را که عمویش در وصیت‌نامه خود انجام آن را مشروط کشف آن سر کرده بود انجام دهد. بخصوص خوابی را که زن عمویش دیده بود به خاطر آورد. همه چیز و همه کس را فراموش کرده و می‌خواست هر چه زودتر به بابل برود. ولی این نامه فکر او را پریشان کرده مجدداً آتش عشق را در کانون قلبش مشتعل کرد. خلاصه آن شب را در میان خیالات و افکار گوناگون بسر برد و تا صبح نخوابید. گاهی فکر می‌کرد بابل و باغستان و قولی که به میتزادات داده بود همه چیز را فراموش کرده در استخر توقف کند و زمانی فکر می‌کرد که خوب است به بابل برود و کار بزرگ را که تقدیر به دست او سپرده است انجام دهد. پس از آن به فارس مراجعت کرده برای همیشه با فرخ باشد.

خلاصه صبح برخاست جواب نامه فرخ را این طور نوشت:

« میزبان محترم من، مہمان‌نوازی ایرانیان در دنیا معروف است ولی تصور می‌کنم میزبان من در میان این ملت در این صفت از همه جلوتر باشد چرا روح و قلب او مرا پذیرایی کردند من از مہمان‌نوازی او تشکر کرده و در جواب نامه او عرض می‌کنم، من در بابل بزرگ شده و با منجمین این شهر مدتی بسر بردم سنا‌های که شما از آن اسم بردید برج سعادتش در فارس می‌باشد و همیشه نا صاحب این برج نظر سعود خواهد داشت. اکنون سنا‌شرفی در بابل سراغ کرده و می‌رود که در یک طالع سعودی دو مرتبه به برج سعادت خود رجعت کند و برای همیشه نا حورشد این افق فرین باشد هرگز شما را فراموش نمی‌کند.

مصریه

## فصل سی و هفتم

دو هفته بعد از این وقایع روزی نزدیک غروب برسی منجم در خانه خود نشسته و تازه از خواندن نامه فارغ و مشغول فکر بود. پس از مدتی فکر خود به خود گفت:

- نمی‌دانم تا کی باید منجمین دیگر مغرب سلطان باشند و من با هر و مسکنت بسر برم و امرا را معاش خود را راجه کشیدن برای این و آن بسر برم؟ نمی‌دانم چرا دانیال مرا از تقرب به سلطان منع می‌کند این نامه سلطان است که از من خواهش کرده است منجم مخصوص او باشم. الله اگر من تقاضای او را قبول کنم، مثل یکی از وزراء رده گانی خواهم کرد و ریاست رصدخانه را به عهده گرفته تمام منجمین زبردست من خواهند بود ولی احساس می‌کنم که دانیال اجازه نمی‌دهد و من باید نا همین حال بسوزم و بسازم.

در این وقت صدای در منجم را از این افکار بازداشت برخاست و در راه باز کرد. مصریه بود که از استخر مراجعت کرده بود برسی از دیدن مصریه خوشحال شد و او را به درون خانه آورد از او به گرمی پذیرایی کرد. مصریه پس از رفع خستگی، تمام وقایع مسافرت خود را برای برسی نقل کرد ولی از قطعه پوستی که میتزادات به او داده بود چیزی نگفت. تا صبحش تمام شد چون آفتاب غروب کرد. پس از صرف شام برسی منتظر شد که مصریه از

مسافرت خود سخن بگوید مصریه دست به جیب خود برد و قطعه پوستی را که میترادات به او داده بود بیرون آورد و باز کرد. نوشته آن را مقابل نظر برسی گرفته گفت:

- این فرمان را می شناسی.

برسی به محض دیدن آن تعظیم کرد و گفت:

- بلی، بلی کاملاً می شناسم.

مصریه با لحنی آمرانه گفت:

- من با این فرمان به تو امر می کنم که اولاً تا بیست روز دیگر باید خارج حصار بابل انبارهای زیرزمینی طایفه تو از گندم و جو پر شده باشد و ثانیاً ساقی های مخصوص اجازه بدهند که کیفیت شراب طوری باشد که دشمن را از پای در آورد و شراب باید با داروی مخصوصی همراه باشد و ثالثاً از این به بعد باید منجمی جز تو در نزد دشمن نباشد.

برسی تعظیمی کرد و گفت:

- اطاعت می کنم هم اکنون مشغول انجام اوامر شما خواهم شد پس از آن بلافاصله برخاسته قلم و دواتی آورده و مشغول نوشتن نامه شد. طولی نکشید که نامه به آخر رسید و خادم پیر خود را صدا زده و گفت:

- هم اکنون قاطر مرا سوار شده به بابل برو و این نامه را به اعلیحضرت بآلتاز برسان.

خادم نامه را گرفت و رفت پس از آن برسی رو به مصریه کرد و گفت:

- من به شما قول می دهم که تا فردا منجمی مقرب تر از من نباشد و تا دو روز دیگر نیز ساقیان مخصوص و مغیبه مشغول کار خواهند شد.

مصریه از این کلمات چیزی متوجه نشد و تمام حواسش متوجه این بود که معنی این کلمات چیست و از این که برسی منجم فوری در مقابل او تعظیم کرد و بلافاصله اوامر او را اجرا کرد متحیر بود و به برسی گفت:

- معنی این کلمات را برای من بگو.

برسی تعظیمی کرد و دست بر روی چشمش گذاشت پس از آن بلند شد و قیچی را به دست مصریه داد و گفت:

- خانم شما با دست خود اطراف این یادگار مقدس را قیچی کنید.

مصریه نوشته را تبدیل به چهار قطعه پوست نازک کرد که اطراف آنها را به هم چسبانیده بودند و به محض قیچی شدن از یکدیگر جدا شدند مصریه به یکی از پوستها نگاه کرده دید به خط و زبان عربی چند خطی در آن نوشته و آخرش مهر خورده است مصریه اگرچه خط عربی را می دانست ولی چون به آن کاملاً آشنا نبود، نتوانست مضمون آن نوشته را بخواند همین قدر در عنوان آن اسم دانبال و در آخر مهر را دید که اسم داود در آن نوشته شده بود قطعه پوست مزبور را بر زمین گذاشت و قطعه دیگر را نگاه کرد دید به خط عربی ولی به زبان کلدانی به مضمون زیر نوشته شده است:

« دختر گرامی من حد تو برماه به تو می گوید خداوند فرمان نجات قوم خود را به دست تو خواهد سپرد. نوشته داود را به حلف او دانیان بده که از رسیدن موقع باختر شود به بسر من که خود را برسی نام نهاده و مثل منجمین و ستبرستان بابل در میان عقاید و اوهام باطل فری شده و انتظار روز نجات را خواهد کشید امر کن که روزها مدتی در حدست اسیر کنندگان قوم ما بماند و آنان را به غفلت بدارد تا پادشاه عادلش که آباء و اجداد او خداپرست بوده و دینش سعادتمند از فارس آمده قوم تو را از اسارت نجات دهد او از طرف خداوند مأثور شده و قوم خدا باید او را باری کرده به نجات دهنده خود به وسیله تدبیر و ابزارهای گندم و جو و حرما کمک کند.

دختر گرامی من خداوند تو را برای همسری یکی از خداپرستان سرزمین پادشاهان انتخاب کرده و به یک ایالت بزرگ حاکم و فرمان رو خواهد کرد شوهر و همسر تو شجاعت و خوشگلی را هم دارا بوده و در نظر تو از هر کس عزیزتر خواهد بود ولی برای رسیدن به آن باید هر چه

نجات قوم خود گوش کسی پس از آن که آنها به وطن خود رفتند تو نیز به مقر حکمرانی خویش رهسپار خواهی شد.

برمیآه

مضامین این اوراق در مصریه تأثیر عجیبی گذاشت و او را در دریای بهت و حیرت فرو برد به طوری که قریب نیم ساعت به هیچ وجه سخنی نمی گفت.

برسی گفت:

- خانم محترم اجازه بدهید تا من مأموریت خود را انجام داده و طایفه‌ای که دارید من به شما معرفی کنم.

مصریه بدون این که سخنی بگوید با اشاره به او اجازه صحبت داد.

برسی شروع به صحبت کرد و گفت:

- در زمانی که یهو یاقیم (الیاقیم) دست نشانده پادشاه مصر سلطان بنی اسرائیل بود، پادشاه بابل و مصر که هر دو در آن زمان از سلاطین مقتدر

زمان بودند هوای جهانگیری در سر داشتند جنگ بود و چون دولت کلدانه تازه تشکیل شده بود می خواست اقتدار خود را به مصر نشان دهد لذا میان مصر و

کلده نزاع و کشمکش در گرفت و لشکریان کلدانه برای مغلوب کردن مصر حرکت کردند چون دولت یهود در میان این دو مملکت بود ناچار بایست با یکی

از آنها متحد شود در این وقت برمیآه پیغمبر جد من و شما از طرف خداوند ظاهر شده به یهو یاقیم سلطان یهود نصیحت کرد که با کلدانیان متحد نشود

یهو یاقیم به سخن او اهمیتی نداد و از او ناراحت شد قصد کششش را کرد برمیآه فرار کرد پسر پادشاه بابل با لشکریان خود در (کار کشیش) نزدیک شهر فرات

با سپاه مصر برخورد کرد و جنگ سختی در گرفت و در نتیجه مصریان شکست خوردند یهو یاقیم تا سه سال خود را مطیع کلدانه معرفی کرد ولی

بالاخره با سلطان مصر محرمانه داخل مذاکره شد و با کلدانه بنای مخالفت گذاشت ایسان داشت که مصریان به او کمک خواهند کرد پس لشکری از کلدانه حرکت کرده اورشلیم را محاصره کرد و چون از مصر کمک نرسید

ناچار شهر اورشلیم پس از یک سال و نیم مقاومت تسلیم شد (در سال ۶۰۷ ق م) کلدانی‌ها یهو یاقیم و همسرش و تمام روسای لشکری و کشوری و صنعتگران را به اسیری بردند و آنها را در کنار نهر خابور در خاک آشور

مکان دادند اسرافکر می کردند که خداوند بزودی آنها را به مملکت خودشان برمی گرداند ولی برمیآه به وسیله دو نفر از اولادان خود برای آنها پیغام فرستاد

که خداوند می فرماید به زندگی خود سر و سامان بدهید و خانه بسازید و زمین‌های خود را آباد کنید دیگر بار پیش شما برمی‌گردد و در ضمن به هر دو

پسرهای خود فرمود که پس از رسانیدن این پیغام با لباس کلدانی به بابل رفته در آن جا بدون این که نام خانوادگی خود را بگویند مشغول تجارت شوند.

پوست باید در دست شما باشد و باید آن را حفظ کنید و هر کس این نوشته را داشته باشد دستوری بدهد باید اطاعت کنید و سر تسب خود را که تیره بزرگ

طایفه است به او بگویند پس از آن فرمود که پس از مدتی سلطان یهود که صدقیاه نام دارد برخلاف امر شاه با سلطان کلدانه مخالفت خواهد کرد و

سلطان کلدانه بخت‌النصر با لشکری وسیع تمام مملکت یهود را غارت می کند و شهر اورشلیم را پس از محاصره فتح و معبد مقدس و شهر را آتش می زند و

روساء را می کشند پادشاه را به قتل می رسانند و بنی اسرائیل را اسیر کرده به بابل خواهد برد شما باید در آن جا به آنها کمک کنید. طایفه شما باید پس

به نسل از این سر آگاه باشد. این پوست را باز کنید و نامی که در آن هست به پیغمبر وقت برسانید آن موقع وقت نجات خواهد بود پس از آن که برسی سخن خود را تمام کرد مصریه به برسی گفت:

- من می خواهم به خانه زن عمویم بروم دیگر از امروز باید شما مشغول شوید و لازم است فردا تمام فرزندان برمیآه را که اکنون از تسب خود بی خبرند به من معرفی کنید و کتابچه‌ای به مصریه داد و گفت:

- من فردا این شهر را ترک خواهم کرده و در صد خانه و قصر سلطنتی خواهم بود در این کتابچه اسم پسر برمیآه نوشته شده ولی هیچ یک از آنها



نسب خود آگاه نیستند تنها من عموی تو از این راز آگاه هستم و می دانم چرا می خواهی زن عموی خود را ببینی لذا لازم می دانم که قبلاً من او را ملاقات کرده و از نسب خودش آگاهش کنم تا مطلع شود که باید او امر شما را اطاعت کند.

مصریه گفت:

- بنابراین لازم است که همین الان نزد او بروید.

برسی گفت:

- اکنون پیش آن میروم و تا نیم ساعت دیگر شما هم به آن جا بیایید.

در این وقت مصریه به فکر فرو رفت و با خود گفت:

- حالا معلوم می شود که چرا طایفه ما همیشه در این شهر بودند در صورتی که اغلب مردم آن را اسرائیلیان تشکیل می داده اند و همچنین معلوم می شود که چرا پدر من از وقتی که به باغستان رفته ایم می گفت این کار برخلاف وصیت برادر من بود و نیز علت این که برسی منجم غالباً با ما معاشرت داشت و از هیچگونه هیراهی یا ما کوتاهی نمی کرد همین بود که ما با هم از یک طایفه بوده ایم.

سپس بعد از کسی فکر به منزل زن عموی خود رفت.

## فصل سی و هشتم

یک ماه بعد از این واقعه در ساحل بسین رود دجله اردوی بزرگی دیده می شد این اردو نزدیک چهار فرسخ از زمین آن جا را تر زیر خیمه و سیاهان خود قرار داده بود و کسی بدون اجازه داخل این محوطه نمی شد داخل این خیمه بزرگ کورس با عده ای از سرداران و مشاورین خود مشغول صحبت بودند اعضاء مجلس عبارت بود از شاه و کزروس پادشاه مغولخ لیدی که مورد اعتماد و مشاور کورس بود و گهمر که رئیس فراتوان بود و گریاس یکی از روسای آشوری که از فرمان کنده خارج شده و به کورس پست بود و کاملاً بابل و شهرهای آن را می شناخت و همچنین روسای کنده و هزارکس رئیس سواران خاصه و یک عده دیگر از روساء قشون.

شاه رو به کزروس کرد و گفت:

- تصور می کنم دیگر ما نباید در این جا توقف کنیم چرا که قشون مدی و

ارمنستان پنج روز دیگر به ما ملحق می شوند.

کزروس گفت:

- اعلیحضرتا دبروز شاهد بودم که سپاهگزار عده ای از سیاهان فریون و

کابادس و غیره را خلع سلاح کرده و با اسلحه آنها چهل هزار نفر از فارسین و مدی ها را مسلح کرده و این عده اکنون همه دارای اسلحه و اسب هستند.

کیریاس گفت:

بنده نیز این مسأله را تصدیق می‌کنم. چرا که پادشاه کلده در قلعه بابل را به روی ما بسته تصور می‌کنم مدت‌ها وقت لازم است تا بتوانیم بابل را فتح کنیم و در اطراف حصار هم بیش از بیست روز نمی‌توان برای این سواران غذا تهیه کرد.

کورس گفت:

- من پس از آن که دیروز از مجلس مشاوره خارج شدم فکر این کار را کردم و عده‌ای را مأمور کردم که از شهرهای مختلف برای اردو مواد غذایی تهیه کنند.

کرزوس گفت:

- بنابراین دیگر مانعی برای حرکت نداریم.

کورس رو به حاضرین کرد و گفت:

- کسی هست که با عقیده من مخالف باشد؟

کسی جواب نداد پس از آن یکی از همراهان خود را خواست گفت:

- برو به سیاگزار و پسر کامبیز بگو به این جا نیایند.

طولی نکشید که سیاگزار و کامبیز داخل چادر شدند و تعظیم کردند در این وقت مشاوره تمام شده و اعضای آن ایستاده بودند کورس نظری به سرداران کرد و گفت:

- نیکران و سارناریس<sup>۱</sup> باید در این جا حاضر باشند.

طولی نکشید که آن دو نفر هم حاضر شدند پس از آن کورس شروع به

صحبت کرد و گفت:

- صاحب‌منصبان شجاع من، شما اکنون وارد خاک کلده شده‌اید و برای

فتح یک پایتخت قدیمی می‌روید که اسم و آوازه آن تمام دنیا را بر کرده است این پایتخت پادشاهان بزرگی را پرورش داده است. بابل مرکز تمدن و غرور دنیا شناخته شده سلاطین مغرور این پایتخت خود را شاه روی زمین معرفی کرده‌اند ولی عزم و اراده شما نباید در مقابل عظمت این پایتخت اظهار بی‌توانی کند و مردم این دیار همیشه در عبس و نوش هستند و دیگر قدرت خود را دست داده‌اند.

پس از آن رو به کامبیز پسر خود کرد و گفت:

- هم اکنون این چادر را جمع کنید و به استخر بفرست و به ملکه هم بگو به

استخر برگردد مراقب اداره امور مملکت باشید. در این راه نباید خانگی همراه ما باشد.

کامبیز تعظیم کرد برای انجام اوامر پدر از چادر بیرون رفت پس از آن

سیاگزار در مقابل شاه تعظیم کرد عرض کرد:

- اعلیحضرتا، آریدیس می‌خواهد همراه شما در جنگ باشد.

شاه گفت:

- البته و یکصد نفر از سواران مدی را هم تحت فرمانش بگذارید ولی

مادرش باید با ملکه به استخر برگردد.

در این وقت روسای لشکری برای اجرای اوامر کورس رفتند و طولی

نکشید که چادر مخصوص کورس و چادرهای دیگر برچیده شد.

۱- نیکران و سارناریس دو پسر امیر ارمنستان می‌باشند که با عده‌ای سوار اریس جزو همراه کورس بودند.

## فصل سی و نهم

هنگام طلوع آفتاب سواران از کنار رودخانه آماده حرکت شدند، در همین  
حین آریدیس در کمال زیبایی در حالی که بر اسب کزندی سوار شده و غسرق  
اسلحه بود از دجله عبور کرد و پیش سپاگزار آمد، سپاگزار که مشغول  
حرکت سواران مدی بود همین که او را دید با صدای بلند گفت:

به شاهزاده بابلی قول می‌دهم که غارتگران تخت و تاج کلدی دستشان از  
این مملکت کوتاه خواهم کرد پس از آن یک گروه صد نفری از سواران مدی  
را خواست و به آنها فرمان داد که در همه جا با شاهزاده حرکت کنند و مطمع  
اوامر او باشند (البته خوانندگان محترم متوجه هستند که این شاهزاده همان  
آریدیس است که لباس جنگ پوشیده و با قشون کورس برای فتح بابل  
مردود، سواران کورس دسته‌دسته بتدریج و از راه‌های مختلف به طرف بابل  
حرکت کردند. طولی نکشید که چادرها برپا شد و لشکر کورس دشت  
وسیع و مسطح اطراف کلدی را به یک شهر بزرگ بزرگیتی تبدیل کردند و  
روز سوم تمام سرداران خود را خواست پس از یک مشاوره جنگی که یک  
ساعت طول کشید امر کرد که تمام سواران آماده شوند.

همین که سواران ایران به حصار نزدیک شدند سواران کلدی از بالای  
دیوارها و برج‌های حصار شروع به تیراندازی کردند. در نزدیکی حصار

بابل، قبلاً دستور داده بود که از خاک و شن ساحل فرات گل درست کرده  
به شکل کروی کوچک بسازند و پس از خشک شدن در آتش بیزند به این  
ترتیب سنگ‌های خوبی برای تیراندازی تهیه شده بود و در همین موقع سنگ‌ها  
به پیشانی اسب کورس اصابت کرد و به زمین افتاده کورس متوجه سنگ شد  
و به یکی از سواران دستور داد که پیاده شده سنگ را به کورس بدهد او نیز  
اطاعت کرده پیاده شده و سنگ را در پارچه سفیدی پیچیده و به این وسیله به  
کورس خیر دادند که سپاهیان کلدی چون سواران شمارا در اطراف حصار  
دیدند می‌خواهند از دروازه بیرون آمده به سپاه ایران حمله کنند از این نظر  
بود که کورس به این ترتیب سواران خود را جمع کرده و به لشکرگاه برگشت  
و مقصود این بود که استحکامات حصار را از نزدیک مشاهده کند.

من که در مجلس ستاره زهره سار می‌زند

آن خنجر ستاره بهرام چه باکی دارم  
 بررسی از قصر سلطنتی بیرون آمد و در آن جا مصریه منظر خود را دید و  
 شرح واقعه را برای او بیان کرد و گفت:

- امرای کلدیه هم گرچه از این نظر که بالتازار دانیال را از خود دور کرده  
 از او خوشحال هستند ولی هیچ یک با او صمیمی نیستند و علاوه هیچ کدام  
 رأی صریحی ندارند گذشته از اینها اگر بالتازار حکمی ندهد امرای روحانیون به  
 جهت اختلافی که دارند هیچ وقت دست به اقدامی نمی‌توانند بزنند زیرا که  
 هیچ کدام حاضر نیستند رأی دیگری را بپذیرند.

مصریه گفت:

- راستی فرات قاصد خوبی است این دومین نامه از فرح است که در مدت  
 سه روز برای من آورده‌اند.

بررسی پرسید:

- در نامه چه نوشته است؟

مصریه گفت:

- هر خبری باشد خیلی زود باید به ما اطلاع دهید و نیز می‌نویسد همه روزه  
 من در نزدیکی برج سمت مغرب نزدیک فرات منظر اخبار شما می‌شوم شما  
 در ساحل فرات در همان جا که این رود از شکلهای آفر عبور کرده داخل  
 حصار می‌شود. صبح قبل از طلوع آفتاب و عصر نزدیک غروب منظر نامه  
 من باشید.

بررسی گفت:

- نامه‌ای نوشته‌اید یا نه؟

مصریه جواب داد:

- بله نوشتم.

پس از آن نامه را به بررسی داد و گفت:

## فصل چهارم

حال بهتر است کورس و لشکر او را در بیرون بگذاریم و به داخل حصار  
 بایل برویم و قسمتی از عملیات را که در آن جا جریان دارد ببینیم به طوری  
 که خوانندگان محترم مطلع هستند بررسی منجم رئیس رصدخانه است و در  
 نزد بالتازار دوستی صمیمی شده و نیز می‌دانیم که مصریه بر یک جمعیتی  
 حکمفرمایی می‌کند که اگرچه جمعیت کمی بودند ولی نفوذ تجارتنی آنها در  
 کلدیه زیاد بود. نیمه شب همان روز که کورس با سواران خود برای بازدید  
 سنگرهای کلدیه حصار بایل را محاصره کردند چند نفر از امرای روحانیون و  
 خارود رئیس سحره از بالتازار اجازه خواستند تا با او در خصوص جنگ با  
 کورس مذاکره کنند. به آنها اجازه داد که به حضورش بیایند بررسی منجم نیز  
 در جبهه امرای و روساء برای مذاکره با بالتازار آمده بود پس از مذاکرات زیاد  
 بنا شد که دروازه‌ها را بسته و از بالای برج‌ها و دیوارها جنگ کنند و در  
 ضمن هر گاه موقعیتی به دست آمد عده‌ایی از دروازه‌ها خارج شده بجنگند و  
 باز به قلعه برگردند دروازه‌ها را ببندند چون همگی بر این عقیده بودند که  
 کورس نمی‌تواند این محاصره را تا مدت زیادی ادامه دهد در آخر جلسه  
 خارود پیشنهاد کرد که همه شب این جلسه تشکیل شده و در خصوص جنگ  
 مذاکره شود. در همین حین صدایی آمد که مضمون آن این بود:

- سنگ اندازی که در برج نزدیک فرات است فرخ را نمی شناسد پس لازم است من او را دیده و فرخ را معرفی کنم.

برسی گفت:

- فردا صبح سحر با هم به برج رفته شما فرخ را به او معرفی کنید ولی او کورس را نمی شناسد و نامه مرا به او می تواند برساند.

مصریه گفت:

- ولی نامه من باید به فرخ برسد نه کورس.

برسی نگاه پرمعنائی به مصریه کرد و گفت:

- به او سفارش خواهم کرد که نامه شما را فقط به طرف فرخ پرتاب کند.

## فصل چهارم و پنجم

پس از سه روز که کورس با سواران خود اطراف بابل را شناسایی می کرد تمام راههایی که به دروازه بابل منتهی می شد به وسیله لشکریان کورس مسدود شد. با این که همه روزه فرخ به مصریه نامه می نوشت ولی اخباری که حاکی از عملیات سواران کورس بود به مصریه نمی رسید.

طولی نکشید که در اناق مصریه را زدند. برسی متحجم است و مصریه از آمدن او در این وقت تعجب کرد و به وحشت افتاد چرا که برسی از وقتی که به دربار رفته و رئیس رصدخانه شده بود شهر کونا را ترک کرده و برای این که از اسرائیلی بودن او بویی نبرند هیچ به این شهر نمی آمد.

برسی آهسته گفت:

- من هشتم ولی متوجه باشید که نه من رئیس خطاط نیکی.

مصریه با وحشت گفت:

- چه واقعه ای رخ داده؟

برسی باز به آرامی گفت:

- خبر بدی نیست بلکه اخبار خوبی دارم.

مصریه پس از شنیدن این کلمات فوری آرام شد و نفس راحتی کشید. در این وقت خدمتکار در حالی که شمعدانی آوره آن را روشن کرد، مصریه دید

بررسی لباس دهقانی پوشیده است.

بررسی گفت:

- خانم گویا دیروز نزدیک غروب فراموش کرده‌اید منتظر نامه فرخ باشید.

مصریه گفت:

- ببله. دیروز به قدری ناراحت بودم که راهم را گم کرده بودم و به جای شهر بابل به شهر برسیا رسیدم.

بررسی گفت:

- به چه علت ناراحت بودید؟

مصریه گفت:

- برای این که معلوم نیست این کار نتیجه‌ای که ما می‌خواهیم بدهد زیرا مدت زیادی است قشون ایران در اطراف بابل هستند و معلوم نیست که چه فکری دارند. سال‌های زیادی کلدانی‌ها در این جا بودند بدون این که محتاج به چیزی باشند به خلاف ایرانیان که باید غذای خود را از شهرهای دوردست بیاورند. من که سر از کار کورس و امراء او درسی آورم. خندق درست می‌کنند سی‌دلم از این استحکامات و خندق چه استفاده‌ای خواهد برد.

بررسی جواب نامه را به مصریه داد مصریه نامه را باز کرده دید به خط فرخ است که مضمون آن این بود:

« خانم محترم روزهای طولانی انتظار که هر دقیقه‌اش در نظر من از یک سال بیشتر بود به پایان رسید و تا دو روز دیگر شما را ملاقات خواهم کرد البته شما بهتر از من می‌دانید دو روز دیگر عند بزرگ کلدانیان است و در این شب هفتمه اهالی کده حسن گرفته و اظهار سرور و شادمانی می‌کنند دو روز قبل از عهد عده‌ای از سواران خود را از اطراف بابل عقب کشیده و دیده‌بانان کده از بالای برج‌ها اطلاع دادند که به سفه سباه ایران هم در حرکت است و جادوها را جمع می‌کنند. من برای

نریک عهد نا جمعی از دوستان خودم به دیدن شما خواهم آمد شما هم به دوستان خود سفارش کنید هر وقت که دیدند آن فرات مشغول پرو نشست است به سمت مشرق بابل بروند و در شیر دیگری با شما منتظرین باشند و نامه دیگری که مانند آن است به دانیال برسانند.

نامه به آخر رسید و یک سرور آویخته با حیرت در قلب مصریه حکمترا شد و رو به بررسی کرد و گفت:

- نامه را خوانده‌اید؟

بررسی گفت:

- بلی، خوانده‌ام. پس از آن پیش دانیال رفتم و نامه را به او رساندم. مصریه گفت:

- به دانیال چه نوشته بودند؟

بررسی جواب داد:

- نامه دانیال این بود شب عهد در شهر سلطنتی ستانید.

مصریه پرسید:

- دانیال پس از خواندن نامه چه گفت؟

بررسی جواب داد:

- دانیال پس از کمی تفکر گفت که همان کسی که پادشاه فارس را به شهر

بابل مسلط کرده است مرا هم در خانه خود محافظت خواهد کرد هر شب

عهد را به جای دیگری برفته در منزل خودم خواهد ماند.

در این هنگام بررسی رو به مصریه کرد و گفت:

- از طرف آنها آسوده باشید.

سپس این را گفت و برخاست و رخت.

نگذاشتند کسی خارج شود.

البته خوانندگان محترم متوجه هستند که این هیاهو چیست، که کورس با همان اولین بازدیدی که از حصار بابل کرده راه فتح حصار را متوجه شده در مدت اقامت خود در اطراف حصار بیکار نبوده لشکریان را عوض جنگ وادار کرده که مجراییی برای فرات از طرف جنوب حصار حفر کنند و به وسیله مهندسین مدی محل حفر مجرا را کاملاً طوق قانون مهندسی معبر کرده بود و مهندسین در کنار مجرای جدید استحکاماتی بنا کردند که کلدانیان تصور کنند این استحکامات برای آن ساخته می‌شود که تا یک مدت طولانی ایرانیان فکر اقامت در این جا را دارند بالاخره نزدیک عید بزرگ حندق خانه بافته و شب عید دو طرف مجرا را متصل به شط فرات کردند یک مرته تمام آب فرات مجرای اولیه خود را ترک کرده از مجرای جدید جاری شد و از زیر شکستهای آهن به طوری که سپاهیان پیاده بتوانند داخل حصار شوند راهی به داخل حصار باز شد اولین کسی که با عده‌ای از پیاده‌نظام فارس داخل حصار بابل شد کامیاز پسر ارشد و ولیعهد کورس بود و او مأثور شده بود که اول یکی از دروازه‌ها را برای داخل شدن سواره نظام باز کند و پس از آن از برج‌های بابل آن چه می‌تواند در آن شب به تصرف در آورد که در فصل بعد حرکات آن را به تفصیل شرح خواهم داد.

بالتازار جمعی را فرستاد که ببیند چه خبر است همین که در قصر باز شد جمعی از پیادگان فارس که در جلو بودند حمله کردند و داخل قصر شدند و راه برای لشکریان باز شد و یک مرته سواران ایران با شمشیرهای فریب‌ناگای سر کلدانیان مست رسیده قصر به تصرف ایرانیان در آمد و سیاگزار در حالی که شمشیر بلندی در دست داشت داخل تالاری شد که بالتازار در آن جا بود بالتازار فکر نمی‌کرد که سواران ایران داخل قصر او شده باشند با خان قصب خنجر را از کمر کشیده برخاست که به سیاگزار حمله کند. سیاگزار به او مهلت نداده با شمشیر فرقتش را شکافت و با یک ضربت او را از پای در آورده.

### فصل چهل و دوم

فردای همان روز که این سخنان میان برشی و مصریه رد و بدل می‌شد دیده‌بانان حصار بابل خبر دادند که یک عده از سواران ایران چادر خویش را جمع کردند و رفتند.

روز بعد که چهارشنبه و یک روز قبل از عید بود در تمام کلبه منتشر شد که تمام سپاه ایران عازم حرکت و بیشتر خیمه‌ها برچیده شده و محمولات خود را بار شتران و استران کرده بتدریج حرکت می‌دهند این خبر یک سرور عظیم و شادمانی فوق‌العاده در اهالی کلبه تولید کرده و مخصوصاً بالتازار از شنیدن این خبر به قدری مسرور بود که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و همان روز امر کرد که تهیه یک میهمانی بزرگ دیده شود و از تمام روحانیون و امرا و روسای قشون دعوت کرده، تالارها و اتاق‌های قصر را تزئین و برای میهمانان حاضر کردند و تمام شهر را آیین بستند. در همین وقت آب فرات شروع به فرو نشستن کرد و ساعت پنج شب بود که قایق‌ها همه به گل نشستند ولی قایق سواران همه به خواب رفته بودند. در این موقع صدای همهمای شنیده شد و مصریه با همراهان خود از طرف شهر سلطنتی به شهر کونا می‌رفت که شب را در آن جا به انتظار فرخ پسر برد و برسی منجم هم در فکر حرکت بود که از قصر بیرون آمده به شهر کونا برود ولی در بانان

## فصل چهل و سوم

در موقعی که قسمتی از سواران ایران در تحت فرمان سیاگرار قصر سلطنتی را متصرف کرده بودند که عده‌ای دیگر به سرکردگی فرخ از جلوی قصر عبور کرده داخل شهر سلطنتی شدند این گروه در دو محل با عده‌ای از سپاهیان جنگ کردند عده‌ای از اهالی نیز از بالای بام به سواران ایران حمله کردند ایرانیان با مشعل‌هایی که در دست داشتند مواضع آنها را آتش زده بالاخره عده‌ای فرار کرده و یک قسمت در آتش سوختند، عده‌ای هم از دم شمشیر گذشتند و در نتیجه شهر آتش گرفت. اربدیس نیز با سواران خویش از داخل شهر عبور کرده به طرف زندان مرگ که در سمت مشرق شهر سلطنتی بابل بود رفت از دشمن و قشون کله باکی نداشت از حریق نمی‌ترسید چرا که از چندین کوجه که طرفین آن آتش گرفته دود و شعله آتش فضای کوجه را احاطه کرده بود عبور کرد خود را به زندان رسانید از طرفی اشتیاق دیدار هرمز و از طرفی فکر این که به نجات او موفق شده چنان او را بی‌پاک کرده بود که خود را به در زندان رسانده دید در باز است و جلوتر رفته در روشی مشعل‌نعلش چند نفر در داخل زندان سایان شد متعجب شد ناگهان آه سوزناکی کشید دو قطره اشک از چشم‌های فشانگش سرازیر شد، چشم خود را پاک کرد و به خود گفت:

۱۵۹۲

اربدیس تو آن وقت که لباس زنانه به تن داشتی در مقابل پیشامدها تسلیم نشدی اکنون لباس جنگ پوشیده‌ای. در این هنگام صدای پای اسب به گوشش رسید که از طرف شمال زندان می‌آید و با همراهان خود آماده دفاع شد و جلوتر رفت در روشنایی مشعل سه نفر سوار را دید که یک نفر سوار دست بسته را همراه خود می‌آورند اسیر به نظر اربدیس آشنا آمده فرمان داد مشعل را جلوتر ببرند همین که در روشنایی مشعل چهره اسیر را دید به همراهان خود فرمان داد که اسیر را از دست سواران بگیرند. اربدیس از عقب صدا زد:

- آلیت، از هرمز خبرداری؟

آلیت به طرف اربدیس نگاه کرد همین که چشمش به او افتاد با صدایی ناراحت کننده گفت:

- خطر... خطر... خودتان را نجات دهید شاید کمک برسد.

این را گفت و به طرف شمال شرفی رفت. اربدیس تا خواست به دنبال او برود که یک عده از سواران کلدانی به او و همراهانش حمله کردند همراهان اربدیس که پیش از صد نفر نبودند در میان پانصد سوار کلدانی احاطه شدند و شروع به دفاع کردند. جنگ میان این دو دسته شروع شد سواران ایرانی عقب کشیده به دیوار زندان رسیدند. گرچه عده‌ای از کلدانی‌ها به قتل رسیدند ولی نزدیک چهل نفر از ایرانیان نیز کشته شدند. یک ساعت و نیم این جنگ ادامه داشت. نزدیک بود همراهان اربدیس به کنی از بین بروند که ناگهان صدای پای یک عده از سواران به گوش رسید و بلافاصله جمعی از عقب به کلدانیان حمله کردند. ایرانیان نیز چون دیدند کمک برای آنها رسیده با قدرت بیشتری به جنگ پرداختند در مدت کمی جمعی از کلدانیان به قتل رسیدند و جمعی دیگر به طرف شهر برمی‌سپار کردند و این دو دسته که از طرفین کلدانیان را محاصره کردند. در این هنگام در روشنایی مشعل چشم هرمز و اربدیس با یکدیگر تلاقی کرد.



هرمز و فرخ و اریدیس متوجه آن اشخاص شدند پس از آن که نزدیکتر شدند اریدیس گفت:

- یکی از آنها مصریه است که در آن جا منتظر ما می‌باشد.  
شاه نگاهی به فرخ کرد. فرخ سر به زیر انداخته رنگ چهره‌اش سرخ شد. در این وقت مصریه لباس مردانه خود را عوض کرد و لباس زنانه پوشید.  
پس از آن هرمز گفت:

- آن هم زن عمومی مصریه است و آن یکی هم زن دیوانه است که در خانه آنها بود و غالباً با زبان مدی حرف می‌زد.  
در این گفتگو بودند که نزدیک آنها رسیدند مصریه و زن قمویش جلو آمده تعظیم کردند.

شاه با صدای بلندی گفت:  
- خانم ما از خدمات شما راضی هستیم.  
قبل از آن که مصریه در مقابل اظهار مرحمت کورس حرفی بزند زن دیوانه را دیدند که جلو آمد و گفت:  
- میتزادات عزیزم تو هستی؟  
کورس متوجه زن دیوانه شد و وقتی در چهره او نگاه کرد، گفت:  
- اسپاکو؟!!

دو قطره اشک از چشم‌های درشت او به گونه‌های جاری شد این اولین دفعه بود که سرداران ایرانی گریه کورس را می‌دیدند. پس از آن به لشاره کورس تمام هسراهان او کنار رفتند و مصریه و زن قمویش نیز به طرف رفتند شاه پیاده شد میتزادات در اثر یک حادثه غارص شده بود و یک حادثه دیگر که دیدن کورس بود او را از این مریضی نجات داده بود اما این که مصریه و زن قمویش اسپاکو را در این وقت به این جا آورده بودند غلظت این بود که مصریه در وصیت‌نامه پوئوش قمویش خوانده بود که وقتی پادشاه ایران وارد کونا می‌شود این زن دیوانه را به استقبال برده که از طرفه‌ها شانه‌ها از تمام این

## فصل چهل و چهارم

هنوز سبیده زده بود که تمام برج‌های حصار بابل و شهر سلطنتی و یک سوم آن آتش گرفته بود و بابل به تصرف ایرانیان در آمده بود در آن روز کامبیز بزرگ‌ترین کار را انجام داده بود تصرف کلدیه تصرف برج و باروهای حصار آن بود که این جوان شجاع در مدت چند ساعت انجام داده و در عوض بابلیان سربازان شجاع ایران در بالای برج‌ها بودند دو چیز برخلاف میل و نقشه کورس واقع شده بود اول آتش گرفتن عمارات و دیگر کشته شدن بالتزار بود زیرا که کورس نمی‌خواست سلاطینی را که بر آن غلبه می‌کند به قتل برساند. اول شاه ایران کامبیز را مأمور شهر برسیا کرد و خود نیز با عده‌ای از سپاهیان فارس عازم شهر کونا شدند سیاگزار در شهر سلطنتی باقی ماند فرخ و هرمز و اریدیس و خزانهدار نیز در رکاب کورس به طرف کونا رفتند به طوری که می‌دانیم این سه شهر خیلی نزدیک به هم و هر سه در داخل حصار بودند لذا صبح بود که اسب کورس به باغات کونا رسید و در آن جا کورس چند نفر را در کنار شهر دید که ایستاده به طرف او نگاه می‌کنند از بودن این چند نفر در این وقت، در این مکان متعجب شد و به هسراهان خود گفت:

- این چند نفر را می‌بینید؟

شهر شفاعت کند. خلاصه کورس آن شهر را از هر تحمیلی معاف داشته و همان روز عصر کار جنگ به کلی خاتمه پیدا کرد تمام شهرها و دهکده‌ها و استحکامات حصار بابل به تصرف ایرانیان در آمده بود کورس روسای بنی اسرائیل را که اغلب در کوتا بودند خواست ظرف‌های طلا و نقره و اشیاء قیمتی که از معبد اورشلیم آورده و ضبط کرده بود فرستاد از خزانه بابل آوردند. برسی منجم که یکی از اولاد داود (ع) و نسب خود را پنهان کرده بود به اسم مستعار برسی در کلدیه زندگانی می‌کرد در حالی که شب جنگ زخم کوچکی در پیشانی برداشته بود در مجلس حاضر بود ظروف را تحویل او دادند به بنی اسرائیل اجازه داد که هر کدام مایل باشند به اورشلیم برگردند معبد خداوند خود را دومرتبه بنا کنند و دانیال را هم که در آن مجلس حاضر بود به عنوان مشاوری در نزد خود نگاه داشت چند روز بعد چندین هزار نفر اسرائیلی از کلدیه کوچ کرده به اورشلیم رفتند ولی اغلب متمولین آنها چون از کورس رأفت و مهربانی دیده مطمئن بودند که می‌توانند آزادانه تجارت کنند در کلدیه بمانند. خلاصه دولت عظیم نموده به این ترتیب منقرض شده و این مملکت جزو مایملک ایران شد.

### فصل چهل و پنجم

برآمدن آرزوها

متجاوز از یک ماه کورس مشغول رسیدگی به امور کلدیه بود روز چهارم از فتح بابل تمام امرا و سرداران فارس و مدائنستان و غیره بر آن مجلس حاضر بودند بعلاوه تمام روحانیون و بزرگان کلدیه نیز بر آن مجلس دعوت شدند کورس ملکه بلیت را نیز پس از فتح بابل به آن جا دعوت کرد. همه بزرگ کوتا را بسیار زینت کرده بودند و نخس از طلا کورس بر بالای آن نشسته بود کرزوس پادشاه سابق لیدی، کامیسر، ساگوز، فرح، هربر و سایر امرا در سمت راست ملکه بلیت، دانیال، اریس و یک عده از روحانیون و روسا مهم کلدیه سمت چپ کورس قرار گرفته بودند تمام مدعوین حاضر بودند.

ملکه بلیت برخاسته با صدای بلند گفت:

- من امروز رؤسا و بخصوص فضات بزرگ کلدیه را معاقب فرمایم که من ملکه بابل بودم و شوهرم اول مردوخ پسر بخت‌انصر سلطان بنی کلدیه است و نیز همه شماها مطلع هستید که فرزندان من و شوهرم نهاده‌اند است که پس از مسافرت به یونان او را از دست داده و معروف شد که در دنیا غرق شده است. پس از مردن او مردوخ چون به گمان مردم از خانه

بخت‌النصر اولادی جز یک دختر باقی نمانده و آن هم به نیرک لیسار شوهر کرده بود لذا شوهر او نیرک لیسار پادشاه شده و پس از او هم پسرش لیسار خد که آن پسر از دختر بخت‌النصر نبود سلطان کلده شد و دختر بخت‌النصر نیز مرد بنابرین سلطنت به کلی از خانواده بخت‌النصر خارج شد زیرا هیچ یک از اولاد خانواده زنده نیست بدون این که سلطنت را با شمشیر گرفته باشند متصدی امور شدند در صورتی که برخلاف این عقیده دختر من مرگ نجات پیدا کرده و نجات دهنده او این جا حاضر است (اشاره به طرف آلیت) این دختر در یونان بزرگ شده و به وسیله یکی از سرداران ایرانی که آن هم در این جا حضور دارد (اشاره به هرمز) برای پیدا کردن طایفه و فایده خود به کلده آمده بالاخره خدایان کمک کرده مرا به او و او را به من معرفی کردند؛ بنابراین معلوم است که وارث حقیقی بخت‌النصر دختر من می‌باشد شاید بعضی از مردم بگویند که دختری که می‌گوییم از کجا معلوم دختر تو باشد اغلب از روسا کلده متوجه شده‌اند که پس از آمدن دختر من بالتازار وجود او باخبر شده می‌خواست او را به عقد خود در آورد که می‌داد پس از آن که اهالی کلده او را شناختند سلطنت این طایفه متزلزل نشود و به همین جهت بود که من از کلده فراری شدم به اکباتان رفتم این اقدام خود اعترافی است که بالتازار کرده و این دختر را اولاد منحصر بفرد خانواده بخت‌النصر دانسته است گذشته از اینها من پس از آمدن از کلده در پیشگاه محکمه قضاوت عالی کلده ثابت کرده‌ام که این دختر، دختر من و اولاد منحصر بفرد بخت‌النصر است و اکنون از رئیس محترم محکمه استدعای کنم اگر قول مرا قبول دارند حکمی را که در این خصوص صادر کرده‌اند در محضر این جمعیت بخوانند.

در این وقت مردی بلند قد که ریش پر مویی داشت و لباس فاخر در بر داشت برخاست گفت:

- مطابق تحقیقاتی که در محکمه قضاوت عالی به عمل آمد ملتینا دختر اول مردوخ پسر بخت‌النصر زنده است و وارث منحصر بفرد خانواده بخت‌النصر

است آن دختر اکنون به اسم اربدیس خوانده می‌شود و همین دختری است که اکنون در مجلس حاضر است.

پس از آن دست اربدیس را گرفته او را به تمام جمعیت معرفی کرد پس از آن که سخنان قاضی تمام شد اربدیس برخاست با چهره متنی که آثار بزرگی از او نمایان بود رو به جمعیت کرد و گفت:

- اکنون که معلوم شد من وارث حقیقی خانواده بخت‌النصر هستم حقوق خود را از تاج و تخت و تمام اموال دولتی به اعلیحضرت کورس شاهنشاه ایران واگذار کرده این سلطان عظیم‌الشأن را به عنوان حکومت و سلطنت کلده منصوب می‌کنم و این افسر را به دست خود تسلیم ایشان می‌کنم.

این را گفت و افسر سلطنتی را که بر بالای تخت گذاشته شده بود بر داشت تسلیم کورس کرد. در این وقت اهل مجلس شروع به هلهله و اظهار شادمانی کردند پس از آن کورس شروع به صحبت کرد و گفت:

- با این که مملکت کلده را با قربانی‌های فراوان فتح کرده و با شمشیر وارد این حصار شده‌ایم به احترام این دختر و حقوقی که در سلطنت این مملکت داشته این افسر را از دست او گرفته به سر خود می‌گذاریم و به نام هانی این سرزمین می‌گوییم که از این روز به بعد این ملت در نظر ما یک ملت معتمد محسوب نشده و این مملکت را به عنوان مایملکت محسوب نخواهیم داشت روحانیون و معابد و خدایان این مملکت را احترام می‌گذاریم و دیگر هیچ یک از افراد سوار من حق ندارند مردم این سرزمین را به نظر برده نگاه کنند بلکه من خود را سلطان این سرزمین می‌دانم و کلده را زیر من قرار می‌دهم و من خود می‌دانم. من در این مجلس شاهزاده خانم اربدیس را از مملکت محترم ما نقل علیاحضرت بلیت برای یکی از بزرگان و شاهزادگان ایران هرگز که در این مجلس حاضر است خواستگاری می‌کنم.

بلیت برخاسته پس از اظهار امتنان خواب قبول داد پس از آن که پادشاه به صحبت خود ادامه داد و پس از آن که شرح خدمات مصریه را بیان کرد و

نیز دانیال برای فرخ خواستگاری کرد دانیال نیز جواب داد و پس از صرف شیرینی مجلس خاتمه یافت و بعد از دو روز فرخ ساتراب آذربایکان شد. با مصریه عازم محل حکومت خود شدند و هرگز نیز ساتراب مملکت آریا (افغانستان) شد و با اریدیس و بلیت عازم آن جا شدند و مدت‌ها در محل حکمرانی خود با یکدیگر در کمال خوشی بسر بردند.